

حسین مسرور (سخنیار)

هرمس



ده نفر قزلباش



ده نفر قزلباش

حسین مسرور

(مختیار)



انتشارات هرمس

به نام خدا

ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)



انتشارات هرمس



انتشارات هرمس (وابسته به مؤسسه شهر کتاب)

تهران، خیابان ولی عصر، بالاتر از میدان ونک، شماره ۱۳۳۷-تلفن: ۸۷۹۵۶۷۴

ده نفر قزلباش

حسین مسرور (سخنیار)

طرح جلد: واحد گرافیک هرمس

چاپ اول: ۱۳۸۳

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

همه حقوق محفوظ است.

مسرور (سخنیار)، حسین، ۱۲۶۷-۱۳۴۷.

ده نفر قزلباش / حسین مسرور (سخنیار). - تهران: هرمس، ۱۳۸۳.

شانزده + ۱۴۷۷ ص.

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

۱. داستانهای تاریخی - قرن ۱۴. ۲. داستانهای فارسی - قرن ۱۴.

الف. عنوان.

۸۶۳/۶۲

PIR ۸۲۱۱/۴۵۹

م ۵۴۸ د

۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۸۱ - ۱۷۱۱۰

ISBN 964-363-125-7

شابک ۷-۱۲۵-۳۶۳-۹۶۴

فصل سی و چهارم

یک وجب از خاک ایران به دشمن نخواهم داد

شکوفه‌های بهاری تازه نمایان شده بود که امت‌بیک وارد شیروان شد. با همه رنجهایی که در راه دیده و مشقاتی که تحمل کرده بود روحیه‌ای ثابت و پابرجا داشت. سه روز در شیروان ماند و در آنجا خبر ورود سلطان محمد را به قره‌باغ شنید. لشکر قزلباش پس از خاتمه فتوحات خویش به قره‌باغ بازگشته بود. از حال اسکندر بیک جویا شد، گفتند پس از کشته شدن ملکه از شیروان رفته است، شاید در اردوی قره‌باغ باشد. روز سوم به سراغ خانه‌های ارس خان رفت و به یاد روزهایی که با محبوبه خویش در این حیاط‌های تودرتو و پر از روشنی و حیات، رفت و آمد داشت آنها کشید. هیچ‌کس در این خانه‌ها نبود. و جغد ویرانی و مهجوری بر آن آشیان ساخته بود. در بالاخانه‌ای که مشرف به سردر عمارت بود گردش کرد. یادگارهای دوران کودکی هنوز به در و دیوار آن نمایان بود. در یکی از طاقچه‌های عمارت بالاخانه، این دو شعر را با خطی خوش نوشته بودند:

نفس بر آمد و کام از تو بر غمی آید فغان که بخت من از خواب در غمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید از آن غریب بلاکش خبر غمی آید

اشک در چشمانش حلقه زد و دوباره آن شعر را زمزمه کنان خواند و از آنجا گذشت. به دیوار گچکاری دیگر با خط نسخ دلپسند این بیت نوشته بود:

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

سپس در زیر آن نوشته بود: «مضی‌الدهر و الایام و الذنب حاصل» از عمارت

پایین آمد و قدری به در و دیوار آن بناها نظر انداخت و از بی‌اعتباری جهان و بی‌ثباتی سعادت‌ها افسوس خورد. هنگامی که از دالانها می‌گذشت سر بلند کرده به آشیانه پرستو که از یادگارهای دوران پری‌ناز بود، نگاهی کرد و آهی دراز از دل برآورد. پرستوها نیز از آن آشیانه کوچ کرده بودند. دیگر نمی‌تواند در شهر شماخی بماند، همه جا در نظرش تنگ و تاریک است و به هر محلی می‌گذرد می‌خواهد زودتر آنجا را ترک کند. حاکم جدید مشغول اصلاح امور شهر و تجدید بناهای وزیران بود. به طرف قره‌باغ حرکت کرد و پس از چند روز به دسته‌جات لشکر قزلباش رسید که هر یک در قسمتی منزل گرفته بودند. گفتند مرشد کامل سلطان محمد در قره‌کوپک است، و مرکز ادارات لشکری در ولایت گنجه مستقر شده. تصمیم گرفت به حضور شاه مشرف شود و ضمناً از اوضاع مملکت خبری بگیرد. وارد اردوگاه قره‌کوپک شد و در صدد جستن عبدالله‌خان برآمد. عبدالله‌خان پس از تسخیر شماخی و رشادتهایی که در ضمن محاربات شیروان و گرجستان از او دیده شده مورد توجه واقع گردید، به منصب یساول صحبت نایل آمده بود.

امت‌بیک از این اتفاق خرسند شده گفت:

— می‌توانم به توسط او شرح خدمات و جانفشانیهای خود و پدرم را به سمع شاه برسانم.

به دیدن عبدالله‌خان رفت و او را در خیمه خود با کمال عزت و احترام ملاقات نمود. عبدالله‌خان از مسافرت امت‌بیک به تاتارستان خبر داشت و از اینکه توانسته بود خود را از چنگ آن مردم به دراندازد شادمان گردید. پس از شنیدن داستان امت‌بیک گفت:

— رفیق، کاری خطرناک کردی، و اگر جز به کمک ندیم‌باشی بود هرگز نمی‌توانستی از دام بلا سالم بیرون آیی. اکنون باید شکرگزار ندیم‌باشی باشی که وسیله نجات تو گردید. حال می‌دانی چه شده است؟
— نه.

— غازی‌گرای تاتار به خونخواهی برادرش با سپاهی زبده وارد شهر دربند شده منتظر ورود لشکر عثمانلوست.

امت‌بیک با اظهار تعجب پرسید:

— مگر دوباره از عثمانلو اقدامی شده؟

— آری، تهیه مفصل و کاملی دیده شده و سنان پاشا عازم گردیده که آنچه مصطفی پاشا نتوانست او انجام دهد.

— آه، سنان پاشا؟

— آری، و همان عثمان پاشای فراری را به سمت پیشقراول انتخاب و روانه ساخته است.

— شاه چه خواهد کرد؟

— فعلاً از همه ایران مدد و کمک احضار شده و تا یک ماه دیگر خواهند رسید، اما کار از جای دیگر خراب است، سرداران قزلباش با یکدیگر اتحاد ندارند و هر دسته کوشش می کند دسته دیگر را ترسو و نالایق جلوه دهد. شاه هم در میان این دو دستگی ها سرگردان مانده و نمی داند چه کند. امروز صبح قاصد خواندگار از استانبول رسیده، نامه ای برای شاه آورده است که فردا در مجلس جانکی خوانده شده، جواب نوشته خواهد شد.

امت بییک از احوال اسکندر جویا شد، عبدالله گفت:

— از روزی که با وزیر اختلاف نظر پیدا کرد، دیگر در اردو نماند و در واقعه قتل ملکه نیز افسرده و مأیوس گردید، به طوری که هرچه او را نصیحت گفتم نپذیرفت، و از حق شکنی های میرزا سلمان شکایت داشت.

— مگر با وزیر رابطه اش بر هم خورده؟

— آری، هنگامی که از سفر فتح گرجستان و نجات محصورین صفی آباد، سرخ روی و پیروزمند بازگشت، وزیر چنان که شایسته بود نوازشی از وی به عمل نیاورد، بلکه او را رنجیده خاطر ساخت.

— مگر ایرادی به او می گرفت؟

— آری، ایرادش آن بود که چرا اعظم پاشا پسر مصطفی پاشا را که در شکارگاه گوری دستگیر کردی رها نمودی. اسکندر هم می گفت من در دستگیری او خدعه ای کردم و بنا به اقتضای وقت، دیدم صلاح در استخلاص اوست. بنابراین مطابق قولی که به او داده بودم نجاتش دادم.

— حق به جانب اسکندر بوده است، چنان که گفתי برای صلاح دین و دولت این کار را کرده، نه به میل و دلخواه شخصی.

— آری، وزیر اعظم می گفت «چرا به من خبر نداده، این عمل را کردی، خوب بود به من می نوشتی که به اعظم پاشا قول داده ام مرخصش کنم، البته من

می‌نوشتم و لش کن»؛ از همین جا بین وزیر و اسکندربیک تقار و کدورت پدیدار گشت و کار به رفتن او منتهی گردید، این بود ظاهر قضیه، اما باطن کار آنکه پس از قتل مهد علیا دیگر اسکندر به ماندن در اردوی قزلباش رغبتی نداشت، زیرا ملکه بود که عنوانها و سرافرازیهای اسکندر را فراهم می‌کرد و او را به انجام خدمات عالیه کامکار و موفق می‌ساخت. نور به قبرش بیارد، نه تنها اسکندربیک، بلکه همه ناموران ممالک قزلباش چشم دلشان به سوی خیرالنسابگم بود. دیگر آن آتش خاموش شد و آن بنای استوار تزلزل پذیرفت. صبرکن چندی بگذرد، خواهی دید که چگونه اساس این وحدت و یک‌جهتی پراکنده و متلاشی شده، دشمنان از تفرقه و اختلاف نظر ما خرّم و خندان خواهند گشت. آنچه را با اعزام چهارصد هزار لشکر، و دادن چهل هزار کشته به دست نیاوردند، صاف و پاک بدون رنج و زحمت نایل خواهند شد.

امت‌بیک گفت:

— مگر مرد در پرکنه‌های قزلباش نماند، و از روی کشته‌های ما بگذرند و گرنه:

تا ز میخانه و می‌نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

این کلاه دوازده ترک را می‌بینی که بر سر من و توست؟ این کلاه تا آخر دشت قیچاق و ماورای چین را به لرزه آورده است. این کلاه چشم همه را به حساب آورده، دستهای تندی و تجاوز را از دامن آب و خاک ما کوتاه ساخته، چگونه کسانی جرئت دارند که هوس پنجه در انداختن با ما را در سر پیورانند.

— میل داری خیر تازه‌ای بشنوی؟

— آری.

— همه لشکرهای اقطار ممالک قزلباش برای جنگ سنان‌پاشا در راهند، غیر از لشکر کهگیلویه که دیروز وزیر اعظم فرمان داد حرکت نکنند و در محل بمانند، چون که احتمال دارد لشکریان خواندگار از راه بصره و دجله هم پیش بیایند. فعلاً در آنجا مقدمه اغتشاش فراهم شده است.

— چطور شده؟

— ارباب من از روم بازگشته و میل کرده است بر تخت فرمانروایی بنشیند.

— ارباب شما کیست؟

— شاه اسماعیل.

امت بیک با خنده پرسید:

— راستی مطلب چیست، من هم شنیده‌ام که در خوزستان خبرهایی است اما از حقیقت آن اطلاعی ندارم.

— آری. همان نصر کعبی که در استانبول بود و شباهت کامل به شاه اسماعیل داشت، میان اعراب کعب و مردم کهگیلویه رخنه افکنده، به عنوان شاه اسماعیل مشغول جمع‌آوری سپاه است.

— او، عجب، مردم نمی‌گویند این شخص از کجا آمده؟

— خودش می‌گوید شب از قزوین فرار کرده به خاک روم رفته، و اینک بازگشته می‌خواهد بر تخت موروثی خویش بنشیند، عجبتر آنکه جمعی هم فریب این یاوه‌ها را خورده دورش جمع شده‌اند.

— یقیناً این هم از تحریکات شاملوهاست. اینها هستند که همه جا را برای استفاده خودشان آشفته و مغشوش می‌نمایند.

— نه برادر، این کار خارجیهاست، کار خواندگار و کلم به سر ایاصوفی است. من خودم در بحبوبه آن توطئه‌ها و حيله‌گری‌ها حضور داشتم، همین نصر کعبی قلندر بی‌سرو پا را آنجا دیدم که با خوانین تاتار و لگزی سر و سری داشت، و او را به واسطه شباهت تام و تمام، شاه قزلباش می‌نامیدند و مهیای فرستادن به ایران می‌نمودند. حتی شبی که دندانش را می‌کشیدند من در اتاق مجاور بودم و جریان را زیر نظر داشتم.

— چطور؟ دندانش را چرا می‌کشیدند؟

— چون مرحوم شاه اسماعیل دوم دندان جلوی دهانش شکسته بود و این شخص دندانهایی تمام و مرتب داشت، گفتند باید شباهت کامل باشد. بنابراین دندانکش باب عالی را شبانه به منزل شیخ الاسلام آورده دندان نصر را کشیدند تا مشابهت حاصل گردد.

امت بیک سری جنبانیده گفت:

— آه، چقدر جای مرشد کامل، طهماسب خالی است تا چنان دربار باب عالی را مسخره کند که جهانیان به خنده در آیند.

— من تمام جریان را قبلاً حضور ملکه در چمن میانه عرض کردم و آمدن این قلندر را در مجمع مشاوره باب عالی خبر داده‌ام. حال قرار شده است یا

خودم برای سرداری این لشکر انتخاب شوم، یا انجام کار قلندر به سرداران کهگیلویه واگذار شود، چون آنها به محل حادثه نزدیکترند. به هر حال ظهور این فتنه باعث گردید که لشکرهای فارس و کهگیلویه نتوانند در جنگ سنان پاشا شرکت کنند. این هم یک بدبختی تازه برای دولت قزلباش.

— چنان که خود شما گفتید اصلاً خواندگاران این شخص را برانگیخته تا سمت جنوب را مغشوش نماید؛ برای اینکه لشکریان دلیر و سلحشور فارس آنجا مشغول باشند و نتوانند به کمک لشکرهای عراق و آذربایجان و چرخور سعد بشتابند. چنان که لشکر گیلان هم نیامده و خان احمد هر روز دست به دست می‌کند، خلاصه اینها زیادی است، باید جلوی سنان پاشا و غازی‌گرای را گرفت. — امت بیبک، تو چه خیال داری، آیا میل داری با یک دسته لشکر زبده، سردار

چرخچیان بشوی؟

— آه، عبدالله خان، تو خودت در قضیه کار من دخالت داشتی. همراه تو در چمن میانه خدمت ملکه رسیدم، همه آن داستانها شوریده و آن خوابها آشفته گشت. چقدر ملکه مهد علیا به من نوید همراهی و عنایت داد، اکنون او روی در نقاب خاک نهفته، من نیز با محبوه خویش صدها فرسنگ راه، و صدها هزار مانع و مشکل در میان دارم. چگونه می‌توانم فرماندهی به عهده گیرم و دوباره راه پیموده را از سر گیرم؟! آن دورنمای دل‌انگیز تاریک شد؛ و آن آینده زیبا و پسندیده در کمون و بطون ظلام نهفته گردید، دیگر با کدام امید دست به شمشیر برم، و سنگینی بار شمخال را با چه عشق و دل‌بستگی تحمل نمایم؟

می‌گفت و کوشش می‌کرد اشکهای خود را از ریختن ممانعت نماید.

عبدالله از گفتار امت بیبک و بی‌سرو سامانی او متأثر گردیده گفت:

— جوان، تو هنوز زود است که از تحمل مشقات شانه خالی کنی و از برخورد با نومیدی ملول گردی. حال تو باید از موانع و مشکلات تجربه آموزی و راههای تازه و وسایل مؤثر برای کامیابی تهیه کنی. دریغ است که تو را خسته و لاابالی بنگرم. نشنیده‌ای که تک دنیا دراز است. مرد باید از تعاقب مقصود نومید نشود، و بلیات او را از جای درنبرد؛ این در بسته شد، آن در را بکوبد؛ و آن وسیله نایاب گردید، وسیله‌ای دیگر فراهم سازد؛ البته به قول مولوی: عاقبت زان در برون آید سری.

— سرکار خان، من از سختی کشیدن عاجز شده‌ام. من در دهان شیر هم لازم

باشد می‌روم. اگر بودی و می‌دیدى چگونه در مدت دو ماه راههای هولناک تاتارستان را طی کردم و از چه مهلکه‌ها نجات یافتم، بر من آفرین می‌گفتی. خستگی من از پیشامدهای سخت و شرکت در جنگهای صعب نیست، پدرم می‌گفت که در جنگهای قره‌کلیسا یک سال ریشه گیاه خوردیم و جنگ کردیم، تا سال دیگر لشکر قزلباش راه را باز کرد و ما را از محاصره نجات داد. ما نیز فرزند آن پدران و وارث اخلاق و سیره ایشانیم. این ترس نیست، این یأس از اوضاع جهان و پیشامدهای مملکت است؛ کسالت من از آن جهت است که شیرزنی مانند مهد علیا از میان ما رفت و ما را بی‌سر و سامان نمود، از این پس مشکلات خود را از کدام درگاه خواستار باشیم؟ مگر ندیدی روز ورود به شهر شماخی چگونه مرا در جلوی سرداران قزلباش پیش خواند و فرمود «از امروز تو را خلف بیک می‌خوانیم؟ زیرا خلف صدق آن پدر شجاع و شرافتمند هستی، شهامت‌های تو را در جنگ دروازه ستایش می‌کنم؛ و در آینده نیز از هرگونه حمایت نسبت به تو خودداری نخواهم کرد؛ همین که اوضاع شیروان استقرار یافت و جنگهای این منطقه پایان پذیرفت تو را به حکومت شکی خواهم فرستاد»؛ همین که موضوع نامزد خود را در میان لفافه‌های بسیار به سمع ایشان رسانیدم؛ فرمودند «غم مدار که اگر منظور تو زیر قبه قمر باشد وسیله بازگشت او را فراهم خواهیم کرد». همان روز به عادل‌خان نامه نوشت و مرا به گنج فرستاد و چنان که می‌دانی شخصاً اجازه داد به تاتارستان بروم، اینک چنین وجود مفیدی از میان ما رخت بر بسته و در حجاب خاک آرمیده است، من در واقع پس از مرگ ملکه دیگر دل و دماغ کار ندارم، نه میل دارم فرمان وزیر را ببرم نه رغبت می‌کنم جزو خدمتگزاران ولیعهد حمزه میرزا باشم. شاه سلطان محمد هم که خودت بهتر از من می‌دانی، یک سر است و هزار سودا، پادشاهی که چند نفر سردار مفت‌خور و بی‌کفایت دورش را بگیرند و با عبارات «پادشاهم، قربان الدوغم» فریض دهند، به درد من نمی‌خورد. عزیزم عبدالله‌خان، یاد دارم پدرم می‌گفت هیچ چیز برای مملکت قزلباش خطرناکتر از شاه بی‌عرضه نیست. صولت شیری، بدون قدرت و دلیری. اطرافیان چاپلوس دورش را می‌گیرند و از قدرت او بی‌پناهان و افتادگان را خوارتر و افتاده‌تر می‌سازند. خلاصه سلطان محمد بلاى تخت و تاج قزلباش است و من از خدمتگزاری پای رکاب چنین فرماندهی بیزارم. گاهی شبها خیال می‌کنم به تاتارستان بازگردم و در حلقه خدمت پادشاهان آنجا در آییم، اما از تو

چه پنهان فوری چهره خون آلود پدرم در برابرم مجسم می‌شود که با سپاهیان آل عثمان در زد و خورد است. با خود می‌گویم لعنت بر شیطان، من وقتی ارزش دارم که سردار لشکرهای قزلباش باشم و با تاج دوازده ترک اثنی‌عشری زیر علم شهریار ایران شمشیر بزنم، آن وقت می‌توانم نامزد خود را از آنان بخواهم و بگیرم، وگرنه نوکر ایشان شدن از مهتری در اردوی قزلباش هم پست‌تر است.

— رفیق عزیزم، از اینکه شاه لیاقت ندارد و آلت دست سرداران شده، من نیز تأسف دارم، اما ... اما ...

در این موقع سکوت کرده شروع کرد به اطراف خود نگریستن؛ همین که دانست گوشی به سخنان او باز نیست، گفت:

— اما نمی‌دانی در هرات چه خبرهاست.

— هرات؟

— آری هرات؛ در الگای شاملو و استاجلو، در بیلاقات بادغیس، در اردوی علیقلی خان لله‌باشی، آنجا خبرهاست. خیلی‌ها هم محرمانه رفته‌اند و الآن حواس وزیر اعظم و سلطان محمد از این حیث ناراحت است.

— برای چه؟ مگر اردوی علیقلی خان و سرداران شاملو و لشکر خراسان به جنگ سنان پاشا نخواهند آمد؟

— ابدأ، علیقلی خان نوشته است که چون سپاه ازبکستان در حدود مرغاب و مرو چاق اجتماع کرده، خیال حمله به هرات و خراسان دارند، صلاح نیست این ناحیه خالی بماند؛ و با این بهانه از زیر بار سلطان شانه خالی کرده است. چیزهای دیگر هم هست.

آن‌گاه سر را قدی جلوتر آورده آهسته گفت:

— می‌گویند عباس میرزا لوای استقلال افراشته، مأمورین پدرش سلطان محمد را از شهرهای طبس، تون، تربت، نیشابور، سبزوار، خواف و جاجرم بیرون کرده، از جانب خود حکومت گذاشته است. فردا در مجلس جانکی سه مطلب مهم در میان گذاشته خواهد شد: اول جواب نامه‌های سنان پاشا و خواندگار روم که اخیراً به درگاه رسیده و هیچ‌کس از مفاد آن خبر ندارد؛ دوم موضوع شورش نصر کعبی و قیام او به اسم شاه اسماعیل دوم؛ و مطلب سوم یاغی شدن عباس میرزا و علیقلی خان لله‌باشی. شاه سلطان محمد عقیده دارد اول باید به سمت خراسان رفت و غائله عباس میرزا را خاتمه داد، اما وزیر اعظم می‌گوید

دشمن خارجی مقدم بر دشمن خانگی است، فعلاً باید جلوی خواندگار را گرفت. این سه مطلب فردا در مجلس جانکی معین خواهد شد و نتیجه آن تکلیف آینده را روشن خواهد ساخت.

امت بیک گفت:

— خوب، گفتید اسکندربیک قهر کرده به تبریز رفته است؟

— آری، حق داشت قهر کند. وزیر اعظم بعد از آن همه خدمت او را در مقابل سران قزلباش سرزنش کرد، در صورتی که حق به جانب اسکندر بود.

— خوب، در این صورت به من می‌گویی چرا غمناک و مأیوسم. مردی رشید و پرارزش مانند اسکندر خوش‌خبر بیک، که پادشاهی چون شاه طهماسب بزرگ پیشانی او را بوسیده بود و آن همه شمشیر در راه قزلباش زده، از ادامه خدمت مأیوسش کرده‌اند، دیگر تکلیف من معلوم است.

— الحق قهرمانی شایسته است.

— تنها و بدون سپاه به شهر گوری رفت و صفی‌آباد را از محاصره خلاصی بخشید، آن وقت باید او را ملامت کرد و در حضور سپاه سرزنش نمود؟ هر کس باشد افسرده می‌شود. به هر حال من تا پس فردا که نتیجه مجلس جانکی معلوم نشده اینجا خواهم ماند و بعد می‌روم تبریز. میل دارم چند روز آنجا رفع خستگی کنم.

— ضرر ندارد، تا جنگهای شمال آغاز نشده قدری استراحت کن تا ببینیم نردباز فلک، چه مهره‌ای بر صفحه وجود خواهد ریخت، و نقاش ازل چه رنگی خواهد برانگیخت.

فردا صبح مجلس جانکی تشکیل گردید و برخلاف معمول تا نزدیک غروب ادامه یافت. این مجلس که از قدیم‌الایام مقررات تغییرناپذیر خود را حفظ کرده بود؛ در مواقعی خطیر و فوق‌العاده فراهم می‌آمد. اگر شورای جنگی و موضوع لشکرکشی بزرگ بود؛ تعداد اعضای آن هشت نفر و ریاست آن با شخص شاه بود؛ و در صورتی که وقایع مهم دیگر پیشامد کرده بود، تعداد نفرات مجلس جانکی هفت نفر و وجود فرد هشتم ضرورتی نداشت و همان اعضای هفت نفری مجلس که عبارت از شاه، ایشیک‌آغاسی‌باشی، قورچی‌باشی، وزیر اعظم صدرالممالک، مستوفی‌الممالک، دیوان‌بیگی و واقعه‌نویس یا منشی باشد حضور می‌یافتند.

شب بعد امت بیگ به منزل عبدالله خان رفت و از نتیجهٔ مجلس جانکی جويا شد. عبدالله گفت:

— برادر امت بیگ! کار خیلی مشکل شد؛ نامهٔ خواندگار را وزیر اعظم عثمانلو امضا کرده بود؛ خلاصه آنکه هر جا را سپاهیان آل عثمان تسخیر کرده‌اند باید به ما واگذار شود، یعنی ولایت شیروان، به دلیل آنکه چند روز شهر شماخی در تصرف عثمان پاشا بوده است؛ بنابراین آنجا مال خواندگار است و اگر می‌خواهید دست از سر شما برداریم صاف و پوست‌کنده شیروان را خالی کنید وگرنه تا تبریز خواهیم آمد و آذربایجان را هم ضمیمهٔ شیروان و قره‌باغ خواهیم کرد.

امت بیگ لبخندی زده گفت:

— خوب، نخورده شکر کرده‌اند. شاه چه جواب داده است؟
— جواب نامهٔ خواندگار عثمانلو را خودم دیدم، صریحاً جواب داده‌اند که تیروان جز چند روز معدود در دست عثمان پاشا نبوده، این هم دلیل تصرف نمی‌شود. به هر حال به خواندگار بگویند تا یک نفس و یک نفر از ما باقی است، یک وجب از خاک ایران را به دشمن نخواهیم داد. اگر به قرارداد سلطان سلیمان قانونی و شاه جنت‌مکان راضی هستید که فُها، وگرنه شمشیر دو رویه، کار یکرویه کند. زود بفرمایید بیایید که ما در سرحد به انتظار شما نشسته‌ایم.

— احسنت، بسیار جواب قاطع و کاملی است، خوب دیگر؟

— می‌دانی این سلطان مراد چرا طمع به خاک شیروان بسته؟ من خودم در استانبول عیناً در قصر خیزران ملاحظه کردم. خواندگار یعنی یک تل از گوشت کوبیدنی، دخترهای سقلابی را به درشکه می‌بندد، و در آن ننسته به گردش قصر می‌رود. باز هم خسته می‌شود، شبی که برای مجلس مشاوره آمد، سپاهیان سودانی و زنگباری او را در محفه به مجلس آوردند، باز هم عرق کرده بود. در این صورت چون نمی‌تواند بر اسب بنشیند و به جنگ فرنگستان برود، ضمناً می‌خواهد لقب غازی هم به سکهٔ او اضافه کنند، این لقب هم محتاج به افزودن ولایتی به خاک متصرفی آل عثمان است، ناچار دیوار قزلباش را کوتاهتر یافته، از این سمت کج شده است، مستحق دستمزدی سره می‌باشد. باید ضربت‌های شاه طهماسب را به یاد او آورد تا دندان طمع را کنده پای تجاوز در گلیم خود کشد.

امت بیگ عبدالله خان را وداع کرده گفت:

— برادر، اگر شاه تو را مأمور جنگ با اسماعیل دروغی کرد، البته از تبریز عبور خواهی کرد؟

— آری؟

— پس در آنجا به دیدار تو نایل خواهم شد.

— سلام مرا به اسکندریه برسان.

و در این موقع یکدیگر را بوسیده از هم جدا شدند. امتییک با کاروانی بزرگ به صوب آذربایجان حرکت کرد که رئیس آن حاجی‌الی بود و جماعتی هم از اسرای عثمانلو و محترمین سپاه ایشان همراه این کاروان بودند، این اسیران را برای نگاهداری به قلعه الموت قزوین می‌بردند، و اکثرشان از مشاهیر و معتبران آسیای صغیر بودند که در راه شکی و دربند به اسارت قزلباش در آمده بودند.

کاروان امتییک وارد صوفیان شد. از اینجا تا تبریز چند فرسخ مسافت است، هنوز مردم صوفیان سرگرم جشن و شادی بودند و با آنکه ماهها جنگ پایان یافته، فتح‌نامه‌ها به ولایات رفته بود، هنوز دنباله بازی و تفریح را رها نکرده بودند. همین که شنیدند جمعی دیگر از اسیران عثمانلو را به قزوین می‌برند، تصمیم گرفتند میدان تکیه را چراغان کرده بازیها و نمایشهایی ترتیب دهند. این نمایشها را شبیه می‌نامیدند و برای آن روز و شب نمایش یا شبیه شاه‌سلیم در برنامه گذاشته شده بود. مردم صوفیان از حاجی‌الی درخواست کردند که فردا لنگ باشند یعنی مسافرت را تعطیل کنند و در انجام جشن و بازیها به ایشان کمک نمایند. حاجی‌الی به داروغه قصبه صوفیان گفت:

— اگر علیق اردو را مجانی بدهید که ضرری متوجه جیب مرشد کامل نشود، ما فردا لنگ می‌کنیم و در انجام حوایج جشن هم تا بتوانیم کمک خواهیم کرد. داروغه گفت:

— باباحاجی، تو برای یک روز ماندن اینجا انبارهای ما را خالی خواهی کرد. — آری سرکار داروغه، قاطرها و شترهای مرشد کامل، امساک و رودر بایستی سرشان نمی‌شود. اینها باید پر بخورند و رفت و آمد کنند تا مزرعه‌های شما سرسبز و انبارهای شما چاق باشد. البته هر کس بخواهد اسب و شتر دلیران قزلباش را سر سفره‌اش بنشاند، باید دل و گرده داشته باشد! امشب اقلادو هزار جفت آرواره به فرمان مردم صوفیان به جنبش خواهد آمد، و صدای جو خوردن ایشان گوش گردون را کر خواهد نمود.

فرّدا حاجی‌الی خود و کاروانیان را در قصبه صوفیان در اختیار مردم گذاشت. اسب امت‌بیک و اسبان متعلق به سواران کلهر را که مأمور آوردن اسرا بودند برای سواری نمایش‌دهندگان اختصاص داد. تعدادی از قاطرهای اردو را با کمال دقت و علاقه زینت کرد تا در بازیها مورد استفاده قرار گیرد. دم و یال قاطرها را رنگ کرده میچ دست و پاشان خلخال بست، و سروگوش آنها را با مهره و منگوله و زینتهای دیگر آرایش داد.

اولین بازی که صبح آغاز گردید، شاه‌بازی بود. مردم صوفیان پست و بلند کوچه‌ها و معبرها را گرفته، روی بامها ازدحام نموده بودند. یکی از بهترین جوانان رسید و خوش‌قد و قامت را به شکل شاه لباس پوشانیده بودند و سایر اتباع دولت و ملتزمین رکاب، از پیاده و سواره با همان سبک خودشان لباس پوشیده همراه شاه در حرکت بودند. شاه مصنوعی از میدان تکیه حرکت کرد و در جلوی او فراشان ترکه به دست، مردم را به ایستادن و منظم بودن فرمان می‌دادند. سرداران و بیگلربیگیان پشت سر شاه و بعد مستوفیان و اصحاب دفتر، با لباس مخصوص خودشان سواره عبور کردند. بعد از آنها قورچیان تیر و کمان و ترکشدار شاه، با لباسهای زربفت و تاجهای قزلباش و عمامه‌های چیغه‌دار از پیش مردم گذشتند. البته دو نفر وزیر در دو سمت شاه دیده می‌شدند که پیوسته طرف خطاب شاه و جواب پرسشهای او را می‌دادند. مردم مخصوصاً بچه‌ها از روی بام برگ گل و نقل نثار شاه می‌نمودند. دنبال این اردو میرغضب با لباس سرخ و خنجر برّان روی قاطری دیده می‌شد که بر روی بار ترکه چوب و فلکه نشسته، اطرافش را پیادگان سرخ‌پوش گرفته بودند. در این حال شاه به پلی ویران رسید که بایستی مرکب همایونی از فراز آن بگذرد، در آنجا متوقف شده از وزیر پرسید:

— چرا این پل خراب شده است؟

وزیر گفت:

— قربان به واسطه بی‌مبالاتی و وظیفه‌ناشناسی مردم.

— بزرگ این محله کیست؟

— خواجه‌احمد.

شاه فرمان داد خواجه‌احمد را دو نفر فراش از خانه آوردند. شاه فرمود:

— خواجه، خجالت نمی‌کشی که در محله تو پلی خراب باشد و دست اسب و

الاع مردم در آن بشکنند، و راه عبور مسلمانان بسته گردد؟ می خواهی بگویم چوب و فلک بیاورند؟

مردم محل پیش آمده وساطت کردند و خواجه عهده دار شد بزودی پل را تعمیر کند. از آنجا گذشته به آب انباری رسید که بی آب مانده، اهالی برای آب در مضیقه بودند. باز شاه عنان اسب را کشید و اردوی همراهان متوقف گردید، شاه پرسید: — چرا این آب انبار را آب نبسته اند؟

— قربانت گردیم، از بس پولدارهای محله ما از خدا بی خبرند.

شاه از وزیر، مالداران این کوچه را سؤال کرد، وزیر دو سه نفر ثروتمند را معرفی نمود، فراشان برای آوردن آن اشخاص به خانه شان رفتند و طولی نکشید که سروپا برهنه، آنان را در موکب شهریاری حاضر ساختند. البته این احضار قبلاً توطئه شده، احضارشدگان در خانه مهیای آمدن نشسته بودند. شاه پرسید: — چرا باید تاکنون آب انبار کوچه شما خالی باشد؟

هر کدام عذری آورده، بهانه های دایر به برانت خویش اقامه کردند، ولی وزرا این مسامحه را از غفلت آنان دانسته، محکومشان کردند. شاه گفت: — چوب بیاورید.

نزدیک بود آنها را دراز کنند که جمعی از مردم پیش آمده شرحی از نیک نفسی و خیرخواهی ایشان گفتند و شهادت دادند که این آقایان در کارهای خیر همیشه پیشقدم می باشند، و استدعا کردند که از تنبیه آنان صرف نظر شود، اما جریمه ای باید بدهند. مجرمین مصنوعی اشاره می کردند که از خانه شان چند خوانچه و مجموعه آجیل و شیرینی (که قبلاً تهیه شده بود) آورده میان بازیگران تقسیم می نمودند. پس وسیله آب انداختن آب انبار را فراهم می ساختند. پس از آنکه شاه بازی تمام شد، و شاه با همراهان به تکیه بازگشتند، مقدمات بازی شاه سلیم عصر و سرشب فراهم گردید. و اما نمایش شاه سلیم عبارت از داستانی بود که در آن باب عالی، و اوضاع دربار سلطان سلیم نشان داده می شد. اعضای نمایش به لباس عثمانلو ملبس و عمامه های بزرگ بر سر داشتند. در این بازی زنان بی شمار شیخ الاسلام مورد انتقاد بود و حقوق مؤذنان مسجدها و متولیان تکیه ها که به دکانهای شراب و گوشت خوک فروشی و قمارخانه ها حواله شده بود، مورد استهزا و خنده قرار می گرفت. سپس بازیهای شبانه مانند شب بازی و حقه بازی و آتش بازی مورد تماشا قرار گرفته تا صبح

مداومت داشت و مردم صوفیان در آن اجتماع، پست و بلند را گرفته بودند. فردا صبح کاروان امت‌بیک به سمت تبریز حرکت کرد و در بیرون شهر با ازدحام مردم روبه‌رو شد که برای تماشای اسیران آمده بودند. امت‌بیک و حاجی‌الی زودتر به شهر رسیده به منزل خود فرود آمدند. چنان‌که سابقاً گفته شد، یک شبانه‌روز پیش از ورود کاروان، سگ حاجی قاطر دار به شهر می‌رسید و اهل خانه را از رسیدن او آگاه می‌کرد. امت‌بیک در شهر تبریز به گردش پرداخته روز دوم اسکندر را یافت و به منزل او راهنمایی شد. رنجهای سفر تاتارستان و چگونگی فرار شبانه خود را از آنجا، و کمک ندیم‌باشی تاتار را بیان کرد، و در خاتمه سخنان خود گفت:

— خیلی مرد بدبختی هستم. درست تأمل کن و ببین برای من حیات چه ارزش و ثمره‌ای دارد، مثل اینکه هر دری را می‌گویم بسته می‌شود و به هر سمت روی می‌آورم همه عوامل کامروایی و خوشبختی از آن سمت رخت برمی‌بندد. اسکندر از خستگی روحی برادر خوانده خویش متأثر گردیده گفت:

— امت‌بیک، انسان وقتی در کشاکش محرومیت است، خیال می‌کند عالم وجود عمداً نقشه‌های سعادت او را بر هم می‌زند، ولی چنین نیست، این تصادفها و اتفاقات است که سد راه انسان می‌شود و پیش آرزوهای آدمی دیوار می‌کشد. باید صبر کرد و پس از هر نامرادی راه تازه‌تری در پیش گرفت، و مطلوب را از در دیگر خواستار شد. اگر انسان از تراکم حوادث خسته شود به گمنامی و ناکامی خواهد مرد.

امت‌بیک در جواب گفت:

— خلاصه من پس از ملکه دیگر میل کار کردن و خدمت به دولت قزلباش را ندارم. می‌خواهم این کمان و ترکش را بشکنم و این شمشال را به دور اندازم.
— خوب، حق داری دل‌تنگ باشی. بعد از آن محبت‌های ملکه و وعده‌های او اکنون بی‌سرو سامان مانده‌ای. حق با توست، اما من تو را وارد جماعتی می‌کنم که همه جا دست دارند، و با تمام ولایات دور و نزدیک رابطه‌شان برقرار است. تو را نزد رئیس این جمعیت می‌برم و داستان تو را به او می‌گویم، یقین می‌دانم که از این بی‌تکلیفی نجات خواهی یافت. امشب تو را به آنجا برده معرفی خواهم کرد، حیف از مانند تو مردی است که خدمت به میرزا سلیمان بکند.
امت‌بیک پرسید:

— مگر شما خیال مراجعت به قره‌باغ ندارید؟

— ابدأ، اردویی که عنان بد و خوبش دست وزیر اعظم باشد، به درد من نمی‌خورد.

امت‌بیک به چهره اسکندر خیره شده تبسم‌کنان گفت:

— اوه، یقین عباسی شده‌ای؟

— آری، و امشب تو را هم نزد آن جماعت خواهم برد.

— حرفی نیست، اما بنده اهل رفتن به هرات نیستم، من باید در شیروان و قره‌باغ باشم تا هر طور شده خبری از پری‌ناز به دست آورم. اگر بروم هرات یک شاهی از وجود من فایده به آنها نخواهد رسید.

— امت‌بیک، من دیگر در تبریز نمی‌مانم و بزودی عازم هرات خواهم شد. صلاح کار تو آن است که با جمعیت ما رابطه داشته باشی تا ببینیم از پس یرده تقدیر چه نیرنگی ظهور خواهد کرد. اکنون باید با سلطان حسین پدر علیقلی خان آشنا شوی، زیرا طرفداران ایشان در تبریز و ولایات بسیارند و هر روز هم زیادتر می‌شوند.

— از آشنایی با سلطان حسین حرفی ندارم، لیکن تا کار من از طرف تاتارستان درست نشود نمی‌توانم با خیال راحت به کاری دست بزنم.

— بسیار خوب، در این باب فکری خواهم کرد.

شب به اتفاق به خانه سلطان حسین رفتند، خانه‌های علیقلی خان در محله چرنداب بود، بنابراین از عالی‌قاپو تا آنجا پیاده رفتند، در کوچه سنگفرش، جلوی خانه‌ای مجلل ایستاده در زدند. دربان اسکندر را شناخته فانوس را از دیوار برداشت و آنان را تا انتهای عمارت بیرونی همراهی کرد. صاحبخانه با سه چهار نفر در اتاق حوضخانه خلوت کرده آهسته حرف می‌زدند که صدای سلام واردین در تالار حوضخانه طنین‌انداز گردید. اسکندر و امت‌بیک در کنار پنج نفر میهمان دیگر نشسته، به ادای تعارفات مشغول شدند. مردی که زیر دست همه نشسته با عبارت «خوش آمدید» معلوم کرد که صاحب منزل است.

اسکندر گفت:

— سرکار خان، این جوان را می‌شناسید؟

— نه.

— نامش امت‌بیک، فرزند مرحوم یساقچی‌باشی است.

صاحبخانه سری به علامت شناختن تکان داده گفت:

— پدرش را می‌شناختم و خودش را نیز دورادور می‌شناسم. همان نیست که روی جسر جواد جنگید و در رودخانه افتاد؟

— آری سرکار خان، خودش است.

صاحبخانه که لبهای متبسمش از میان موهای مشکی صورت نمایان بود گفت:

— آری، شنیده‌ام در شیروانات برای او شعرها ساخته و داستانها پرداخته‌اند،

آفرین هنوز هم خیلی جوان است.

— آری سرکار خان، برای همین خواستم خدمت شما برسد و با حضرت خان

آشنا شود. فقط این امت‌بیک گرفتار مشکلاتی شده که بعداً عرض خواهم کرد.

— یقین موضوع دختر ارس خان و بردن او به تاتارستان را می‌گویی؟

— آری قربان.

— شنیده‌ام، و کم‌وبیش از آن خبری دارم. خوب حال به کجا رسیده؟

— امت‌بیک دست تهی از باغچه‌سرای باتوخان بازگشت، و گره‌ای را که

سرانگشت گره‌گشای ملکه به آسانی باز کرده بود، در اثر مرگ او سخت بسته شده است.

— خوب شد که دستگیر نشد، وگرنه خواستاران دختر، او را حتماً از میان

می‌بردند. خیلی زرنگی کرد که در دام نیفتاد.

— آری، حال برای دیدن من به تبریز آمده، من هم نمی‌دانم درباره‌ی او چه

اقدامی کنم. گرچه خودش راضی نیست من در این باب حضور شما حرفی بزنم،

اما کمال لطف و عنایت و پدری آن جناب باعث شده که قضیه را در مجلس

اظهار کنم، شاید خان وسیله‌ای در دسترس او بگذارند.

— خوب کردی گفتی، البته من هر اقدامی بتوانم برای او می‌کنم. چنانچه مایل

باشد او را می‌فرستم هرات نزد پسر علیقلی، تا جزو قورچسیان عباس میرزا

باشد. حیف است این‌گونه جوانان در این ولایات بی‌سروسامان باشند، شرحی

می‌نویسم تا او را در الگای هرات شغل و حقوق کافی بدهند.

— قربان، این جوان برای ما وجودش اینجا لازمتر است و می‌توانیم انجام

کارهایی را از او خواستار شویم، وگرنه البته روانه می‌شد. به علاوه بنده یقین

دارم که با این نگرانی و پریشانی خیال که دارد، مایل نیست از شیروان دور بیفتد،

چنین نیست امت‌بیک؟

امت بیک که سر به زیر انداخته با حالتی حاکی از حجب و شجالت پیش روی خود را می‌نگریست، سر برداشته گفت:

— البته چنین است.

اسکندر گفت:

— برادر، من مطابق قول و قراری که در آستان سلطان الاصفیا شیخ صفی با تو گذاشتم، نسبت به تو حق برادرخواندگی را فراموش نمی‌کنم. اینجا دولت‌سرای سلطان حسین خان است، و خود ایشان فعلاً به منزله پدر ماها هستند؛ نه پدر ما، بلکه پدر مملکت قزلباش، زیرا پسر جناب خان، علیقلی خان الله عباس میرزا، امروز محترمترین فرد مملکت است، و نگاهبان قطر عظیم خراسان و سرحددار ازبکستان می‌باشد. ایشان از گرفتاری داخلی تو مسبوق باشند ضرری ندارد.

امت بیک گفت:

— امیدوارم بتوانم در خدمت به آقایان مفید واقع شوم.

سلطان حسین گفت:

— فرزند، امروز مملکت قزلباش رو به خرابی و پراکندگی است. هرکس از یک سو می‌رود، و چیزی که منظور نیست آبروی دولت قزلباش است. ما برای آن کوشش می‌کنیم که ملک و ملت را از این پریشانی نجات دهیم. درست فکر کن شاهی که نتواند قاتل زنش را دستگیر و مجازات کند، مملکت از وجود او چه طرفی خواهد بست؟ آری، سرداران یاغی که روز روشن ملکه را خفه کرده‌اند راست راست راه می‌روند و مرشد کامل آن قدر جرئت ندارد به آنها بگوید چرا چنین کرده‌اید. این مردکه قورخمس خان، و همین شاهرخ خان که مسبب و مرتکب قتل ملکه بوده‌اند، کلاهها را کج گذاشته سبیلها را تاب می‌دهند، و بدون ذره‌ای ترس و واهمه در بازارهای شهر گنجه قدم می‌زنند، و هیچ‌کس جرئت ندارد به ایشان حرفی بزند. این شرط مملکت‌داری است؟ اگر این قتل نسبت به یک زن بقال واقع شده بود، صدرالممالک دست برمی‌داشت؟ هرگز، هرگز.

یکی از گوشه‌نشینان مجلس گفت:

— صدرالممالک که جای خود دارد، احداث هم جرئت نکرد از نظر شرع

قاتلان را دستگیر نماید.

اسکندر گفت:

— اگر قورخمس خان و سایر قتلۀ ملکه مجازات شوند، کی جلوی سپاهیان تاتار و غازی‌گرای را بگیرد؟ اینها در امان وزیر اعظم می‌باشند، تکیه‌شان به شاه‌کوه است. اوست که می‌خواهد تا فریاد کرد سورون یک شمشیر در غلاف و یک شمشال به دوش نماند. البته نوکرهای کله‌شق میرزا را، کی جرئت دارد عقوبت نماید.

خان صاحبخانه گفت:

— اسکندریک، مردم از مرشد کامل قلباً گله‌مند می‌باشند که چرا باید تا این حد بی‌حالی نشان دهد که باعث خیرگی سایر سرداران شود. گوش بده، بین آقای پیرغیب‌خان چه می‌گویند. ایشان سه روز است از هرات وارد شده‌اند، بشنو عباس میرزا چه گفته است.

همۀ چشمها به طرف مردی قوی‌جثه که ریشی دو شاخ وحنایی‌رنگ داشت متوجه گردید. پیرغیب‌خان که دستۀ فیروزه‌نشان خنجرش از میان دو فاق ریشش نمایان بود، چشمان خواب‌آلود را باز کرده گفت:

— آری آقایان، عباس میرزا را هنگام وداع ملاقات کردم، اشک می‌ریخت و آه می‌کشید. گفتم صبر کنید شاید مرشد کامل اقدامی کنند و سرکشان خونخوار را به سزای اعمال خودشان برسانند. دست به کمر برده تیغ از غلاف کشید و رو به آسمان کرده گفت: «مادر، اگر با این دست و شمشیر، قاتل تو را به دو نیم نکردم، شیر تو بر من حرام باد.»

صاحبخانه گفت:

— آری، عباس میرزا انتقام خون مادر را خواهد کشید، این شاهزاده هرچه ندیده‌اید در سیرت و صورت شاه‌اسماعیل بزرگ است، همان اخلاق و صفات در طفولیت از او هویدا است، کسی که لوای دولت قزلباش را به اوج افتخار خواهد رسانید، این جوان است.

اسکندر گفت:

— خان، از سرحد چه خبر دارید؟

— همه خبر، لشکر تاتار از دربند باب‌الابواب به طرف شیروان پیش آمده و امام‌قلی‌خان قاجار مأمور شده است جلوی آنها را بگیرد؛ بیگلربیگی تبریز هم با لشکر آذربایجان عازم شیروان است. در هر حال شما زودتر حرکت کنید که اوضاع هرات هم سر و صورتی ندارد.

اسکندر گفت:

— سرکار خان، امت بیک را هرچه کردم ببرم موافقت نکرد. می‌گوید من باید مجاور شیروانات باشم، شاید بودن من لازم شود. خلاصه مطلب حواسش به طرف تاتارستان، و چشمش به راه آن سامان است. حق هم به جانب اوست، شاید مردن ملکه هیچ‌کس را به قدر این جوان، خسارت‌زده نکرده باشد. اگر پنج روز دیگر این انقلاب واقع نشده بود، امت بیک مردی خوشبخت بود و با کمال کامکاری به وطن خود بازگشته بود. اما به قول شاعر:

فرشته‌ای است بر این بام لاجورداندود که پیش آرزوی مردمان کند دیوار
مردی که تا چند ساعت دیگر دست در گردن شاهد مقصود داشت، با قتل
مهد علیا:

چنان زد بر بساطش پشت پایی که هر خاشاک او افتاد جایی
حال خودش مایل است در شیروان بماند، شاید یارقه‌امیدی از جانب پری‌ناز
سرزند، و راه تاریک زندگانی او را روشن سازد.
سلطان حسین گفت:

— اسکندر، تو زودتر به هرات حرکت کن که وجودت در کنار علیقلی خان
لازمتر است؛ من به او نوشته‌ام که قریباً اسکندر را برای فرماندهی در جنگهای
ازبیک به هرات روانه خواهم ساخت. آری مرز خراسان هم آسوده نیست، و از
طرف ازبکها اخبار وحشت‌انگیز می‌رسد.
اسکندر گفت:

— از شیروان و قره‌باغ چه خبری دارید؟
— قشون تاتار در اطراف شکری با چرخمچیان لشکر قزلباش به هم
برخورده‌اند. میرزاسلمان وزیر هم در راه جبهه است.
— تصور می‌کنید که وزیر شکست بخورد؟
— هرگز، میرزاسلمان سپاه وحشت‌انگیز مصطفی‌پاشا را در هم خرد کرد، تا
چه رسد به تاتار.

— از شاه مصنوعی چه اطلاعی دارید؟

— از قلندر کعبی؟

— آری، از شاه اسماعیل دوم که در خوزستان سبز شده!
 — فعلاً سعیدخان با ده هزار نفر از کهگیلویه برای دستگیری او مأمور شده‌اند، ولی از یک محل خصوصی خبر دارم که با او جنگی کرده شکست خورده‌اند، منتها جناب قورچی‌باشی این شکست را از شاه مخفی کرده.
 در خصوص امت‌بیک، سلطان حسین گفت:

— من او را در تبریز نگاه می‌دارم، و در موقع لزوم با چند تن دیگر از جوانان رشید به هرات روانه خواهم کرد.
 اسکندر گفت:

— اکنون من به هرات می‌روم، و از آنجا نامدهای عرض کرده، تکلیف امت‌بیک را معلوم خواهم ساخت.

آن شب گذشت، و روز دیگر اسکندر به هرات رهسپار گردید و امت‌بیک در تبریز با جمعیت عباسی به فعالیت پرداخت. چند روز از رفتن اسکندر به هرات نگذشته بود که خبر فتح لشکر ایران در شهر تبریز منتشر گردید و داستانهای جنگ جدید نقل مجلس شد. میرزا سلیمان دوباره مانند قوش کمین کرده، لشکر تاتار را در هم شکست و سردار آن لشکر را که غازی‌گرای خان نام داشت دستگیر کرده بود. در این جنگ تلفات لشکر تاتار بسیار زیاد، و روز دستگیری سردارشان دوازده هزار کشته بر زمین ولایت شیرلان از ایشان شمرده شده بود. این کشتار هولناک که در این معرکه از تاتارها شد، اثری مهم در ولایات مجاور ایران کرد و دیری نگذشت که دولت قزلباش از آن سرحد آسوده‌خاطر گردید و پادشاهان تاتار پای در دامن ملاحظه کشیدند، چنانچه در دورانهای بعدی با ایران روابط صمیمانه برقرار کرده، از تعدی به مرزهای قزلباش دست برداشتند.

امت‌بیک یک روز صبح از خانه بیرون آمده دید که مردم تبریز به عجله از شهر خارج می‌شوند. از یک نفر پرسید، معلوم شد لشکر قزلباش که از جنگ بازگشته است وارد شهر می‌شود، و شاه سلطان محمد هم یا وزیر اعظم و حمزه میرزا همراه لشکریان خواهند بود. مردم تبریز برای دیدن اسیران و سرهای کشتگان به جاده صوفیان هجوم کردند، و بیشتر خانواده و عائله سپاهیان قزلباش بودند که در ضمن تماشا از جوانان خودشان نیز استقبال می‌کردند.

مردم شهر مطابق معمول مسافت زیادی از جاده شهر را پای‌انداز کرده، به طریق معتاد خودشان، آب و جارو و با فرشهای قیمتی مفروش ساخته بودند. از

جایی که شهر شروع می‌گردید مردم طرفین شارع و خیابانهایی که لشکر و شاه از آنجا می‌گذشتند آیین‌بندی کرده، در مسافت زیادی عودسوز و گلاب‌پاش و آیینه و منقلها و مجمرها و اسفندسوز گذاشته بودند. قبل از همه لشکر تبریز وارد شهر شد و در پیشاپیش آن امیرخان و فرخ‌خان حرکت می‌کردند. همین‌که شترهای نقاره‌خانه و سورن‌نوازان عبور کردند، سواران لشکر تبریز نمایان گردید.

در مقدمه ایشان به فرموده وزیر اعظم اسبان کتل کرده را یدک می‌کشیدند، اینها اسبانی بودند که صاحبانشان کشته شده بود. روی زین و کفل اسب پارچه‌ای سیاه کشیده، شمشیر و تفنگ و سایر اسلحه‌های آن کشته را بر آن آویخته بودند. گردن این اسبان را با زنجیری که از شال سیاه بافته شده بود، آراسته بودند، ولی با همه این استتار، باز هم کسان مقتول اسب را شناخته، از میان جمعیت می‌آمدند و پیشانی آن را بوسیده، گریه‌کنان به جای خود باز می‌گشتند. استقبال‌کنندگان لشکر، اول طبقه سادات و بعد علما و پس از ایشان تجار شهر و کسبه، آن‌گاه سایر مردم بودند که پیاده پیشباز آمده بودند.

پس از عبور لشکر تبریز، علم «نصر من الله» که درفش تاریخی شاه اسماعیل بود نمودار گردید، و زیر سایه آن میرزا سلمان و حمزه میرزا هویدا گردیدند. ابتکاری در این سیاه دیده می‌شد، عملی بود که به دستور میرزای وزیر اعظم انجام شده بود، و آن عبارت از طرز عبور اسرا و سرکردگان لشکر دشمن بود که برخلاف سابق که این‌گونه سرداران را در ورود به شهرها پیاده و با زنجیر عبور می‌دادند، غازی‌گرای خان در پیشاپیش اسرا سوار اسب شخصی خودش بود؛ تنها زنجیر شکاری خیلی نازک و مختصر به علامت اسارت که حلقه آن طلا بود به گردن داشت، و عمامه زرتار و زینهای معمولی او نیز بر جای خود دیده می‌شد. در جلوی اسب غازی‌گرای خان دو نفر از جلوداران شخصی او روانه بودند. بعد از غازی پسرش، نیز به همان نحو سواره عبور کرد. آن‌گاه اسرای تاتار یسل‌بسته پدیدار شدند و کلیه این دسته از محترمین سپاه تاتار و برگزیدگان ایشان بودند که بایستی در قلعه الموت نگاهداری شوند.

پس از عبور اسرا توپخانه اردو وارد شهر شد، و در مقدمه توپخانه توپهای بزرگ و کوچکی دیده می‌شد که در جنگ با عثمان‌پاشا و لشکریان عثمانلو در شایران به دست قزلباش افتاده بود. تعداد این توپها زیاد و بیشتر آن کوهستانی و

مخصوص جنگ قلعه بود. امت بیک نگاهش به علمهای تاتار افتاد که به عنوان اسارت گرفته شده و همراه تویهای اسیر آورده می‌شد، زنجیری کوچک که به گردن علم آویزان بود اسارت آن را نشان می‌داد، نشانه خاص درفش تاتار، نوعی از عقاب بود که آن را شنفار می‌نامیدند و مخصوص اطراف دریای خزر بود.

اسرا را به زندانهای عالی قاپو و غازی‌گرای خان را به خانه‌های بیگلریگی تبریز بردند. امت بیک پس از تماشا به خانه سلطان حسین آمد و جمعی از رفقای خود را در آن مجلس ملاقات کرد. از جمله حاضران مجلس، پیر غیبی بود که سابقاً به حالات او اشاراتی رفته است. امت بیک جریان مشهودات خود را برای او نقل کرده گفت:

— مولانا، تعجب می‌کنم که این تاتارها با آنکه دفعه قبل سردارشان را در جنگ قزلباش از دست دادند، و بیچاره عادل‌گرای خان با آن وضع فجیع در دالان عالی قاپوی قزوین کشته شد، چطور دوباره در این لشکرکشی محافظت خود را نکرده، سست جنیدند تا فرمانده‌شان دستگیر گردید؟ مگر این جنگجویان در میدان جنگ چرت می‌زدند که ایرانیان به این سرعت توانستند زنجیر اسارت را به دست و پای آنان بگذارند؟

پیر غیبی گفت:

— نه فرزندی، آنها چرت نمی‌زنند، بلکه با کمال هوشمندی و شجاعت از سروران خود محافظت می‌نمایند، منتها ایرانیان را از دیرباز قواعد و اصولی است که در کتابهای «تعیبه الجیش» می‌آموزند، و از آن جمله حیلها و فنهایی است که با به کار بردن آن می‌توان سردار و پادشاه لشکر دشمن را دستگیر کرد و جنگ را به نفع خود پایان داد.

امت بیک گفت:

— چرا این درس را به ماها نیاموختند؟

— نخواستید بیاموزید، وگرنه به شما هم یاد می‌دادند. این درس را غالباً لده‌باشی‌ها می‌آموزند، و کسانی که زیر نظر آنان فنون رزم را می‌آموزند آن اطلاعات را بلد می‌شوند. این چیزی نیست که محرمانه باشد، بلکه فصلی از کتاب خدعه‌های جنگ است که مدرس آن، خلفا نام دارد و از زمان شاه گیتی‌ستان اسماعیل، این خلفا به خلیفه‌ها، که صاحب‌منصبان سپاه صوفیان

می‌باشند درس می‌دهند. این هنر را از قدیمترین زمانها پدران ما، مردم ایران می‌دانسته‌اند و رموز آن را به همه کس نشان نمی‌داده‌اند.

امت‌بیک گفت:

— آری، بسیار در تاریخ خوانده‌ام که پادشاهان بزرگ با لشکر بی‌شمار وارد صحنهٔ پیکار ایران شده، دیری نگذشته است که آن شاه یا سردار اسیر شده شیرازهٔ لشکرش از هم پاشیده شده است، مانند پادشاهان و سرداران روم.

— آری، آخرین اسیر ایشان ارمان نام داشت، و در جنگ به دست آلبارسلان افتاد.

— خیلی از سیمای غازی‌گرای علامت خجالت نمایان بود، با آنکه شاه‌سلطان محمد رئوف است و نسبت به او کمال مروت را ملحوظ داشته، نگذاشته بود اسیروار عبورش دهند، بلکه با همان جلال معمولی با جلودار و رکابدار حرکت می‌کرد، ولی باز در چهره‌اش شرمساری اسارت خوانده می‌شد.

— آری فرزند، یک نفر بود از سرداران جهان که از این علم ایرانیان خبر داشت، آن هم مولای متقیان امیر مؤمنان علی بود که روز حرکت عمر برای سپهسالاری لشکر اسلام، در جنگ قادسیه در مجلس مشورت فرمود: «ایاک یا عمر، زنه‌ار خود به جنگ ایرانیان مرو، و سرداری بفرست که آن گروه در دستگیر ساختن سرداران آگاه‌اند. و اگر بدانند سردار مسلمانان خود در میان لشکر است، آن حيله را به کار زنند، و تو را به چنگ آرند و کار بر اسلام سخت شود.» عمر نیز آن تحذیر را پذیرفت، و سعد وقاص را به عوض خود فرستاد، لیکن در روز جنگ با مردم فلسطین که عمر می‌خواست شخصی را به سرداری روانه سازد، حضرت علی فرمود: «در این جنگ خود قائد و فرماندهٔ لشکر باش که گزندی بر تو نخواهد بود.» آری فرزند، این مطلب در تاریخ فتوحات درج است، و همه آن را خوانده‌اند.

امت‌بیک قهقهه‌ای کرده گفت:

— معلوم می‌شود غازی‌گرای خان و برادرانش نخوانده‌اند!

— یقیناً نه، تاتارها از اسلامیت و آثار آن فقط سورة الغاره را خوب یاد گرفته‌اند.

سلطان حسین تبسمی کرده گفت:

— آقای پیرغیب‌خان، به تاتارها توهین نکنید که امت‌بیک قلباً می‌رنجد، الآن

برای غازی گرای خان دلسوزی می کرد و اشک در چشمانش جمع بود.
 — چطور، امت بیک که تاتار نیست، پدرش لاهیجانی و گیلک بوده، خودش هم که شیروانی است.
 — نه، شیئه عمرش در تاتارستان است، در کنار یک مجسمه سنگی که ایازسلطان نام دارد، و خدا در وجودش ذره ای عاطفه نیافریده است.
 — آه، وای بر امت بیک، شیئه عمرش را بدجایی گذاشته، پست کوههای قاف، در میان آن همه سنگ و سقط.
 سلطان حسین با تبسم گفت:
 — او نگذاشته، بلکه خدا گذاشته است. و خدا هم سنگ را در بغل شیئه نگه می دارد.

امت بیک سر به زیر انداخته چهره اش در هم دگرگون شد و حالتی آمیخته از تأسف و حیا بر او عارض گشت. سلطان حسین با اشاره چشم و صورت به پیر غیبی فهماند که مبحث را کوتاه سازد، چون که از دلنگی امت بیک آگاه بود.
 پیر گفت:

— سرکار امت بیک، همان است که خان فرمودند، خدا را چه دیده ای، ممکن است روزی همه این دشمنها به دوستی مبدل گردد، و رشته های گسسته پیوستگی پذیرد. غم مخور، خدا بزرگ است. همین قدر سلطان حسین را از دست مده، او می تواند همه مشکلات را حل کند، و ایازسلطان را با تیغه فولادین شمشیر مجبور سازد که پری ناز را با محفه و نخت روان برداشته به شیروان بازگردد. بدبخت ارس خان که جز این دختر احدی از دودمانش باقی نمانده.

فردای آن روز حمزه میرزا با دوازده هزار سوار خود که همه مانند سردارشان جوان بودند وارد شهر شدند. این دسته از بند شایران آخرین سرحد ایران بازگشته بودند. این لشکر که زیر فرماندهی شخص حمزه میرزای ولیعهد جمع آوری شده، هر کدام متعلق به شهر و ولایتی بودند که به طور انتخاب فراهم شده، به هیچ الگا و ایلی نسبت نداشتند، و سلطان محمد آنها را در مقابل چریک جدید عثمانی به وجود آورده بود. اسبان این لشکر از ایلخی های مختلف دولت، از نژادهای عالی و اصیل تخمه های عربی، رومی، ترکمنی، ختلاتی، بدخشی، بیاتی، گرجی و ماوراءالنهری پرچیده شده بودند، و هر وقت یکی از آنها می رفت که از هستی بیفتد، فوراً به همان ایلخی فرستاده، نوزین آن را به سوار می دادند.

حمزه میرزا با آنکه هنوز به بیست سالگی نرسیده بود، در اغلب معارک خود به شخصه فرماندهی می‌کرد، و مانند جنگاوری پیر، جبهه را اداره می‌نمود. سواران لشکر شخصی او به حد پرستش وی را دوست می‌داشتند و شاهزاده با فرد فرد آنان بدون خجالت و رسوم سرداری صحبت می‌داشت. طبقه جوانان شهر تبریز بیش از همه برای تماشای لشکر حمزه میرزا علاقه نشان می‌دادند و همه از ته دل خواهان آن بودند که روزی جزو لشکر دوازده هزار نفری حمزه ثبت‌نام کنند، و از اسبان ممتاز و گرانبهای دولت که بران آنها علامت «ح» داغ شده بود زیرپای خود مشاهده کنند. به افراد این لشکر ماهیانه و علیقی داده می‌شد که مساوی با ده نفر سپاهی معمولی بود و این به واسطه خدمت دائمی ایشان بود که تعطیل و مرخصی در آن وجود نداشت. جوانان تبریز در آن ایام شوخی مخصوصی ساخته بودند که کم‌کم صورت جدی به خود گرفته بود. در کنار میدان عالی‌قاپو سنگ آسیای روغن‌کشی افتاده بود که پنجاه من کهنه تبریز وزن داشت. بچه‌ها به یکدیگر می‌گفتند: «ولیعهد گفته است هر کس این سنگ آسیاب را سر دست بلند کرد، اسمش را در قشون من بنویسد.» بنابراین همیشه پای این سنگ ازدحامی از جوانان دیده می‌شد که به بلند کردن آن اشتغال داشتند. جوانان تا سه فرسخی شهر رفته بودند که بتوانند بدقت وضع سواران پارکابی ولیعهد دولت قزلباش را مشاهده کنند. در پیشاپیش حمزه میرزا، علمای بلند که تیره آن خیزران بود دیده می‌شد که صورت هلالی بر متن سبزرنگ آن نقش کرده، آیه «نصر من الله» را زیر آن نگاشته بودند. در اردوی ولیعهد چهار نفر شاهنامه‌خوان وجود داشت که به نوبت در طول لشکر رفت و آمد می‌کردند. هر جاوشی از کناره راست یا چپ دسته‌ها عبور می‌کرد، و به این ترتیب گاهی برخلاف خط سیر همه اسب می‌تاخت، یعنی از سر لشکر به ته آن می‌رفت و دوباره از ته گرفته به سر می‌آمد، و گاهی اسب خود را نگاه داشته چند بیت می‌خواند و همین که ساقه نمودار می‌شد از جای حرکت کرده، شعرخوانان به مقدمه می‌پیوست. زینل‌خان مرعشی هم که همیشه مشیر و مشار شاهزاده و از خویشان مادر او بود، پس از قتل ملکه، اردوی ولیعهد را ترک کرده به هرات و دستگاه عباس میرزا پناهنده شده بود.

او هنگام رفتن، شعری از تمیمی شاعر عرب خواند که معنی آن چنین بود: «هر کس عاجز باشد از اینکه خون پدر و مادرش را از قاتل بگیرد، نسبت فرزندش را از پدر و غصب کرده است.» مرعشی پشت خیمه حمزه میرزا

فریادکنان این بیت را خواند و در ظلمت شب ناپدید گردید خلاصه حمزه میرزا وارد شهر شد و از اولین خیابانی که گذشت مشاهده کرد که مردم با حرارت و رغبت بسیار سرگرم آیین بستن شهر می‌باشند و از قراین دریافت که فرمانی از شاه راجع به تشکیل طوی صادر شده است. مردم ولایات از هر طبقه و طایفه برای شرکت در جشن پیروزی به سمت تبریز روی آورده بودند، به طوری که کم‌کم انتشار پیدا کرد در این جشن مسئله عروسی دختر میرزا سلمان وزیر اعظم نیز برای حمزه میرزای ولیعهد انجام پذیر خواهد گشت. لیکن طولی نکشید که شاه شخصاً فرمان و تاریخ اجرای عروسی را در پایتخت قزوین به حاضرین تبریز ابلاغ کرد. جشن پیروزی پانزده روز بایستی طول بکشد و برای هر دسته و طبقه دو روز و سه روز اختصاص داده شده بود. ساحل رودخانه آجی، ساختمانها و عمارات بیگلربیگی و باغات خوانین کرد، برای انعقاد این جشن تعیین شده بود. تعداد زیادی خیمه و خرگاه به کمک ساختمانهای آن فرستاده شد، در واقع دو جشن را یک مرتبه می‌گرفتند: یکی جشن شکست مصطفی‌الله پاشا سردار عثمانلو، دیگری شکست قطعی دولت تاتار و دستگیری سردار ایشان آغازی‌گرای. سلطان محمد که رفتن خود را که پادشاهی بود به جنگ سرداری خلاف شأن و مقام دولت ایران دانسته، پسرش را با وزیر اعظم برای آن جنگ نامزد کرده بود، اینک به عنوان بیلاق سهند و چمن گلنبر به آذربایجان آمده، سپاهیان و سرداران فاتح خود را به آن جشن دعوت کرده بود. سردارانی که در جنگ حضور داشتند با لشکر جمعی خود در اطراف شهر فرود آمده بودند، ولی بزرگان و بیگلربیگیان ولایات که برای حضور در جشن می‌آمدند، هریک کاروانی همراه داشتند که به اصطلاح تنسوفات را برای تقدیم به لشکری که پیروزی برای ایشان آورده بود، همراه آورده خود میهمان بیگلربیگی تبریز بودند. میدان جشن را در چمنهای حاجی‌کندی قرار دادند، که تا شهر سه فرسخ و خیابانی عربض با درختان متناسب و گلهای رنگارنگ، معبر و راهگذر آن بود. این ده از املاک امیرخان چولاق از خوانین کرد بود که در تبریز و اطراف آن ضیاع بسیار داشت و دولت قزلباش او را احترام می‌گذاشت. این جوان کرد در یکی از جنگها دستش از بازو قطع شده بود، و شاه طهماسب به واسطه قدرشناسی از رشادت و شاه‌دوستی او فرمان داد دستی مصنوعی از طلا برایش ساخته سطح آن را با جواهرات گرانبها و کم‌نظیر آراسته به او تقدیم کردند. امیرخان دستور

داده بود تمام آن خیابانها را عمله‌جات مرتب و صاف و هموار نموده، برای پذیرایی آماده سازند. طایفه برادوست از طوایف کرد که احشام و اغنام ایشان در این جلگه بود، از سفره‌چی‌باشی تقاضا کردند ماست و شیر روزهای جشن را از ایشان قبول کنند، لیکن سلطان محمد این پیشنهاد را نپذیرفته گفت:

— اگر یک وقت بز پیرزنی را بدون رضایت صاحبش دوشیده باشند، یا میش یتیمی جزو گوسفندان برادوست افتاده باشد، خوردن ماست آن ما را مشغول ذمه و معاقب خواهد ساخت.

جشن شروع شد و میدان دهکده حاجی‌کندی از طلوع آفتاب محل اجتماع دسته‌جات و مقصد زائرین گردید. تا چشم کار می‌کرد رشته خیمه و سراپرده به یکدیگر اتصال داشت. چهار خیابانها در آن جلگه سبز و باصفا از خیام رنگارنگ سلطنتی مانند چمنی وسیع بود که گلهای الوان در سطح آن شکفته باشد. برای جشن در شب، میدانی بزرگ ترتیب داده بودند که در آن هر یک از امرا و اعیان شهر غرفه و ایوانی دو طبقه از چوب اطراف آن برپا ساخته با چراغهای گوناگون و شمعهای رنگارنگ آراسته بودند. در وسط میدان چوب‌بست‌ها و منجنیقها برای بندبازان و بازیگران و حقه‌بازان و آتش‌بازان بنا کرده بودند که از اول شب با فندیلها و فانوسها روشن می‌شد، دسته‌جات برای تماشای آن بازیها در غرفه‌های امیران ازدحام می‌کردند. حاجی‌بیک سفره‌چی‌باشی، با چند نفر دیگر سوار اسب دور تادور سفره اسب می‌تاختند و به پیشخدمتها و ایلچی‌ها فرمان احضار لوازم را صادر می‌کردند. دیگهای چهار حلقه که غالباً نقره، و هر یک گنجایش طبخ یک بار برنج داشت با عراده از مطبخ به شربت‌خانه آورده می‌شد و از آنجا در لنگری‌ها و دوری‌ها و قابهای بزرگ ریخته، ادویه و عطریات آن را می‌زدند، و به توسط خوان‌شاعردها به سفره می‌فرستادند. این سفره‌های جشن تا شب برچیده نمی‌شد و هر وقت اشخاصی بر سر آن می‌رفتند پنداشتی که الساعه چیده شده است، یعنی هرچه کم می‌شد فوری از آشپزخانه و چادرهای شربت‌خانه عوض آن را فرستاده، جای گمشده را پر می‌ساختند. سلطان محمد به ظروف چینی عشق بسیاری داشت و برای جمع‌آوری انواع آن علاقه شدید نشان می‌داد؛ چنانچه در قرزین چندین گنج از چینهای عالی عصر فراهم ساخته در میهمانیهای بزرگ جانشین قابهای طلا و نقره می‌ساخت، و معتقد بود که خوراک در آنها گواراتر و مطبوعتر است. تجار

چینی آلات، بهترین و گرانبهاترین اقسام را برای چینی خانه سلطانی قزوین آورده بودند و هر نوعی از آن مانند، چینی ففغوری، تکینی، خانی و غوری به نحو کامل دیده می‌شد. روز اول جشن مخصوص پذیرایی سادات و علما بود، بنابراین نزدیک غروب مجلس خاتمه پذیرفت و جز خواص سلطان محمد، کسی در محضر شاه نماند. در این حالت وزیر اعظم که زیر دست شاه و بالادست حمزه میرزا نشسته بود نگاهی به طرفین مجلس کرده همین که آنجا را خالی از اغیار دید مشت بسته خود را پیش روی شاه باز کرده چیزی را که کف دست او می‌درخشید به شاه نموده گفت:

— اعلیٰ حضرت، این چیست؟

شاه چشمان نزدیک‌بین و کم‌نور خود را خیره ساخته سر را خم کرد و به دست وزیر نگریست. سکه طلایی بود، آن را برداشته نزدیک حدقه‌های خود برده خیره خیره به آن متوجه شده، روی سکه چهار مثقالی طلایی این عبارت را خواند: «بنده شاه ولایت عباس» رنگ از روی شاه پریده، خیره خیره به صورت میرزا سلمان نگریست و حالتی که کمتر نظیر آن را در او دیده بود به وی عارض گردیده پرسید:

— این از کجا به دست شما افتاده است؟

— مافری به دست آورده است، البته وقتی مرشد کامل این قدر ملایم و مهربان باشند، چرا علیقلی خیال خیانت به ولی نعمت در سر نپروراند. مسلم است که تقصیر با او نیست، تقصیر با ماست که او را به خیره‌سری تشویق کردیم! نظر مبارک هست روزی که لشکریان ما برای جنگ با لده پاشا از ممالک قزلباش می‌رسیدند و علیقلی مخاطرات همسایه ازبک را بهانه کرده و به کمک ما نیامد. همان روز عرض کردم این بهانه است، فوراً او را احضار کنید و اگر دیر بیاید با کلیه سپاهی که در میانه جمع شده بودند، عازم هرات شویم. آن روز جان‌نثار این حدس را می‌زد و وقوع چنین حادثه‌ای را پیش‌بینی می‌کردم.
شاه گفت:

— آری وزیر اعظم، من هم یا تو هم عقیده بودم، لیکن مرحومه مهد علیا به این کار تن در نمی‌داد؛ و می‌گفت: «عباس را بگذارید، من کارش را بدون خونریزی فیصل می‌دهم». او راضی نمی‌شد عباس میرزا دلتنگ شود، می‌گفت: «حمزه مال تو، عباس مال من، هیچ‌کدام نباید به مال دیگری دست‌درازی کنیم.»

در این صورت چگونه می‌توانستیم لشکر به هرات ببریم، عباس میرزا هم جانش برای لاهش بیرون می‌آید و حاضر نیست مویی از سرش کم شود.

— حال چه باید کرد؟ بگذاریم سکه بزند و خطبه بخواند؟ این کار درست است؟

شاه قدری فکر کرده گفت:

— نه، باید قبل از همه به خراسان رفت و علیقلی را گرفته، عباس را از چنگش به در آورد.

وزیر پرسید:

— کی این کار خواهد شد؟

— پس از رفتن به قزوین، بلادرنگ کوچ خراسان را اعلام خواهیم کرد.

— اما تا کار عروسی انجام نشود، یساق خراسان مصلحت نیست.

شاه قدری فکر کرده شانها را بالا انداخت و گفت:

— عروسی کار یک ماه است، طولی ندارد.

در این موقع حمزه میرزا خم شده سکه طلا را از دست پدر گرفته به تماشای آن مشغول گردید. فردا روز شروع بار عام و آغاز جشن سلطانی بود. صبح هنگام طلوع آفتاب صدای طبل و کرنا و نقاره از بالای نقاره‌خانه عالی‌قاپو، برج داروغه، قیصریه و سردر دولتخانه و عمارت پیگلریگی، غرش‌کنان مردم شهر را بیدار کرد و آغاز جشن پیروزی را در شهر تبریز اعلام نمود. با آنکه عمارت عالی و ساختمانهای امیرخان چولاق در حاجی‌کندی مناسب بود، ولی برای مجلس شاهی قطعه زمینی سبز و خرم را در جنب خیابان سفره‌خانه انتخاب کرده، پوستی سبز و گلابتون‌دوزی نصب کرده دامنه‌های آن را بکلی بالا زده بودند. زیر این پوش کرسیهای طلا و مخده‌های زربفت از پر گو گذاشته، مطابق تعداد امرا و دعوت‌شدگان که نزدیک به هزار نفر می‌رسید جای نشسته و ایستاده فراهم ساخته بودند.

عبدالله‌خان اردبیلی، یساول‌صحبت، تنظیم این مجلس را عهده‌دار شده، به طرز جشنهای خواندگار که در قصر خیزران استانبول دیده بود، پوش سلطنتی را مهیا و منظم کرده بود. در این مجلس از کلیه طبقات مملکت حضور داشتند و کسانی که در جشن شاه‌اسماعیل دوم در چمن سلطانی به واسطه تیرگی روابط بین شاه و مردم از حضور در طوی خودداری کرده بودند در این جشن با کمال

علاقه حضور یافته میل قلبی خود را نسبت به سلطان محمد ابراز داشته بودند. قبل از همه خطیب مسجد جامع تبریز برپا خاسته، خطبه‌ای بلیغ به عنوان شروع و افتتاح جلسه قرائت کرد و پس از وی شعرا به خواندن چکامه‌های فتح‌نامه آغاز کردند.

مقام ملک‌الشعرایی در این جلسه به میرزا محتشم کاشانی واگذار شده بود و او را به مناسبت اینکه طرف توجه شاه جنت‌مکان بود بر سایرین مقدم داشته بودند. محتشم شاعری ثروتمند و خوش‌سلیقه بود، عمامه‌ای از ماهوت سرخ بر سر داشت که کلاهی سرخ کمرنگ از ترمه لاک‌ی ترک ترک زیر آن دیده می‌شد. از جای برخاسته پیش آمد، و در حضور شاه قد خم کرده تعظیمی بلند به جا آورد و عقب عقب تا وسط دایره مجلس که ستون دیرک با جامه اطلس ارغوانی برپا بود بازگشت و در آنجا ایستاده نگاهی به سرتاسر مجلس افکنده با صدایی رسا گفت:

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

شکر لله که در بدایت کار	گل نصرت شکفت از ایس گلزار
اندر این سال، نفض عهد نمود	خسرو ست عهد خران کار
با جهالت سبه کشید از روم	بر سر ملک، این ظفر آثار
شاه در یادل گران نمکین	که ز رفتن به جنگ بودش عار
شاه سلطان محمد صفوی	نسخه صنع فسادر جبار
بفرساده آن سپاه گران	شد بر آن گمراهان بلبه شبار
لیک فرماندهی چو لازم بود	که بود آن سپاه را سالار
پادشاه زاده زمین و زمان	همزه مختار قادر مختار
هم طلب کرد رخصت از خسرو	هم مدد از ائمه اطهار
بر سمند جهنده زین بنهاد	بر عتاب پرنده گشت سوار
بر سرش از سلامت شاهی	چتر دارایی آسمان کردار
و از مه نو طلوع عالم‌گیر	راست چون آفتاب شعشعه‌بار
لشکری آتین‌سنان ز عقب	چون عقابان آهنین منقار
همه پیروز جنگ و دیزد رنگ	همه پیولاد جنگ و شیرشکار
جیش رومی که از سبک عزمی	بود پای گریزشان رهوار
همچو حاشاک موج خورده شدند	از میان محیط خون به کنار

«دیوان محتشم، خطی کتابخانه مجلس»

پس از میرزای محتشم کاشانی نوبت سخن به شیخ علی نقی کمره‌ای رسید و او نیز به طریق معمول مراتب تعظیم و احترام را به جای آورده، جای خود ایستاد و قصیده‌ای با این مطلع قرائت نمود:

دولت گرفت رونق و ایام شد جوان از فر بخت و دولت شاه جهانیان

پس از نقی کمره‌ای شعرای دیگر فتح‌نامه خواندند، تا دو ساعت به ظهر مانده که قصاید شعرا خاتمه پذیرفت. در این موقع عبداللّه‌خان یساول اجازه خواست که دسته‌ای از مطربان و رقاصه‌های گرجی، که سمایون‌خان فرمانگذار گرجستان، برای جشن فرستاده بود وارد مجلس شوند. شاه موافقت کرده دختران گرجی که زیباترین لباسهای رقص را بر تن کرده بودند به مجلس وارد شده رقص و غنا آغاز نمودند.

فصل سی و پنجم

در کاخ تخت صفر

هوای شهر هرات وارد مرحله پاییزی می‌شد و مردم دسته‌دسته از بیلاقات بادغیس به شهر روی می‌آوردند. کاخ تخت صفر که در مدت تابستان خاموش و آرام بود و رفت و آمد همیشگی آن قطع شده بود، دوباره مسکون و پرهیاهو گردید. اردوی علیقلی خان لله‌باشی با شاهزاده عباس میرزا از بیلاق بادغیس به شهر آمده، در کاخ زیبای زمستانی جایگزین شده بود. شبهای هرات دلپسند و ملایم بود و ستارگان ریز و درشت بر صفحه آسمان کبود، درخشان و چشمک‌زنان به نظر می‌رسید. فانوسهایی که به ستونها و شاخه‌های درختان آویخته بود می‌توانست لاله‌های درشت و نوشکفته پاییزی را که در کنار جویها رسته بود هویدا سازد، و شایستگی شبانه چمن را تکمیل کند.

علیقلی خان لله‌باشی از طایفه شاملو و از رجال برجسته عصر خویش بود. روزی که در زمان شاه‌طهماسب حادثه تربت حیدریه واقع شد و هیجده نفر جوان عازم نجات خاندان سلطنتی گردیدند، جوانی بیست ساله در جزو آنان داوطلب شده بود، که صفی‌قلی بیک نام داشت، و از جمله ده نفر قزلباش دومین سواری بود که زنده خود را به قلعه تربت رسانیده بود. شاه‌طهماسب آن جوان را پیش خوانده جفای گرانها به دستارش نصب کرد و او را علیقلی سلطان لقب داد.

علیقلی سلطان پس از فوت شاه‌طهماسب از طرف پری‌خانم نایب‌السلطنه، مأمور حفظ سرحدات خراسان گردید و ازبکان را شکستی فاحش داده تا نواحی «اند خود» از تعقیب آنان دست نکشید. در نتیجه ابراز این رشادت، پری‌خانم او را به لقب خانی ملقب ساخت و به سمت جلیل لله‌باشی عباس میرزا

نصب نمود. علیقلی خان فرزند سلطان حسین خان شاملو بود که پدرش با وجود کبر سن هنوز از حضور در میدانهای جنگ خودداری نمی کرد و می گفت: «خدایا، در هر معركة خطرناکی حاضر می شوم، سلامت به خانه باز می گردم، شاید نصیب من مرگ یا دهان تلخ است.» در این موقع چنان که اشارتی رفت پدر علیقلی خان در تبریز ساکن و محرمانه برای برچیدن سلطنت سلطان محمد گرم کار بود، اما علیقلی خان لله با اتباع و عشیره خود در هرات منزل داشت و آن ولایت یا شاهزادگی عباس میرزا به مشارالیه تخصیص یافته بود. علیقلی خان عمارات تخت صفر را که از بناهای قدیم و مقر سلطنت شاهزادگان تیموری هرات بود تجدید عمارت کرده برای احیای آن، استادان فن از همه جا طلبید و آن بنا را طوری کامل کرد که صیت شایستگی و بی نظیری آن در پایتختهای جهان آن روز منعکس بود. در آن شب علیقلی خان و شاهزاده عباس میرزا در صدر سکویی بزرگ که بر چمنزارهای اطراف مشرف بود نشسته بودند و پایین مجلس را استادان موسیقی و خوانندگان و فاصله میان صدر و ذیل را سرداران و ارباب مناصب و مستوفیان و اهل علم اشغال کرده بودند. دریاچه ای بزرگ در وسط این چمن داشت که فواره ای به ارتفاع ده ذرع در وسط آن می ریخت و از آن دریاچه بیرون ریخته به دریاچه ها و حوضها و آب نماهای داخلی قصر فوران می کرد.

آن شب علیقلی خان خیلی سردماغ بود و در فاصله هایی که دسته نوازندگان سکوت می کردند رو به یکی از حاضران مجلس کرده گفت:

— خوب، اسکندربیک، دیگر چه خبر از شاه داری؟

اسکندر تبسمی کرده گفت:

— سرکار خان لله باشی، هیچ، من از همه کس خبر دارم جز از مرشد کامل، امروز در شیروان آذربایجان همه برای خود مرشد و شاه اند. کسی که در آن میان پیدا نبود نواب ظل اللهی بود. این اسکندر خوش خبر بود که پس از جنگ گوری از وزیر رنجیده به هرات آمده بود.

علیقلی خان تبسمی کرده سری جنبانید و گفت:

— چنین است خوش خبر بیک، کار را از دست او بیرون برده اند.

— وای اگر شاه گوشی باشد، و قیاس حسن و قبیح را از مسموعات خود کند،

البته اوضاع ملک چنین می شود. خوب، از قتل سیده بگم، ملکه قزلباش چه

شنیدی؟ لابد راست راست کلاهها را کج گذاشته راه می‌رفتند، و احدی جرئت نداشت به ایشان ماست بگوید؟
— آری خان.

در این حال صدای گریه‌ای که در گلو پیچیده شده باشد شنیده شد، و دست عباس میرزا با دستمال به صورتش نزدیک گردید.

شاهزاده از شنیدن نام ملکه مقتوله مادرش، به گریه در آمده بود. اما صدای بلند علیقلی خان شنیده شد که فریاد کرد:

— حافظ، یک غزل در راست پنجگاه بخوان که مدتی است این دستگاه را نشنیده‌ام.

هیاهوی لله‌باشی، شاهزاده را از گریه منصرف ساخت، و نغمه دلپذیر حافظ رفیع‌ای اصفهانی سکوت کامل را در مجلس برقرار کرد. حافظ غزلی از خواجه شمس‌الدین محمد حافظ، در دستگاه راست پنجگاه آغاز کرد:

دمی باغم به سر بردن، جهان یک سر نمی‌ارزد به می بفروش دل‌ق ما، کز این بهتر نمی‌ارزد

عباس میرزا از صبح تا ظهر را به تحصیلات علمی، و بعد از ظهر را به کسب هنرهای جنگی و ورزشی صرف می‌نمود. اداره‌الله‌باشی با همه احوال که از حیث صورت تنوع و تعددی نداشت، از حیث حقیقت و معنی مهم بود. مدرسه‌ای بود که شاه می‌پرورانید، و از پسر بچه‌های چشم و گوش بسته، پادشاهانی سلحشور و سیاستمدار، واقف به اسرار و اجتماع و رموز کشورداری به وجود می‌آورد، آداب سخن گفتن و معاشرت با طبقات مختلفه از زنان و خدمتکاران، تا سفرا و پادشاهان دیگر؛ فلسفه ایجاد شرایع و قوانین و خصوصیات عدالت، و برقراری مجازاتها و حدود؛ تا برسد به حرکات جنگی و تنظیم صفوف و اسرار غلبه و هزیمت، و طریقه اعمال تشویق و تحذیر؛ حتی وظیفه شاه در حین بازیهای شطرنج و نرد و گنجفه، با زنان حرم یا وزرا یا همسران و همدوشان؛ تا قضاوت در امور ورزشی و دانستن حیل‌ها و فن‌ها و بدل‌کاری‌های آن، یکسره در مکتب لله‌باشی آموخته می‌شد. فنون جنگ و سواری و شکار و چوگان‌بازی و اسب‌شناسی و این‌گونه امور به توسط سرداران پیر که لقب کارکشته داشتند نشان داده می‌شد، ولی علوم عادی از قبیل حسن خط، مختصری از موسیقی و ادوار، کمی از فنون نقاشی و رنگ‌شناسی، خواص فلزات، جواهرشناسی و اصل و بدل

آنها، حساب و هندسه، نجوم و دانستن زایچه‌ها و سایر علوم را علمای آن تدریس می‌کردند. این استادان همه در اتاق درس شاهزاده حاضر شده با او به گفتگو می‌پرداختند. تنها کسی که بایستی شاهزاده به منزل او پرود استاد خط بود که لده‌باشی سفارش او را کرده می‌گفت: «نواب والا، استاد ضعیف است و نمی‌تواند سوار شده به قصر تخت صفر بیاید، شما باید به شهر بروید و خدمت او شرفیاب گردید». عباس‌میرزا هم قبول کرده روزها سوار می‌شد و برای گرفتن سرمشق، در مدرسه دارالشفای هرات به حجره استاد می‌رفت. بعضی روزها حجره استاد شلوغ بود، شاهزاده باید معطل شود و بنشیند تا کانی که قبل از او رفته‌اند، تعلیم گرفته خارج شوند، آن‌گاه توبت به او برسد. وقتی که استاد صفحه تعلیم او را می‌گرفت، عباس‌میرزا با کمال ادب برخاسته روی دست استاد خم می‌شد و نواقص خطی خود را در نوک قلم او مشاهده می‌کرد. اغلب با استاد به شوخیهای لطیف می‌پرداخت و یا شوخیهای زیبایی او را پاسخی مناسب می‌داد. استاد می‌گفت:

— شاهزاده چرا دایره‌های سین آخر را کشیده می‌نویسی؟ این سینه‌های دایره‌دار قشنگتر است، مثلاً در کلمه عباس، اگر سین را دایره‌دار بنویسی بهتر از کشیده است. در جوابش می‌گفت:

— مولانا، سین کشیده، دنباله‌ای مانند شمشیر دارد، نمی‌خواهم عباس، شمشیر به کمر نداشته باشد.

یک روز استاد به او گفت:

— شاهزاده آزاد، چرا از این همه سرمشق‌های خوب که به تو داده‌ام، این سرمشق «کرم کن چنان که کند کردگار» را بیش از همه دوست می‌داری و رباتر تکرار می‌کنی؟

عباس‌میرزا در جواب گفت:

— مولانا، این سرکشهای کاف را خیلی دوست می‌دارم. مثل صف جنگیان است که هر یک تفنگی بردوش دارند.

بعضی از روزها استدعا می‌کرد و استاد خود را با تخت روان به قصر تخت صفر می‌آورد و به خدمت او قیام می‌کرد. از خط مشق گذشته به نقاشی هم عشق بسیار داشت و از تماشای لطایف و دقایق آن لذت می‌برد. روزها برای گردش به نقاش‌خانه‌های هرات می‌رفت و کارهای تازه میرشریف هراتی را تماشا می‌کرد.

و از آنها قطعاتی خریداری می‌نمود. میرشریف هراتی از تک خانواده گمنام بیرون آمده در اندک مدتی آوازه قلمش در اقطار هند و عنانلو منتشر گردیده بود. برای اینکه هنرمندان نامی عصر را بنسبیم به چند سال جلوتر از این تاریخ برمی‌گردیم. یک روز صبح شاهقلی بیک شاملو که از جانب شاه طهماسب در هرات بود از بازار کمانگران می‌گذشت، آفتاب تازه دمیده، فانوس در حمام روشنایی ضعیف خود را نشان می‌داد، دکان گیپازی سر چهارسوق دره‌ایش بسته بود و بخار مطبوع گییا از شکاف تخته‌های دکان بیرون می‌آمد. پای این دکان دو کودک برهنه هفت هشت ساله دیده می‌شد که روی خاکسترهای گرم شب قبل در آغوش یکدیگر به خواب رفته‌اند و بالای سرشان سگی دراز کشیده توله‌های خود را به بازی واداشته است. شاهقلی هفته‌ای دو روز صبح زود از این مکان می‌گذشت و قبل از اینکه مردم در مراکز کسب و کار خود مستقر شوند، جای لازم را سرکشی می‌کرد، اکنون تعجب می‌کرد که چرا روزهای قبل به وضع دلخراش این کودکان برهنه تأمل نکرده است.

قدمی چند برنداشته بود که به یکی دیگر از این بچه‌های لخت برخورد کرده بچه دوازده ساله‌ای را دید که با تکه کرباس کهنه آبی‌رنگ ستر عورت کرده، بدون اینکه گزش سرمای صبحگاهی را به چیزی بگیرد، با تکه زغالی که در دست داشت، به ستون سپید شده در حمام خطوطی می‌کشد. شاهقلی از سرعت خود کاسته به نماشای پسرک که زمزمه‌کنان به کار خود ادامه می‌داد و از پشت سر خبر نداشت مشغول گردید. پسرک لات روی سکویی ایستاد. کلیه مشاغل داخله حمام و گرمخانه را در قسمت‌های جدا جدا نقاشی کرده با کمال علاقه به ریزه‌کاری آن مشغول بود. مردی را کیه می‌کشند، در کنار او شخصی حنابسته خفته است، اینجا یکی سر می‌تراشد، و آنجا دیگری صابون می‌زند. گاهی سر را عقب گرفته مانند استادی ماهر دورنمای کار خود را برانداز می‌کرد و سپس به اصلاح آن می‌پرداخت. گاهی که خسته می‌شد دست را پایین آورده تکه کرباسی را که به کمر بسته بود و پس و پیش رفته بود به جای خود می‌آورد، با تکه زغالی که قلم نقاشی او بود شوره‌های سرش را خارش می‌داد. دیرگاهی بود کچلی دست از سرش برداشته، کار خود را انجام داده بود. شاهقلی با خود گفت: «چطور من هفته پیش این بچه‌ها را ندیده بودم؟! این جنایات را مردم بازار به چیزی نمی‌شمارند، می‌بینند و می‌گذرند». عابرین از سردی هوا

سرها را در گریبان کشیده می‌گذشتند. پسر بچه از پشت سرش بی‌خبر بود و هنگامی متوجه شد که کلمات «سلام علیکم» شاهقلی که در جواب عابرین می‌گفت مکرر گردید. روی برگردانیده چشمانش با نگاههای دقیق و پرتأمل خان حاکم برخورد کرد.

شاهقلی قدمی به جلو برداشته نزدیک آمد و گفت:
— استاد خدا قوت.

پسرک سکوت کرده سر به زیر انداخت، مثل اینکه نمی‌دانست معمولاً در جواب باید بگوید: «خدا حافظ شما». شاهقلی پرسید:

— اسناد این نقاشیها مزدی است یا مجانی؟
کودک هیچ نگفت. شاهقلی مجدداً پرسید:

— پسر کی هستی؟ پدر و مادر داری؟ خانه‌تان کجاست؟

پسرک با دست خاکسترهای دکان گیپاپزی را نشان داد، جایی که سگ ماده با توله‌هایش خفته بود.

مردمی که در آن موقع صبح وردخوانان و ذکرگویان از مسجد و حمام به خانه می‌رفتند می‌دیدند که شاهقلی بیک حکمران، دستهایش را پشت سر قفل کرده با بچه‌لختی صحبت می‌کند. دور او جمع شدند، دکانداری که هنوز میله و قفل دکانش را در دست داشت پیش آمده گفت:

— قربان اینها دو برادرند که کوچکترشان روی خاکسترهای گیپایی به خواب است.

خان پرسید:

— هیچ می‌دانید از کجا و چه خانواده‌ای هستند؟

— بنده نمی‌دانم، ولی اینک یحیی بیک محتسب می‌رسد. او بیشتر این بچه‌ها را تعقیب می‌کند.

در این موقع مردی با جبه و عمامه، که دو نفر چوب به دست پشت سرش بودند به جمع وارد شده به خان تعظیمی تمام کرد. شاهقلی گفت:

— سرکار محتسب، از این بچه‌ها و خانواده‌اش چه می‌دانید؟

و هنوز محتسب مشغول فرود دادن آب دهان بود که یکی از دو نفر چوبدار که پاکار داروغه بودند، به سخن آمده گفت:

— عالی‌شان، اینها دو نفر یتیم بی‌پدر و مادرند که مادرشان علویه‌ای بود و در

کوچه برج کوشک منزل داشت. پس از مرگ او کسی به فکر این بچه‌ها نیفتاد تا کوچه‌گرد و خاکستر نشین شدند.

— علویه؟ پس سید هم هستند؟

— ظاهراً.

... به هر حال مسلمان‌زاده که هستند.

سپس رو به محتسب نموده گفت:

— خواهش دارم این چند بچه را امروز بفرستید دولتخانه به نزد من.

این را گفته از آنجا دور شد. و فردا بچه‌ها را حمام رفته و لباس پوشانیده به نظرش رسانیدند. پسر بزرگتر را میرشریف نام نهاد و هر دو را نزد استادان نقاشی فرستاده به کسب هنر و علم سرگرم ساخت. میرشریف بزودی طرف توجه قرار گرفت و قاب آینه‌های او با رنگهای مرغوب و دورنماهای بدیع آراسته شده، به بازارهای دهلی و استانبول رفت و شهرت جهانی او، مکتب نقاشی هرات را، که بعد از فوت بهزاد بی‌رونق شده بود مورد علاقه ارباب صنعت ساخت، در موقع بودن عباس میرزا در هرات، پیش از آنکه شاه‌عباس کبیر باشد، میرشریف به اوج شهرت خود رسیده، تالاری بزرگ از قصر تخت صفر را برای عباس میرزا نقاشی می‌کرد. میرشریف در مورد ذکر نام پدر خود می‌گفت: «فرزند قلم خویش هستم». به یاد روز ملاقات شاه‌علی بیگ، حماسی بزرگ در شهر ساخته، نقاشیهای نفیس در آن پرداخت، و به نام حمام قلمکار موسوم گردانید. تالار نقاشی میرشریف تمام شد و جشن نوروز آن سال را علیقلی خان لله‌باشی در آنجا برقرار نمود. در این جشن جمع بسیاری از نمایندگان ایلات و بیگلریگی‌ها در عوض عالی‌قاپوی قزوین، در قصر تخت صفر هرات حضور یافته بودند. عباس میرزا عمامه‌ای زرد و کلاه‌ی سرخ داشت که جیقه‌ای از مروارید با پر طاوسی زیبا آن را زینت کرده بود. از جمله میهمانان، پسر حاجی محمدخان پادشاه خوارزم بود که از دیر زمانی با دولت صفویه روابط نیکو و برادرانه داشتند. محمدی‌خان تخماق حکمران چخور سعد به عنوان زیارت مشهد به هرات آمده نام خود را جزو هواخواهان عباس میرزا ثبت کرده بود. این سرداران از اوضاع هرج و مرج دستگاه دولت شکایت داشتند، می‌گفتند در اردوی حمزه میرزا بین سرداران اختلافات بسیار ظهور کرده، هر دسته بر علیه دسته دیگر در کوشش و تلاش‌اند. سرداران سرحد عثمانلو هم از این دو هوایی‌ها

فرصت را غنیمت شمرده، به شیروانات دست‌درازی کرده‌اند. عباس میرزا که به پشت لبهای خشک و خالی خود دست می‌مالید، و می‌خواست سبیلی پرتوپ و مردانه طرح‌ریزی کند، پس از شنیدن بیانات محمدی‌خان سر بلند کرده گفت:

— سردار، پاک مدار و غم مخور، خاک قزلباش صاحب دارد. مادرش پسر نژائیده است که یک وجب از مرز و بوم ایران را تصاحب کند. اگر اختلافی میان شاملو و استاجلو است، یا قاجار و ذوالقدر با یکدیگر نمی‌سازند، گناه آن به گردن عالی‌قاپوست. هر بد و خوبی که در ولایت حادث می‌گردد، نتیجه سرگوشی‌ها و تبانی‌های دربار است. باید دربار را از فساد پاک کرد تا ایران قرین امنیت و آسایش باشد، مادر بیگناه مرا کشتند تا هر کاری دلشان می‌خواهد بکنند. حال شروع کرده‌اند پدرم را از من متنفر و هراسان می‌سازند، هر روز در گوش او می‌خوانند تا قشون قزلباش را که باید به جنگ سنان‌پاشا و عثمان‌پاشا برود، به جنگ من سوق دهند، و لله مرا دستگیر کرده از میان بردارند. می‌شنوم که سپاه آذربایجان به خراسان خواهد آمد، غافل از اینکه من بازیگر این میدان را می‌شناسم. اوست که دخترش را ملکه قزلباش نموده تخت و تاج را در گوشه قلمدان خود جای داده است. او یک نفر را خار راه خود می‌داند که برای نابودی او همه وسایل را به کار خواهد برد. آن هم من و للهام می‌باشیم اگر ما دو نفر را هم از میان بردارد، دیگر راهس صاف و هموار است. آری سرکارخان، این انصاری است که پدر مرا بازیچه دست خود ساخته در مملکت فعال و مایشاء شده است. در راهها جاسوس گذاشته، کسانی که با من مکاتبه دارند می‌فهمد، و برای دستگیری آنان بهانه می‌تراشد. تمام این وقایع زیر سر اوست، راحت نمی‌نشیند، شاه را فریب می‌دهد و نمی‌گذارد با خدمتگزاران صدیق روبه‌رو شود و حقایق را از ایشان جو یا شود.

محمدی‌خان گفت:

— نواب والا درست می‌گویند، افسوس که دولت قزلباش در خواب غفلت است، وگرنه الآن موقعی است که باب عالی در لجن‌زار اعمال خود دست و پا می‌زند. اگر در ایران شهریاری چون اسماعیل و طهماسب بود، من که حاکم یکی از سرحدات هستم تنها با سپاه خویش تا پشت سنجق حلب را تسخیر می‌کردم. چه کنم که باطن کار خراب است، این شانندی‌بیک دیروز از استانبول رسیده «باط بوس» استان نواب والا شده است، اطلاعات گرانبهایی از باب عالی دارد.

عباس میرزا در پایین مجلس نگاهش به مردی سیاهیوش افتاد که پی در پی خم و راست می‌شد. کلاهی لبه‌دار بر سر داشت که گوشهای خود را بزحمت در آن جای داده بود.

عباس میرزا گفت:

— او، شاندى بیک، جا خالی، کی از ولندیس آمده‌ای؟

— قربان چاکر دو ماه است از ولندیس حرکت کرده‌ام؟

علیقلی خان که سمت چپ مجلس بالای دست پسر شاه خوارزم، حاجی محمد نشسته بود، حرف او را قطع کرده گفت:

— ساعت زنگ‌دار برای من آوردی؟

— بلی قربان، یک جفت.

— در استانبول چند روز مانده‌ای؟

— یک ماه، آن هم همه‌اش را در قصر باغچه‌سرا میهمان بودم.

— خوب خواندگار در چه حال بود؟ هوس غذا نکرده بود؟

شاندى بیک خنده‌ای نموده گفت:

— قربان خواندگار شبها از ترس جانش صد جا عوض می‌کرد، آخر هم به

لوطیها متوسل شده تا از او حفاظت کنند.

عباس میرزا با تعجب گفت:

— لوطیها؟

— آری، از ترس پسران و زنانش یک لحظه آسوده نیست. در باغچه‌سرا

قبرستانی وجود دارد که آن را باغچه میرزاساکت می‌نامند، «ساکت باغچه‌سی».

و شبی نیست که چند نفر خانم و دختر و یا پسر را در حالی که نغمه دلنواز عود و

قانون و هیاهوی مستان از شبکه‌های قصر خیزران شنیده می‌شود در این باغچه

به خاک سپارند. من چند شب ناظر این مناظر بودم، و در هنگامی که نسیم

شبان، آهنگ مستانه پاروزنان بسفر را به گوش می‌رسانید، از سوراخ کلبه‌ای که

در آن منزل داشتم می‌دیدم که جسدهای مسموم‌شدگان بر دوش لب‌کلفتهای

زنگباری، از قصرهای مجاور به باغچه میرزاساکت آورده می‌شد. زنان قصرها

یکدیگر را زهر می‌دهند، شاهزادگان همدیگر را قهوه می‌خورانند، و ملکه هر دو

دسته را در دام هلاک می‌اندازد. در این صورت وای به حال خواندگار است که

همه در کمین جان او هستند. این شاهزادگان هر یک با دسته‌ای مخفی رابطه

دارند و برای روز انتظار نقشه می‌کشند، با این حال غذا کردن و قشون‌کشی آنان خیلی مسخره نیست؟! علیقلی خان گفت:

— پس سنان پاشا در سرحدات ما چه کار دارد؟
— اینها تحریکات شیخ‌الاسلام است که با امرای سرحد عثمانلو مکاتبه دارد و خواهان دخلهای سرشار جنگ با قزلباش است.
— اگر امروز در میان فرماندهان مملکت وحدت و یکدلی موجود بود، من طرابوزان و ارزنجان را مثل دوشاب سرمی‌کشیدم. افسوس که سلطان محمد دل و دماغ سفر ندارد.

عباس میرزا سر را به آسمان بلند کرده آهی طولانی کشید. اشکی از گوشه چشم بر گونه‌هایش غلتیده گفت:

— های‌های، سلطان محمد پدر من؟ او اختیار زتش را نداشت، دستمال در حلقومش فشرده خفه‌اش کردند. فکر کنید در کلیه ممالک قزلباش کسی جرئت دارد با بقالی اینگونه معامله کند که سرداران یاغی با مادر من کردند؟ علیقلی خان رشته سخن را به جای دیگر کشیده گفت:

— شانندی‌بیک، تو هم باید در سفر مازندران همراه موکب نواب باشی و از اوضاع فرنگستان، ایشان را باخبر سازی. محمدی‌خان شنیده که لشکرهای سنان پاشا پیشروی خود را به سمت چخور سعد آغاز کرده‌اند.

با عباس میرزا و لله‌باشی خداحافظی کرده به سوی قفقاز روانه گردید. چند روز بعد علیقلی خان با شاهزاده برای شکار به سمت مازندران حرکت کرد.

عباس میرزا مازندران را بسیار دوست می‌داشت و از بدو طفولیت تا هنگامی که در شهر اشرف، دیده از جهان بریست، کمتر سالی بود که گردش مازندران و طواف آن مراتع مینونشان را از دست بگذارد. نه تنها مازندران بلکه چیزهایی که به آن ولایت نسبت داشت در نظرش پسندیده و محترم بود. در اوان کودکی و هفت هشت سالگی که همراه مادر به جلگه‌های کنار می‌رفت، از خان مرعشی تقاضا می‌کرد که او را به شکار ببر ببرند تا از نزدیک آن جانور را ببیند. ضمناً از او می‌خواست که داستان «هفت‌خوان» و جنگهای رستم را در مازندران برایش بخواند. او نیز با لحن رجزی، آن اشعار را می‌خواند و در کنار شاهزاده اسب می‌تاخت. یک روز گفت:

— دایی جان، ممکن است التفات کنید و یکی از آن دیوان را به من نشان دهید؟

— نه، از آنها کسی نمانده، لیکن از پسران ایشان می‌توانم برای دیدن تو حاضر سازم.

سپس دستور داد کیافرامرز را که از خاندان ملک فریدون، والی کجور بود، به حضور عباس میرزا حاضر سازند. کیافرامرز قامتی رشید و هیكلی درشت داشت. می‌گفت نسبت من به اولاد می‌رسد، و اولاد شخصی بود که رستم را در جنگهای مازندران راهنمایی کرد و شاه ایران وی را به سلطنت آن سرزمین منصوب نمود. آن‌گاه دستی به سبیل‌های دو وجبی، که مانند عقربه قطب‌نمای مسجد کوفه همیشه روی یک درجه ایستاده بود می‌کشید و می‌گفت:

تہمتن چنین گفت با شہریار	کہ ہر گونه‌ای مردم آید بہ کار
مرا این حنرہا ز اولاد خاست	کہ ہر سو مرا راہ بنمود راست
بہ مازندران دارد اکنون آمد	چنان دادمش راستی را نوید
بہ ہر ساعتی صد ہزار آفرین	بر آن شاہ باد از جہان آفرین
کہ آباد دارد جہان را بہ داد	ابا داد بخشش کند نیز یاد

عباس میرزا در این سفر با بزرگان و سرداران مازندران و اقوام مادرش رابطه‌ای برقرار کرد. یک روز در موقعی که لله‌باشی حضور نداشت مثنی یول طلا به یک نفر که گاوی جنگی داشت بخشید. در میان آن پول‌ها سکه‌ای بود که بر روی آن «بندۂ شاه ولایت عباس» سکه زده بودند، و به امر علیقلی خان در هرات سکه شده بود، هنوز عباس میرزا به بسطام نرسیده بود که آن سکه در قزوین به دست میرزااسلمان رسید و آن را وسیلۂ تحریک غضب شاه قرار داد، می‌گفت «بله، لله‌باشی او را به مازندران برده از سران قزلباش برایش قول و بیعت گرفته است، سکه‌های خود را چنگ چنگ به مردم می‌دهد تا طرفدار و تفنگچی فراهم سازد، اگر شش ماه مهلت بدهید با لشکر جرار خراسان پشت دروازه قزوین حاضر خواهد بود». این حرف‌ها باعث شد که پیشکار لله‌باشی را از اردوی قزلباش تبریز خارج ساختند و رابطه پدر و پسر از این تاریخ رو به تاریکی و وخامت نهاد. به هرات بازگشتند و دیگر کسی در صدد اصلاح ذات‌الیین برنیامد. یک روز صبح اسکندر خوش‌خبر به قصر آمده، رفت و آمدی

زیاده از معمول در تخت صفر مشاهده کرد. نزدیک جلوخان به شاهوردی بیک بای بوردلو، یوزباشی قورچیان برخورد کرد، پرسید:

— شاهوردی مگر خبری هست؟

— آری، اسکندربیک در تبریز آشوبی برپا شده که در نتیجه سلطان حسین پدر لله‌باشی و حسینقلی پدر مهدیقلی خان کشته، و جمعی هم دستگیر و زندانی شده‌اند.

اسکندر انگشت را به دهان گزیده گفت:

— اوخ، میرزاسلمان کار خود را کرد. زود باشد که لشکریان قزلباش رو به هرات آرند و آتش جنگهای داخلی در خراسان افروخته گردد.
شاهوردی گفت:

— آری، جمعی هم از طرفداران نواب عباس میرزا به حبس افتاده‌اند.

اسکندر قدری فکر کرده حالتی مهموم یافته گفت:

— دریغا، مرشد کامل بهتر دانسته است که قزلباش را به خونریزی قزلباش برانگیزد و برادر را به جنگ برادر روانه سازد.
بای بوردی گفت:

— در صورتی که مدعی شاه اسماعیل، یعنی قلندر کعبی، کهگیلویه را تهدید به تصرف می‌کند و عثمان پاشا مجدداً در شیروان رخنه کرده است، آنها را به حال خود گذاشته به سر وقت ما می‌آیند، الحق این است معنی حُسن سیاست.

شاهوردی را بدرود کرده، به درون قصر آمد. صدای گریه لله‌باشی را شنید که مانند زنی پسرمرده مویه می‌کرد، و صدای گریه او زیر گنبد سرسرای قصر منعکس می‌گردید. ملاقات لله‌باشی را در این حال صلاح ندانسته به خانه بازگشت. در راه هر کس را می‌دید گفتگوی حرکت لشکر به هرات و ورود طلیعه ایشان به حوالی تربت حیدریه را می‌کرد با خود گفت: «دیدن این پسر امت‌بیک را هم من باعث شدم به شیروان نرفت، و در میان جماعت عباسی دستگیر شد. آیا چه به سر او آمده است، خدایا او را به تو می‌سپارم. این جوان را من به خانه سلطان حسین برده، در حلقه عباسیان راهنمایی کردم.»

چند روز از این واقعه گذشت و مراسم عزاداری در قصر تخت صفر به پایان رسید. علیقلی خان با لباس سیاه در حالی که بند گریانش به علامت عزا باز و تکه‌های سر دست را نیز نبسته بود، به مجلس عباس میرزا آمد و پس از

بوسیدن زمین، دستها را روی شال پهن نهاده منتظر اجازه ایستاد. شاهزاده گفت:
 — لله باشی بنشین، از صمیم قلب به تو و مهدیقلی تسلیت می‌گویم. بیچاره
 حینقلی سلطان، پدر او را هم کشته‌اند و عده زیادی را به عنوان اینکه عباسی
 می‌باشند دستگیر کرده‌اند.

همین که علیقلی خان نشست، عباس میرزا گفت:

— لله باشی، خدا نمی‌خواست من تنها مصیبت‌زده و عزادار باشم، تو را هم به
 درد من مبتلا ساخت. اکنون هر دو به یک بلیه گرفتاریم، من مادر کشته و تو پدر
 کشته، اما عجب در این است که قاتل هر دو نفر یکی است. لیکن صبر کن، اگر خدا
 به من پیروزی داد سزای همه را در کنارشان خواهم نهاد. قورخمس خان که در
 کشتن بگم مادر من محرک و عامل اصلی بوده، در کشتن پدر تو هم دست داشته.
 علیقلی خان گفت:

— اما امیرخان، قورچیان را به محاصره محله چرنداب فرستاده است.

بیگلربیگی تبریز گفت:

— او هم به مجازات خود خواهد رسید، غصه نخور علیقلی خان، من در
 حضور تو عهد می‌کنم و قول مردانه می‌دهم که تا انتقام خون مادر خود و پدر ترا
 نگیرم به زیارت قبر ایشان نخواهم رفت. موقعی عازم زیارت دارالارشاد
 می‌شوم که مطابق فرمان خدا قصاص خون آن بیگناهان را کرده باشم.

چندی از این تاریخ نگذشته بود که مسافران مشهد خبر حرکت لشکر قزلباش
 را به سمت هرات شایع نمودند و علیقلی خان به یقین دانست که میرزااسلمان
 برای دستگیری او شاه را به فتح هرات تحریک کرده است. دستور داد قلعه
 هرات را تعمیر و مرمت کرده، اسلحه و توپ در برجها و جنگ‌گاه‌ها فراهم
 سازند. عباس میرزا و اهل حرم را از قصور تخت صفر به باغ شهر منتقل نمود تا
 حفظ ایشان بهتر میسر گردد. عباس میرزا این عمارت را که در کنار خیابان شهر
 هرات بود دوست می‌داشت چه در اتاقهای همین باغ از مادر متولد شده، چند
 سال نیز از دوران طفولیتش را در چمنها و جویبارهای آن طی کرده بود. آن ایام
 ایران در مهد امن و امان بود و عباس میرزا زمستانها را در باغ شهر، و تابستان را
 در بیلاق بادغیس، در میان ایلات قزلباش به سر می‌برد. بنابراین بازگشت به
 عمارت دولتی هرات یادگارهای عهد طفولیت را به خاطر او می‌آورد.

چرخچیان لشکر سلطان محمد صفوی را عبدالله خان اداره می‌کرد و این قشون

از محل موسوم به پل سالار که روی رود هرات بود عبور نموده به مزرعه خواجه، و شمس آباد نیم فرسخی هرات رسیده بود. علیقلی خان دوهزار نفر را به سرکردگی قنبربیک سلیم دار و شاهوردی بیک، به رباط پریان نزدیک شهر فرستاد و طولی نکشید که میانه دو طرف آتش جنگ شعله ور گردید. وقوع این پیشامد شاهزاده را متأثر و محزون ساخت، چه علاوه بر آنکه موقعیت اصلی عباس میرزا هم خالی از خطر نبود، علیقلی خان، لله اش را از صمیم قلب دوست می داشت، و ایجاد هر نوع اهانت و آزار را برای او به منزله تعدی و دست درازی به حدود خویش می پنداشت. همین که جنگ پل سالار به موفقیت انجامید و لشکریان میرزا سلمان تفنگچیان علیقلی را تا رباط پریان عقب راندند، معلوم شد که هرات قادر به مقاومت نخواهد بود و دیر یا زود تسلیم شده، درهایش به روی سلطان محمد باز خواهد گردید. لشکر علیقلی خان در داخله شهر به سنگربندی مشغول شده دست از خارج برداشتند، و پیشقراول جنگجویان شاه و وزیر اعظم، توپخانه سنگین خود را در رباط پریان به شهر و سنگرهای لله باشی بستند. دیگر کار از مدارا و ملایمت گذشت و میرزا سلمان انصاری که هم وزیر و هم سپهسالار و هم پدرزن ولیعهد ایران بود تصمیم گرفت که با یک یورش، سپاه علیقلی خان را تار و مار کند، بنابراین فرمان داد از چهار طرف به شهر یورش بردارند.

آنچه باید یادآور شویم، آمد و شدها و میانجیگری های مردم هرات بود که مدت دو روز امتداد داشت. آخرین دسته ای که در «باغ شهر» برای ملاقات عباس میرزا و علیقلی خان آمدند بعضی از مصلحین و معاریف شهر بودند، مانند میرسید علی صدر شوشتری، و اسلام بیک شاملو، و خواجه فضل الله نقیب، و میرزایک فندرسکی که آخرین پیام را با سیمای حزن آور و تأسف خیز که نشانه عدم موفقیت بود به باغ شهر آوردند:

— سرکار لله باشی، کار مملکت قزلباش را خود شاه خراب کرده، دیگر اصلاح پذیر نیست. هرچه در خدمت مرشد کامل التماس کردیم که نگذارید قزلباش تفنگ و شمشیر به روی یکدیگر بکشند، شاه حواله به وزیر می کرد و می گفت: «با وزیر صحبت کنید، به من مربوط نیست، او باید رأی به صلح بدهد».

همین که نزد وزیر اعظم می رفتیم می گفت: «قول مرد یکی است، باید علیقلی چکمه هایش را ریگ پر کرده به گردن آویخته سازد، و پیاده به رباط پریان بیاید

تا هرگاه من مقنضی بدانم او را ببخشم. آن نیز پس از ورود به چادر من معلوم خواهد شد». اسلام بیکی گفت:

— من صریحاً به وزیر اعظم گفتم «صلاح نیست بگذارید مردم مملکت با یکدیگر خونی شوند، بسیاری هستند که برادرشان در این اردو و برادر دیگر در آن اردو است. اکثر اینها که در هرات می‌باشند عمو و عموزاده‌شان در اردوگاه مرشد کامل است. اینها را نباید به تیراندازی به یکدیگر دلیر کرد، این کار ریشه وحدت و یگانگی را از میان قزلباش می‌کند.» مقبول طبع وزیر واقع نگردید، و پس از ختم بیانات من گفت: «مرشد کامل نمی‌خواهند داستان شاه‌حیدر و شاه‌اسماعیل تکرار شود. چنان که هنگام رحلت شاه جنت‌مکان پیش آمد و کار میان شاهزادگان منجر به خونریزی شد.»

علیقلی خان با چشمان سرخ شده و گونه‌های افروخته رو به جانب عباس میرزا نموده گفت:

— نواب والا، فهمیدید؟

عباس سری به علامت تصدیق فرود آورد، لیکن معلوم بود که مقصود لاله‌باشی را در نیافته است. علیقلی خان با صدایی که از فرط خشم غیرعادی بود و تا دالان سرپوشیده باغ بخوبی شنیده می‌شد گفت:

— میرزا گفته است نمی‌خواهم داستان شاه‌حیدر تکرار شود. یعنی موقع رحلت پادشاه پای دو نفر شاهزاده در میان باشد. یعنی یکی از دو نفر شاهزاده باید از میان برداشته شود و یک نفر برای ولایت عهدی باقی بماند. آن هم البته داماد خودش حمزه‌میرزا خواهد بود. این است آنچه عالی‌شان وزیر اعظم به آقایان واسطه‌ها گفته‌اند. حال باقی مطلب را خود نواب والا باید استنباط فرمایید. اینجا دیگر از حدود وظایف چاکر خارج و موضوع حفظ ذات والا در میان است، باید خودتان تصمیم بگیرید. ما و سایر بندگان رکاب اقدس، جانی بی‌ارزش داریم که هرجا برای نثار لازم شود تقدیم خواهیم کرد، انتخاب جای آن هم بسته به گوشه ابروی نواب جهانیانی است. فعلاً خانه‌زاد با شش هزار نفر مرد جنگی، سرها بر کف دست گرفته ایستاده‌ایم تا هرجا در حصار حفظ و حراست وجود عالی رخنه‌ای حادث گردد، با این سرها که بر کف داریم آن رخنه‌ها را مسدود سازیم.

عباس میرزا گفت:

— لله باشی، تو چند روز پیش پدری مانند سلطانِ صوفیِ صافیِ دل، در راه ما داده‌ای، اینک هم دار و ندار خود را در گروی قمار عشق ما گذاشته‌ای. از اجداد طاهرین خود تقاضا داریم که سایهٔ نصرت و مظفریت خود را از سر امثال ما کوتاه نکند. باک مدار، تا ما در قید حیات هستیم، محافظت تو و سایر دوستان را فراموش نخواهیم کرد. اینک قصد دارم پیغامِ بدهم میرزارضی و قاضی کاشانی و میربرکت از اردوی پدرم بیایند در باغ شهر، و آنان را وادار سازم که لازمهٔ وساطت را بنمایند، شاید این گره خطرناک به سرانگشت همت آن مردان خدا بازگردد.

علیقلی خان این رأی را پسندیده فرمان داد دو نفر جلودار با نامهٔ دعوت عباس میرزا به اردوی شاه سلطان محمد رفتند تا آن را به داخل هرات طلبیده باب مذاکرهٔ صلح را مفتوح سازند. اما فردا عصر جلوداران از پل سالار و مزرعهٔ خواجه بازگشته گفتند: «سواران پیشقراول به ما اجازهٔ عبور ندادند، بلکه تهدید به دستگیری و قتل نیز کردند. هرچه گفتیم حامل نامهٔ نواب عباس میرزا هستیم، کسی توجه نکرد و به چیزی نگرفت». تازه هوا روشن شده بود که غرش توپهای قوی، مردم هرات را از خواب شیرین صبحدم بیدار کرد. مردم شهر دانستند که دخالت ریش سفیدان و وساطت قضات و اهل علم بی نتیجه مانده، کار به خونریزی کشیده است. این تصمیمی است که وزیر اعظم گرفته، شاه سلطان محمد را در پذیرفتن آن موافق ساخته است. هرچه از روز بالا می آمد و آفتاب پهن تر می شد، آسیای جنگ تندتر به گردش می افتاد و تنور جمدال گرمتر می گردید. سپاهیان سلطان محمد، مردمانی ورزیده و جنگ دیده بودند، رزم جویانی کارکشته بودند که میدانهای تنگ شابران و باب‌الابواب را دیده، لشکرهای هفتاد هزار نفری ینی چری عثمانلو را تار و مار کرده بودند. برای ایشان تصرف شهر هرات کار یک روز بود، اما تا حال یک هفته گذشته و توپخانهٔ سلطانی از رباط پریان بالاتر نرفته بود. جهت این تانی هم معلوم بود، اکثر دلاوران سپاه شاهی در هرات، خویش و بسته‌ای داشتند، و از همه گذشته اینجا داخل سنور و خاک قزلباش بود. اینجا به قول خودشان تختگاه خراسان بود که مشهد مقدس، شهر دوم آن محسوب می گردید، بنابراین چطور ممکن بود از روی جد و علاقه جنگ کنند. همین که آفتاب غروب می کرد بسیاری از لشکریان طرفین در یکدیگر آمیخته می شدند و مانند برادر با یکدیگر می گفتند و می خندیدند، باز صبح هر دسته در سنگر خود

بود و فرمان سردار خویش را اجرا می‌کرد. همه دست به دست می‌کردند بلکه میانجیان خیرخواه راه‌حلی بیابند و طریقه‌ای مسالمت‌آمیز اختیار کنند که آتش کینه خاموش شود و آشوب برخاسته، نشستن گیرد. تا غروب آن روز لشکر هرات با همه کمی نفرات، خوب استقامت کرد و نگذاشت لشکر سلطان محمد از رباط به بالا نفوذ کند، اما فردا خود میرزاسلمان با یک دسته تیرانداز پیاده، فرماندهی میدان را به دست گرفت. از اول صبح برای تصرف شهر یورش برداشت، چند نفر از سرداران جدی و متحد با خود را دستور داد از سمت دروازه گازرگاه به شهر هجوم کنند و صفی‌قلی خلیفه ترکمان را هم با دسته ترکمان مأمور دروازه بادغیس کرد. صدای کرنا و طبل یورش، مردم شهر را به داخل خانه‌ها فرستاد و در فاصله دو ساعت دسته‌جات میرزا سلمان و دسته صفی‌قلی خلیفه محله باغ شهر را در میان گرفتند و نزدیک شد که علیقلی خان و عباس میرزا در چنبر محاصره قرار گیرند. اما علیقلی خان مردی رشید و با تدبیر بود و به طور قطع در عصر خود از رجال سلحشور و کامل عیار به شمار می‌رفت. وقتی دید ترکمانان از پشت به باغ شهر نزدیک می‌شوند خود با دسته‌ای به آن سمت شتافت و با آنان در کوچه‌ها به زد و خورد پرداخت. در مدت کمی صفی‌قلی عقب نشست و خانه‌هایی که در خطر افتاده بود آزاد گردید. اما کار از سمت دیگر خراب شد و خود میرزاسلمان تا عمارات مسکونی عباس میرزا و لله‌باشی نفوذ کرد. همین که علیقلی خان دید نزدیک است کوچه باغ شهر در خطر افتد و رفت و آمد به قصر مقطوع گردد، جمعی از شاملو و تیراندازان خراسانی را روی برجهای قصر گذاشت و به عجله فرمان داد کسان او به طرف ارگ هرات که برای این کار مهیا شده بود عقب‌نشینی کنند. جنگ به آخر روز رسیده بود که آخرین نفر از کسان علیقلی خان شهر را تخلیه کرد و لشکر میرزاسلمان عمارات زیبا و قصر مجلل باغ شهر را تسخیر نمود. قسمت عمومی شهر به دست لشکر سلطان محمد افتاد و علیقلی خان با عباس میرزا و لشکریان هرات، ارگ هرات را پناهگاه خود ساخته در آنجا مستقر شدند.

این ارگ، قلعه‌ای محکم و غیرقابل نفوذ بود و می‌توانست تا یک سال بلکه بیشتر فاتح را پشت دیوارهای خود نگاه دارد، لیکن نقطه ضعفی که داشت نقصان آذوقه و مایحتاج بود. علیقلی خان نمی‌توانست یک ماه بیشتر در محاصره بماند، ناچار درصدد برآمد با میرزاسلمان رابطه برقرار کند و شرایط صلحی مناسب و

آبرومند تحصیل نماید. این دفعه چند نفر از زنان خانواده سلطنت را که در هرات بودند و از آن جمله خانم موصلو مادر سلطان بود، برای این منظور انتخاب کرد و با عده‌ای از سواران نزد میرزای وزیر فرستاد. نزدیک غروب این خانمها به ارگ بازگشته گفتند: «صلح ممکن نگردید و وزیر دو شرط اساسی خود را تخفیف نداد، هرچه صحبت کردیم و تضرع نمودیم بلکه خون برادر به دست برادر ریخته نشود و پدر و پسر بر یکدیگر دلیر نشوند، امکان‌پذیر نگشت. آه چقدر این وزیر یکدنده است، می‌گفت: «این دو شرط باید اجرا شود: تسلیم عباس‌میرزا، تخلیه هرات و واگذاشتن آن به حکومت شاه‌سلطان محمد». وزیر فرمان داد توبه‌هایی را که برای کوبیدن بارو مناسب بود به اطراف قلعه هرات نصب کنند و به هر قیمت ممکن گردد ارگ را مفتوح سازند. برای قطع رابطه مردم قلعه با خارج، نیز دستور داد همه اطراف را نگهبان گذاشتند و عبور و مرور مردم را به حوالی ارگ بشدت ممنوع ساختند. وقتی خانم موصلو مادر سلطان محمد از هرات برای میانجیگری به اردوی پسرش آمد، تا نزدیک غروب در پل سالار نزد شاه ماند و آنچه لازمه وساطت بود در محضر او بیان کرد. از آن جمله به شاه تذکر داد که علیقلی سرداری بی‌نظیر است و مصلحت نیست بگذارید او را از میان بردارند، خوب است ذات مرشد کامل تنها سوار شده به ارگ تشریف بیاورید و علیقلی را که البته روی پاهای شما خواهد افتاد حضوراً بخشیده آن‌گاه به حکومت مشهد یا جای دیگر مأمورش فرمایید تا غائله به خوشی برگزار شود. سلطان پس از شنیدن پیشنهاد مادر، قدری فکر کرده گفت:

— خانم، وزیر می‌گوید لله‌باشی به ولی نعمت خود مرشد کامل خیانت کرده،

عباس‌میرزا را که کودکی بیش نیست دستاویز ساخته و سکه به نام او زده است.

این خیانتی ثابت و معین است که قابل بخشش نیست، اگر عباس‌میرزا هم میل

به چنین خودسری داشت، علیقلی بایستی اکیداً مخالفت کند.

خانم موصلو گفت:

— عباس سکه زده؟ چنین چیزی نیست، من از جانب او قسم می‌خورم.

— عین سکه نزد وزیر است.

مادر گفت:

— باید بیاورند ببینم.

دو نفر شاطر سواره به رباط پریان شتافتند تا سکه را از میرزای وزیر گرفته به

خیمه شاه بیاورند. ساعتی نگذشت که صدای پای چند نفر سوار شنیده شد که نزدیک چادر سلطنتی پیاده شدند. وزیر اعظم در حالی که غرق در اسلحه بود وارد خیمه سلطان گردید، شرایط تعظیم و بوسیدن پای شاه را به عمل آورده عقب عقب از مخده شاه دور شد. خانم موصلو که روبه روی سلطان نشسته بود نقاب خود را بر صورت محکم کرد. وزیر نسبت به خانم، مادر شاه نیز تعظیمی کامل کرده گفت: — چون امانتی را که مرشد کامل خواسته بودند صلاح ندانستم بفرستم، خود برای تقدیم عازم خدمت شدم.

دست در بغل کرده کاغذی را بیرون آورد و به دست سلطان محمد داد. سلطان از وسط تکه کاغذ، سکه طلایی را به در آورده تا نزدیک چشمان کم دید خود برد، و پس از لبخندی دو دستی تقدیم مادر کرد. خانم سکه را زیر نقاب برده عبارت: «بنده شاه ولایت عباس» را روی آن ملاحظه نمود، سپس سر بلند کرده گفت: — مادر، عباس بیجه است. هوس داشته نامش را روی سکه‌ای مشاهده کند، این دلیل یاغیگری نمی‌شود.

میرزا که هنوز سرپا ایستاده عازم بازگشت به شهر هرات بود، ابروها را درهم کشیده گفت:

— آری خانم، صحیح می‌فرمایید. هیچ‌کس با بیجه کاری ندارد، دیه بر عاقل است، کسی که این کار را دیده و دانسته مخالفت نکرده است، او باید تنبیه شود. او علیقلی است، منم می‌خواهم او را از یاغیگری بازگردانم. شاهزاده چه تقصیری دارد. مادر گفت:

— جناب وزیر اعظم، قریب نود سال است تخت و تاج در خاندان ماست، هیچ وقت رسم نبود قزلباش به قزلباش تیر بیندازد. وقتی القاص میرزا بر پدر یاغی شد، شاه فرمود تا قزلباش همراه اوست کسی با او جنگ آغاز نکند. وقتی از عثمانلو کمک گرفت مرشد کامل شاه طهماسب اجازه تیراندازی و مبارزه با او صادر فرمود. حال هم شما نباید بگذارید میان قزلباش شمشیر خلاف کشیده شود. علیقلی هم نوکر و جان‌نثار است، قصدی جز خدمت ندارد، خدمات او را در اقطار خراسان و جلوگیری از ازبکان نباید فراموش کرد. وزیر گفت:

— خانم معظه، جان‌نثار نوکری پیش نیستم، و چنانچه بارها از من شنیده‌اید

تازیانه دست مرشد کامل می‌باشم. علیقلی خان بسیار سردار مفید و باوجودی است، اما برای عباس میرزا، هرگاه میل دارید دست از محاصره ارگ برداریم او را حاضر کنید با دو نفر سوار بیاید اینجا، غائله ختم می‌شود. من هم به جفۀ مرشد کامل قسم یاد می‌کنم که نگذارم مویی از سرش کم شود، اما اگر بخواهد ما خراسان را برای او بگذاریم و برویم، این کار شدنی نیست و مرشد کامل هم چنین امری صادر نخواهند فرمود. سیصد سال پیش شیخ سعدی فرموده است: «دو پادشاه در اقلیمی نگنجند» چه رسد به عراق و خراسان که هر دو یک مملکت است.

پس از این بیانات که جملات آخری‌اش را با حالتی عصبانی و با صدایی بلند ادا می‌کرد، تعظیمی به مادر شاه نموده عقب عقب تا وسط مجلس رفت و روی برگردانیده از سرایرده خارج شد و چشمان متعجب حاضران بهت‌زده را در قفای خود به جای گذاشت. وزیر به میدان جنگ بازگشت و مادر سلطان که دیگر راه چاره و سازش را مسدود می‌دید فرزند را وداع کرده به شهر هرات بازگشت. در مراجعت مردی که دستار زربفت گرانها بر سر بسته و بر اسب عربی نژادی سوار بود، شانه به شانه مادر شاه می‌آمد و با وی صحبت می‌کرد. این شخص طهماسب‌قلی موصولو برادرزاده خانم بود که در مراجعت عمه‌اش لازم دیده بود او را بدرقه کند. طهماسب‌قلی سرداری بانفوذ بود که بیشتر به واسطه فتوحات سرحد کردستان، میان قزلباش شهرت و اعتبار داشت. همین که خواست سر اسب خود را بازگرداند به خانم گفت:

— مهد علیا هرگاه باز هم امر و فرمانی داشتند ممکن است به من پیغام دهند، بر دیده منت دارم.

فردا هجوم سپاه وزیر به ارگ هرات شدت یافت و گلوله‌های توپ به برجهای جلوی قلعه ریختن گرفت. علیقلی خان نیز دم‌به‌دم مستحفظان را سرکشی می‌کرد و از نزدیک شدن مهاجمین به خندق ارگ مخالفت به عمل می‌آورد. عباس میرزا با همه اصرار و ابرام لله‌باشی، روی بامهای ارگ به کمک تیراندازان رفته بود. دور ارگ هرات خندقی بود که آب در آن موج می‌زد و تخته‌پل آن برداشته شده بود. دور تا دور ارگ کوچه‌ها خالی بود و جنبه‌های آن آن حوالی دیده نمی‌شد. کوچه‌های خالی و خلوت شهر که آفتاب همه جای آن را روشن ساخته بود از شب تاریک هول‌انگیز و رعب‌خیزتر بود. از هر گوشه

این دیوارها و سنگفرشها لکه سیاهی نمایان می‌گردید. بلافاصله لوله‌های تفنگ به آن نقطه متوجه می‌گردید. عباس میرزا که شمشالی کوتاه به دست داشت دولادولا از پشت دیوارهای بام می‌گذشت و هر جا می‌رسید از بیرکش‌ها به سمت توپچیان وزیر متوجه می‌شد. دو نفر پشت سر او قدم برمی‌داشتند که اولی اسکندر خوش‌خبربیک، و دومی علی‌جان‌بیک جارچی‌باشی بود. علی‌جان مردی شوخ و بافضل بود که به سفارش الله‌باشی از شاهزاده جدا نمی‌شد. به سر در قلعه ارگ رسیدند، اینجا مرکز فعالیت مدافعین بود. عباس میرزا قدری به جنگجویان و طرز دفاع ایشان نظر کرد و ضربت توپخانه شاهی را مشاهده کرد که گلوله‌های آن سر در قلعه را ویران ساخته بود. گلوله جای گلوله می‌نشست و شکافهای دیوار برج دروازه را هر لحظه زیادتر می‌نمود. شمشالچیان با دستهایی که از دود باروت سیاه بود در رفت و آمد بودند. عباس میرزا از پله‌های برج بالا رفته تمام حول و حوش ارگ را زیر نظر آورد. یک توپ بالیمز را مشاهده کرد که توسط یاغی برده شده از آنجا به ارگ بسته بودند، گلوله‌های آن هردانه که خارج می‌شد، رعشه بر اندام برج و بارو افکنده مدافعان را به هراس و وحشت می‌انداخت و تا مدتی صدای تفنگ از آن برج منقطع می‌گردید. عباس میرزا به جنگجویان گفت:

— خدا قوت!

همه فریاد کشیدند:

— سلام به طاق ابروی بهادرخان.

عباس میرزا رو به علی‌جان‌بیک نموده گفت:

— علی، امشب باید اینجا بمانی و به کمک این شمشالچیان تا صبح این برج را محافظت کنی. خلاصه مسئولیت محافظت این برج امشب با توست. علی‌بیک گفت:

— برای خدا دست از سر من بردارید که ابدأ برج قبول نمی‌کنم. پدرم به من نصیحت می‌کرد نزدیک برج مرو، حالا نواب والا می‌خواهند برجی آن هم به این بزرگی به من تحمیل کنند.

شاهزاده و تفنگچیان از این شوخی به خنده آمدند.

شاهوردی‌بیک رئیس مستحفظین برج دروازه در حالی که آستینها را بالا زده خم شده بود و سببه شمشال را می‌شت سر برداشته گفت:

— قربان، حاجی علی بیک با هیچ برجی آشنایی ندارد. جز با برج حقل، آن هم توی سفره.

باز صدای خنده به آسمان رفت، اما غرش توپ بالیمز نگذاشت این مطایبات ادامه یابد، و گلوله سنگین آن مقداری پاره خشت و خاک به سر و روی مجلسیان ریخت.

عباس میرزا گفت:

— ای توپچی باشی ملعون، اگر به گیر من افتادی پوست از سرت می کشم. شمخالچیان سر برج گفتند:

— قربان، این فرخ پسر توپچی باشی است، خیلی نشانه هایش مهر می زند. افسوس که یگانه پسر پدرش است، و میل نداریم توپچی باشی داغدار گردد، وگرنه الآن نصف سینه چپش از پشت توپ پیداست، و معطل یک گلوله شمخال است.

عباس میرزا گفت:

— نه، نه، به بچه های تبریز تیر نیندازید. خودشان خسته می شوند. این دیوار گلوله های سی منی را هم بسیار به سر و صورت خود دیده، باکی نیست، بگذارید بزنند.

فصل سی و هشتم

آفت تأخیر

آن شب آخرین استقامت قلعه هرات بود و اولین هدفی که بنا شد راه ورود سپاه سلطانی را باز کند همین دروازه معروف به شیرحاجی بود که نزدیک عصر، برج بلند آن ویران شده بود و به وسیله گذاشتن نردبانی کوچک ممکن بود داخل ارگ گردید، اما آخرین فرستاده علیقلی خان برای وساطت باعث گردید که شب لشکر وزیر در خارج قلعه به سر برد و دخول ارگ را برای فردا گذارد.

شاه سلطان محمد نزدیک غروب وزیر را از رباط پریان و سنگرهای شهر احضار کرده پیغام فرستاد که بیاید شاید در پیل سالار مذاکره صلح انجام شود. وزیر با آنکه می دانست فرصت را نباید از دست داد از پذیرفتن فرمان شاه گریزی نداشت. بنابراین به سردار سپاه آذربایجان و عراق گفت:

— سنگرها را رها کنید، تا صبح تکلیف ارگ معلوم شود.

آن شب در پیل سالار مذاکرات بسیار به میان آمد و سرداران در تسلیم علیقلی خان آرای مختلف ابراز داشتند. باز هم خانم موصولو زن شاه طهماسب و جدّه عباس میرزا حامل شرایط صلح و متارکه بود. صدای درشت و مؤثر خانم از پشت پرده به گوش می رسید که در مجمع شاه و وزیر با فصاحتی کامل سخن می گفت و ایرادات میرزا سلمان را جوابهای قانع کننده می داد.

شاه در مقابل مادر سکوت کرد. سر به زیر افکنده بود، اما وزیر اعظم که سکوت شاه را دلیل قدرت قاطع خویش می دانست گفت:

— علیاحضرتا، من جز اعلائی اعلام شهریاری سلطان خدا بنده نظری ندارم. اگر امروز غائله هرات خاتمه نپذیرد، فردا من مسئولیت حفظ تخت و تاج و اجرای اوامر شاهی را از خود سلب خواهم کرد و از میان غوغا و حادثه کناره

خواهم گرفت. اگر می‌خواهید من حامل قلمدان صدارت باشم، باید این تشکیلات از هم بپاشد و ایالت خراسان مانند همه جای ایران تابع فرمان شاه باشد.

خانم ملکه مادر گفت:

— میرزا، هرات کدام فرمان شاه را نپذیرفته که مستحق گوشمال شده است؟
— همین که در شهر را به روی ما بسته.

— شما خواسته‌اید با قهر و غلبه علیقلی خان را از میان بردارید. این با سوابق خاندان سلطان حسین و پسرش که خدمتگزار دیرین مملکت قزلباش بوده‌اند سازگار نیست. این مردم خود و کسانشان را پای رکاب شاهان ما قربانی کرده‌اند، چگونه به خود حق می‌دهید که با آنان مانند دشمن رفتار کنید؟
وزیر گفت:

— علیاحضرتا، با بودن شهریاری چون سلطان محمد فرزند شما، چگونه جرئت کرده‌اند سکه به نام عباس میرزا بزنند؟ آیا این خیانت نیست؟
— جناب وزیر، همه کس می‌داند اولین شرط سلطنت بلوغ است و هیچ‌گاه پادشاه نابالغ بر تخت نمی‌نشیند و سکه نمی‌زند. پس چطور می‌خواهید بگویید عباس میرزا که چهارده ساله است سکه زده و با حیات پدرش بر تخت نشسته و دعوی سلطنت کرده است؟

— این سکه‌ای است که از او در دست داریم. منکر محسوسات که نمی‌توان شد، مگر اینکه حضرت علیه بفرمایید در خراسان هم اجازه دهیم پادشاهی وجود داشته باشد.

خانم موصلو دید سلطان محمد سر به زیر افکنده هیچ نمی‌گوید و ضمناً شب هم دیروقت خواهد شد، از جای برخاسته بدون نتیجه بیرون آمد و به اتفاق جماعتی از سرداران که طهماسب‌قلی موصلو سرده‌ای ایشان بود به طرف هرات رهسپار گردید. شب نزدیک به نیمه و صدای سپیدمه‌ره قراولان و نعره حاذق‌باش کشیک‌چیان، خواب و آرام از مردم شهر گرفته بود. خانم موصلو با آنکه شصت ساله بود اجازه نمی‌داد رکابدار زیر بغلش را بگیرد و مانند سفرهای جنگی که ملتزم رکاب شوهرش شاه طهماسب بود برخلاف زنان دیگر، سواری در تخت روان را دوست نمی‌داشت. بر اسبی سفید دیده می‌شد که از جلو داران خود فاصله گرفته با طهماسب‌قلی بیک موصلو به آهستگی سخن می‌گفت،

چنان که گاهی هم هر دو اسبان خود را نگاه داشته به طرز نجوا و سرگوشی مذاکرات خود را تعقیب می کردند و در اثر نزدیک شدن صدای سم اسبان باز به رفتن ادامه می دادند. نزدیک دروازه شهر، طهماسب قلی را مرخص کرد که به اردو بازگردد و خود با همراهان به ارگ داخل شده نزد علیقلی خان و عباس میرزا آمد. همه منتظر مراجعت خانم بودند، بنابراین عباس میرزا هم که در اتاق خواب بود به شتاب برخاسته به دیدار جدۀ خویش آمد. دستمالی از حریر زرد به سر بسته کسل و خسته به نظر می رسید. خانم موصولو از دیدن عباس میرزا که دست به سینه مقابل جدۀ ایستاده بود تبسمی نموده گفت:

— کجا بودی جانم، خواب بودی؟

— نه، در کتابخانه نشسته بودم.

— بنشین.

عباس میرزا تعظیمی کرده دو زانو مقابل جدۀ بر زمین نشست. جدۀ گفت:

— جلوتر بیا با تو کار دارم. پدرت مرا تا حالا معطل کرد و عاقبت هم ذره ای به خواهشهای من ترتیب اثر نداد. نمی دانم این مرد چقدر بی کفایت است، مگر شوهر من که نمی گذاشت میرزااسلمانها در سلطنت او شرکت کنند چه عیبی داشت. در اینجا آهی کشیده سکوت کرد. عباس میرزا سر پیش آورده گفت:

— خوب خانم جان، آخر چه شد؟ کاری کردید؟

— فرزند ...

آن گاه قدری به اطرافیان مجلس نگاه کرده ادامه داد:

— فردا تکلیف معین خواهد شد. همین قدر تو نگران مباش، کسی به تو بی احترامی نخواهد کرد. چند نفر از سران قزلباش در خارج اردو به من قول دادند که فردا ترتیبی بدهند که جنگ در میان موقوف گردد و کار لله باشی هم به خوشی و خوبی پایان پذیرد.

عباس میرزا و لله باشی تا صبح نزد خانم بودند و احدی جز یک نفر خواهجده باشی نزد ایشان رفت و آمد نمی کرد. گاهی به زمزمه و گاهی به نجوا و سرگوشی سخن می گفتند. با آنکه شب از نیمه گذشته بود هیچ یک از افراد سکنۀ ارگ دیده استراحت برهم نمی گذاشت. همه منتظر فردا و پایان کار علیقلی خان بودند. می دانستند فرمان وزیر اعظم برو برگرد ندارد، هر کاری را تصمیم گرفت باید انجام پذیر شود. بنابراین آرامش از مردم ارگ سلب شده، هر یک به فکر

فردای خویش و عاقبت جنگ هرات بودند. آفتاب روز مبعث نوک عمارت کاهگلی هرات را زرین ساخت. مردم شهر برای روبه رو شدن با حوادث از خواب برخاستند. از مزرعه خواجه و شمس آباد که خیام سلطنت نصب بود، خبر به اردو رسید که امروز به مناسبت مبعث جنگ تعطیل است و طرفین می توانند به دید و بازدید آشنایان و ارباب عمائم و سادات بروند. این فرمان بدون مقدمه از طرف وزیر اعظم به رباط پریان مرکز اجتماع تسویخانه رسیده از آنجا به سنگرهای داخلی شهر ابلاغ گردیده بود.

هیچ کس پیش از اسکندر خوش خبرییک از این فرمان غیرعادی وزیر متعجب نشد، زیرا او به اخلاق و عادات میرزا کاملاً آشنا و آگاه بود و می دانست که وقتی مشارالیه کاری را شروع کرد هیچ عاملی نمی تواند تیرمراد او را در میان راه متوقف سازد و از وصول به هدف اصلی باز دارد. اسکندر از این استثنای اخلاقی وزیر که امری نادر بلکه مستحیل بود، متعجب شد و آن را حادثه‌ای خارق العاده پنداشت.

بیرون آمد و بالای برج شیرحاجی رفت و بدقت درون سنگر لشکرهای عراق و آذربایجان را نگریت. دید سرداران به مزرعه خواجه رفته اند و احدی جز افراد عادی در سنگرها باقی نمانده است. پایین آمده لباسی متوسط در بر کرد و برای گردش از ارگ خارج گردید. در کنار شهر دید جمعی از دهقانان و زارعین به حال اجتماع به دیدن آخوند محل می روند. اسکندر نیز برای انجام وظیفه دینی داخل آن دسته افتاده به خانه آخوند رفت و با مردانی که هنوز زرق و برق دستها و ریشهای خضاب شده ایشان برجا بود وارد کلبه شیخ محله گردید. دورتادور اتاق با زائرین شیخ اشغال شده بود، ولی برای آنکه راه دسته جات دیگر باز شود گماشته آقا، قاشقی شمشاد افشیره خوری، آب دعا خوانده پر کرده به واردین داد، و عذر ایشان را خواست. اسکندر نیز مانند همه دست آقا را بوسیده برخاست و از راهی که آمده بود به طرف ارگ شهر روانه گردید. آهسته راه می پیمود و در انتظار بود که به یکی از دوستان خود برخوردی اطلاع می از اوضاع روز عید کسب کند. این منظور هم زود عملی شد و رحمت الله بیک کلهر که به تاخت می آمد، اسکندر را دید، سلام کرد و گفت:

— باشی، خبر داری؟

— نه، از کجا؟

— از اردوی شاهسلطان.

— خبری شده؟

— آری، انقلاب در اردو آغاز شده و می‌رود که به همه لشکریان شاه سرایت کند. خدا عاقبتش را به خیر کند.

اسکندر با کمال تعجب گفت:

— راست بگو پسر، از که شنیدی؟

— خودم از مزرعه خواجه و پل سالار می‌آیم.

— مگر وزیر در اردو نبود؟

— نه، او صبح زود برای زیارت قبر خواجه عبدالله انصاری به زیارتگاه رفته است. پس از رفتن او سرداران نزد شاه به دیدن عید رفته‌اند و در همان مجلس مقدمه انقلاب بروز کرده است.

این را گفته تازیانه‌ای به کفل اسب نواخته به شتاب از پیش اسکندر و به ارگ روانه گردید، تا خبر را به علیقلی خان برساند.

حال باید دید چگونه در فاصله یک شب این واقعه عجیب تاریخی روی داد و چگونه تاریخ ایران در اثر آن صبح پر آشوب از مجرای خویش تغییر مسیر داد. حادثه صبح عید هرات یکی از موارد وقفه‌های تاریخ بود که گاه‌گاه در سر راه ملل ظهور کرده، جریان احوال آن ملت را دگرگون می‌سازند. این حوادث ناگهانی گاه ممکن است در اثر یک علت بسیار مختصر و کوچک آغاز شده باشد، مانند دل‌درد و قولنجی که در خوزستان عارض یعقوب لیث پادشاه صفاری گردید. همه می‌دانند که این شهریار سلحشور بدون توقف و تعطیل عرصه متصرفات خود را وسعت می‌داد، و در هر ایلغار و جنبش، قسمت بزرگی از خاک ایران را از تصرف خلیفه بغداد خارج می‌نمود. در حالی که سرگرم تصرف خوزستان بود لشکری که باید شهر تاریخی بغداد را تسخیر کند پرورش می‌داد، و فرماندهان آن را تعیین می‌کرد. خلیفه که با کمال وحشت‌زدگی و بی‌قراری در فکر مقابله با حریف زورمند و دشمن بی‌آرام خویش بود کوشش می‌کرد که پسر لیث را سر مهر و ملایمت آرد و با او به معامله دو پادشاه همسایه راضی گردد. اما شهریار جهانگشای سیستانی در مقابل فرستادگان خلیفه دست به قبضه شمشیر نهاده، دندانهای خود را به هم می‌فشرد. «یعنی برو منتظر باش

که چند روز دیگر در ساحل دجله خدمت ما خواهی رسید.» در همین ایام بود که در اثر ظهور دل‌درد با قولنجی بدرود حیات گفت، و تاریخ ایران با فوت او به مجرای دیگر افتاد. اگر او نمرده بود چه می‌شد؟ کشور ایران و پادشاهان آینده آن چه کسانی بودند؟ البته جز خدا هیچ‌کس نمی‌داند.

در این صورت بایستی گفت یک لقمه غذا مجرای تاریخ ایران، بلکه آسیا و شاید جهان را عوض کرد. در عربی جمله‌ای هست که می‌گوید: «ذهب الدولة بالبوله» یعنی با یک ادرار، دولتی منقرض و دولتی دیگر ایجاد گردید؛ و این هنگامی بود که سپاه مختصر بنی‌عباس با سپاه عظیم بنی‌امیه روبه‌رو بود. در موقعیتی که فتح دست به دست می‌شد، مروان خلیفه اموی برای ادرار کردن پیاده شد و لشکرنس به خیال قتل او روی از میدان کارزار برتافتند و لسکری کوچک توانست آن سپاه عظیم را متلاشی سازد. این روز قتل مروان و انقراض بنی‌امیه بود، که اهل نظر گفتند، دولتی با ادراری منقرض گردید.

آری صبح هرات و انقلاب لشکر ایران نیز با هر اشاره کوچکی آغاز شد. نتیجه آن بسیار مهم و حاوی تغییرات اساسی در حکومت ایران بود، پایه سلطنت عباسی که نهال آن در حال خشکیدن بود تازگی از سرگرفت، و اساس پادشاهی برادر او به نام حمزه میرزا که ولیعهد قاطع پدر و پادشاه ایران بود متزلزل و مهیای انهدام گردید.

اینجاست که باید یقین کنیم تاریخ ایران با حرکت یک انگشت مدبر و مؤثر مجرای دیگری اختیار کرد. آن روز صبح چنان که گفته شد میرزاسلمان وزیر اعظم انصاری به مناسبت روز عید لشکریان را از تسخیر قلعه بازداشت و خود برای زیارت مقبره خواجه عبدالله انصاری عارف شهیر که میرزاسلمان خود را از ا. تاب او می‌دانست و در محلی موسوم به زیارتگاه در هرات مدفون بود رفت. برای اینکه سلمان انصاری را که شخصیتی تاریخی و مهم دارد بشناسیم، باید گفت نامبرده مردی داهی و وزیری کاردان بود، یعنی در امر جنگ و ستیز اطلاعات و نظری بلند داشت که از بدو دخول در حوزه وزارت ایران هر جا به سرداری و فرماندهی رفت فاتح و سربلند بازگشت. مخصوصاً در جبهه جنگهای خارجی حد کمال استفاده را از قلع و قمع دشمنان کرد و از عثمانیان زهره‌چشمی گرفت که در مدت وزارت و سپهسالاری او هوس تعدی به مرزهای ایران را از

جنگهای میرزاسلمان در شیروان و دربند شابران، و سفر جنگی او به گرجستان اوضاع آشفته آن نواحی را استقرار بخشید و مرزهای مملکت قزلباش را به صورت زمان شاه طهماسب بازگردانید. در قسمت اطلاعات علمی و ادبی نیز او را سخنوری نامی و شاعری شیرین سخن و صاحب نظری متخصص، در فن حساب و استیفا ذکر نموده اشعاری هم در تذکرها و شرح حال شاعران از او ثبت کرده‌اند که از آن جمله غزلی است با این مطلع:

بلبل اگر نه ست گل است، این ترانه چیست ورنه نیست عشق، زمزمه عاشقانه چیست

و اما آنچه باعث عدم رضایت سرداران و ظهور عصیان و انقلاب آن روز شده ظاهراً تکبر و خودخواهی سلمان است که حاضر نشد قضیه تسلیم شهر هرات را به صورت آبرومند و مسالمت پذیر انجام نماید، و در مقابل پیشنهادات مختلفی که سرداران برای تسلیم علیقلی خان لله‌باشی می‌کردند و مستلزم حفظ شئون خانوادگی لله‌باشی و عباس میرزا بود، وزیر به آنها توجهی نکرده صریحاً می‌گفت: «باید لله‌باشی سرکوب شود و از حیثیت و اعتبار بیفتد. جهت ندارد قطر خراسان را که خود نیمی از مملکت قزلباش است در چنگ داشته باشد و اعتنا به مرشد کامل نکند چرا باید لشکر از همه جای ایران برای تصفیه گرجستان بیاید و از خراسان نیاید؟» البته سرداران با این اندازه سختگیری موافق نبودند و جایز نمی‌دانستند که مردی از اهل قلم، سردار بزرگ قزلباش و حافظ ثغور خراسان را خاکسار و مضمحل سازد. به این لحاظ مخالفت را آغاز، از پیروی او سرباز زدند. اول کسی که فریاد انقلاب را بلند ساخت و سرداران دیگر را با خود هم‌آوازه کرده به مجلس شاه برد، طهماسب‌قلی موصولو بود که در غیاب وزیر نطقی مهیج ایراد کرد و در لفافه، شاه را بی‌عرضه خطاب کرد. هنوز صبح بود که لشکرهای عراق و آذربایجان خیر شروع انقلاب را شنیدند و طولی نکشید که برای فهم حقیقت و حمایت فرمانده خود سنگرهای مجاور ارگ را رها ساخته به عجله خود را به اردوگاه رسانیدند. دیدند سلطان محمد سوار شده به گازرگاه رفته است، بنابراین دست به اغتشاش و آشوب گذاشتند و نزدیک شد که رشته امور از هم گسیخته گردد.

مردم شهر از دیدن لشکریانی که به عجله سنگرها را خالی کرده به اردو بازمی‌گردند، ترسناک شده به بستن دکانها و خانه‌های خویش پرداختند.

هیچ‌کس نمی‌دانست چه واقع شده و چرا سپاه قزلباش صید زخمی شده خود را رها ساخته به کاری دیگر پرداخته است. شورشیان در گازرگاه مرشد کامل را یافته دور او را گرفتند، شمشیرهای برهنه در میان گرد و غبار آشوبگران می‌درخشید و شمشالها مانند نیزه، بر شانه‌ها نهاده دود از فتیله‌های افروخته‌اش بر آسمان می‌رفت، فریاد می‌کردند: «یا مرشد کامل ما را در این زمین گردن بزنند، یا انصاری خودپسند را از وکالت سلطنت معزول نماید.» نعره شورشیان هر لحظه بلندتر و کلمات زننده‌ای که با نام میرزاسلمان مرادف و توأم بود هر دقیقه بیشتر و بلندتر تکرار می‌گردید. باغ گازرگاه هرات از سران لشکر موج می‌زد و صدای کوتاه و بی‌اثر سلطان در میان غرش نعره‌های ایشان چون قطره‌ای در دریای خروشان محو و ناپدید می‌گردید.

شاه خواست سرداران را ساکت کند و با رؤسای ایشان به سخن پردازد. بنابراین میرزاعبدالله مستوفی پسر میرزاسلمان را با نامه‌ای خطاب به فرماندهان قزلباش از عمارت بیرون فرستاد. شورشیان از دیدن میرزاعبدالله که جوانی نوری بود سکوت کرده پنداشتند آنچه در دست دارد و برای خواندن آورده، فرمان عزل وزیر است. اما همین‌که دیدند مرشد کامل آنان را توصیه به ملائمت و مذاکرات برادرانه کرده است بی‌تابی آغاز نهاده فریاد کشیدند: «معزولی، معزولی».

میرزاعبدالله خواست نامه را قرائت کند، اما باران سنگ باریدن گرفت و احتمال شکستن سر، او را از روی بلندی محجور به زیر انداخت. میرزاسلمان وزیر هم در این موقع برخلاف همیشه خبطی بزرگ کرد. در مدتی که خبر یافته بود سرداران مخالف، مشغول تهیه طرفدار و جمع‌آوری مددکارند، با کمال خونسردی و بی‌علاقگی وقت گذرانیده به آنان مهلت داد تشکیلات خود را محکم و اشخاص مؤثر را به جمعیت خود ملحق سازند، بلکه توانستند جمعی از دوستان صمیمی و جدی وزیر را هم با خیالات خویش همدل ساخته، از قیام به طرفداری انصاری بازدارند.

یک مطالعه سرسری در اخلاق و عادات میرزاسلمان مدلل می‌سازد که هرگاه در همان لحظه هجوم دو سه نفر از مخالفان مانند محمدخان ترکمان و قورخمس‌خان که صاحب نفوذ و مخالف جدی و سرسخت لله‌باشی بودند ملاقات می‌کرد و آنان را با وعد و وعید موافق می‌ساخت، ممکن بود از وحدت

سرداران جلوگیری کند. اما او چنان که اشاره کردیم مردی خودخواه بود و به واسطه رعونت و خودرأیی حاضر نشد به سردارانی که فرمانبر و زیردست او بودند اظهار عجز و احتیاج کند. به همین نظر هیچ نگفت و منتظر نشست تا شاه به واسطه ارزش وجود وزیر، قدرت خویش را اعمال کند و سرداران یاغی را از تعقیب وزیر منصرف سازد، غافل از آنکه پادشاهی چون سلطان محمد با آن ضعف نفس و نرمی خوی، نخواهد توانست آتش چنان فتنه‌ای را خاموش سازد و آشوبگران خائن را با تیغ سیاست و دها برجای خویش نشاند. وقتی سرداران آن قدر جری شده بودند که نسبت به حیات ملکه دست تعدی و جسارت دراز کردند، دیگر تکلیف وزیر معلوم بود.

نزدیک غروب بود که کار از کار گذشت و اتاق مسکونی سلطان مورد هجوم سرداران واقع شد. با جدیت و اصرار کوشیدند تا عزل وزیر را گرفته و به حال اجتماع به منزل او ریختند و پس از نشان دادن فرمان شاه در صدد گرفتن اموال او برآمده و عاقبت خفه‌اش کردند، و همان جا در جوار مزار خواجه انصاری مدفون ساختند. فردا صبح اردوی شوریده قزلباش به سوی آذربایجان کوچ کرد و سلطان محمد بدون آنکه دست نوازش به سرو صورت فرزند خود بکشد قرارداد حکومت علیقلی خان را امضا کرده به جانب قزوین رهسپار گردید.

کم کم شهر هرات به آرامش خویش بازگشت و سپاه‌یانی که در سرتاسر باروها و بامها و سنگرها دیده می‌شدند در مدتی کمتر از دو ساعت مانند بنات‌النش پراکنده و نایاب گردیدند. انقلاب آن روز تا نزدیک غروب امتداد یافت، ولی پس از قتل میرزا سلیمان جز یک نفر از مشاوران نزدیک و محرم او کسی کشته نشد و پسران او میرزا عبدالله و نظام از میان غوغای انقلاب به در رفته مخفی شدند و از آنجا به طرف قندهار و هندوستان گریختند.

حال باید دید در آن شب تاریک چه واقع شد و چه انگشتی سلسله جنیان این انقلاب و تحول واقع گشت که در مدت یک شب، آن همه مقدمات بی‌اثر ماند و سپاهی جرّار و مقتدر که با کمال دقت ارگ را در اختیار داشتند و برجهای آن را شکسته منتظر طلوع آفتاب روز دیگر بودند، مانند برف تموز آب شده از میان رفتند. برای روشن شدن موضوع گوییم پس از آنکه مادر شاه سلطان محمد یعنی خانم موصولو از اردوی پسرش بازگشت به علیقلی خان و عباس میرزا گفت:

— محال است وزیر بگذارد ما زندگی کنیم، فردا دیگر جای ماندن ما نیست مگر آنکه طهماسب‌قلی موصولو مطابق قولی که به من داده کاری انجام دهد، آن هم محتاج به مذاکره با علیقلی خان است.

علیقلی خان گفت:

— من الآن به ملاقات او خواهم رفت و امیدوارم که به منظور نایل گردم. این را گفته برخاست و در یکی از چاههای درونی قلعه که از نظرها پنهان بود ناپدید گشت. آن چاه راهی به نقبهای مخفی داشت که جز علیقلی خان هیچ کس از وجود آن آگاه نبود. این راههای زیرزمینی در این گونه قلعه‌ها برای مواقع سخت تعبیه شده، مخرجهایی دقیق و مخفی داشت که به خارج شهر منتهی می‌گردید. آن شب علیقلی خان از آن راه به خارج شهر راه یافته، در حوالی اردوی سلطان محمد، طهماسب‌قلی موصولو را ملاقات کرد و تا نزدیک سپیده صبح مذاکرات ایشان امتداد یافت. هنگام سحر از همان راه مخفی به ارگ بازگشته جریان مذاکرات خود را با خانم موصولو در میان نهاد.

مادر سلطان، دوستدار و خواهان جدی نوه خود عباس میرزا بود و برای کامیابی او هرچه در قوه داشت کوشش می‌کرد. وقتی در حادثه آن شب مطمئن شد که محمدشاه در مقابل رضای وزیر آلتی بیش نیست و هیچ‌گونه دخالتی در قضایا ندارد مایوس شده بیرون آمد و از قضا با طهماسب‌قلی بیک موصولو که سرداری متنفذ بود برخورد کرد. او را با خود تا نزدیک شهر هرات آورد و عاقبت منظور خود را به او فهمانیده دستور انقلاب و قتل وزیر را با اشاره به او تلقین کرد و پس از رسیدن به ارگ، علیقلی را نزد او فرستاد و فردا آتش شورش بالا گرفته به قتل میرزاسلمان پایان یافت. پس از رفع انقلاب و فرونشستن شورش، علمای شهر در میان افتاده خواستند عباس میرزا و علیقلی خان را با سلطان محمد آشتی داده رفع کدورت نمایند. ملاقات آنان میسر نگردید، زیرا علیقلی خان رفتن عباس میرزا به اردوی پدر را صلاح ندانسته هر یک با نظر بغض و عداوت به دیگری می‌نگریست. با آنکه پدر و پسر یکدیگر را ندیده بازگشتند و مقرر گردید که عباس میرزا فرمانفرمای خراسان، و حمزه میرزا مالک آذربایجان و گرجستان باشد و با این قرارداد بسیار مختصر و سرسری سلطان محمد از هرات بازگشت و در مراجعت نیز آثار کینه خود را نسبت به عباس میرزا نشان داده، هر کس در شهرهای خراسان از عباس میرزا حمایت کرده بود سرکوبی و

مجازات کرد؛ اما عباس میرزا پس از رفتن سلطان محمد بلافاصله به کار و کوشش معمولی خود بازگشت، و چنان که راه و رسم او بود صبحها بیرون می آمد و به ساختن جاهای ویران و تعمیر راهها می پرداخت. همه جا حاضر بود و با هر دسته و جماعتی تماس می گرفت. می گفت و می خندید و از آنجا سوار شده به جای دیگر می رفت. دو سه روز پس از رفتن لشکر سلطان محمد، شخصی را فرستاده اسکندر خوش خبرییک را نزد خود خوانده گفت:

— اسکندر، تو از کسانی هستی که امتحان پاکی فطرت و استواری همت خود را در راه دین و دولت داده ای، بارها از زمان شاه جنت مکان تا امروز در بوته کامل عیاری واقع شده، صاف و خالص جلوه نموده ای. اکنون می خواهم تو را به کاری بزرگ نامزد کنم و گشودن گرهی صعب را به انگشت هوش و خرد تو واگذارم. باید نقد جان برکف گرفته دامن مقصود بر کمر زنی، و به همت شاه مردان علی مرتضی این خدمت شگرف را با قدم صفا و خلوص طی نموده به انجام رسانی. اسکندر، تو می دانی که ما اکنون باید با دشمنان بسیار از خودی و بیگانه پیکار کنیم و قدم به قدم مشکلات ناهموار را از پیش برداریم. برای این مقصود به یاران یکدل و دوستان هوشمند نیاز داریم، در صورتی که جمعی از بهترین همدستان ما در بند و زندان بدخواهان گرفتارند. می خواهم تو را برای نجات ایشان بفرستم. می خواهم با همه مشکلاتی که در این راه موجود است، تو قبول آن را عهده دار شوی، به قلعه های الموت بروی و چند تن از بستگان و دوستان را که در آن زندانها بسته قید مصیبت و محنت اند، نجات بخشی، دانستی؟ این است کاری که امروز باید برای انجام آن پای در رکاب کنی.

اسکندر در پاسخ گفت:

— خوب، هرچه مرشدزاده کامکار امر و اشارت فرمایند، جان نثاران را تأمل شایسته نیست.

— می دانی، روزی که دوستان ما در تبریز دستگیر و کشته شده اند، چند تن از آنان گرفتار و به حبس خانه الموت فرستاده شده اند که از آن جمله مقصودبیک، خلیل سلطان، مهدقلی و برادرش و اسلام قلی برادر علیقلی خان لله من، که هر کدام در محلی گرفتار قید و بند می باشند.

— و نیز امت بیک که تا دیروز از سرگذشت او بی خبر بودم و نمی دانستم او نیز جزو گرفتاران آن حادثه بوده و اکنون در الموت زندانی است.

عباس میرزا قدری به صورت اسکندر خیره شده گفت:

— آه، او نیز در الموت است؟

— آری قربان.

— بیچاره.

سپس فکری کرده گفت:

— به هر حال این چند نفر نزدیکترین کسان ما هستند که در اثر حمایت از ما و برای هواداری و معاونت ما به این سرنوشت دچار شده‌اند. بدبخت، جمعی از ایشان را طعمه تیغ کرده، گروهی را از خانمان دور و محبوس ساخته‌اند. البته ما نباید اجازه دهیم که جمعی از بهترین فرزندان آب و خاک قزلباش به گناه دوستی ما در قید فلاکت باشند. باید به هر قیمت شده آنان را نجات بخشیم و وظیفه قدرشناسی و دوست‌نوازی را از یاد نبریم. کسانی که دور پدر مرا گرفته‌اند، تا جان در بدن دارند نمی‌خواهند یاران ما آزاد گردند و کسان ما به ما ملحق شوند. پیوسته در صدد آن هستند که از جمع ما کاسته شود و بازار ما از رونق بیفتد تا آنها بهتر بتوانند بر اسب آرزو سوار باشند. اما این محال است و نخواهم گذاشت این چایلوسان متملق به زندگانی شوم و نابجای خود ادامه دهند. اگر آنها بفهمند که ما در صدد خلاصی یاران خویش هستیم، در یک شب آنان را به دیار عدم خواهند فرستاد. پس باید با کمال ملایمت و پوشیدگی وسیله رفتن به قلعه الموت را فراهم ساخته بدون سروصدا گرفتاران را نجات بخشی. خوب فکر کن، این است آنچه از تو انتظار دارم.

— امر نواب جهانیانی مطاع است، اما خودتان می‌دانید که زندان الموت دارای چه تشکیلات و موانعی است. کوتوال الموت، صفی‌قلی خان چگنی مردی ماهر و هوشیار است، وگرنه دست ما به دامن مقصود نخواهد رسید.

عباس میرزا گفت:

— نه اسکندر، صفی‌قلی خان محال است جانب مرشد کامل را رها کرده با ما همدست شود. این فتیله را از گوش بیرون کن. باید بدون اطلاع و خبر او این منظور جامه عمل ببوشد، و الا اگر او بویی برد که ما در صدد شکستن زندان هستیم چنگ و دندان خود را تیزتر خواهد کرد و بر موانع و مشکلات ما خواهد افزود. اسکندر دید نظر شاهزاده صائب است، اما کاری خطرناک پیشامد کرده که ناچار است از قبول آن شانه خالی نکند. گفت:

— من دوستی از نزدیکان ولیعهد می‌شناسم که در این مورد می‌تواند منشأ خدمت‌های بزرگ گردد و در انجام حوایج ما یار و مددکار باشد.

— آن کیست؟

— عبدالله‌خان، جلودار باشی ولیعهد.

عباس میرزا سری تکان داده گفت:

— آری خوب است، لیکن او جان خود را بر سر رفاقت تو خواهد گذاشت؟
— به طور قطع.

— باور نمی‌کنم خوش‌خبر این کار شدنی باشد. می‌دانی اگر حمزه بفهمد از جمله نزدیکان او، مردی سر موافقت با من دارد، با او چه خواهد کرد؟ یقین بدان او را به عنوان نمک به حرام نکوهش خواهد کرد، و عاقبت هم سرگردان و پریشان‌روزگار از حلقه خود خواهد راند. اسکندر، حالا عبدالله‌خان جلودار رفیقی هست که تو را به ولی‌نعمت ترجیح دهد؟

— خاطر نواب جهانبانی جمع باشد که او در اجرای نظر من کوتاهی نخواهد کرد، زیرا من درباره او جان‌بخشی کرده‌ام.
— او، کجا؟

— در موقعی که شاه جنت‌مکان مرا کوتوال قلعه قهقهه قره‌باغ نمودند، عبدالله جزو مقصرین و همدستان مرحوم اسماعیل میرزا بود، و حکم قتل درباره او صادر شده پای قبق برده می‌شد. در بین راه دست به دامان من شد که از عالی‌قاپو و خدمت مرشد کامل باز می‌گشتم. من نیز به دولتخانه بازگشت کردم و توسط مرحوم وکیل السلطنه معصوم‌بیک عفو او را تقاضا نمودم. مرشد کامل هم به واسطه جانفشانی که در آن جنگ از من ملاحظه فرموده بودند تقاضای مرا اجابت کرده عبدالله را به من بخشیدند، و از همان تاریخ در زمره قورچیان محسوب گردید. اینک همان است که جلودار شاهزاده ولیعهد و یکی از ارکان دولت اوست، در این صورت یقین دارم هر کاری داشته باشم از پذیرفتن آن سرباز نخواهد زد.
عباس میرزا گفت:

— به هر حال جای درنگ نیست، زیرا این دوستان ما که در الموت گرفتارند چشم امیدشان به سوی ماست و اگر مسامحه کنیم، طرفداران وزیر و دشمنان علیقلی‌خان آنان را از میان بخواهند داشت؛ مخصوصاً مهدیقلی برادر علیقلی، که لله من بسیار این برادر را دوست دارد، و به نجات او دلبستگی زیاد دارد. و

اما این امت‌بیک که گفتی جزو یاران ما بوده و در خانه پدر علیقلی خان در مرکز دستگیر و جزو زندانیان الموت می‌باشد کیست؟

— این یکی از رشیدترین افراد قزلباش و جوانی صوفی‌زاده است که پدرش یساقچی در ابتدای جنگهای مصطفی‌پاشا و چخور سعد کشته شده و خودش در حادثه جسر جواد رشادتی بروز داد که تاتارها انگشت حیرت به دهان داشتند. عباس میرزا گفت:

— آری شنیده‌ام، این همان قهرمان جسر است؟

— آری.

— آن شخص را که شنیدم لاهیجانی است.

— آری، هم اوست که شنیده‌اید.

— البته در نجات او هم کوشش باید کرد، این‌گونه مردان آرایش کشور و زیبایی لشکرند. مردی که به مردان ارزش دارد دوست داشتنی است. خوب، گفتی فردا حرکت خواهی کرد؟

— البته.

— ملتفت باش قبل از رسیدن پدرم به قره‌باغ این کار انجام شود و یاران ما از زنجیر عذاب مستخلص گردند.

— به خواست خدا و به یاری شاه ولایت فردا صبح زود به قزوین خواهم رفت و از آنجا به صوب مقصود رهسپار خواهم گردید.

فصل سی و هفتم

آشیانه عقاب یا قلعه الموت

شب، خوش‌خبر برای گرفتن دستور مأموریت جدید خود به قصر تخت صفر رفت. دوباره لله‌باشی از ارگ هرات به آنجا آمده، عباس‌میرزا را هم با حواشی و زنان به آنجا آورده بود.

اسکندر دید عباس‌میرزا ابهت و حشمتی بیشتر از سابق به خود گرفته است. دیگر او شاهزاده‌ی باغی نیست، بلکه فرمانفرمای مملکت خراسان است. دیگر دستگیر شدن و به الموت رفتن از او دور شده، فعلاً شخصی است که پدر رسماً قدرت او را شناخته و مقام حکومت او را امضا کرده است. شب‌کلاهی دوازده ترک از پوست قره‌گل بر سر دارد که پرتاوسی در نگین فیروزه بر آن نهاده است، سعی می‌کند قدری از اطوار سلطنت را در حرکات خود نشان دهد. علیقلی خان لله‌باشی هم سرمست و شنگول به نظر می‌آمد و چین‌وشکن‌هایی که از غرش تویهای بالیمز به صورتش راه یافته، سترده و محو شده بود، یا اسکندربیک به مشورت پرداختند.

علیقلی گفت:

— خوش‌خبر بیک حواست را جمع کن و جواب بده. دیروز به تو گفتم این مأموریت کاری خطرناک و مشکل است، خوب اطراف و جوانب آن را نگرسته، آنگاه پاسخ منفی و مثبت اظهار کن. حال بگو که چه تصمیم داری؟ خواهی رفت یا نه؟

— البته برای رفتن آمده‌ام.

— پس درست گوش بده، اگر دقیقه‌ای از شرایط احتیاط را در این رهگذر فراموش کنی، اول جان خود و سپس جان جمعی دیگر را که اکنون فنا و اعدام

ایشان حتمی و مسلم نیست، به باد فنای قطعی داده‌ای. اگر تا لحظه آخر هم یکی از مردم قزوین به منظور تو واقف شود این خطر در میان خواهد بود. خوش خبر، نمی‌خواهم برادرم را از نظر برادری نجات داده، از زندان الموت مستخلص گردانم، بلکه او و سایر دستگیرشدگان اکنون مورد احتیاج شدید ما هستند. امروز تمام مملکت دچار اختلاف و تشتت است، هر دسته دور علمی سینه می‌زنند. گروهی با حمزه میرزا و جمعی با ابوطالب میرزا و دسته‌ای با ما سرسازش دارند، در این صورت چگونه می‌توان به اشخاص نیازموده اطمینان کرد؟ پس افراد تجربه‌شده و مورد اعتماد، هر یک برای ما به قدر سپاهی ارزش دارد. دیری نخواهد گذشت که عبدالله خان ازبک به خراسان حمله‌ور خواهد شد، و ما دوستانی یکدل لازم داریم که جماعتی از ایشان اکنون در الموت گرفتار گنده و زنجیرند، باید برای نجات آنان دست به کار شد. در میان ما هم کسی از تو شایسته‌تر و لایق‌تر برای انجام این خدمت نیست. پس زودتر به قزوین رهسپار شو و چنان‌که احدی از ارکان دولت مرشد کامل نفهمد به صوب الموت حرکت کن. البته در آنجا هم تنها نخواهی بود و یاران صمیمی تو را یاری خواهند داد.

اسکندر که سرا پا گوش بود به سخن آمده گفت:

— جناب لله باشی، در قزوین با چه کسانی می‌توانم رابطه داشته باشم؟
 — مرشدقلی سلطان و حسن بیک قاجار از ما هستند. من به آنها می‌نویسم که با تو تماس بگیرند و هرچه راهنمایی و کمک ضروری باشد برسانند. پول خرج کن و مترس. میرزاالطف‌الله، وزیر خراسان در خیابان کوشک منزل دارد، هرچه پول خواستی از او بگیر و حرکت کن. خیلی محرمانه خود را به الموت برسان، طوری که صفی‌قلی خان چگنی کوتوال قلعه‌ها باخبر نشود. او غالباً از الموت به رودبار رفت و آمد می‌کند و به زندانیان قلعه شهرستان سرکشی می‌کند. مراقب این غیبت باش.

— مگر از محبوسین ما هم در زندان رودبار هستند؟
 — نه، آنجا مخصوص یاغیان کردستان و لرستان و گیلک و ترکمان و سایر گردنکشان داخلی است، لیکن دوستان ما با شاهزادگان مغضوب و اسیران خارجی در الموت سکونت دارند. کاش در قلعه‌های رودبار بودند، البته نجات آنان آسانتر بود. به هر حال جزئیات کار را مرشدقلی در قزوین به تو خواهد گفت. به علاوه در الموت هم مسلماً شب‌پرک جاسوس، خود را به تو خواهد

رسانید، او را به هر صورت که باشد بشناس و دقت کن که جز تو کسی او را نشناسد و از روابط شما آگاه نگردد.

اسکندر دستور مأموریت خود را گرفته بیرون آمد و به تهیه مقدمات سفر پرداخته از هرات به جانب مشهد و از آنجا به قزوین رهسپار گردید. در سبزوار شنید که حاکم آنجا چون عباسی، یعنی طرفدار عباس میرزا بوده، هنگام ورود شاه سلطان محمد دستگیر و به محاکمه گرفتار و محکوم به اعدام شده است.

از خارج شهر گذشت و تا قزوین کاری کرد که شبها وارد توقفگاه شود و روز در آبادیها با کسی برخورد ننماید. در یکی از شبهای تاریک هنگامی که تازه صدای غرش طبل قرق از نقاره خانه عالی قاپوی قزوین بلند شده بود، اسب سواری آهسته از روی سنگفرشهای خیابان سعادت آباد می گذشت. دهانه اسب را پیاده در دست داشت و اسب خسته چرت زنان دنبال او می آمد. لحظه ای دیگر رفت و آمد ممنوع و هر کس دیده می شد، به داروغه و کلانتر فرستاده می گردید. کسبه خیابان که در حال رفتن به خانه ها بودند می گفتند: «این بابا احمد عطار چقدر بی انصاف است، همیشه این وقت شب حیوان بیچاره را از روغن کشی باز کرده، به آبشخور می برد، ای بی مروت!» دارنده اسب نزدیک جلوخان وسیعی که گچبریهای نفیس و پرارزش آن سعی داشت با همه تاریکی شب و گرد و خاک گذرگاه، زیبایی خود را نشان دهد ایستاد و چکش در را بلند کرد.

این سیاهی اسکندر و اینجا خانه ابراهیم میرزای صفوی بود که پس از قتل او سرپرستی و محافظت آن را شاه سلطان محمد به اسکندر واگذار کرد و اسکندر هم به قضا و قدر سپرده بود. اینجا همان خانه پر از نفایس و مجمع هنرمندان و ارباب قلم و استادان علم ادوار و موسیقی بود که کسی جز چند نفر زن در این عمارات زیبا و مجلل سکونت نداشت و از جنس مرد احدی آنجا رفت و آمد نمی کرد. یکی از این زنان حوری خانم بود که پس از قتل ملکه از اردو بازگشته در قزوین مانده بود. اسکندر به حوری خانم سپرد که احدی از ورود او آگاه نگردد و با کمال دقت ورود خود را به قزوین پنهان ساخت. در مدت سه شبانه روز که در پایتخت بود شبها را در خارج منزل به سر می برد و هنگامی که قرق شب می شکست قبل از آنکه هوا روشن شود به خانه بازمی گشت. غروب چهارم حوری خانم را در خلوت طلبیده گفت:

— من برای انجام کاری چند روز به حدود تنکابن می‌روم و پس از بازگشت دیگر از یکدیگر جدا نخواهیم شد.

آن‌گاه او را وداع کرده به طرف الموت روانه گردید. عصر یک روز پاییزی وارد دامنه کوهستان الموت شد و راه باریکی را که از قزوین به سمت رودبار کشیده می‌شد در پیش گرفت. هرچه از کف جلگه بالا می‌آمد، طراوت و صفای منطقه بیشتر محسوس می‌گردید. رود شاهرود مانند سیم مذاب از قعر دره نمایان بود که غرش‌کنان از لای صخره‌ها می‌گذشت و به سوی جلگه‌های گیلان در تکاپو بود. اطراف این رودخانه جنگل سرو بود که آهسته آهسته از سینه کوه‌ها بالا رفته، تا نزدیکی قله‌ها امتداد یافته بود. نسیم سرد پاییزی می‌وزید و دهات خرم رودبار در کنار شاهرود با صفا و سرسبزی خاصی جلوه‌گری می‌نمود. اسکندر وارد کوهستان الموت شد، جایی که روزی آسیا را به لرزه آورده بود.

اینجا آشیانه عقاب بود. عقایی که در قرن پنجم هجری در این آشیانه نوک خون‌آلود خود را به صاحبان حشمت و قدرت نشان داد؛ هول و هراس چنگالهای فولادین او ریشه بر اندام جباران آسیا انداخت. اینجا آشیانه عقاب الموت و لانه عبقری جبال البرز بود، یعنی حسن صباح قائد اسماعیلیه طبرستان. این صخره سرفراز، این قله که مانند شتر خفته در روی زمینهای سرسبز الموت لای درختان سرو کوهی دیده می‌شد، این قله کازرخان، باروی تسخیرناپذیر مؤسس اسماعیلیه الموت بود. یک روز مردی تنها و بی‌کس از همین جاده باریک گذشت و در لابه‌لای جنگلهای خرم آن ناپدید گردید. آن روز جلگه بهشتی رودبار الموت غرق در گل بود. بلبلان ریمیده‌ای که از نهیب گرمای کویرهای مرکزی به دامنه البرز پناه آورده بودند در شاخه‌های درختان نشاط‌انگیز آن منطقه پناهگاهی امن و راحت یافته بودند، همه در این جلگه به هیاهو و خوانندگی سرگرم بودند. پسر صباح بر چارپای سبک رفتار خود، به این بهشت مخفی آمد و از مواهب طبیعی آن مست الهام گردید. رود شاهرود از گردنه‌های لغزان و خروشان به سطح جلگه رسیده به موازات جلگه رودبار پیش می‌رفت و برای رسیدن به دریای خزر افتان و خیزان طی طریق می‌کرد.

حسن، عنان اسب خود را سر داده از سایه و آفتاب جنگل پیش می‌رفت، تا جایی که دورنمای دژ قلعه الموت با هیبت اهرامی خویش نمایان گردید.

حسن دستی بالای ابروها گذاشته چشمان تند و بانفوذ خود را به دورنمای دژ انداخته تبسمی فاتحانه بر لب نشانده. دید جای خود را یافته و خانقاه آسمان خراش خویش را بنا نهاده است. حن از مصر باز می‌گشت و مکتب اخوان الصفا را تمام کرده بود. او در این مکتب ریاضت دیده، صیقلی شده بود. موضوع خریدن یک پوست گاو زمین قلعه را از مرد سمنانی، و بعد آن را به صورت ریسمانی نازک کردن و قلعه را از چنگ مردم بیرون آوردن، از خلق و خوی نابغه روحانی بسیار مستبعد و از سخنانی است که دشمنان او ساخته‌اند. مردی که می‌خواست مردم را از شریعت الهام خویش محور سازد به این حيله تمسک نمی‌جست. او احتیاجی به این حيله‌های شرعی نداشت، او چیزی بالاتر از قدرت مالی داشت و آن بی‌نیازی از مال و دولت بود. برای آگاهی از هوشمندی و نبوغ پسر صباح داستان او را با کشتی‌نشینان متذکر می‌شویم. حسن با جمعی در کشتی به طرف مصر می‌رفت. دریای مدیترانه انقلاب شد و کشتی چهارموجه دستخوش طوفان گردید. همه دست به آسمان برداشته گریه و زاری می‌کردند. حسن سر به سجده گذاشت و پس از عرض دعا و نیاز سر برداشته گفت: «مردم شما را بشارت می‌دهم که بزودی طوفان خواهد نشست و ما از خطر نجات خواهیم یافت.» دیری نگذشت که پیش‌بینی حسن جامه عمل پوشید و دریا به آرامش گرایید، مردم او را پرستیده دست ارادت به او دادند. همین که به خشکی رسیدند دوستی به او گفت: «خوب رفیق، این پیش‌بینی را چگونه کردی؟» گفت: «دیدم اگر کشتی غرق شود، همه خواهیم مرد و کسی دروغ مرا به خارج نخواهد برد. اگر هم غرق نشدیم و زنده ماندیم نظر من صائب بوده مورد توجه مردم واقع شده‌ام». عقاب الموت در این ناحیه که منطقه‌ای مجزا و مردمی پاکدل داشت آشیانه گرفت، و در میان آن مردم صافی ضمیر رحل اقامت افکند.

او احدی را همراه نداشت و خود تنها و بی‌کس به الموت آمده بود. قبل از این سفر، در اصفهان محرمانه به دوستی گفت: «اگر یک نفر مانند خود می‌داشتم، سلطنت این ترکان سلجوقی را از ایران برمی‌چیدم». عاقبت هم از یافتن دوستی مانند خود مأیوس شده، اما از خویشان مأیوس نبود. از تنهایی و بی‌کسی مرعوب نگشت و از نیافتن هم‌فکر و همدست، آزرده نگردید. در همین کوهسار به کوشش پرداخت و جوانان زیرک و پرشور رودبار را گرد خود جمع کرده به

تربیت ایشان همت گماشت. عاقبت حزبی تروریستی تأسیس کرد و در آن اعصار ظلمت و رکود، افراد آن حزب را برای مبارزه با جباران مقتدر بیگانه به کار انداخت.

دیری نگذشت که شاگردان مکتب او برای مبارزه مأمور خارج شدند، و برای شکستن پایه تخته‌های مخالفین برق خنجرها [را] به کار انداخت. رسم ترورکردن دشمنان برای غرضهای سیاسی را این بطل کوهستان بنیاد نهاد، و نخستین دست‌پروردگان او، وزیر مقتدر سلجوقی نظام‌الملک را در کنگاور از پای در آورده لرزه بر ارکان دولت ایشان افکندند. بسیار جای تأسف است که از اصول و معتقدات این فرقه تروریستی دینی و کتب خانقاه الموت چیزی کافی و صحیح بر جای نمانده است، و آنچه مانده است ناچیز و با کینه شدید دشمنان متعصب آنان آلوده و قابل اعتماد نیست. این فرقه را به نامهای مختلف مانند اسماعیلیه، ملاحده، باطنیه، حشاشین خوانده‌اند اما اشتهاً آنان به حشاشین معلوم می‌شود که مشرب اخوان‌الصفا و مکتب فاطمی مصر که حسن صباح و ناصر خسرو شاگردان آن بودند، خوردن گوشت را جایز نمی‌دانسته‌اند، و یا حسن اختصاصاً این مشرب را داشته است. بالاخره پسر مانی و مزدک وارد چمنزار رودبار گردید و آن دامنه پربرکت و شامخ را برای پیش بردن منظور خویش مساعد یافت. همان‌طور که در اصفهان گفته بود: «اگر یک نفر چون خود می‌یافتم حکمرانی ترکان سلجوقی را از ایران برمی‌چیدم»، اکنون قلل رفیعه الموت را برای این مبارزه پناهگاهی محکم یافته بود. مردمی که در این منطقه سکونت داشتند که برای منظور حسن شایسته و لایق دیده می‌شدند، قریحه شاداب عراقی را با شهامت و چابکی دیلمی دارا بودند. حسن در شاهین‌کلايه، از ناحیه آن دژ فرود آمد و میهمان نوذر صاحب یکی از قلاع آن منطقه گردید. چند روز آن مراتع را سرکشی کرد و با مردم دلیر آن به مصاحبت پرداخت. الموت دارای قسمتهایی سرسبز و خصیب بود. آب و هوایی معتدل و سلامتی‌بخش داشت. از کویر و دریا به یک اندازه دور بود.

حسن دید این قلاع با سه مانع طبیعی محافظت می‌شود: نخست رودخانه شاهرود که از شانه شاخسار البرز فرود آمده در کف جلگه رودبار پیچ و خم خورده، راهها را قطع و به سمت سپیدرود در گذر است؛ دیگری جنگل‌زاری انبوه دور هم که برای مواضع دفاعی قلاع، سپری قاطع و حصاری محکم است.

این جنگلها نوعی از سرو بود که مردم محل هوس می‌نامیدند و از لب رود تا نزدیکی قلل شامخه کشیده شده بود و در عصر ما هنوز لکه‌هایی از آن در گوشه و کنار آن دیده می‌شود؛ دیگر کوههای صعب‌العبور زسختان که شیب شدید آن مانع عبور دسته‌جمعی است و برای گذشتن افراد نیز آسان نبوده جز برای کوهروان قابل مقذور و میسر نیست.

نابغه کوهستان یک شب از دژ الموت به تماشا بیرون آمد. شبی مهتابی و دلنواز بود. از فراز دژ به دامن جلگه نگریست. شعله لرزان آتش شبانان را دید که سوسوکنان از دور به نظر می‌آمد و صدای قهقهه و شور صحرانشینان سرمست از اطراف آن به گوش می‌رسید. در این موقع در قلعه کوبیده شد و صدای طراق باز شدن دروازه، دره‌های ساکت و خاموش مجاور را پریها هو ساخت. جوانی زیر و زرنگ بود که تسمه چارقش تا زیر کاسه زانو امتداد یافته، وارد مجلس کیانوذر صاحب قلعه شده تعظیم کرد. نوجوانی چهارده ساله بود که گونه‌های گندمی‌رنگش از میان انبوه موهای پرچین و شکنی که بر شانه و پشتش ریخته بود نمایان بود. کلاهی نم‌دی مانند خود، نوکدار بر سر، و قبایی از پشم بز به رنگ طبیعی تا سر زانو بر تن داشت. زوینی کوتاه به قلاب کمر بندش آویخته بود، که برق خون تازه بر تیغه آن نمایان و در روشنی شمع تایان بود. پیش دویده دست نوذر را بوسید و عقب رفت. کیانوذر صاحب قلعه پرسید:

— از طارم می‌آیی؟

— آری خداوندگار.

— این خون چیست؟

— صاحب‌مرده‌ها دوره‌ام کرده‌اند، راه نمی‌دادند بیایم. یکی از آنها خیرگی کرد و تا پشت قلعه آمد، به دنبالش گذاشتم و سینه‌اش را چاک دادم، نوچه گرگی سه ساله بود.

کیانوذر خندیده گفت:

— پس حالا کله‌گرگی هم باید بدهیم، خوب چرا نگذاشتی روز بیایی؟

— خداوندگار فرمودید زود بیا.

حسن بدقت در سیمای جوان نگران بود. پس از رفتن او در دل گفت: «زهی فداییان شایسته و بی‌نظیر!» چندی نگذشت که آتشفشان فداییان الموت از این قلعه به خروش آمد و جرقه‌های آن به اطراف ایران پراکنده گردید، جرقه‌هایی

سوزان که تا دولت سلجوقی ملتفت شد تار و پود دولت او را سوخته و فرسوده گردانید و فرش کامکاری آنان را درنوردید. عقاب الموت جوجه گذاشت، و جوجه‌های خونخوار او قتل جبال شامخه را زیر پر و بال گرفتند. کوهستان طارم، گردکوه مازندران، شاه‌کوه اصفهان، دژکوه بختیاری، قلعه‌های الوند و خوزستان، آشیان این جره‌بازان شکاری گردید، و از آنجا چنگال خود را به شهرها و ولایات دراز کرده مخالفان خود را به خاک و خون کشیدند.

شهرها بر هم خورد؛ ولایتها پرهیاهو و نجوا گردید؛ مجامع علمی، مسجدها، خانقاهها، مدرسه‌ها، متزلزل و سایه دست سرخ «حشاشان» امنیت را از همه جا دور ساخت. سلطنت عظیم و پهناور آل سلجوقی، که جیحون تا دریای متوسط مدیترانه را زیر رایت داشت، با لشکریان مهیب و خُردکننده بر خود لرزید. سپاهیان و جنگجویان زبده و ورزیده غرق در آهن، که برای دستبرد به آشیانه عقاب از دروازه‌های سرو و نیشابور بیرون می‌آمدند، هنوز نسیم الموت به آنها نوزیده مانند دسته‌ای کبوتر قوش دیده رشته انتظامشان گسیخته می‌شد و هر یک به گوشه‌ای می‌خزیدند.

این جره‌بازان الموت که به صورتهای گوناگون در می‌آمدند و در انتظار ساعت اجرای فرمان پیشوا به کار خود ادامه می‌دادند، به صورت آشپز، به لباس مهتر و جلو دار به جامه بازرگان و به شکل مسافران و جهانگردان تغییر وضع می‌دادند. حتی به صورت طلبه و اهل علم نیز در میان شاگردان و حوزه‌های علمیه دیده می‌شدند که برای نظارت به درسها و مکالمات علمای بزرگ و مدرسین باشخصیت، فرستاده شده بودند. این فرستادگان الموت چنان زهر چشمی از معاصرین خود گرفتند که مخالفان ایشان در خلوت و درون خانه نیز جرئت نداشتند با خانواده خود برخلاف خانقاه الموت سخنی بر زبان آرند. مردمی بودند که جز اجرای امر حسن، هیچ چیز را در نظر نداشتند و آنچه در حساب ایشان نبود، ارزش جان و تن بود. وقتی قهرمان و پیشکار حسن که از مردم الموت بود دشنه زهرآب داده مأموریت را به دست جوانی فدایی می‌داد می‌گفت: «خوب بسر، اگر قبل از انجام عمل گرفتارت کردند چه خواهی کرد»؟

فدایی دست خود را بلند کرده با انگشت میان دو پستان خود را نشان می‌داد، یعنی خنجر خود را به قلب خود فرو خواهم برد. بایستی تشکیلات قائد الموت را بزرگترین تشکیلات منظم تروریستی عهد قدیم دانست و به همین جهت است

که لغت ترور و تروریستی در زبانهای غربی از نام این جماعت «حشاشان» اشتقاق و اشتهاار یافته است. اما تفاوت و اختلاف میان مکتب شیعه اسماعیلی و شیعه اثناعشری این نکته بود، که اسماعیلی از حیث تفکر بیشتر به حکمت یونان تکیه داشت، برخلاف شیعه اثنی عشری که بیشتر با حکمت قدیم ایران موافق بود، و همین خاصیت باعث شد که شاه‌حیدر از حسن صباح کامیابتر گردید و توانست تشتت را از عقاید ایرانیان بزدايد، وگرنه از جهات دیگر هر دو از یک سرچشمه سیراب شده، هر دو از یاران و اخوان‌الصفای شمرده می‌شدند.

از همین تفاوت صوفی، صفوی شاهسیون داشت، ولی اخوان‌الصفای اسماعیلی خلیفه مورد توجه امت بود. کوهستان الموت دوره اقتدار خود را تا سال ششصد و پنجاه و شش هجری امتداد داد و در همین اوقات بود که لشکر هولاکوخان به کوهستان البرز رو آور شده بساط حکمرانی اخلاف و جانشینان حسن را که تدریجاً از قدرت پیشین افتاده بود در هم نوردید. در این سال لشکر تاتار دو کانون نابناک فکر را در مشرق خاموش کردند که نخست مکتب الموت و دیگر دارالخلافة بغداد بود که قتل و غارت و ویرانی آن در این سال عالم اسلام را ماتم‌زده ساخت. جای تأسف است که به واسطه بغض شدید مردم متعصب زمان، هیچ گونه از جنایات و کشتارهای هولناک هولاکو در رودبار، ذکری نشده، از سوزاندن کتابها و کتابخانه‌های الموت که به زعم آنان کتب الحاد و زندقه بود اثری بر جای نمانده است.

اینک به داستان خود بازگردیم. اسکندرخوش خبریک رو به این منطقه پیش می‌آمد و در فکر بود که چگونه ورودش را از صفی‌قلی خان چگنی دژبان قلعه‌های رودبار و الموت پنهان نگاه دارد. در این هنگام قلعه‌های الموت از صورت زمان حسن افتاده بود، آتش بیدادگری لشکر تاتار جنگلهای زیبای هرس را خاکستر کرده، صحراهای خشک و سنگلاخ برجای گذاشته بود. در دوران حکمرانی صفویه قلعه‌های ویران شده این ناحیه مجدداً آباد و تعمیر شد و به مناسبت نزدیکی آن به پایتخت شاه‌طهماسب دژهای رفیع و صعب‌العبور آن، زندان اسیران جنگی خارجی و گردنکشان داخلی واقع گردید. این افسران بنا به مقام و شخصیت خود جاهای مختلف و زندانهای دور از یکدیگر داشتند.

سرداران و بزرگان جنگی و لشکری بیگانه، در ناحیه‌ای موسوم به «اندژ»

زندگی می‌کردند، که دهاتی باصفا و خوش آب و هوا بود. ولی شاهزادگانی را که خطر فرار و غوغا و آشوب داشتند در قلعه‌های کازرخان و قلعه نوذر زندانی می‌کردند، و بیرون رفتن ایشان از آن قلعه‌ها ممنوع بود. خوش‌خبر بیک تا کاروانسرای سر پل رودخانه شاهرود آمد. اینجا اولین قراولخانه و گمرک‌خانه ورود به رودبار و منطقه زندانها بود. یک دسته ده نفری مسلح، این قراولخانه را اداره می‌کردند و عابرین را بازجویی می‌نمودند. برای واردشوندگان مشکلی در میان نبود، اما خارج شونده‌گان از رودبار بایستی یا پروانچه از پل شاهرود بگذرند. اسکندر دانست که در این منزل علیداد چوپان برای رهنمایی او پیدا خواهد شد. به کاروانسرا داخل شده اسب را بست و نمودزین را در اتاقی خلوت پهن کرده از خستگی زیاد به خواب رفت. در خواب عمیق و شیرین بود که صدایی خشن و پرنهیب او را بیدار کرد، صدای دوره‌گردی بود که بره می‌فروخت. از دیدن اسب کهر نشان‌دار، جلوی ایوان ایستاده فریاد می‌کرد: «آی بره شیر مست، قوت زانو!» می‌گفت و سر را در درون اتاق گرفته به سیمای مسافر خفته می‌نگریست. مثل این بود که او را با این صدا بیدار می‌کرد. اسکندر نیم‌خیز شده نگاهی به دوره‌گرد کرد. چوپانی بلند قامت بود که کوله‌باری با دو بره بر پشت داشت، و بره دیگری در بغل گرفته به دنبال مشتری می‌گشت. همین‌که اسکندر سر برداشت، چوپان دستی به زیر دنبه بره زده آن را بالا انداخته گفت:

— های‌های، خیکچه روغن، با خوردن آن می‌توان یک نفس تا سر دژ دوید.

اسکندر برخاسته نشست و به چهره بره‌فروش نگریسته گفت:

— عمو چند؟

— یک درم.

— اگر خودت تیار کنی چند؟

— یک درم و نیم، نیم درم برای مزد علیداد، اگر کباب خوب می‌خواهید.

اسکندر دانست که فرستاده مرشدقلی است، گفت:

— علیداد، من اسکندر، آیا در انتظار من بودی؟

— قربان دو روز است در این کاروانسراها پرسه می‌زنم، حالا اسب کهر ابلق

شما که نشانی مرشدقلی بود، مرا متوجه ساخت، آمده‌ام. مرشدقلی نشانی شما

را به من نوشته دو سه روز است به این کاروانسرا رفت و آمد دارم تا شما را پیدا

کنم. خوب، حالا من مطابق قرار قبلی کباب را تهیه می‌کنم. شما غذا بخورید و

سوار شوید، من قبلاً می‌روم و در سر دو فرسخی که گله من آنجاست به انتظار شما خواهم بود تا شما برسید. برای گذشتن از پل کسی متعرض نمی‌شود، اما در بازگشتن سخت و مشکل است، برای آن هم فکری خواهم کرد.

کبابی برای اسکندر فراهم ساخت و خود بره‌ها را برداشته از کاروانسرا بیرون رفت. اسکندر تا دو ساعت بعد صبر کرد؛ همین که اسبش از خستگی بیرون آمد آماده حرکت شد. سوار از پل عبور کرده نزدیک قراولخانه به مأمورین صفی‌قلی‌خان برخورد که مشغول رسیدگی به اوراق عبور کاروانی بودند. هیچ نکته‌ای از آنجا بگذشت و رو به سمت رودبار آهسته بنای رفتن را نهاد. نزدیک عصر به محلی رسید که علی‌داد نشانی داده بود. کوهی سبز و خرم بود که گله بزرگی در دامنه آن می‌چرید. از سر پل پرتگاه‌های رودبار شروع می‌شد و کم‌کم به جاهایی می‌رسید که اسب بی‌سابقه و کوه‌گردی نکرده، می‌لغزید و یگراست به ته دره‌های عمیق می‌افتاد. اسکندر پیاده شد و دهانه اسب را گرفت و به آهستگی پیش می‌رفت که سیاهی و دورنمای مردی که از دور دست تکان می‌داد او را متوقف ساخت. دانست علی‌داد چوپان است، صبر کرد تا نزدیک شد و به اتفاق اسکندر از جاده خارج شده به طرف دامنه رو آوردند. مسافتی معادل نیم فرسخ که از جاده باریک کوهستانی دور شدند. در کنار تخته‌سنگی، دهانه سیاه و غارمانندی نمودار گردید که تا نزدیک اثری از آن مشهود نبود. علی‌داد گفت:

— خان، شبها هوا سرد است اسپتان را به داخل این بوکن می‌بندید، و روزها بخو کرده به صحرا رها می‌سازید. این بوکن برای زندگی ما مناسب است. تا کارمان را به آخر برسانیم. شما هم باید چند روز با زندگانی پررنج و مشقت ما آشنا شوید، تا بدانید برای ده درم گوشت که شما شهریان در دیزی می‌گذارید، ما صحرانشینان چقدر باید خون دل بخوریم.

می‌گفت و تبسم می‌کرد، تا حیرت ناگهانی اسکندر را از فرورفتن در این غار تاریک بر طرف سازد. علی‌داد مجدداً گفت:

— جناب خان، چند روزی که سر بنه ما منزل دارید راحت باشید. کباب فراوان بخورید و شیر و ماست بی‌دریغ بنوشید. شیرهای ما معطر و افشردۀ گل و گیاه این کوهستان پربرکت است، بنوشید و باک نداشته باشید. بنوشید از مشک بنوشید، و از پستان بنوشید. از جام بنوشید و از قازان بنوشید. گرم میل دارید از پستان، و سرد دوست می‌دارید از قازان. بعد دو دست را این طرف و آن طرف

این چشمه گوارا بگذارید و حیوان وار تا حلقوم بیاشامید. نترسید، آب انبار پری خانم نیست که مانده باشد و بوبدهد.

اسکندر در حالی که دو دست را با دهانه اسب پشت سر گره زده بود، به سخنان علیداد گوش می داد و از فلسفه های مرد صحرائشین در تبسم بود. گفت:

— خوب علیدادبیک، من خودم سپاهی هستم و جاهای سخت و ناهموار زندگی کرده ام، همه طور با شما می سازم. فکری برای این سوگلی من بکنید، این اسب من تکلیفش چیست. این که نمی تواند از دیگ و قازان بنوشد، چه کند؟ گاه و جو می خواهد. تکلیفش چیست؟

— قربان، قدمش روی چشم من، گلگون شما را با آهوی جلگه خودمان هم سفره می کنم. هرچه می خواهد بچرد، به سوسن بچرد، نسرين و نسترن یا مال کند، اینجا ملک خدای اوست. میهمان خواجه خضر است، خدا برکت بدهد، تا اینجاست شکمی از عزا در خواهد آورد.

اسکندر زین اسب را گرفته پای آن را بخو کرد و به چرا فرستاد. سپس داخل بنه گاه علیداد شد. محوطه ای بود که سر آن را با سنگ و خاشاک پوشیده، درون آن مشکهای روغن و پنیر و ااثیه زندگی صحراگردان چیده شده بود. علیداد و اسکندربیک در زاغه کنار آتش تنور نشستند. شبها این کوهستان سرد می شد ولی گوسفندان را در زاغه نمی کردند و در اطراف مراتع مجاور یکدیگر استراحت می دادند. قسمتی از زاغه که مخصوص نشستن و بیتوته چوپانان بود، دایره ای بزرگ تشکیل می داد که بام آن گنبدی، و از بوتها و خارهای بیابان ساخته شده بود. علیداد و خوش خبر کنار آتش تنور نشستند. چراغی سفالین که ترکیبی از چربی و سیاهی بود در کنار زاغه می سوخت و روشنایی آن با شعله گونهای تنور، یکدیگر را کامل می نمود. علیداد که روز را در جستجوی خوش خبربیک گذرانیده بود، خسته به نظر می آمد، ولی اسکندر شادمان سردمان بود، پرسید:

— علیداد، چوپان بیگی کی خواهد آمد؟

— بزودی می رسد، الآن در راه است. من پیاده ای فرستاده ورود شما را خبر

داده ام. الآن خواهد رسید؟

— چوپان بیگی چند سر گله در اختیار دارد؟

— در رودبار الموت چهل و پنج هزار.

— جای دیگر هم دارد؟

— در رودبار منجیل هم همین قدرها دارد.

— چقدرش مال شخص اوست؟

— شاید ده دوازده هزار، بقیه مال مرشدقلی و خرده مالک است. منتها گوسفند منجیل از حیث پشم مرغوب است و قالی بافان جوشقان و کرمان و یزد به واسطه نرمی و برآقی مخصوصی که از چریدن گوسفندان در جنگلهای زیتون حاصل می شود، از چوپان بیگی پیش خرید می کنند و بر یکدیگر سبقت می جویند، البته چوپان بیگی از این راه سود کافی می برد.

و پس از کمی تأمل گفت:

— آقای خوش خبریک، این چوپان بیگی دست خیر دارد، به این واسطه خدا به او برکت می دهد، دوهزار گوسفند او دست من است، از دوهزار سر، پانصد سر آن خیراتی است، و محصول آن به فقرا و ارباب استحقاق توزیع می شود. هر سال حساب می کنم عایدی هزار و پانصد او، با دوهزار گوسفند دیگران مساوی و گاهی هم بیشتر است. بنابراین، معامله با خدا ضرر ندارد. من خودم هم ده تا میش دارم که وقف خواجه خضر اسب.

— علیداد، این کوتوال الموت صفی قلی، چطور آدمی است؟

علیداد قدری فکر کرده گفت:

— عالی شأن، اگر راستش را بخواهید سگ من از صفی قلی درست تر و بهتر اسب. زیرا وقتی با گرگ به جنگ می رود و باز می گردد هرچه هم گرسنه باشد از لاشه گوسفندان گله خود نمی خورد، و منتظر می ماند تا نواله اس را بدهند. اما صفی قلی، هم مستمری از شاه می گیرد، و هم اموال چگنی ها را که در جنگها کشته شده اند ضبط می نماید. این کار همه را مأیوس کرده، می گویند: «چرا باید مرشد کامل از او مؤاخذه نکنند، چرا باید سلطان محمد سکوت کند تا این سگ هر کار دلش می خواهد بکند.» زمان شاه جنت مکان، انبارهای این قلعه ها پر از طلا و نقره مسکوک و شمش بود.

یوسف خلیفه، هم کوتوال بود و هم خزانه دار، خوارها فلوس از سرحد می آوردند، او با قبان تحویل می گرفت، وقت تحویل دادن یا فرستادن به ضرابخانه هم، مرشد کامل سپرده بود از او تحویل نگیرند. هرچه می داد می پذیرفتند و مطالبه کسر و نقصانی نمی کردند. نه قیضی در کار بود و نه سندی، مواقعی که جنگ پیشامد می کرد، روزی پنجاه شتر از مال معبرالممالک شمش به

ضرابخانه تبریز حمل می‌شد. همه را یوسف خلیفه از خزانه الموت می‌فرستاد، هم طلا و هم نقره، با این حال وقتی مرد آه نداشت. سه روز بعد از مرگش مرشد کامل ناگهان به خانه‌اش آمد و از حال کسانی جو یا شد. پسرانش را در دامان محبت و زانوی شفقت نشانند و خود را به عنوان پدر به ایشان معرفی نمود! آفرین بر چنین خادم، و صد آفرین بر چنان مخدوم. حال نمی‌دانم چه شده که جای امثال آن مرد، صفی‌قلی نشسته، با اینکه مثقالی نقره و طلا در الموت نمانده و ریشه‌اش را سلطان محمد خشک کرده، با این حال صفی‌قلی کار خود را می‌کند.

خوش‌خبر پرسید:

— علیداد، تو از جای محبوسین خبر داری!

— آری.

— افراد آنان را می‌شناسی؟

— نه، افراد را چوپان‌بیگی می‌شناسد. او به شما خواهد گفت. الآن در راه است و چون پیاده‌ای فرستاده‌ام که خبر ورود شما را بدهد، یقین دارم مکث نخواهد کرد.

— مقصودم امت‌بیک نامی است که جزو محبوسین تبریز آورده شده است.

— نه، نمی‌دانم کیست.

— از ورود من کی به شما اطلاع داد؟

— مرشدقلی، که با چوپان‌بیگی شرکت دارد، او ورود شما را خبر داده، و چوپان‌بیگی مرا مأمور یافتن و راهنمایی شما کرد.

کم‌کم شب شد، گله‌ها از صحرا بازگشته، روی تلها و پشته‌های مجاور خفتند و ماه خرگاه سیمین خود را بر سر آنان آراسته و افراشته گردانید. در این موقع چوپان‌بیگی از راه رسید، پیاده شد، و به سراغ اسکندر وارد زاغه گردید. مردی چهل ساله و میانه‌بالا بود. به خوش‌خبر بیک خوشامد گفته یکدیگر را بوسیدند. پس از انجام تعارفات چوپانها را مرخص کرده سه تفری به صحبت و مذاکره پرداختند.

خوش‌خبر گفت:

— چوپان‌بیگی، البته مرشدقلی سلطان نوشته است که من برای چه کار به الموت آمده‌ام؟

— آری، برای نجات دوستان خود از هرات آمده‌اید.
 — آیا شما خبر از مردی به نام امت‌بیک دارید؟ شیروانی است و با عباسیها در تبریز گرفته شده؟
 — آری، در قلعهٔ نوذر است. مردی جوان است که در شیروان جنگهای سخت کرده، شهرت بسیار کسب نموده است.
 — آری، آیا می‌توانید به وسیله‌ای با او رابطه برقرار سازید.
 — مأمورین قلعهٔ نوذر دیلمانی می‌باشند. خیلی خشن و دیرانوس، و جز با رئیس خودشان جمشیدبیک، با دیگری دوستی و حرف‌شنوایی ندارند. به علاوه زبانی محلی و مشکل دارند که نمی‌توان فهمید، و زبانهای دیگر را نیز دریافت نمی‌کنند. با این حال تماس گرفتن با امت‌بیک قدری زحمت دارد، مگر صبر کنیم تا وسیله‌ای مناسب فراهم گردد. تقدماً شما در همین آغل باشید تا من بدقت در کارها بیندیشم و راهی برای نجات یاران بیابم.
 خوش‌خبر پرسید:

— چوپان‌بیگی، جمعاً چقدر مستحفظ در الموت ساخلو است؟
 — مطابق همیشه پنج هزار، منتها این پنج‌هزار هم افراد زبده و برگزیدهٔ ولایات قزلباش‌اند. و سعی شده است که از مردم سخت‌جان و دیرآشتا انتخاب شوند تا وسیلهٔ آمیزش و ارتباط آنان با زندانیان فراهم نگردد.
 — چوپان‌بیگی من تصمیم دارم به هر صورت شده است این جوان شیروانی را نجات دهم. وجود او برای کارهای بعدی ما لازم است. اگر او آزاد شد و در اختیار ما واقع گردید، دیگر نگرانی نداریم و همهٔ دوستان را نجات خواهیم داد.
 — تا این صفی‌قلی نگهبان الموت است، ما نخواهیم توانست احدی را نجات دهیم، مگر اول در فکر او باشیم.
 — علیقلی‌خان گفته است منتظر دستور من باش. باید صبر کنیم تا خبری از او برسد.

سه روز از این مقدمه گذشت، شب چهارم چوپان‌بیگی از راه رسید و در حالی که از دهلیز زاغه پایین می‌آمد گفت:
 — خوش‌خبربیک، میهمان می‌خواهید؟
 اسکندر دانست تازه‌واردی با اوست. گفت:

چوپان بیگی داخل بنه گاه گردید. در حالی که مردی نقابدار را دنبال سر داشت، مسافر که هنوز از پله بنه گاه پایین نیامده بود گفت:

— خوش خبر بیک سلام بر تو.

اسکندر «شب پرک» جاسوس را شناخت و فهمید که قاصد مخصوص علیقلی خان است که انتظار ورود او را داشته است. گفت:

— شب پرک، از چون تو پسر هوشیاری عجیب نیست اگر ما را در پشت صخره های الموت بیابد، بارک الله.

علیداد که لب تنور نشسته نان می پخت، از ورود مسافر تازه متعجب شده، به قیافه او می نگریست. چوپان بیگی گفت:

— بارک الله به من، یا به شب پرک؟

— به شب پرک.

— به من، زیرا اگر من نبودم شب پرک شماها را از کجا می جست. من دانستم که این جوان به سراغ شما آمده و در جستجوی اسکندربیک است، منتها نمی دانست از که پیرسد، و راز درون را به که اظهار نماید که فوراً دستگیر نشود. اقبالش گفت و من سر پل در کاروانسرا او را دیدم، و از سیمای او دانستم چکاره است. فهمیدم که غریب است و اصرار دارد خود را الموتی جلوه دهد.

شب پرک از مردم اصفهان و جوانی بیست و سه ساله بود که احمد نام داشت، به اتفاق یکی از خوانین بیات با مادرش به هرات آمده و در خانواده علیقلی خان راه یافته بود. ابتدا همراه شاهزاده عباس میرزا به میدان چوگان می آمد، و برای یافتن گویهای هرز رفته و به خارج پرت شده، مانند زنبور خاک آلود، جست و خیز می کرد. کم کم عباس میرزا او را چوگاندار کرد و روزهای بازی با یک دسته چوگان، پشت سر بازیکنان می ایستاد، و هر کس چوگانش می شکست، یدکی به او می داد. دو سه مرتبه شاهزاده او را محرمانه برای فهم مطالب مخصوصی به اردوی حمزه میرزا به قره باغ فرستاد. رفت و پنج روز بعد با کشف قضایا بازگشت و مطالب را به عباس میرزا گفت. شاهزاده باور نمی کرد، تا وقتی که نشانی اثباتی مجلس را داد، دانست که رفته و بازگشته است. از این تاریخ احمد اصفهانی به شب پرک ملقب گردید، و لله باشی اجازه داد که غالب اوقات در مجالس شاهزاده طرف رجوع خدمت گردد.

شب پرک بسیار باهوش و قریحه بود و به اغلب زبانها بخوبی و فصاحت اهل زبان حرف می زد و از زبانها، به ترکی، ازبکی، تاتاری و استانبولی کاملاً واقف بود و به آن حرف می زد. اکنون از هرات با دستور کافی به قزوین آمده، نام و نشان و محل توقف اسکندر را در الموت از مرشدقلی رئیس عباسیان قزوین دانسته بود و پیاده به رودبار آمده، با چوپان بیگی در کاروانسرای سر پل برخورد کرده بود. پهلوی اسکندر نشست و چارق خود را که کفش خاص پیاده روی بود بیرون آورده تاولهای انگشتانش را واری کرد، اسکندر گفت:

— مگر بازاری شده ای شب پرک؟

— نه عزیزم، بازاری نشده ام، اجازه نداشتیم از قزوین به این طرف سواره بیایم.

— کی از هرات بیرون آمده ای؟

— دوازده روز است.

— خیری از آذربایجان داری؟

— با کمال تأسف.

— هان، چطور؟ اتفاقی واقع شده؟!؟

— عثمان پاشا تا صوفیان آمده، تبریز در خطر تصرف و سقوط است. چشمان خوش خبریک برق زد و به عوض گوش، دهان خود را هم باز گذاشت. شب پرک گفت:

— شکستی سخت به لشکر قزلباش خورده، شیروان و گرجستان از تصرف بیرون رفته است. واضح تر بگویم، دشمن بادکوبه را هم گرفته است. اسکندر آهی سرد از دل بر آورده گفت:

— آخ، مگر سرداران سرحد مرده بودند که عثمانلو این قدر جلو آمده؟

— هر دسته جدا برای خود جنگ می کنند، یعنی برای خود شکست می خورند، خدا منافق را نابود کند. میان امام قلی خان و امیرخان و سایر سرحدداران اختلاف واقع شده، هر دسته به راهی رفته اند.

— شاهزاده حمزه میرزا کجاست؟

— او هم گرفتار نفاق داخلی است.

— شاه سلطان محمد چه می کند؟

— هر روز به سرداران عراق و فارس و خراسان نامه می نویسد و سپاه می خواهد. آنها هم هر دسته عذری می تراشند. فارسی می گوید خوزستان در

خطر اسماعیل قلندر است نمی توانم آمد، خراسان هم که مرز ازبکستان را دارد، می ماند عراق، آن هم چه عرض کنم.

آثار غم و حیرت در سیمای حاضران نمایان شد. مدتی هم در سکوت و نگرانی اخبار تازه بودند. عاقبت تازه وارد، یعنی شب پرک جاسوس گفت:

— خوب، کار قلعه ها چگونه است؟ یاران ما کجا گرفتارند؟ آیا از این بابت اطلاعاتی به دست آورده اید؟

— آری، رفقای ما یعنی مهدیقلی و میرزاییک و امت بییک در قلعه نوذر محبوس و مقید می باشند، آنجا که سخت ترین قلعه های رودبار است. شب پرک گفت:

— شنیده ام در دهات «اندژ» سکونت دارند.

— نه، آنجا اسرای تاتار و غازی گرای، سردار ایشان نگاه داشته می شوند. جاهای خوب و راحت را به این بی شرم ها داده اند. خودشان اینجا یعنی اسیرند و لشکرهایشان در جزو قشون عثمان پاشای خییث به قتل و غارت شهرهای ما مشغول، ما قزلباشها نجابت و نرم دلی را از حد گذرانده ایم.

— خوش خبرییک، مأمورین حفاظت قلعه ها، چه قسم مردمی می باشند؟ آیا عرضه ای دارند، یا مثل لشکر عثمانلو، باد کوهستان اهر، شبی صد تاشان را می کشد؟!

— نه، نه، خیلی خوب و از بهترین افراد قزلباش انتخاب شده اند. مثلاً قراولان قلعه نوذر و قراولخانه از پیادگان دیلمان و از یوزیلنگهای آن کوهسارند. خیلی چابک و سلحشورند.

— پس کار ما مشکل است، و به این زودی موفق به انجام مأموریت نخواهیم شد. راستی چوپان بیگی، اطراف این آغل را تفتیش دقیق کرده ای؟ مبادا گوشی به گفتار ما باشد و اسرار ما فاش شود؟ چوپان بیگی خنده ای کرده گفت:

— اختبار داری شب پرک، اینجا فرسخها تا آبادی فاصله دارد. به علاوه روی تپه های اطراف سگهای ما خفته اند که به مراتب از پسر خان دیلمان خونخوارتر و بیدارترند، راحت باش و هرچه می خواهد دل تنگت بگو.

شب پرک دست در زیر جامه ها کرده پس از کنجکاوی بسیار، نامه ای درهم فشرده بیرون کرد و به دست خوش خبر داد. اسکندر نامه را باز کرده مهای

خواندن شد. علیداد، پیه‌سوز مسین را بیشتر آورده، با چوب یوشنی که در آن گذاشته بود فتیله‌اش را تازه گردانید.

نامه لله‌باشی خطاب به خوش‌خبر این‌طور شروع شده بود:

عالیجاه خوش‌خبربیک، به مزید خدمت و جانفشانی موفق باد.

از عبارت عالیجاه که مخصوص رجال و حکام درجه اول بود و لله‌باشی برای اسکندر استعمال کرده بود بسیار شادمان شد و نامه را طوری باز کرد که چوپان‌بیگی عنوان عالی و ممتاز عالیجاه را بخواند و از اهمیت مقام و موقعیت اسکندر نزد علیقلی خان آگاه شود. علیقلی خان در این نامه قید کرده بود که با زندانیان و مهدیقلی برادر او رابطه برقرار کند و آنان را مهبیای نجات و فرار سازد. ضمناً در نامه تصریح شده بود که چوپان سپاه عثمانلو به صوفیان تبریز رسیده‌اند، بزودی لشکریان ساکن منطقه الموت برای میدان جنگ رهسپار خواهند شد، و اسکندر خواهد توانست نقشه خود را بدون خطر عملی سازد. در این نامه لله‌باشی نوشته بود که برای رسانیدن اطلاعات و کارهای داخلی و بردن پیغامها، شب‌پرک جاسوس را در اختیار او گذاشته است. نامه را تا کرده در بغل گذاشت، و راجع به رفتن شب‌پرک به داخل قلعه به مشورت پرداخت. چوپان‌بیگی و علیداد اظهار داشتند که رسانیدن شب‌پرک به داخل قلعه و گرفتن تماس با مهدیقلی خان و محبوسین را فردا آغاز خواهند کرد و با مراقبت قبلی خواهند توانست شب‌پرک را جزو دسته‌ای که ماست و شیر به قلعه می‌برند وارد آنجا نمایند، منتها این توقف نزد محبوسین مختصر خواهد بود و مأمورین مراقب وقت کافی برای این کار نخواهند داد. به علاوه وقت بازگشت شیرفروشان از دروازه کمال دقت در شناختن ایشان به عمل خواهد آمد و اگر خدای نخواستہ شب‌پرک شناخته و دستگیر گردید، کارها صورت دیگری خواهد داشت و مشکلات ما دو چندان خواهد گردید. شب‌پرک گفت:

— شما مرا یک مرتبه به داخل قلعه برسانید و سالم بازگردانید، دیگر رفت و آمدش به عهده خودم. مطمئن باشید که بقیه کارها را مطابق میل و صلاح پایان خواهم داد.

علیداد گفت:

— ما معمولاً شیر و ماست قلعه را به توسط زنان می‌فرستیم، اما چون حال

دیگر موقع نشستن و بهره‌برداری گله‌هاست، زنان ما کمتر می‌توانند به خارج رقت و آمد طراز کنند. در این صورت به جای آنان از جوانان استفاده خواهیم کرد، و شب‌پرک هم بایستی به لباس ایشان در آمده به قلعه داخل گردد، و جایگاه زندانیان و منزل هر یک را زیر نظر بگیرد، تا موقعی که برای گرفتن نتیجه مساعد گردد.

خوش‌خبر پرسید:

— مشکل‌ترین قسمت این قلعه کجاست؟

علیداد گفت:

— همه جای آن مشکل است، از قراولخانه که بیرون رفتیم راهی باریک به کمر کوهساری لغزنده پیدا می‌شود که پیاده باید بادقت و مهارت از آن بگذرد، این راه یک فرسخ امتداد دارد و همه جا در فواصل آن برجها و کمین‌گاه‌ها ساخته‌اند که دیده‌بانان در آنجا شب و روز به دیده‌بانی مشغول‌اند. پس از آنکه پیاده یا فرضاً سواره‌ای این یک فرسخ را طی کرد، به دروازه‌ای از سنگ می‌رسد که بسیار تنگ و محدود است و راه‌گذر بایستی خم شده از آن دروازه بزحمت بگذرد. سپس به قراولخانه قلعه می‌رسند که آنجا محل توقف کوتوال و عمال اوست. تازه آنجا اشخاص، مورد دقت و تجسس واقع شده اجازه دخول به قلعه می‌گیرند.

خوش‌خبر گفت:

— اوه، این کاری سخت و خطرناک و مشکل است، اگر یکدفعه این گرگ هوشیار، صفی‌قلی که می‌گویند خواب و خوراک ندارد، در چهره ماست‌فروشان باریک شد و چشمان ریز نابکارش با چشمان هوشیار و آب‌زیرکاه شب‌پرک تصادف نمود، آن وقت چه خواهد شد؟ قدری چشمان تنگش را تنگتر خواهد کرد خواهد گفت: «ماست‌کش باشی، بیا جلو ببینم» آن وقت دیگر مادر شب‌پرک بمیرد، باید یک قدم پیش گذاشته خود را به صفی‌قلی کوتوال معرفی کند. آن‌گاه صفی‌قلی فریاد خواهد کرد: «آهای بچه‌ها، کوسه‌صفرییک را بگویید بیاید. کوسه‌صفرییک هم تخم شیطان و نیره مالک دوزخ است، جرئت دارد شب‌پرک دیر اقرار کند، فوراً یک خورجین اسباب اسکلت را جلوی او خالی خواهند کرد.»

همه به خنده افتاده، به شب‌پرک که در حال تبسم بود و به سخنان اسکندر گوش می‌داد متوجه شدند. شب‌پرک گفت:

— با همه این مقدمات، شما یک بار بردن و آوردن مرا به داخل قلعه نودر تأمین کنید، باقی آن به گردن خودم. دستگیر شدم و یا زجر دیدم، عقوبات آن به عهده خودم خواهد بود.

فردا شب پرک برای یافتن امت بیک و کشف احوال و محل توقیف او به صورت چوپانان، مشکلی شیر بر دوش گرفته با جمعی از مردم محل عازم قلعه نودر گردید. مقداری از مسافت را که طی کردند، به ابتدای محل قرق رسیدند. از آنجا دیگر منطقه ممنوع شروع می شد. قراولخانه اول، محلی بود که چشمه آبی صاف و گوارا از ریشه کوه بیرون می آمد و چناری کهنسال و فرتوت سایه فرحبخش خود را بر آن چشمه سار می گسترده. مردم آنجا را «خضرخانی» می گفتند و عقیده داشتند که شبهای جمعه در درون آن چنار چراغی غیبی افروخته می شود. بنابراین چنار خضرخانی پرستشگاهی برای عرض حاجات و التماس مستدعیات دهقانان بود، هر کس بیماری سخت و درمان ناپذیر داشت ریشه و ریسمانی از جامه او به چنار خضرخانی گره زده بود. اما درخت این سرچشمه را حسن صباح کاشته بود و در دوران توقف او در محوطه رودبار، هر وقت برای دیدار این قلاع و ساختمانهای آن می آمد بر لب این چشمه سر و صورتی صفا می داد و ساعتی در سایه درختانش به تفکر و مراقبه می پرداخت. از آن تاریخ چشمه را پیرخانی نام نهادند و اسماعیلیه الموت، بعضی از جشنهای مذهبی خود را در کنار این چشمه سار مقدس منعقد نموده، به یاد توقف پیر، آنجا را محترم و مبارک می شمردند. پس از آنکه منطقه الموت و رودبار مضرب خیام و معبر هجوم تاتار گردید، آتش کینه و بیداد، شاخی بارور و داری سایه گستر، بر جای نگذاشت. قهر خدا بر کوه نشینان قانع و سرب راه این دره های خرم فرود آمد و حتی بر اطفال بیگناه آنان نیز نبخشد. خضرخانی هم از یاد رفت و مردمی که بعداً در این کوهسار سکونت اختیار کردند، در دل چنار سوخته شبهای جمعه، تابش چراغی دیدند و آن را چشمه خضر نام نهادند. در این موقع چنار سوخته جوانه های نوزاد خود را بزرگ و سایه ور ساخته و آنجا برای مردمی که از راه باریک و پرخطر قلعه، در شدت گرمای روز می گذشتند آبشخوری لذتبخش و سایه بانی دلپذیر بود. بناهای الموت را شاه اسماعیل اول مورد توجه قرار داد، و پس از او شاه طهماسب اول به تکمیل خطوط و ایجاد قراولخانه ها و تعبیه برجها و حصارهای آن پرداخته هر قسمت از آن بلوک را به

دسته‌ای از محبوسین و تبعیدشدگان اختصاص داد و از هر حیث لوازم زندگانی زندانیان و اتباع و مستخدمین ایشان را فراهم ساخت.

قلعه‌هایی که شاهزادگان در آنجا به سر می‌بردند متناسب با شئون و درجات آنان بود و با قلاعی که سرداران و سرکشان منزل داشتند وسیله ارتباط و مراوده نداشت. بهترین قسمت این کوهستان نواحی «اندژ» بود که بر لب رود شاهرود واقع شده، هر یک برای سکونت جماعتی از سران دستگیرشده میدان جنگ، و یا گرویه‌ها اختصاص داشت، و در عین حال از یکدیگر دور و ایجاد روابط با قسمتهای دیگر غیر ممکن بود. شاه اسماعیل بزرگ سالها عمر خود را در این گونه قلعه‌ها گذرانیده مدتی در استخر به چنگال عقوبت و زجر این قلعه‌ها گرفتار بود، و هنگامی که پای بر تخت سلطنت ایران نهاد، هنوز زخم حلقه آهنین کند در ساق پای او دیده می‌شد. شب یک به اتفاق همراهان خط باریک جاده قلعه را که مانند ریسمانی سفید بر شانه کوه رفیع بالا رفته بود بيمود، و از مقابل برجهای قرق که در فواصل معین راه ساخته شده بود عبور کرد. آخرین مرحله این مشکلات، دروازه‌ای حلقه‌مانند از سنگ یکپارچه بود که عابرین بایستی خم شده از آن عبور نمایند و سپس پشت دروازه قلعه ایستاده منتظر باز کردن در قلعه بایستند. قراولان و کشیکچیان به رفت و آمد این شبانان دوره‌گرد وقعی نمی‌گذاشتند و هیچ‌گاه از ناحیه آنان بوی خطری نمی‌بردند. به این لحاظ پیش از آنکه به سراپای آنان بنگرند به محصولات و بارخانه‌ها و کوله‌پشتی‌ها بسان نگرسته، از ایشان می‌گذشتند. نزدیک دروازه قلعه، استخر مرموزی که از یادگارهای دوران حسن صباح بود نمایان گردید. این استخر در زمان طهماسب مجدداً آباد شده مورد استفاده واقع شده بود. این استخر آب مشروب قلعه بود که با مهارت و استادی پسر صباح در قلعه کوه، بدون رابطه به جاهای دیگر ایجاد شده بود. این حوض و استخر در داستانهای عصر اسماعیلیه الموت نیز نام برده شده، اهمیت و ارزش صنعتی و هنری آن زیانزد خاص و عام بود. هر قدر آب از این استخر برداشته می‌شد، در مدت کمی باز پر می‌گردید و همین که به نقطه‌ای معلوم می‌رسید به همان جا توقف می‌نمود و چیزی به آن اضافه نمی‌گشت. در جلوی قلعه ساختمانهای کوتوال و محل توقف صفی‌قلی بود که درهای خروجی آن جنب در و همه شرایط حفظ و حراست مأمورین کوتوال از برجها و دیده‌گاهها در آن منظور شده بود. بعد از این عمارت میدانی وسیع بود که به منزله بازار و محل

خرید و فروش قلعه گیان به کار می‌رفت. زندانیان قلعه سرگرمیهای گوناگون داشتند و هر دسته کوچک که از حیث اخلاق و مراتب مشابه بودند، در یک اتاق زندگی می‌کردند. از ورود دسته چوپانان محبوسین از اتاقها بیرون دويدند، صدای طاسهای نزد و هیاهوی بازیکنان و قصه داستان‌گویان خاموش شد، و اشخاص برای گرفتن سفارشات خود به میدان بزرگ قلعه روی آوردند. در میان این دسته‌جات جوانی بود که موی سر و صورتش او را به صورت پیری درآورده بود. از میان محبوسین به کناری ایستاده به تماشای چوپانان و رفت و آمد ایشان مشغول بود، یک نفر از همراهان او را به شب‌پرک نشان داده گفت:

— این امت‌بیک است، ملتفت باش.

شب‌پرک بدقت امت‌بیک و قلعه زندان، و راههای آمد و شد را زیر نظر گرفته با خود گفت: «تا هفته دیگر چنین روزی باید صبر کرد، خیلی دیر است، چقدر خوب بود اگر همین امروز می‌توانستم امت‌بیک را به ورود خود متوجه و آگاه سازم». اما هرچه دقت کرد راهی برای نجات امت‌بیک نیافت و وسیله‌ای که بتوان به استخلاص او کوشید به نظر نیاورد. دید اگر بخواهد از این راه به درون قلعه رفت و آمد کند این همه قراول و نگهبان را نمی‌تواند فریب دهد و در صورتی که بخواهد از اطراف و جوانب دیگر قلعه به آنجا متفد و فرارگاهی تهیه کند، یک سر به قعر دره‌ها پرتاب خواهد شد. هیچ نگفت و به همراه چوپانان مهبای بازگشت گردید. نزدیک دروازه، جایی که باید از حلقه سنگی عبور کنند، مورد شک و تردید قراولان واقع شد و یکی از آنان گفت:

— این مرد کیست و از کجا به قلعه آمده؟ من تاکنون او را ندیده‌ام؟!

چوپانی که مراقب حال شب‌پرک بود گفت:

— آقای کشیکچی، این از بستگان من است و برای دیدن ما به سرگله آمده، مانعی ندارد، خودی است بگذارید برود، زیر بار معطلش نکنید.

قراول گفت:

— آهان، پس من درست فهمیده بودم، این مرد غریب است. شب‌پرک با همراهان به جایگاه گله‌ها آمد و ماجرای دیدن امت‌بیک را در زندان قلعه بیان کرد.

خوش‌خبر گفت:

— پس گفتم نجات رفقا به این صورت امکان‌پذیر نیست؟

— نه، این راه و اشکالاتی که در آن وجود دارد محال است کسی بتواند به قاچاق از آن بگذرد، باید فکری دیگر کرد.

صبر کردند تا چوپان بیگی آمد و جلسه مشورت در زاغه تشکیل گردید.
خوش خبر گفت:

— دوستان، اکنون چندین روز است ما در این محوطه گرفتاریم و هنوز نتوانسته‌ایم قدمی به طرف مقصود برداریم. علیقلی خان و عباس میرزا را در انتظار گذاشته‌ایم و ایشان نیز هر لحظه در انتظار رجعت ما می‌باشند. حال شب‌پرک می‌گوید که دستبرد به قلعه زدن و رفقا را نجات بخشیدن غیرممکن است، و هر کس بخواهد از راه دیگر دست به درون دژ پیدا کند، جان خود و دوستانش را عرضه هلاک کرده است.

چوپان بیگی گفت:

— درست می‌گوید و ما هم قبلاً این نظر را داشتیم، منتها شب‌پرک می‌گفت من قلعه را ببینم. برای نجات مهدیقلی و امت‌بیک دو راه بیشتر نداریم: یکی آنکه صفی‌قلی خان را در حین رفت و آمد به قسمت‌ها دستگیر کرده کلید و مهرها را به چنگ آوریم و به وسیله آن درها را شبانه باز کرده حضرات را آزاد سازیم؛ دیگر آنکه فرمان و نوشته‌ای از نواب ولیعهد «حمزه میرزا» که فرماندهی قلعه با اوست داشته باشیم، و با آن مهدیقلی خان را آزاد نماییم.

خوش خبر بیک گفت:

— شق اول مشکل و خطرناکتر است، و صفی‌قلی تا جان در بدن دارد، به اختیار کلید و مهر قلعه را تسلیم نخواهد کرد، مگر آنکه با کشتن او این مقصود عملی گردد.

چوپان بیگی گفت:

— آری چنین است، و او تا نیرو در تن دارد مهر و کلید کوتوالی را که شخص ولیعهد به او سپرده از دست نخواهد داد. آن وقت تازه شما از عباس میرزا اجازه دارید، یک نفر صوفی و جنگجوی قزلباش را که موهایش در آفتاب رزمگاه سفید شده بکشید؟ البته نه، زیرا صفی‌قلی اگر خیانت کند و زندانیان مرشد کامل را بدون میل و رضای او آزاد نماید، در تمام مملکت قزلباش بدنام خواهد شد، و قبیله و خاندانش سالیان دراز سرافکننده و شرمسار این خیانت خواهند بود، و عنوان «نمک به حرام» تا زنده است، دست از سرش برنخواهد داشت. اما اگر ما

بخواهیم او را از میان برداریم و یا شبانه در حین عبور نابودش سازیم موجب لعن و نفرین همهٔ مردم خواهیم شد. به علاوه قبیلهٔ او دست از تعاقب ما نخواهند کشید و ممکن است باعث ظهور خونریزی و انقلاب و برادرکشی گردد. پس بهتر است که در شق دوم فکر کنیم.

علیداد گفت:

— شق دوم، یعنی آوردن فرمان از شاه یا ولیعهد. این هم که از محالات است، یعنی ثواب ولیعهد فرمان بنویسد که دشمنان جانی او را که به هزار زحمت دستگیر شده‌اند رها کرده و برای کمک به هرات بفرستیم؟! آیا چنین کاری شدنی است؟!

مدتی به فکر گذشت، و هیچ‌یک از چهار نفری که در این مجلس حضور داشت عقیدهٔ صریحی ابراز ننمود. نه می‌توانستند بدون انجام مأموریت به هرات بازگردند و نه راهی برای انجام آن پیدا می‌کردند. عاقبت خوش‌خبر سربرداشته گفت:

— می‌گویند ولیعهد ایران با لشکر جمعی خودش در اطراف صوفیان موضع گرفته منتظر رسیدن لشکر عراق است. اگر چنین باشد لابد عثمان‌پاشا قره‌باغ را گرفته و به حوالی تبریز رسیده است؟

— آری چنین شهرت دارد.

— وای بر ما، وای بر مملکت ایران، خوب در این صورت اگر بنا باشد شب‌پرک بخواهد پرواز شبانه‌ای انجام دهد و خود را به اردوی ولیعهد برساند، چند روز و چند فرسخ باید برود؟

— از راه رودبار زیتون به زنجان، و از آنجا به تبریز، از تبریز به صوفیان هم راه نیست، خلاصه بسته به قوت بالهای شب‌پرک است.

شب‌پرک گفت:

— خوب، مقصود چیست؟ رفتن من به تبریز چه نتیجه‌ای خواهد داشت؟

خوش‌خبر گفت:

— من دوستی در حاشیهٔ ولیعهد دارم که فعلاً نفوذ بسیار در آذربایجان دارد و هم در عالی‌قاپو صاحب‌اختیار مطلق است. نامه‌ای به او می‌نویسم و تو باید محرمانه آن را به او برسانی، به طوری که احدی از ورود تو و منظور و مکتوب تو آگاه نشود. پس جواب نامه را گرفته با شتابی تمام به الموت می‌رسانی، این

است آنچه از تو انتظار دارم. حال بگو در چه مدت این رفتن و بازگشتن را انجام می‌دهی؟

— این بسته به خوبی اسبان من است. اگر با سوگلی تو بروم، خیلی زود، و اگر با یابوهای خودم سفر کنم چندان منتظر سرعت نباشید.

— مگر اسب تو نژاده نیست؟

— چرا، از اسبان بیاتی است، و دست کمی از عربی ندارد.

— به هر صورت منظور اصلی رسانیدن جواب است که ما در انتظار آن هستیم. می‌دانی که عباس میرزا در انتظار ماست و نباید وقت را از دست بدهیم. اکنون چنان که دیدیم قلعه‌های الموت محکم است و نمی‌توان به آنجا دستبرد زد، کوتوالی چون صفی‌قلی بیدار و هشیار دارد که با دسته‌جات قوی و محکم آنجا را پاسبانی می‌کنند. اینک اندیشه به سوی دیگر متوجه شده و آهنگ آن دارم که تو را به تبریز بفرستم. می‌خواهم زود بروی، به طوری که جز ما سه نفر احدی به مقصود و منظور واقف نشود این راه را رفته و بازگردی.

— به خود تبریز؟

— به اردوی حمزه میرزا. نامه‌ای محرمانه به عبدالله خان جلودار او می‌نویسم. باید در راه تبریز تا قره‌باغ هرجا بود او را بجویی و نامه را برسانی. ما در انتظار بازگشت تو هستیم.

شب‌پرک دستی به پیشانی کشیده گفت:

— اگر در راه اسبم واماند چه کنم؟

— اسب بخر، پول داری؟

— هنوز از پولهای هرات چیزی خرج نکرده‌ام، می‌ترسم اگر در راه خرج کنم دستگیرم نمایند، و بگویند این پولهای خارج است و رسمیت ندارد، و همین باعث دستگیری من شود.

— آری هرچه سکه‌عباسی داری بده، تا من پول رایج بدهم.

آنگاه ضمن تعویض سکه‌های عباسی به پول رایج گفت:

— شب‌پرک، هرجا رسیدی و دیدی اسب چاپاری نمی‌رود، سربودش را بده

و اسب دیگر بخر. در راهی که می‌روی اسب فراوان و ارزان است.

— در قره‌چمن و بیجار برای دولت هندوستان اسب می‌خرند.

— با این حال اسب از عراق ارزانتر است، هرچه لازم شد خرج کن و زود

بازگرد. وقتی به اردوی ولیعهد رسیدی، ملتفت باش شب آنجا برسی و برای تماس با عبدالله خان واسطه اختیار نکنی و شخصاً او را دیدار بنمایی. در جایی که تنها باشد او را ملاقات و جواب نامه مرا بستانی و بدون معطلی و رفع خستگی سوار شده به شتاب بازگردی، فهمیدی.

— بسیار خوب.

— شب پرک، مبادا این نامه به دست کسی بیفتد که تمام کارهای ما باطل شده شاید باعث ایجاد سوءظن نسبت به عبدالله خان هم بشود.

— مطمئن باش. من از این راه باز هم رفته‌ام، اگر دیدم دستگیر می‌شوم نامه را در صورت لزوم، خود از میان می‌برم.

— بی‌مرگ بادی شب پرک، خضر پیغمبر یار و یشتیبان تو یاد.

— از قراولخانه چگونه بگذرم؟

علیداد که در تاریکی چراغ روغتی کم‌نوری چمباتمه زده بود، تکانی به خود داده گفت:

— من تو را از آنجا رد خواهم کرد، این کار به عهده من.

— پس زود باش چویدستی خود را بردار.

خوش‌خبر نامه‌ای مختصر و کوچک به عبدالله خان نوشته به شب پرک داد و هنوز سنگینی شب نشکسته بود که از محوطه قراولخانه گذشته به سمت زنجان روانه گردید. همین که از زنجان بیرون آمد آثار آشفته‌گی و انقلاب نمودار گردید. مأمورین منزلها و رباط‌دارها، که مراقب احوال اشخاص و کشف مقاصد عابرین بودند، از انجام کارهای خود قهراً بازمانده به انجام حوایج عابرین مشغول بودند. جاده‌های آذربایجان بیش از گنجایش خود انباشته، احدی نمی‌توانست مراقب حال دیگری باشد. دسته‌های دو هزار و سه هزار لشکر از اطراف ایران سر به این جاده گذارده، به هم در آمیخته، به عجله به سمت تبریز پیش می‌رفتند، و دسته‌جات زیادتری از قبایل کوچ‌نشین و چادرنشین و دهاتیان و گوسفندداران با وسایل زندگی خود از شمال به جنوب رهسپار بودند. جنگ‌کنان کشان خود را به حوالی تبریز رسانده، می‌رفت که دیو مهیب قتل و غارت، مناطق آباد و آسوده آذربایجان را دستخوش پریشانی سازد.

وارد شهر تبریز شد. همه جا را مهاجرین شمال گرفته بودند، خوانین و رؤسای طوایف قزلباش، شاه‌سیونان و لایات گرجستان و شیروان که در جنگ با

دشمن خسارات زیاد دیده بودند، با حالی رقت آور در کوچه‌های تبریز رفت و آمد می‌کردند. شهر در حال وحشت و اندوه بود و همه از شکستهای پی‌درپی سرداران قزلباش متأسف بودند.

گفته می‌شد که دیگر در گرجستان و شیروان کسی استقامت نمی‌کند و همه جا را عثمانلو تسخیر کرده است. سلطان محمد و حمزه میرزا از قره‌باغ کم‌کم به پایین می‌آمدند، و با آمدن آنها جنگ به داخلهٔ آذربایجان کشیده می‌شد. کم‌کم تأثیر وجود میرزاسلمان و ارزش شخصیت او معلوم می‌شد. وقتی عثمان‌پاشا در شیروان شنید که میرزاسلمان در هرات کشته شده است قهقهه‌ای زد. این مثل معروف ترکی را بر زبان آورد: «کسی که برای ثروتمند شدن عجله کند زود فقیر می‌شود». فردا صبح قاصدی به استانبول فرستاده در نامه‌ای به مصطفی‌پاشا نوشت: «می‌نوانم به شما اطمینان دهم که دروازه‌های تبریز به روی ما باز است». شب‌پرک همه جا آمد و به دستجات مردمی برخورد که در اقطار آذربایجان پراکنده می‌شدند. شب‌پرک در حوالی اردبیل به اردوی شاه ولیعهد رسید. آنجا هم مهاجرین شمال هجوم کرده، کناره‌کوچه‌ها و دهات و قصبات منزل کرده بودند، و سرداران قزلباش مشغول جا دادن آنها بودند. من جمله محمدخان امیرالامرای چخور سعد قفقاز که از هواخواهان عباس میرزا بود با سپاه خود به اردبیل پناهنده شده بود.

شب‌پرک به اردوی ولیعهد نزدیک شد. برخلاف سابق که به واسطهٔ وجود میرزاسلمان دستگاه ولیعهد انضباط و نظمی کامل داشت، اینک شوریده و در هم به نظر می‌رسید. مخصوصاً وجود مطربهای زنانه و رقاصان گرجی و نوازندگان استانبولی و شامی که سابق در اردوی میرزاسلمان و ولیعهد به ندرت دیده می‌شدند، اکنون فراوان و با آنکه همگی از حیث شکستهای پی‌درپی افسرده و غمناک بودند، حواشی ولیعهد این مطالب را به چیزی نمی‌گرفتند. صبر کرد تا عبدالله‌خان خواست سوار شود و برای خواب به منزل خود برود. هنگام پیاده شدن خود را به او رسانیده استدعای مذاکرهٔ محرمانه کرد. عبدالله‌خان پس از آنکه مدتی خیره خیره به سر تا پای او نگریست، اجازه داد که به چادر او داخل شود. شب‌پرک خود را معرفی کرده گفت:

— نامه‌ای برای شما آورده‌ام.

— از کجا؟

— از الموت.

— از کی؟

— از خوش خبر.

از شنیدن این اسم عبدالله تکانی سخت خورده، دیگر چیزی نپرسیده و از آنچه پرسیده بود نیز پشیمان گردید. قدری به بیرون خیمه نگریست و از روشنایی مشعلها توانست بداند که گوشی به سخنان ایشان نیست.

عبدالله خان دید اگر کسی بفهمد که او با مخالفان ولیمهد حمزه میرزا، آن هم با شهر هرات، رابطه دارد، بلافاصله دستگیر و مورد تحقیق، و شاید عزل قرار خواهد گرفت، و شاید بگویند عبدالله خان باطناً عباس میرزایی است، و جاسوس تشکیلات علیقلی خان است. بنابراین لرزشی مختصر سرایای او را گرفت و به عجله در صدد روانه کردن شب پرک برآمد. نامه را گرفته خواند، چنان که گفتیم کوچک و مختصر بود. در این نامه بدون عنوان نوشته شده بود:

دوست دیرین، اگر می توانی برای نجات امت بیگ از الموت به من کمک کن، دوست آواره تو.

خط اسکندر را شناخت و دانست که چاره ای جز نوشتن این نامه نداشته، نامه را در مشت پیچیده قدری فکر کرد و برخاسته پرسید:

— اسم تو چیست؟

— نامم احمد است.

— آیا کسی از آمدن تو به اینجا آگاه شده است؟

— احدی.

— بسیار خوب، برو و فردا شب در همین ساعت پشت این سراپرده منتظر من باش.

شب پرک بیرون رفت و در تاریکی پشت خیمه ها ناپدید گردید.

فردا شب عبدالله خان شب پرک را پشت خیمه ها در تاریکی پذیرایی کرد. چیزی در دست شب پرک گذاشته آهسته گفت:

— احمد، سلام مرا به آواره برسان.

این بگفت و به سراپرده بازگشت، به خوابگاه خویش رفت و تا پاسی از شب در فکر این حادثه بیدار ماند.

اسکندر و رفقاییش روز می‌شمردند و انتظار مراجعت شب‌پرک را داشتند، علی‌داد را در رباط سرپل قراولخانه برای عبور او گذاشته بودند. نیم‌شب بود که صدای غرش سگهای گله، محوطه خاموش بیابان را به ولوله انداخت. از فراز هر تپه و از روی هر پشته و دامنه‌ای یک دسته سگ به بیابان سر داده شدند. صدای مهیب آنان در اطراف رودخانه و آبادیهای ساحلی پیچیده، هر جا سگی بود با نمره‌ای آمادگی خود را برای شلاق‌کاری اعلام کرد. چوپان‌بیگی گفت:

— علی‌داد برخیز، قطع دارم شب‌پرک است که وارد دامنه شده به طرف بنه‌گاه می‌آید.

علی‌داد چوبدست خود را برداشته از زاغه بیرون جست و به جاده رو آورد. سگها از هیاهوی علی‌داد بازگشتند و دیری نگذشت که سواری در روشنایی زاغه پیاده گردید. سر و صورتش را در سربندی پوشیده، چشمانش را بیرون گذاشته بود. خوش‌خبر را در تاریکی شناخته سلام کرد. شب‌پرک بود که از آذربایجان بازمی‌گشت. خوش‌خبر گفت:

— رفیق دیر کردی، دو روز پیش انتظار ورود تو را داشتیم.

شب‌پرک در حالی که تسمه ترک‌بند خورجین ترکی را باز می‌کرد گفت:

— خبر نداری راهها چه خبر است. دندان‌گیر یافت نمی‌شود، من از میانه تا رودبار زیتون، اسبم را با علف صحرا سیر کرده‌ام. جوگیر نمی‌آید و خواربار منزلها را چرانده‌اند.

خوش‌خبر در حالی که وحشت قلبش را در تپش انداخته بود و می‌ترسید شب‌پرک بدون حصول نتیجه بازگشته باشد، سر را به صورت او نزدیک آورد و گفت:

— کاری صورت دادی؟

— آری. انجام شد، راحت باش.

تغییر حالی که از حکایت استراحت ضمیر و خروج از نگرانی می‌کرد در وجنات خوش‌خبر پدیدار گشت. وارد زاغه شد و به علی‌داد گفت:

— خواهش دارم این اسب را بگردانی تا عرقش خشک شود. هوا سرد است و بغل‌گیر می‌شود.

علی‌داد را بیرون فرستاده در تنهایی از شب‌پرک پرسید:

— خوب، عبدالله‌خان را دیدی؟

— آری.

— چطور بود؟

— خوب و سردماغ.

— از من چه پرسید؟

— خیلی کم و به عجله.

— دانست من کجا هستم؟

— آری، گفتم در الموت منتظر بازگشت من است.

می‌گفت و دستها را روی حرارت تتور سوزان گرفته، ایستاده گرم می‌شد. همین که دستهایش جان گرفت، دسب در بغل کرده به جستجوی چیزی مشغول گردید. چیزی از جنس بلغار بود که اطراف آن را ابریشم الوان، شیرازه بسته بودند، و عمال مالیه فردها و صورت حساب‌های دیوانی را در آن ضبط می‌کردند. نامه‌ای تاشده از آن به در کرده به دست خوش‌خبر داد. این مکتوب تاشده کمربندی ابریشمین داشت که رشته‌های آن از میان جوز گره‌ای ظریف بیرون آمده دور نامه پیچیده می‌شد و سر آن زیر مهر و موم پنهان می‌گردید و روی مکتوب نوشته شده بود: «امارت پناه صفی‌قلی سلطان، کوتوال قلاع الموت دریافت دارد.» شب‌پرک گفت:

— اسکندریک، عنوان امارت پناه برای صفی‌قلی کم نیست؟ آیا نباید او را «عالیجاه» بنویسند؟

— نه، هنوز سلطان اسب. تا خان نشود که عالیجاه به او خطاب نمی‌کنند. خوش‌خبر گفت:

— می‌توانیم این فرمان را باز کنیم؟

— احتیاجی به باز کردن ندارد، من آن را خوانده‌ام. فرمانی است به صفی‌قلی چگنی. برای رها ساختن امت بیک یساقچی. خوش‌خبر مجدداً گفت:

— به هر حال، کار درست شد. باید فردا صبح خودم بروم قلعه، و کوتوال را ملاقات کرده فرمان را بدهم و بندی را تحویل بگیرم. خواهم گفت الساعه از راه می‌رسم، البته دروغ هم نگفتم. گرچه علیقلی خان منتظر نجات برادر خود مهدیقلی است، ولی ما امت بیک را که توانسته‌ایم، فعلاً نجات می‌دهیم، شاید به کمک او بتوان دیگری را هم نجات داد. خوب شب‌پرک نگفتی که عبدالله خان

چگونه این فرمان را به دست آورده؟ محال است حمزه میرزا به میل خود چنین جوازی بدهد و یک نفر عباسی را رها سازد. پس حکماً این فرمان را به نحوی از دستگاه او خارج ساخته‌اند.

شب پرک خنده‌ای کرده گفت:

— مسلم است، می‌خواهی بدانی چه کسی در صدور این فرمان به عبدالله کمک کرد؟ مردی معمم که همه جا همراه ولیعهد است. این شخص را ندیم‌باشی می‌گفتند و مورد توجه و احترام همهٔ بزرگان اردو بود، خوش‌خبر گفت:

— او، درست گفתי، این فرمان به توسط او به امضا رسیده یا چه عرض کنم... شب پرک در پاسخ گفت:

— آیا بهتر نبود به عوض امت‌بیک، مهدیقلی را تقاضا می‌کردی؟

— هرگز امکان نداشت برادر علیقلی را بتوانیم تقاضا کنیم. مهدیقلی برادر لله‌باشی و او فی‌الواقع قاتل میرزاسلمان است، یادآوری نام میرزاسلمان، خوش‌خبر را به فکر او انداخته گفت:

— راستی خدا را شکر که من در حادثهٔ قتل انصاری دخالت نداشتم. اکنون معلوم می‌شود ارزش وجود او دولت سلطان‌محمد را سرپا نگاه داشته بود. — آری، این قضیه همه جا منعکس بود، و همه از آن پیشامد متأسف بودند. خوش‌خبر بیک پرسید:

— مردم راجع به ولیعهد چه می‌گفتند؟

— همه جا از او مأیوس بودند و آهسته نام عباس را به زبان می‌آوردند. می‌گفتند: «ولیعهد زمانی مؤثر بود که لله و مربی چون میرزاسلمان او را هدایت می‌کرد».

— حال با این نفاق و اختلافی که در مملکت ما رخنه کرده است، نه ولیعهد و نه پدر ولیعهد و نه امثال این اشخاص می‌توانند کاری صورت دهند. مگر همین عثمان‌پاشا که اکنون شیروان و گرجستان را از پیکر مملکت جدا کرده و هر روز جلوتر می‌آید، همان نیست که از جلوی ما مانند شغالی در می‌رفت، و تا دربند شایران هر لحظه پشت سر خود را می‌نگریست؟ این همان عثمان‌پاشاست که میرزاسلمان در تنگهٔ باب‌الابواب توپخانه‌اش را گرفت و پای بی‌کفش به تاتارستان فرارش داد. اینک هم اوست که شیری شده یال و دم می‌جنیانند. برای

اینکه خیر دارد در دولت قزلباش چه هرج و مرجی راه یافته است. می‌داند که هر جا نسیم دو هوایی و نفاق وزیدن گرفت گلهای شادکامی و پیروزی و بختیاری ریختن می‌گیرد. می‌داند که در میان هر قوم و قبیله‌ای شمشیر اختلاف و دوگانگی کشیده، دشمنان باید شمشیرشان را غلاف کنند و با تازیانه، آن ولایت را تسخیر نمایند. هیچ می‌دانی اکنون بر ملک و ملت ستمدیده ما چه می‌گذرد؟ یک دسته اطراف سلطان محمد و دسته دیگر با ولیعهد، یک قبیله با ابوطالب میرزا و یک ولایت با ظهماسب میرزا، دیگر می‌خواهی این مرز و بوم را آسایش، و این خاص و عام را آرامشی باشد به شما قول می‌دهم اگر عباس میرزا زودتر به فریاد نرسد و قد علم نکند همین عثمان پاشا و رفیق جدیدش ...

شب پرک میان حرفش رفته گفت:

— چغال اوغلی. آری، اینها ... از تبریز هم پایین تر بیایند و هوس عراق هم در سر بیورانند.

شب پرک دوباره گفت:

— حال تکلیف چیست؟

— اینجا معطل شدن صلاح نیست، باید زودتر رفقا را نجات داد و رفت و معلوم نیست خراسان هم آسوده بماند و ازبکان فشاری ندهند. آن وقت است که شاه کوچولوی ما باید دو دسته، بلکه سه دسته شمشیر بزند.

فردا صبح خوش خبرییک خود را به صورت مسافری آراسته، نامه و فرمان ولیعهد را برداشت و به صوب قلعه نودر در حرکت آمد. کم‌کم آفتاب، دشت و کوهسار را زیور داد و مناظر عالی و دلفریب سواحل گرمارود الموت نمودار گردید. این رودخانه از دامنه قلعه و راه کوهستانی آن می‌گذشت و پس از طی مسافتی به رود شاهرود پیوسته می‌گردید. خوش‌خبر از قراولخانه‌ها گذشته، سراغ کوتوال را گرفت و پیش رفت تا به دروازه قلعه رسیده ایستاد. خود را معرفی کرده گفت:

— نامه‌ای برای صفی‌قلی دارم.

دروازه گشوده شده خوش‌خبر را به داخل در هدایت نمودند. چنان‌که قبلاً اشاره شد، عمارات کوتوالی الموت اینجا بود. صفی‌قلی به استقبال اسکندر پیش آمده ایستاد. خوش‌خبر بیک سلام کرد و خود را با نام و لقب به کوتوال معرفی نمود. صفی‌قلی دستور داد اسب اسکندر را گرفته به اصطبل بردند و خود با کمال

احترام از تازه‌وارد در عمارت شخصی پذیرایی نمود. پس از انجام تعارفات، خوش‌خبر نامه یا فرمان ولیعهد را بیرون آورده بوسید و به دست کوتوال داد. او نیز فرمان را نخست بر سر نهاد، آن‌گاه بوسید و عنوان آن را خوانده باز کرد. بالای ورقه بوته‌ای سرکج با آب طلا دیده می‌شد که آن را بادامچه می‌گفتند و اطراف آن با تذهیبی نفیس طلاکاری شده بود. در میان بادامچه که به منزله نشان رسمیت ورقه بود، عبارت «کلب آستان علی محمد خدابنده بهادرخان» دیده می‌شد و در سمت چپ بادامچه، طفرای نام ولیعهد «حمزه شیر شکار» با خطی مخصوص و طرزی مطلوب تذهیب شده بود. نامه را خوانده گفت:

— به دیده منت دارم، فرمان همایون ولیعهد مطاع و مطیع است، در این دم می‌فرستم امت را خبر کرده حاضر سازند.

سپس قدری از اوضاع آذربایجان پرسیده گفت:

— آقای عالیجاه، ولیعهد ما خیال جلوس ندارد؟

— چه بگویم، بنده که چیزی نشنیدم.

— چطور مگر؟

— آخر اگر جلوسی یا عروسی‌ای واقع می‌شد، مطابق معمول این بیچارگان محبوسین را عفو می‌کردند و رها می‌ساختند. ما هم در ضمن از شر نگاهداری این گله‌های دزد و دغل آسوده می‌شدیم. هر روز با وسایلی می‌خواهند بگریزند و مرا در معرض غضب و مسئولیت قرار دهند.

آه چقدر کار مشکل و پرخطری است، بدتر از همه این خارجیهای زبان‌نهم، که خیال می‌کنند اینجا برای ما شال ترمه تا می‌کنند، هر روز خرده‌فرمایشی می‌دهند. در این موقع امت‌بیک را از درگاه عمارت داخل کردند. موهای سر و صورتش از طول مدت زندان بلند شده به صورت پیری در آمده بود. از مشاهده خوش‌خبربیک به گریه در آمد و بی‌اختیار خود را به پای او انداخت. اسکندر از کوتوال عذر خواسته، امت‌بیک را برداشت و از راهی که آمده بود بازگشت. جاده‌ای لغزنده و پرتگاه بود که فاصله آن به یک فرسخ می‌رسید، با کمال ملاحظه آهسته و پیاده از آن گذشتند. مأمورین کوتوال که روی برج دروازه منزل داشتند با سوت سپیدمهره، قراولهای برجها را آگاه می‌ساختند و از ممانعت آنان جلوگیری می‌کردند. این سپیدمهره‌ها صدایی بلند داشت که با علامت آن قراولخانه‌ها از وقوع حوادث آگاه می‌شدند. نزدیک پیرخانی رسیده، لب چشمه

آب خورده، از اینجا دیگر می‌توانستند سواره بروند، اما برای رفع خستگی آن راه ناهموار، قدری توقف لازم دیدند. هنوز امت‌بیک از طریقه نجات خویش آگاه نشده، منتظر فرصت بود که دید سه نفر سوار به سمت چشمه پیرخانی می‌آیند، نزدیک چشمه پیاده شده به آب‌دادن اسبان خویش پرداختند.

امت‌بیک در سیمای آنان دقت کرد دید غازی‌گرای خان برادر شاه تاتار است که با دو نفر سوار قزلباش آمده، او را دو مرتبه دیده بود: یک روز در اردوی تاتار هنگام دستگیری و حبس ایشان؛ دفعه دیگر هنگامی که در باغچه‌سرای باتوخان میهمان ندیم‌باشی تاتار بود، پیش آمده به یکدیگر سلام کردند. غازی‌گرای خان امت‌بیک را شناخت، اما از اینکه چشمش به دو نفر نجیب‌زاده افتاده بود، می‌خواست بٹ شکوایی کند. بعد از سلام گفت:

— ان شاء الله آقایان آزادند، ما که بندی هستیم و شاه قزلباش هفته‌ای یک روز بیشتر اجازه سواری نداده است. آن هم یک اسب بیشتر به ما نمی‌دهند، می‌ترسند اگر دو تا دادند فرار کنیم.

این بیانات را با لهجه فارسی بزحمت ادا می‌کرد.

امت‌بیک با آنکه زبان تاتاری خوب می‌دانست به لهجه خودش گفت:

— شما هم که یک اسب بیشتر لازم ندارید؟

— آخر یک نوکر که باید اجازه بدهند با من سوار شود. من که نمی‌توانم در موقع سواری به برادران قزلباش که مستحفظ من‌اند فرمان بدهم، و خدمتی رجوع کنم.

امت‌بیک خود را نزدیک غازی‌گرای ساخته گفت:

— شما کجا منزل دارید؟

— در همین دهکده که نزدیک قلعه است.

سپس به زبان تاتاری آهسته گفت:

— اگر من خواستم به شما کمکی کنم، چگونه شما را دیدار نمایم؟

— چه بگوییم، ما در این ده هستیم.

در این موقع غازی‌گرای شک کرد که امت‌بیک را باز هم دیده است، اما چیزی نفهمید و به سکوت گذراند. مأمورین قزلباش خود را به سازهاده تاتار نزدیک کرده مذاکرات او را زیر نظر گرفتند و از اینکه امت‌بیک چیزی به تاتاری گفته بود، شک زده شدند. غازی‌گرای بر اسب نشسته با دست و سر، دوستان

تازه دیده را بدرود کرده، پیشاپیش مأمورین کوتوال روانه مقصد گردید. خوش خبر و امت بیگ هم راه خود را پیش گرفته، بعد از ظهر به زاغه رسیدند و با چوپان بیگی و علیداد ملاقات کردند.

امت بیگ از اوضاع ایران مخصوصاً قتل وزیر اعظم آگاه و متعجب گردید. زندانیان الموت را از اوضاع خارج، خاصه از وقایع دولت بی خبر می گذاشتند. بنابراین وقتی شنید در هرات چه وقایعی رخ داده، متأسف و محزون گشته گفت: — بسیار بد خبری شنیدم. بین دسته جات قزلباش خون ریخته شده؟ آن هم خون میرزا سلمان لله ولیعهد؟ درست است که میرزا خودخواه و متکبر بود و دسته مخالفان او قوی و مؤثر بودند، اما باز هم از نظر شخصیت خارجی رقیب و قرین مصطفی پاشا وزیر اعظم بود، و افسوس او را باطل می ساخت. سرداری رشید و دانشمندی بدیع بود.

خوش خبر گفت:

— آن روز که خون ملکه را ریختند میان قزلباش نفاق افتاد، آن روز شوم، آن

ساعت نحس.

امت بیگ گفت:

— یعنی می گویی انگشت میرزا در آن کار بود؟

— نه، من چنین نسبتی به او نمی دهم، خدایش بیامرزد. همین قدر می گویم در موقع صدارت او، این واقعه ناهنجار روی داد و زنی شیرزن از دارالملک تسلط قزلباش معدوم گردید.

چند روز بعد امت بیگ اسب خوش خبر را سوار شده به گردش رفت. با آنکه تأکید کرده بودند به آبادیها نزدیک نشود، تا حدود چشمه پیرخانی رفت، جایی که روز نجات از قلعه، به خان تاتار برخورد کرده بود. حساب کرد دید یک هفته از آن روز گذشته و درست روز گردش غازی گرای خان است. به گردش پرداخت و راههای حدود مجاور را زیر نظر گرفت. نزدیک چشمه آمده پیاده شد و قدری آب نوشیده اسب را نیز سیراب ساخت. پاهایش از خامی و توقف در حبس خانه کوفت رفته بود. زیر سایه چنار پیر نشسته با خود گفت: «چقدر مردم از این درخت حاجت خواسته و به شاخه های آن بند بسته اند، خوب است من هم حاجتی از آن بخواهم. آیا ممکن است این همه انسان گول خورده باشند؟»

در این فکر بود که از روی تپه مجاور دو نفر سوار نمودار شدند، آهسته و

گردشکنان می آمدند. از لب چشمه برخاسته به خشکاییدن دست خود مشغول گردید. دید جوان تاتاری است که هفته گذشته او را در سر همین چشمه دیده است، منتها امروز یک نفر سوار بیشتر همراه او نیست. در فکر بود که تاتار سلام کرده و لب چشمه از اسب پیاده گردید. امت بیک جواب داده در دل گفت: «غازی گرای خان است، خودش گفته هفته ای یک روز به من اجازه سوار شدن می دهند، امروز نوبت سواری او بوده است.» گفت:

— عالیجاه را هفته گذشته همین جا دیدار کردم، چنین نیست؟
امت بیک گفت:

— چرا سرکارخان، درست تشخیص داده اید.

— شما چقدر خوب تاتاری حرف می زنید، آیا هیچ گاه تاتارستان را دیده اید؟
— اهل شیروانم، و با بسیاری از خوانین چرکس و تاتار آشنا هستم.
می خواستم از خان تقاضا کنم این سوار قزلباش اسب مرا قدری بگرداند، خیلی او را خسته ساختم.
تاتار گفت:

— مانعی ندارد، بدهید با اسب خودش گردش می دهد.

امت بیک خواست به این بهانه مستحفظ را دور سازد. تاتار هم بویی از این معنی برده به سوار گفت:

— خاندان قلی بیگ، خیلی ممنون می شوم اسب این آقا را هم با اسب خودت بگردانی. مال من عرق دارد.

مستحفظ اسب را گرفته با اسب خودش بنای گردش را گذاشت. تاتار گفت:
— عالیجاه مرا می شناسید؟

— البته نامتان را شنیده ام. شاید خودتان را هم دیده باشم لیکن سختی های زندان الموت بینایی و هوشمندی برای کسی باقی نمی گذارد.

— جناب خان شما کجا منزل دارید، آیا می توانم شما را ساعتی در جای امن، محرمانه ملاقات کنم؟

— منزل من به فرمان شاه در اندر است، در دهکده شاهین کلایه، اما کسان من در شهرک منزل دارند.

— من می خواهم برای نجات شما قدمی بردارم، و به هر طور ممکن گردد این منظور را عملی سازم، آیا خودتان موافقید؟

غازی گرای گفت:

— البته کاش چنین امری انجام می‌شد.

— در صورتی که خودتان بخواهید پیشنهادات مرا اجرا کنید، حاضرم این قدم خطرناک را بردارم.

می‌گفت و هنگامی که خاندان قلی بیک با اسبان نزدیک می‌رسید، حرف خود را تغییر می‌داد.

تاتار گفت:

— مترس رفیق، این سوار، تاتاری نمی‌داند. به علاوه نسبت به من موافقت دارد و خودش اگر لازم باشد کمک هم می‌کند، اما نباید مستحفظان دیگر بدانند که برای هر دو موجب خطر جانی خواهد بود.

— خلاصه محل ملاقات ما کجا باید باشد؟

— آن درختها را که مشاهده می‌کنید جنگل و لب رودخانه است. روز سواری من، آنجاها باشید، همدیگر را خواهیم دید. در چنین روزی هفته دیگر، حسابش را داشته باشید. من سعی می‌کنم همین خاندان قلی همراه من باشد، تا بتوانیم او را کله کنیم.

— همین قدر بدانید من به تاتارستان آمده شما را نیز خوب می‌شناسم. شما هم قطعاً مرا دیده‌اید، لیکن از آن سال تاکنون من بکلی تغییر کرده، از آدمیت افتاده‌ام. خصوصاً حالا که سر و صورتم از موهای محبس انباشته است، البته نخواهید شناخت.

در این ضمن خاندان قلی نزدیک شده بود، امت بیک پیش آمده از او تشکر کرد و اسب را گرفته خداحافظ نمود و از راهی که آمده بود به طرف زاغه چویانان روان گردید. در بازگشت، قضیه ملاقات با غازی گرای را از رفقا پنهان داشته با هیچ‌کدام، حتی خوش‌خبر بیک هم اظهاری نکرد. دید صلاح در آن است که تا ختم مذاکرات محرمانه، موضوع را مسکوت نگه دارد.

پیش رفقا نشسته از خستگی خود سخن به میان آورده گفت:

— چقدر زندان مشقت‌آور است. چنان به نظر می‌رسد که امروز دوباره از

مادر متولد شده‌ام.

خوش‌خبر گفت:

— امت، اگر راست بخواهی وبال و رنجهایی که تو در زندان کشیده‌ای به

گردن من است. من باعث گرفتاری و بدبختی تو شده‌ام، هنوز هم که نجات یافته‌ای از تو خجالت‌زده و شرمسارم.

— نه، هرگز چنین نیسا، من به میل و رغبت خود وارد جرگه عباسیان تبریز شدم، و با رضای خود خواستم جزو یاران عباس میرزا باشم و در راه پیشرف مقاصد او جانبازی نمایم، در این صورت چگونه شما را مسئول حبسهای خود بدانم.

— تو باید تا اینجا هستیم هر روز سوار شده گردش کنی، تا پاهایت از خامی، و استخوانهایت از کوفت و روفت بیرون آید، وگرنه نخواهی توانست با ما در ایلغار شرکت کنی.

— حال که هر روز سوار شده و این کوههای پربرف را زیر پا در کرده‌ام، روز موعود رسید و امت بیک برای ملاقات غازی‌گرای از صبح زود عازم شد. اسب خوش‌خبر را زین کرده سوار شد و به طرف جنگلهای اندر روان گردید. دید دو نفر روی تپه‌ای مشرف بر جنگل نشسته و اسبان خود را نگاه داشته‌اند. به آنها نزدیک گردید و در سایه جاده پردرخت ساحلی، پیشرفتن گرفت، انبوه درختان سرو کوهی راه عبور را بر اسب سوار بسته بود، جایی انتخاب کرده نشست و مجذوب رودخانه و جنگل گردید.

طولی نکشید شاهزاده تاتاری با خاندان قلی مستحفظ پیدا شده، به سمت امت بیک آمدند. پس از مبادله سلام و صبح‌بخیر، شاهزاده غازی‌گرای گفت:

— خان چقدر خوب صبحی است، چقدر این رودخانه و جنگل دلفریب است، ما هم نظایر آن را در کنار رودخانه «دن» فراوان داریم، حیف که این همه لطف و نزهت برای محبوس دیدنی نیست.

— آری، برای ما قفسی است که خوب نقاشی شده است.

— مگر شما هم آزاد نیستید؟

— اگر خدا بخواهد یک هفته است از قلعه نوذر نجات یافته‌ام.

— خوشا به حال شما، لابد به وطن خواهید رفت؟ به شیروان گفتید اهل آنجا

هستید؟

— آری قربان.

— از شیروان چه خبر دارید؟ آیا صحیح است که باز عثمان‌پاشا و سنان‌پاشا

در آنجاها به جنگ پرداخته‌اند؟

— آری، نه شیروان، بلکه قره‌باغ هم به دست عثمان پاشاست.
غازی‌گرای خیره خیره به امت‌بیک نگاه می‌کرد و از شنیدن این خبر بهت‌زده
به نظر می‌آمد. گفت:

— عجب! مگر شاه‌سلطان، جلوی ایشان نیست؟

بعد خودش افزوده گفت:

— بلی، آنکه باید باشد نیست، آن میرزا سلیمان بود. شما ممکن است نامه‌ای
از من به ولیعهد ایران برسانید، لابد از تبریز می‌گذرد؟
— نامه شما را می‌برم، اما می‌خواستم با شما صحبت مهمتری بکنم.
— بفرمایید.

— آیا میل دارید راجع به نجات شما قدری صحبت کنیم؟

غازی‌گرای خان شک زده شده، برای جواب دادن به فکر پرداخت. امت‌بیک
دانست که از او مظنون شده است. گفت:

— عالیجاه، قبلاً بهتر است مرا بشناسید، آن‌گاه با هم نزدیک شویم. من
امت‌بیک پسر یساقچی‌باشی شیروانی می‌باشم که بعد از انقراض خاندان
ارس خان شیروانی، برای اینکه دختر او نامزد من بود و او را به باغچه‌سرا برده
بودند، ناچار شدم به تاتارستان رفتم و آنجا از من پذیرایی شایان گردید و
نزدیک بود دختر را به من بازگردانند. اما تیر تقدیر خطا کرد، و مرحوم
عادل‌گرای خان در قزوین کشته شد.

غازی‌گرای قدری سر خود را عقب کشیده با چهره‌ی بشاش و متعجب گفت:

— اوه، شما آن جوان قزلباش هستید که میهمان ما بودید؟ در شهر باتو خان؟
خوب شناختم، شما نبودید که در جسر جواد جلوی لشکر تاتار را بستید تا پل
ر شکستند؟

— آری قربان، من همان شخص هستم.

— عجب، شما با آن همه خدمت و جانفشانی چگونه در الموت گرفتار
شده‌اید؟ ما اسیر جنگی و فرمانده سپاه تاتار بوده‌ایم. شما چرا باید اسیر باشید
آن هم در قلعه‌ها.

— عالیجاه، داستان من دور و دراز است، شبها لازم است تا پایان یابد.
همین قدر چون وقت من و شما کم است و باید به سخنان اصلی و لازم پردازیم،
بیان شرح حال خود را برای ایام فراغت می‌گذاریم. بنده را با جمعی دیگر در

غائله کشتن پدر علیقلی خان در تبریز دستگیر کرده به محبس آورده‌اند، به عنوان اینکه عباسی هستم. حال از آن جمع بنده خلاص شده‌ام و در صدد هستیم سایرین را نیز نجات بخشیم.

— من شنیده‌ام که از طرف خان احمدخان فرمانفرمای گیلان قریباً برای استخلاص ایشان خواهند آمد.

— این خبر را شما از کجا به دست آورده‌اید؟

— از نوکران صفی‌قلی.

— به هر حال آیا میل دارید من برای نجات شما به هر صورت که ممکن باشد

اقدام کنم؟

— البته، اگر ممکن باشد، من متاع جان را مدیون شخص شما خواهم بود. آن وقت هم چون نجیب‌زاده هستی، قبول کردن منت تو برای من ننگی نخواهد بود. در عوض این محبت هم، قول می‌دهم هرچه از دست من برآید درباره تو کوتاهی نکنم.

— ایازسلطان را می‌شناسید؟

قدری فکر کرده گفت:

— کدام ایازسلطان؟

— آنکه در شماخی بود و با ارس خان خویشاوندی داشت.

— آری برادرزن ارس خان.

— آری خوب می‌شناسم، چطور؟

— به طوری که مختصراً گفتم، دختر ارس خان را که نامزد من بوده پس از انقلاب شیروان با خود برد و من با سفارش‌نامه مرحوم عادل‌گرای خان و فرمان ملکه خیرالنسابگم رفتم، و در حین انجام مقصود، یعنی یک روز قبل از ورود ایازسلطان و آمدن دختر، خبر قتل ملکه و تیر خوردن عادل‌گرای خان، نقشه‌ها را بر هم زد و من شبانه از باغچه‌سرای باتوخان به ایران فرار کردم، اینک دختر در چنگ ایازسلطان است و ...

در اینجا غازی‌گرای بقیه جمله را از دهان او گرفته گفت:

— و ایازسلطان در چنگ من.

سپس تبسمی نموده منتظر جواب امت‌بیک شد. امت‌بیک در جواب این جمله

که با کمال قدرت و تسلط اظهار شده بود چشمان خود را باز نموده گفت:

— البته ... و شما در چنگ من.

باز تبسمها تکرار شد.

غازی گفت:

— درست شد، حال سه تا چنگ در میان آمد؛ چنگ ایازسلطان و چنگ من و چنگ شما. باید دید چگونه می‌توانیم این چنگها را هم صدا و هم کوک کنیم، تا با نغمات آن ساز یکرنگی و یک‌جهتی نواخته شود و شاهد مقصود دست‌افشان و پای‌کوبان در کنار نشیند.

— تا خاندان قلی نزدیک نشده است، باید حرفها را تمام کرد. می‌ترسم مرا بشناسد و با هم قطارانش صحبتی در میان آرد، موقع باریک است.

— نه، از خاندان قلی مطمئن باش، من امروز می‌دانستم شما را خواهم دید، به همین نظر سعی کردم دیگری از پاسبانان و قراولان همراه نباشد و سپردم خاندان قلی با من سوار شود.

— غیر از شما دیگری هم از اسیران تاتار اجازه سوار شدن تفریحی دارند؟
— نه، از یکصد و سی نفر تاتار فقط من این امتیاز را دارا هستم، آن هم به واسطه سفارش شاه‌سلطان است. او دستور داده است که اسب و جلودار هفته‌ای یک بار به من بدهند، وگرنه به سایر شاهزادگان و سران تاتار و لگزی این اجازه را ندادند، و برای گردش بیاده، آن هم در دهات اندر پروانچه دارند. این نکته را هم خودتان می‌دانید که هر کس اراده فرار داشته باشد و از محوطه مجاز به خارج دیده شود، پروانچه او ضبط و حق گردش در دهات نیز از او سلب می‌شود.
— به شما هم چون غریب هستید و در جنگ اسیر شده‌اید چندان سخت نمی‌گیرند. کسانی که در قلعه نوزر و الموت حبس می‌باشند از این گردشها محروم‌اند، فقط در داخل دژ گردش می‌کنند، آن وقت شاهزادگان از آنها نیز محدودتر و بینواترند. جز با مأمورین حبس‌خانه خودشان اجازه سخن گفتن و معاشرت ندارند.

— خوب، امت بیگ، گفتید می‌توانید برای نجات من اقدام کنید؟

— امیدوارم بتوانم.

— اگر من از زندان الموت رهایی یافتم، چگونه خود را به تاتارستان برسانم؟ این کاری است محال، مگر آنکه خان احمدخان فرمانفرمای گیلان مایل باشد مرا از راه دریا به شیروان یا به دربند برساند.

— این هم از محالات است، زیرا خان احمدخان خودش داماد این خاندان است، و هرگز اجازه نخواهد داد شاهی اسیر را از بندرهای او بگریزانند.

— پس چاره، منحصر به رفتن آذربایجان است.

— آری، اکنون که لشکر عثمانلو پشت شهر تبریز رسیده، می‌توانی از هرج و مرج آذربایجان استفاده کنی، و دستگیر نشده بگریزی.

— رفیق چطور می‌توانم از جلوی این همه قراولخانه و رودخانه بدون پل و معبر بگریزم. فرضاً چنین کاری هم شد، هر ایرانی از لهجه من خواهد شناخت که بیگانه‌ام و دستگیرم خواهد کرد. یقین دارم همین که صفی‌قلی خان کوتوال الموت شنید که من گریخته‌ام؛ جمعی را خواهد فرستاد و با خفت و ذلت مرا دوباره به چنگ خواهد آورد.

— خوب، اگر من وسیله مناسبی برای تو فراهم کردم که بدون خطر نجات یافتی حاضر هستی یک قول مردانه‌ای به من بدهی؟

— اول هم گفتم چنانچه به وسیله آبرومندانهای مرا نجات دادی، حاضرم فرزندان خود را در پای تو قربانی کنم.

— نه، من تقاضای دور از انصاف ندارم و نمی‌خواهم شما را از بندی نجات داده و به بندی سخت‌تر گرفتار سازم، من می‌خواهم شما قول بدهید که در انجام منظور من تا حد امکان دستیاری و کمک نمایید.

— هرچه می‌خواهی بگو، پیشنهاد کن، اگر از عهده من ساخته باشد قول می‌دهم، و هنگامی که قول دادم در انجام آن مضایقه نخواهم کرد. چنانچه بخواهی حاضرم قول تاتاری بدهم، یعنی با خون خود قولنامه‌ام را مهر کنم، در صورتی که مایل باشی این کار را می‌کنم.

— نه سرکارخان، در درستی قول شما شکی نیست، و خواستن این گونه وثیقه‌ها از مرد نجیب‌زاده، نزد ما ستوده نیست. فقط می‌خواهم قول بدهی که در برابر این خدمت مرا به آنچه علاقه‌مند هستم و در حیطة اقتدار شماست برسانی.

غازی‌گرای خیره خیره به رخساره امت‌بیک می‌نگریست و از اینکه خواهش خود را در لفافه و پرده پنهان می‌کرد تعجب نموده گفت:

— یعنی دختر آرس خان؟

— آری.

— من می‌ترسیدم نصف تاتارستان را از من تقاضا کنی، اینکه چیزی نیست. به علاوه دختران بسیار خوشگل و طناز در حرمسرای ما هستند، مانند شاهزاده‌خانم غزاله دختر عادل‌گرای خان، و شرمین بانو و سروین بانو دخترهای محمدی‌گرای خان پادشاه ما، هر کدام را بخواهی حاضریم برای تو مهیا سازم. دختر ارس‌خان که فعلاً بیچه‌ای بتیم و آواره است.

از جمله آخر سخن غازی‌گرای، امت‌بیک روی در هم کشیده گفت:

— نه قربان، شما اگر می‌خواهید در مقابل خدمت من محبتی فرموده باشید، همان است که در مقدمه سخنانم یادآور شده‌ام. ایازسلطان دایی دختر را باید مأمور کرد که با او به ایران بیاید و در شماخی یا گنجه با من ملاقات کند. این دختر را پدرش در بحبوحه اقتدار حکومت شیروان نامزد من کرد، بعد هم ملکه قزلباش خیرالنسابگم قول انجام آن را داد، در این ضمن شیروان آشفته و خانواده او لگدکوب حوادث و آفات گردید.

— امت‌بیک، داستان گنج ارس‌خان چیست؟ آیا این انتشارات واقعیت داشت، یا صرف افسانه بود؟

— ابداً صحت نداشت، تمام گنج‌خانه و هستی ارس‌خان بدبخت همان بود که [در] واقعه جسر جواد به جنگ مرحوم عادل‌گرای خان افتاد و بعد قزلباش آن را مالک شده به عنوان غنیمت جنگی بین خود قسمت کردند. ملکه مرحوم هم چون دید از خانواده ارس‌خان اولاد ذکور باقی نمانده، در این باره هیچ نگفتند و آن همه ثروت به دسب یغما بیان پراکنده گردید.

غازی‌گرای خان در پایان صحبت قول داد که پس از استخلاص، آنچه در توانایی دارد برای پیشرفت مقصود امت‌بیک بذل جهد نماید. آن‌گاه وعده دیدار را به هفته دیگر گذاشته از هم جدا شدند. امت‌بیک هنگام ظهر به زاغه بازگشت و رفقا را پریشان و مضطرب یافت، معلوم شد شب‌پرک از قزوین بازگشته و اخباری هولناک آورده است. خوش‌خبر گفت:

— امت، باید رفت، کار مشکل شد. شهر هرات و شاهزاده در خطر عبدالله ازبک افتاد، این نامه از مرشدقلی است، بخوان، نوشته است که به عجله به طرف خراسان خواهیم رفت، هرات در خطر و شاهزاده عباس‌میرزا در موضع اسارت است. چهل‌هزار ازبک با عبدالله‌خان است، برویم برویم. اینجا ماندن ندارد! آه بدبخت ایران و بیچاره دولت قزلباش! از یک طرف تبریز در محاصره هفتاد هزار

عثمانلو، و از طرفی خراسان لگدکوب سم اسبان ازبک است. کدام سمت را نگاه داریم، و با کدام دشمن بجنگیم! آه ای روح مرشد کامل، ای همت صوفیان باصفا، چرا ما را به خود گذاشته‌اید؟

اشک در چشمان خوش‌خبر حلقه زده، نزدیک بود که باران سرشک بر چهره روان سازد. امت‌بیک گفت:

— رفیق، لعنت بر نفاق باد، مگر نه این ایران و همین مرز و بوم با چندین برابر این لشکر در یک زمان چالش می‌کرد؟! مگر نه سلیمان قانونی یکسر سپاهش در حلب، و یکسرش در گنجه بود؟! مگر نه همان وقت اتحادیهٔ خانان ماوراءالنهر و ترکستان تا پشت مشهد مقدس خیمه در خیمه گذاشتند؟! چطور هر دو دسته را تارومار کردیم؟ حال چه شده است که از لشکر شغال به ستوه آمده‌ایم. جز آن است که کاشته و پرورش یافتهٔ خود را می‌درویم؟ روزی که یگانه و هم‌صدا بودیم، بدخواهان خویش را در ارزروم و ارجیس سرکوبی می‌کردیم، و امروز که پراکنده و بینوا هستیم دشمنان ما در هرات و تبریز به آزار ما مشغول‌اند. آن گناه را این عقوبت همچنان دشوار نیست.

مدتی به سکوت و تفکر سپری شد. عاقبت امت‌بیک گفت:

— تکلیف چیست؟ ما باید در این سنگلاخها بمانیم؟ آیا سزاوار است که به وجود ما احتیاج باشد و ما در الموت بیکار باشیم؟!
خوش‌خبر گفت:

— من برای رفتن و یا ماندن دستوری خواسته‌ام، و تا شب‌پرک بازگردد و خبر قطعی بیاورد بایستی در انتظار بمانیم. اکنون چند روز است که رفته و زود باشد که بازگردد. ما اگر دست خالی بازگشتیم و نتوانستیم مأموریت خود را انجام دهیم، یعنی رفقا را نجات دهیم، همانا مردم بی‌ارزشی بوده‌ایم. اکنون گروهی در انتظار بازگشت ما و نجات دوستان می‌باشند، تاکنون هم در این راه پیشرفتی نکرده‌ایم، جز نجات تو که البته من به آن اشتیاق فراوان داشته‌ام.

— با این طرز که من مشاهده می‌کنم توفیقی نخواهیم یافت، مگر آنکه به اسیران قلعه‌ها دستور دهیم عصیان کنند و به کمک خونریزی و آشوب بندها را بشکنیم.

— به چنین کارها اجازهٔ دست زدن نداریم، هم تأکید عباس میرزا آن بود که از قزلباش خون ریخته نشود و بدون ایجاد آشوب و فساد یاران ما آزاد شوند. حال

هم صبر می‌کنیم تا شب‌پرک بازگردد، من تکلیف خواسته‌ام و در مراجعت او این نقشه روشن خواهد شد.

چند روز دیگر از این واقعه گذشت و از شب‌پرک جاسوس هم که بایستی آمده باشد اثری مشهود نگردید. شبی سرد بود و ستارگان در قتل کوهستان، با صفا و جلای مخصوص خود نورافشانی می‌کردند.

اسکندر خوش‌خبر از زاغه بیرون آمد، سکوت همه جا را گرفته بود نگاهی به کوهسار کرد، جز صفیر هول‌آور باد شبانگاهی صدایی مسموع نبود، به زاغه برگشت و با خود گفت: «شب‌پرک نیامد، یعنی چه؟ آیا در راه به کسانی برخورده؟ حرامیان او را نگرفته باشند؟!» تنور را هم‌زده صورتش را که از نسیم خارج سرد شده بود گرم نمود. همه روی سکوی گرم زاغه که از حرارت تنور تافته شده بود به خواب رفته بودند. می‌رفت که او نیز مهبای خواب گردد، دفعتاً صدای سم اسبی شنید. گوش داد دید از یک اسب بیشتر شد و صدای سم اسبانی چند است که به طرف زاغه می‌آیند. گفت: «شب‌پرک آمد، حتماً با چوپان‌بیگی همراه است» رفقا را بیدار کرده گفت:

— برخیزید، ظاهراً دو سه نفر به ما وارد می‌شوند.

هنوز امت‌بیک چشمان خواب‌آلود را می‌مالید، که صدایی دم‌زاغه شنیده شد: — اسکندریک بیرون بیا.

خوش‌خبر به عجله شمشیر خود را برداشته بیرون آمد. چهار نفر سوار را در تاریکی مشاهده کرد که یکی از ایشان پیاده شده دهانه اسب خود را در دست داشت. صاحب صدا گفت:

— خوش‌خبر، خواب بودی یا بیدار؟

صدای مرشدقلی را شناخت، اسکندر پیش آمده سلام کرد. مرشدقلی جواب او را داده گفت:

— بچه‌ها کجا هستند؟ در این زاغه غیر از تو کیست؟

— امت‌بیک، دیگر مردی به نام علیداد که از چوپانان خود شماسست.

— زود آتشی برافروز که بهادرخان همراه است و سخت از سرمای شب ناراحت شده.

شنیدن کلمه بهادرخان برای خوش‌خبر مانند غرش رعد بود. دانست که مرشدقلی با عباس‌میرزا هر دو به الموت آمده‌اند. به عجله وارد زاغه شده

علیداد را به افروختن آتش مشغول ساخت و طولی نکشید که چهره عباس میرزا از وسط سربند پشمی نمایان گردید که تبسم‌کنان وارد زاغه شد. چراغ شبانان با نور ضعیف خود برای شمردن حاضرین زاغه کفایت نمی‌کرد، چوپان‌بیگی شمعدانی نقره با شمعی کافوری که در خورجین ترک‌بند داشت بیرون آورده مجلس را شاهانه کرد. سرمای شب و نسیمی که از برجهای قلل الموت به ایشان وزیده بود با شعله شدید تنور از یاد رفت، و دستهای عباس میرزا که بی‌طاقت شده بود تاب و توان گرفت. این چند سوار زبده از قزوین بیرون آمده بودند و تصمیم داشتند از راه الموت به لاهیجان بروند.

عباس میرزا از علیداد پرسید:

— از اینجا تا لاهیجان چقدر راه است؟

— از راه این گردنه که فقط سواران ماهر می‌روند، تا لاهیجان دو روز راه است، اما از راه دیگر که کاروان‌رو می‌بایسد، سه چهار روز می‌روند.

مرشدقلی وارد زاغه شد و گفت:

— علیداد آهویی که ترک من بسته است باز کن و پوست بکن. تهیه کباب به عهده تو.

آن‌گاه نمدی لطیف و ظریف که از صنایع کرمان و شیری سرخ بر آن نقش بود، باز کرده زیر پای عباس میرزا گسترد و رو به چوپان‌بیگی گردانیده گفت:

— امشب به صفی‌قلی کوتوال خبر بده صبح زود ما را دیدار کند. ما پس از طلوع آفتاب باید رفته باشیم، تا محل کوتوال چقدر است؟
— دو فرسخ.

— می‌توانی شبانه هم او را بیاوری.

چوپان‌بیگی که دست بر کمر داشت گفت:

— الساعة می‌روم و چنانچه از قرق رد شدم، کوتوال را ولو از خواب برانگیزم، شبانه ملاقات خواهم کرد.

— بگو مرشدقلی خان با نواب عباس میرزا خواهان دیدار تو می‌باشند.

چوپان‌بیگی بیرون رفت. خوش‌خبر از اینکه مرشدقلی نام خود را در پیغام مقدم بر نام عباس میرزا ذکر کرد در فکر شد و به یاد آورد که هیچ‌گاه از علیقلی خان لله‌باشی این گونه جسارتها را شنیده بود.

عباس میرزا نگاهی به امت‌بیک کرده به خوش‌خبر بیک گفت:

— اسکندر این امتیجک برادرخوانده توست؟

— آری قربان، همان جوان دلیر شیرگیر است. به دولت طاق ابروی نواب والا از زندان خلاص شده است.

— چطور؟

— به کمک عبدالله خان جلودار.

— همان که جانش را خریدی؟

— آری همان.

— ما باید به دعوت خان احمد به گیلان برویم و شاید ده روز در رشت و لاهیجان باشیم. تا بازگشت ما به خراسان، تو با مهدیقلی خان و سایر جوانان عباسی که از زندان خلاص می شوند به تربت حیدریه می روید و به جمع سپاه «قاینات» و «نون» و «طیسی» پرداخته، لله بائسی را محافظت می کنی تا ما از گیلان مراجعت کنیم.

— این در صورتی است که صفی قلی با رهایی مهدیقلی و تبریزیان موافقت کند، اما این چگنی نه از آن جنسهاست که بتوان با او به آسانی بر آمد، جز اجرای فرمان شاه و رضایت مرشد کامل هیچ نمی شناسد، لابد از قضیه پسرش آگاه هستید؟

— نه، اطلاعی ندارم.

— همین سفر سه سال پیش که لشکریان ما در گرجستان بودند، چهار نفر بدون اجازه و رخصت وارد خانه یک نفر گرجی شده شرابهایی او را می نوشند. جاسوسان یساقچی باشی به مرشد کامل محرمانه خبر می دهند. امر می شود در اردو شکم هر چهار نفر را پاره کنند تا کسی از سپاه بی اجازه به خانه مردم نرود. پسر صفی قلی هم یکی از آنها بوده، پس از اجرای فرمان شاه، صفی قلی گریه کنان به مرشد کامل گله می کند که چرا با بودن فرمانبری چون من کشتن پسر مرا به دیگری محول فرمودید.

عباس میرزا گفت:

— آفرین بر چنین قزلباشی، این است یک نفر سپاهی خوب. امیدوارم روزی بیاید که از این چنین سپاهیان صدیق و درست کردار فراوان داشته باشیم.

— قربان، این امتیجک از صفی قلی هم پاکبازتر و شجاعتر است، منتها اکنون کالت حبس خانه در سیمای اوست. این جوان یکی از خدمتگزاران مرحومه

ملکه است، که اگر آن شادروان در عرصه حیات بود اکنون امت‌بیک مدارج ترقی و شایستگی را پیموده بود.

— حال هم اگر ملکه نیست، پسر او زنده و تواناست، او به خدمت خود ادامه دهد، البته من به نیابت از آن مرحومه در برداشت و پاداش او فروگذاری نخواهم کرد. خوب، گفتنی صفی‌قلی با نجات نوکران من موافقت نخواهد کرد.

— به عقیده بنده نه، زیرا کوتوالی قلعه الموت یا مقام ایشیک آغاسی‌باشی برابر است، و هر کس به این مقام منصوب شد محال است تا جان در بدن دارد بگذارد اسیر و زندانی بدون امر و اجازه عالی‌قاپو از محوطه فرقی خارج گردد.

در این موقع مرشدقلی وارد شده در مذاکرات شرکت کرد. عباس‌میرزا گفت:

— مرشدقلی، کسی رفت کوتوال را خبر کند؟

— مدتی است چوپان‌بیگی را سواره فرستاده‌ام، شاید تا ما شام بخوریم از راه

برسد.

علی‌داد شام را حاضر کرد و هنوز سفره برداشته نشده بود که صدای شیئه اسب، ورود سوارانی را بر در زاغه اعلام کرد. چوپان‌بیگی و صفی‌قلی پیاده شده وارد زاغه گردیدند. صفی‌قلی از وجود چنین کانون فعالیت و رفت و آمد در محوطه الموت تعجب کرده، پیش رفت و شرایط پای‌بوس و احترام را نسبت به شاهزاده عباس‌میرزا انجام داده دست بر سینه ایستاد. از زیر چشم نگاهی به وضع مجلس کرد و دانست که در منطقه مسئولیت او چه جریاناتی صورت گرفته است. وقتی امت‌بیک و اسکندر را در این جمع دید دریافت که همه این قضایا با یکدیگر رابطه داشته و برای یک منظور عملی می‌شده است.

در آن شب عباس‌میرزا کلاهی مانند کیسه از ماهوت آبی بر سر داشت که بندهای آن را زیر چانه گره زده بود. روی نم‌آبداری مجاور تنور سوزان لم داده بود. از دیدن صفی‌قلی و تعظیم و پای‌بوس او قدری راست نشسته به زین و برگ اسبان که پشت سرش واقع شده بود تکیه داد. مرشدقلی گفت:

— صفی‌قلی خان خوش آمدید.

— خاک بر سر من باد که شاهزاده و خان والاشان به الگا و یورت من

تشریف بیاورند و من روسیاه، بی‌خبر بمانم و شرایط میهمانداری را معمول ندارم.

مرشدقلی گفت:

— نه، این تقصیر از شما نیست، بلکه ما نخواستیم مطابق رسوم برای شما زحمت و دردسر فراهم کنیم، و از انجام کار و خدمت بازتان داریم. ما عازم لاهیجان و میهمان خان احمدخان گیلانی هستیم، برای جشن آب پاشان از من و نواب والا دعوت کرده است. در حین عبور خواستیم به چوپان بیگی هم سری بزنیم و احوال احشام و گله‌های این محوطه را نیز بدانیم. من از زمانی که به خراسان مأموریت یافته‌ام فرصت سرکشی به گله‌های خود که در الموت می‌باشند نداشته‌ام، اکنون از این فرصت استفاده می‌کنم.

— البته همیشه کسان خان در این منطقه مورد ملاحظه بوده‌اند.

— بلی، مراحم شما را خبر داشته‌ام.

— نمی‌دانم چه شده که خان منزل محقر مرا قابل ورود ندانسته. گوشه چشم عنایتی به آن نیفکنده‌اند. البته خانمان من هم مانند بنه‌گاه چوپان بیگی متعلق به شاهزاده و شما بوده است، در این صورت شومی طالع، باعث شده که همای اوج سلطنت و جهانداری سایه افتخار بر کلیه مختصر این خاکسار نیفکنده است.

عباس میرزا خلقش از تعارفات آنها تنگ شده گفت:

— خان چند سال داری؟

— قربان هشتاد و دو سال.

— چند پسر از خود بر جای می‌گذاری؟

— قربان آنچه فعلاً در قید حیات دارم دوازده پسر است که بعضی از آنها در اردوی شاهی همیشه کشیک می‌باشند. چهار نفرشان را گذاشته‌ام که در رکاب شاه طهماسب دوم قربانی کنم، حیدربیک و اسلام‌بیک نام دارند.

— خوب، پس معلوم می‌شود تو طهماسبی هستی؟

— آری قربان، من صاف و پوست‌کنده می‌گویم که عقیده به ولیعهد حمزه میرزا ندارم. اخلاق جدش مرشد کامل را ندارد، بعضی کارها می‌کند که از صوفی عجیب و غریب است.

— هان، مثلاً؟

— طلا را خیلی دوست می‌دارد، و آنچه را شاه سلطان می‌دهد و می‌بخشد، او جمع می‌کند و در قهقهه قره‌باغ ذخیره می‌نماید. برخلاف طهماسب میرزا که عیناً مانند شاه اسماعیل است.

عباس میرزا گفت:

— خوب، با ابوطالب میرزا چطوری؟ او هم طرفدار زیاد دارد، شاه سلطان محمد هم می‌گویند به او نظر عنایتی دارد.

— نه، او شاه ذوالقدرها و سرداران تکلو است، به من ربطی ندارد. این سرداران خائن با عثمان پاشا، فاتح شیروان رابطه دارند، و به میل او کار می‌کنند. اگر من چشمم به این نمک به حرامها می‌افتاد به طوق اردبیل قسم، با دندان حنجره‌شان را می‌جویدم.

می‌گفت و آبخورهای حناپته‌اش از شدت غضب روی لبهایش به لرزه در آمده بود. مرشدقلی گفت:

— خوب، صفی‌قلی خان، از عباس میرزای ما چیزی نگفتی. مگر او را دوست نمی‌داری، مگر میل نداری او در مملکت قزلباش شاه بشود؟ از این جمله تبسمی بر لبان سپاهی پیر نقش بسته گفت:

— والله چه عرض کنم، ماییم و یک دل تنگ، این دل بی‌ارزش را هم تاکنون چند قسمت کرده‌ایم و هر گوشه‌اش را با رشته مهر یکی از برگزیدگان خاندان مرشد پیوند داده‌ایم. البته نواب عباس میرزا هم از این خانه ویران بی‌در و پیکر سهمی دارند، و هر وقت بخواهند آن سراچه در اختیار ایشان است، سر و جان را نتوان گفت که مقداری هست.

— صفی‌قلی بیا بنشین تا یک فنجان قهوه برایت بریزم، تو میهمان ما هستی. خواست از نشستن تحاشی کند، اما مرشدقلی با اصرار او را پهلوی خود نشانیده فنجان قهوه‌ای جلوی او گذاشته گفت:

— جناب کوتوال، نواب عباس میرزا که امشب سر این الگا آمده‌اند، منتظرند که از جانب شما بخششی مشاهده کنند، باید تقدیمی ایشان را زود مهیا ساخت. — من در مقابل نواب مالک جان خود نیز نیستم، قبلاً عرض کردم که خانه دل به مهر و نشان این خاندان است، هرچه می‌خواهند در طبق اخلاص تقدیم می‌کنم. — البته خودتان می‌دانید که مهدیقلی خان برادر لله نواب والا، با جمعی از خویشان لله‌باشی در قلعه گرفتارند و یکی از جهات آمدن نواب به اینجا حصول آزادی ایشان است. فعلاً قطر خراسان مخصوصاً شهر هرات پایتخت آن در معرض هجوم عبدالله خان ازبک است، این مردکه بی‌سر و پا از زمان شاه جنت‌مکان که شهر تربت حیدریه را محاصره کرد و خواست خاندان مرشد کامل را اسیر سازد، تاکنون دائماً در کمین خراسان و خراسانیان نشسته است. حال که

شنیده است کشتی ایران چهارموجه طوفان نفاق است، دامن همت بر کمر زده، تصمیم گرفته است که خراسان را به خاک و خون کشد و تا شیرازه ملک ایران گسسته است، آتش انتقامی در آن سامان برافروزد. به طوری که می‌دانی ولایت خراسان هم در تقسیمات اخیر، و صلحی که بعد از واقعه قتل وزیر اعظم روی داد، به شاهزادگی عباس میرزا و سرپرستی لله ایشان علیقلی خان محول گردید. اینک باید در چنین روزی که هر گوشه ایران به حادثه‌ای مشغول است و خارجی‌ان خدانشناس چهار اسبه به داخله مملکت ما روی آور شده‌اند، لله باشی دست خالی و تنها با لشکریان بی‌حد و حصر ازبک تلاش کند، در این صورت مردان کارآزموده و شایان اعتماد برای ما ارزش بسیار دارد. با این مقدمات ضرورت دارد که شما هم دسب محبت دراز کرده به توسط نجات خویشان لله باشی و بستگان او که جمعاً به صد نفر بالغ‌اند ما را مرهون پذیرایی نمایی. این است آنچه ما در طلب آن شاهزاده را به رنج سفر دچار کرده، اینجا آورده‌ایم.

سکوتی عمیق سکوی شبان را فراگرفت.

همه گوشها به لب و دهان صفی‌قلی خان کوتوال دوخته شد. او نیز برای تهیه پاسخ سر به زیر انداخته هیچ نمی‌گفت. طول مدت سکوت همه را امیدوار و خوشدل ساخته بود و می‌رفتند یقین کنند که در این نیم‌شب آرام، و صحرای خاموش کاری صورت داده زندانیان فرقه عباسی را به جنگ آورده‌اند. اما طولی نکشید که صفی‌قلی سر برداشته گفت:

— خان والا، این خواهش از من ساخته نیست، و با این ریش سفید و عنوان سلطانی که در طول مدت خدمت برای من باقی مانده است چگونه می‌توانم خیانتی به این صراحت مرتکب شوم. مگر دین و مذهب به باد رفته، عالم را کفر گرفته است؟ مگر عنوان کوتوالی الموت با امین حرم برابر نیست؟ اگر من این کار را بکنم و بندیهای الموت را بی‌اجازه خارج سازم، خیانت در حرم نکرده‌ام؟ مردم به من چه خواهند گفت؟ صدها شاهزاده و شاه و سردار داخلی و خارجی در این قلعه‌ها به اختیار من گذاشته است، اگر می‌خواستم کمترین آنان را خلاص کنم، صاحب گنجها می‌شدم، اما این کلیدها امانت مرشد کامل است، و او به دست من سپرده، چگونه موافقت کنم که شما جمعی از آنان را بردارید و با خود به هرات برید.

رنگ از روی مرشدقلی پرید، دانست که نجات یک نفر از ایشان هم به این

صورت ممکن نیست و این مأمور تلخ و جدی عالی‌قاپو ارتکاب آن را کفر مطلق می‌پندارد. خواست در تعقیب بیانات خود سخنی بگوید که عباس میرزا ابروها را در هم کشیده گفت:

— آری، اگر از پیروان برادرم طهماسب میرزا کسی گرفتار بود، زود رها می‌کردی.

صفی‌قلی رگهای گلویش را متورم ساخته با چهره‌ای عبوس و صدایی بلند که در خارج زاغه شنیده می‌شد گفت:

— عجب، که به شما چنین گفت؟! من، من؟ به روح شاه حیدر و به تار تار جبه شاه‌اسماعیل که اگر پسر من در این زندان بود و خیال شکستن قرق را در سر می‌پرورانید، با مشمت سرش را می‌کوفتم.

عباس میرزا گفت:

— عموجان، صفی‌قلی سلطان، امروز اوضاع ملک آشفته و نابسامان است. سزاوار نیست سلحشوران ما که شمشیرشان نرده حدود و ثغور خاک قزلباش است، در حبس خانه بمانند، و شغالان عثمانلو و ازبک، و از همه بدتر فرنگیان پرتغالیه و موش‌مرده قلندر آل کعب، که کهگیلویه را به تصرف آورده در ناف مملکت صفویه بخوانند و بخرند. این سزاوار است؟ آن روز که کند و زنجیر الموت باز شدنی نبود، شهرهای ما را دشمنان غارت نمی‌کردند، مگر نمی‌دانی عثمانلو پشت شهر تبریز است؟ بگذار قزلباش رها گردند، و دست به کوبیدن بدخواهان بردارند.

سکوتی دیگر ایجاد شد و حاضران می‌رفتند گمان کنند که اظهارات تأثرخیز عباس میرزا در دل صفی‌قلی اثر قاطع کرده است، که ناگهان سیاهی پیر یا کوتوال قلعه الموت از جا پریده دست به کمر برد و خنجر بران خویش را که چون زبان افعی سهمناک و دهشت‌خیز بود بیرون کشیده پیش روی عباس میرزا گذاشت و با دستهایی لرزان گفت:

— نواب والا، شکستن قرق الموت تا من زنده‌ام امکان‌پذیر نیست، اول این خنجر را در سینه من فرو برید، آن‌گاه به آنچه تصمیم گرفته‌اید دست یابید.

عباس میرزا در عوض پاسخ، به چهره مرشدقلی می‌نگریست و منتظر بود ببیند از جانب او چه عکس‌العملی ابراز خواهد شد، اما پیش از آنکه مرشدقلی لب به سخن بگشاید، صفی‌قلی گفت:

— آری مرشدقلی خان، اگر کوتوالی الموت به سران استاجلو سپرده شده بود، تو چنین اجازه‌ای می‌دادی و در مقابل این گونه خیانت، قبیله خود را ننگین می‌ساختی؟

— بسیار خوب سلطان، این خواهشی بود که نواب از تو کردند، حال نپذیرفتی چه ضرر دارد. ما هم می‌رویم و اگر خدا عمر داد بندیان خود را به موقع رها می‌سازیم، شما آسوده‌خاطر باشید.

صفی‌قلی پیش دویده پای عباس‌میرزا را بوسید و عقب عقب از محوطه تنور دور شده بدون گفتن کلمه‌ای دیگر، از زاغه بیرون رفت و بلافاصله صدای سم اسب او به گوش اهل زاغه رسید که به تاخت از آن محوطه دور شده به طرف مرکز کوتوالی روانه گردید.

فصل سی و هشتم

تبریز وظیفه خود را انجام می‌دهد

فردا صبح عباس میرزا به مرشدقلی گفت:

— می‌خواهم این شاهزاده تاتار را ملاقات کنم، از جای او تا این نقطه دو فرسخ است. من به عنوان گردش به آنجا خواهم رفت، فقط این جوان امت‌بیک را همراه خواهم برد، گویا با او وعده ملاقاتی گذاشته است.
مرشدقلی گفت:

— آمدن من هم لازم است؟

— نه، من تا ظهر برمی‌گردم و عصر به لاهیجان حرکت می‌کنیم. جشن آب‌پاشان هفت روز دیگر آغاز می‌گردد و ما برای شروع آن در محل خواهیم بود. دیدن این جوان تاتار ضرری ندارد، از قراری که امت‌بیک می‌گوید، بهترین مرد تاتارهاست و سالها در استانبول درس خوانده، خلاصه دیدن او در این حال ضرری ندارد.

فردا صبح امت‌بیک با عباس میرزا به سمت شاهین‌کلایه رفته در حوالی جنگل به گردش پرداختند. تا نزدیک ظهر اثری از غازی‌گرای دیده نشد.
عباس میرزا پرسید:

— تو گفتی اغلب سواره اجازه گردش دارد و به اطراف جنگل می‌آید، امروز شاید روز گردش او نیست؟

— نمی‌دانم چه شده که سوار نشده، احتمال می‌دهد که ما دیر آمده‌ایم و او رفته است.

در این حال سه نفر پیاده از کنار جاده نمودار شدند که آهسته آهسته به سمت رودخانه پیش می‌آمدند.

امت‌بیک گفت:

— احتمال دارد که آنها باشند، کلاه بزرگ و سیاه اوست که پیشاپیش همه در حرکت است.

پیشتر آمد و هنوز با امت‌بیک مسافتی فاصله داشت که سلام کرد. امت‌بیک جواب را مطابق رسم زمان به عهده عباس میرزا گذاشته از اسب پیاده شد و دهانه اسب عباس میرزا را گرفته، وی نیز پیاده گردید. امت‌بیک به غازی‌گرای گفت:

— شاهزاده عباس میرزا فرمانفرمای خراسان عازم گیلان‌اند، و از این منطقه عبور می‌فرمایند.

غازی‌گرای نیم تعظیمی نمود و بلافاصله به گله‌گزاری از جفاهای صفی‌قلی پرداخته، گفت:

— امروز سپرده است اسب برای گردش به ما ندهند، نمی‌دانم باز چه خوابی دیده که بنای سختگیری را با ما نهاده است. ما از مزاحم شاه سلطان محمد خدابنده شکرگزاریم، ایشان کمال لطف را در حق ما مبذول داشته، شرط مهمان‌نوازی را رعایت فرموده‌اند، اما این صفی‌قلی سلطان چه عرض کنم، هیچ به آقای خود شباهت ندارد.

امت‌بیک گفت:

— شاید این سختگیری در قرق، به واسطه آمدن نواب والا و مرشدقلی‌بیک پیشامد کرده، آن هم البته فردا رفع خواهد شد.

کم‌کم سخنان بلند به آهستگی انجامید و غازی‌گرای و عباس میرزا در کنار یکدیگر قدری از سایرین فاصله گرفتند.

دو نفر قراول غازی‌گرای را نیز امت‌بیک مشغول ساخت، و آن قدر برایشان از تازه‌های جهان و حملات عثمان پاشا و رسیدن او به شهر صوفیان سخن گفت که مدت مصاحبه عباس میرزا و غازی‌گرای خان به قدر کفایت امتداد یافت. عباس میرزا گفت:

— سرکارخان، غصه نخور، دنیا پست و بلند بسیار دارد. مرا عمویم شاه اسماعیل دوم به زیر تیغ جلاد فرستاد، در حالی که کودکی نابالغ بودم و از بد و خوب جهان اندکی می‌دانستم، لیکن چون فنای من به قلم تقدیر جاری نشده بود، از زیر تیغ جلاد رهایی یافتم، و بار دیگر در معرض خطری صعب‌تر واقع شدم که بیم کوری و حبس الموت در آن متصور بود، اما آن نیز به حول و قوه

الهی نقش بر آب گر دید. حال شما هم نباید مایوس باشید، ما چه می‌دانیم که در پس پرده آینده چه رموز و وقایعی نهفته و مرکوز است.

غازی‌گرای گفت:

— اکنون که مملکت قزلباش آشفته و درهم است، اما آنچه از دور و نزدیک می‌شنوم، نواب والا بیش از برادران دیگر محبوب مردم و پسند طبع اهل ایران می‌باشید. همین نیکوخواهی مردم بشارت سلطنت و فرمانروایی است. خدا کند که چنین باشد.

عباس میرزا قول داد که هرچه بتواند برای نجات غازی کوشش کند و پس از آن نیز با یکدیگر رشته الفت و اتحاد متصل و مربوط سازند.

پس از ختم مذاکرات یکدیگر را وداع کرده همت خواستند و عباس میرزا با امت‌بیک به تاخت به سمت بنه‌گاه شبانان رهسپار گشته، مرشدقلی را در انتظار یافتند و جریان دیدار را برای او نقل کردند. عباس میرزا گفت:

— مرشدقلی، به قدری از دیدن شاهزاده تاتار اندوهناک شدم که باور کن بیش از مهدیقلی خان دل‌بسته خلاص او هستم. چه کنم، حال که امر من در این سرزمین نافذ نیست، و احدی به خواهش من وقعی نمی‌گذارد، وگرنه این جوان را نیز از مشقت زندان خلاصی می‌دادم.

فردا روز حرکت میهمانان جویان‌بیگی بود، صبح زود عباس میرزا امت‌بیک را تنها به گوشه‌ای برده گفت:

— امت‌بیک تو را مأموریم می‌دهم که بروی تبریز و این نامه را به میرجعفر محتسب داده هر طور او دستور می‌دهد عمل نمایی تا ما از گیلان بازگردیم. شاید دو هفته بیشتر سفر ما طول نکشد، اگر این مرد خان احمد حاضر شود که با ما همکاری کند، بسیاری از مشکلات ما برطرف خواهد شد. خان احمدخان داماد مرشد کامل و از اقارب خاندان صفی است، هرگاه روی موافقت نشان داد، مشکل الموت در یک شب فیصله خواهد پذیرفت.

امت‌بیک که باطناً مشتاق رفتن تبریز بود این مأموریت را فوز عظیم دانسته، پای شاهزاده و دست خوش خبربیک را بوسیده به سمت زنجان حرکت کرد و عباس میرزا با مرشدقلی و همراهان از راه کوهستانی که تا گیلان مسافتی کم بود به صوب لاهیجان رفتند. امت‌بیک بعد از چند روز سرگردانی به اطراف تبریز رسید. همه جا را دستخوش اغتشاش یافت. راههای آذربایجان از امنیت افتاده،

راهزنان در هر گردنه و کریوه‌ای به آزار رهگذران پرداخته بودند. شاهراه بزرگ استانبول به هندوستان که از وسط جلگه‌های ایران می‌گذشت و از جلوس شاه‌اسماعیل رونق و اعتباری داشت، کم‌کم از اعتبار و اهمیت می‌افتاد. سلطان محمد در قزوین و ولیعهد حمزه‌میرزا در آذربایجان می‌زیست. لشکریان ایران که روزی در حومه ارزروم و اسکندرونه جنگ می‌کرد، تا قزل‌آغاج بالای تبریز عقب نشسته بودند، و سرداران قزلباش دور قلعه بادکوبه تلاش می‌کردند، تا آنجا را از سقوط نگاه دارند. ولیعهد رشید می‌رفت که از جلوگیری لشکر عثمان پاشا عاجز و زیون گردد. نامه‌هایی که از سرداران ولایات ایران می‌رسید یأس آور و رقت‌خیز بود. هیچ‌کدام دعوت عالی‌قاپو را اجابت نکرده هر یک مشکلات خود را شرح داده بودند. طبرستان خبر می‌داد که: «دسته‌جات موسوم به سیاهپوش قوت گرفته، شهرها و قصبات را آشفته و مغشوش کرده‌اند، باید برای نجات استرآباد کمک بفرستید». فارس و کهگیلویه جواب داده بود که: «لشکر شاه‌اسماعیل دروغی بهبهان را گرفته رو به فارس می‌آید، باید به قزلباش فارس کمک کرد تا آن را سرکوبی نماید.» خراسان سرگرم عقب زدن از یکان بود که هرات و تربت را تهدید می‌کردند. گیلان در میان دسته‌جات مختلف مردد بود، و نمی‌دانست به کدام دسته ملحق شود. در چنین حالی امت‌بیک وارد اردوی ولیعهد شده، یکسره به سراغ عبدالله‌خان جلودارباشی رفت. عبدالله‌خان اردبیلی، دوست خوش‌خبربیک و نجات‌دهنده امت‌بیک بود، بنابراین امت‌بیک را تأمین داده از مجازات ولیعهد و مسئولیت دخول او در حلقه عباسیان اطمینان داد. منتظر ماند تا در موقع فرصت، لزوم دلجویی از امت‌بیک را به ولیعهد خاطر نشان سازد، و مقرر دارد که در شغل سابق خود به کار مشغول شود.

امت‌بیک گفت:

— عبدالله‌خان نامه خوش‌خبر را خواندی؟

— آری.

— برای نجات غازی تاتار اقدام خواهی کرد؟ این کار را عباس‌میرزا هم

شفاهاً توصیه کرده.

— اسکندر هم در نامه‌اش این خواهش را تکرار کرده، امیدوارم همان طور که

نجات تو را حاصل کردم، غازی را هم بیرون آرم، اما این راز بایستی مکتوم

ماند، و جز من و تو احدی به آن واقف نشود.

— فعلاً برای قبول خدمت عجله نکن، من هنوز بیمار حبس خانها ام، و نمی توانم
متصدی شغل بزرگ و خطرناک یساقچی باشم.
— در کشیک خانه خاصه شغلی به تو می سپارم.
امت بیک قدری فکر کرده گفت:
— ولیعهد تا کی در قزل آغاج خواهد بود؟
— بزودی برای محاصره بادکوبه روانه خواهد شد، در اینجا یک هفته بیشتر
نخواهیم ماند.

— برای کار غازی گرای چه در نظر گرفته ای؟
فردا با ندیم باشی صحبت خواهم کرد و ترتیب نجات او را خواهم خواست.
سفیدمهره های احکام، پیش خود ندیم باشی است. هر چه دلش خواست می نویسد
و آخر شب که ولیعهد را سیاه مست می خواهند به خوابگاه ببرند از بغلش بیرون
کشیده مهر می کنند. کارها مطابق دلخواه است. غصه نخور، هر کار مشکلی برای
ندیم باشی آب خوردن است. هر دو شروع کردند به خندیدن. امت بیک در حالی که
سرش را به علامت تأسف از راست به چپ می برد و بدی اوضاع ملک را
می نگرست، برق پیروزی و کامیابی بر پیشانی اش نمایان و روشنی وصول به
هدف، او را نوید می داد، تبسمی فاتحانه بر خنده های شجاعانه افزوده گفت:
— نمی دانی راهها چقدر خراب بود. ما دو جا مجبور شدیم مسافرت را لنگ
کنیم، راهها بسته و بین کاروانیان و حرامیان زد و خورد برقرار بود.
عبدالله خان گفت:

— البته مملکتی شوریده، بهتر از این نخواهد بود.
امت بیک در اردو ماند و دقت کرد که با قورچی باشی و سپهسالار و بیگلربیگی
برخورد نکند. آخر هفته بود که غازی گرای خان تاتار، ناگهان در اردوی ولیعهد
نمایان گردید، و به عنوان تحصن در سرطویلنه حمزه میرزا، خود را در زمرة
حواشی و اطرافیان ولیعهد داخل کرده، مستوجب عفو و عنایب واقع گردید.
مردم از اینکه شاهزاده تاتار غازی گرای توانسته بود از قلعه الموت بگریزد
بسیار متعجب و در حیرت بودند، اما دیری نگذشت که دانستند دست چه کسانی
در کار بوده و به معاونت چه اشخاصی این کار محال، ممکن شده است، و گرنه
مطابق معمول زمان صفی قلی کوتوال، بایستی به مجازات اعدامی سخت محکوم،
و به فرمان شاه از رأس قلعه الموت به ته دره پرتاب گردد. امت بیک که با

عباس میرزا قراردادی داشت و بایستی به محل مأموریت خود به تبریز بازگردد
غازی‌گرای را وداع نموده گفت:

— خان، ما به آنچه قول داده بودیم عمل کردیم، اینک نوبت تو شد، بجناب
ریش را.

— من آنچه به گردن گرفته‌ام مردانه اجرا خواهم ساخت، منتها باید صبر کنی
تا من به وطن خویش بازگردم، یا اقلاً به شیروان و دربند برسم. یقین بدان که
ایازسلطان را با خواهرزاده‌اش روانه ایران خواهم کرد و منظور تو را چنانچه
قول داده‌ام تا حد امکان تأمین خواهم نمود.

— جناب خان، ممکن است بگویند وقتی در الموت با عباس میرزا راه می‌رفتید
چه مذاکراتی در میان داشتید؟

— امت‌بیک، من در سیمای این جوان علامت بزرگی و نبوغ مشاهده کردم.
حکیم محمد رازی در کتاب قیافه، این گونه ابرو و دماغ را علامت نبوغ و عظمت
دانسته است. من کتابهایی که راجع به علم فراست نوشته شده اکثراً در استانبول
خوانده‌ام. در سیمای این جوان اثر شخصیت بزرگی یافتیم، ممکن است این ملک
پریشان، به دست او به سر منزل عزت و سربلندی برسد، ممکن است از میان
پسران سلطان خدا بنده، محمد میرزا، این یکی جانشین طهماسب بزرگ گردد.
خیلی به نظرم شایسته آمد، وقتی تفنگ فرنگی او را گرفته می‌دیدم، پرسیدم که:
«از این تفنگها چند تا در کشیک خانه سلطنتی دارید»، در پاسخ گفت: «من در
این باره اصرار زیادی ندارم، شاه باید اسلحه‌های خوب را به مرزداران بسپارد و
خود با سلاح عدل و نصفت مسلح گردد».

امت‌بیک پرسید:

— نگفتید در خلوت چه مذاکراتی به میان آمد؟

— با یکدیگر عهد کردیم که هرگاه به سلطنت و مملکت خود نایل شدیم،
شرایط اتفاق و دوستی را در میانمان برقرار نموده، از وقوع خونریزی و جدال
جلوگیری به عمل آریم، و این تخم کینه و نفاق را که مایه مهلکه‌هاست و با
دست آل عثمان در مزرعه دل‌های دو قوم قزلباش و تاتار پراکنده شده، برکنده و
معدوم سازیم. این بود آنچه با عباس میرزا در میان آوردیم.

— بسیار پیشنهاد عالی و نجیبانه‌ای بوده است، خداوند دل‌های پادشاهان را به
یکدیگر مهربان سازد تا بندگان خدا از نعمت امن و امان برخوردار شوند.

سپس در پایان این مصاحبه گفت:

— می‌گویند عثمان پاشا توپخانه عظیمی برای تسخیر شهرهای آذربایجان
طلییده و آن توپخانه به طرابوزان رسیده است. آیا به عقیده شما این جنگ به
کجا خواهد رسید؟

— آنچه من در این مدت کم توقف در اردوی ولیعهد فهمیده‌ام، در این دو جمله
خلاصه کرده به شما که حق نجات به گردن من دارید می‌گویم: «این تشکیلات
ولیعهد، و این اساس فرمانروایی و حکومت، دیری نخواهد پایید و مانند ستون
شکسته واژگون خواهد گردید. تعجب می‌کنم که چگونه در یورشهای قبلی و
جنگهای شیروان، قزلباش پیروز گردید. این سرداران که دور ولیعهد را گرفته
کارهای او را قبضه نموده‌اند، همه منفعت پرست و خودخواه‌اند و هیچ‌یک از
ایشان قابل اعتماد نیست. در میان تمام نوکران ولیعهد یک نفر پرارزش و
صمیمی مانند آن مرد ابلق سوار که همراه عباس میرزا بود نیافتم، چه نام داشت؟»
— او اسکندر خوش خبر بیک لقب دارد.

— آری به این اردو مردمی بی‌ارزش فرماندهی دارند، بلکه صریحاً می‌گویم،
این گرجی پیشخدمت ولیعهد، جاسوس مخفی خواندگار است؛ من چنین
دریافته‌ام.

— نه سرکار، گرجیها در دودمان اجاق تاکنون نواهای مخالف و دو رنگی
تواخته‌اند. نظر به اختلاف مذهب ایشان نکنید، همه در شاهسیونی یکدل و یک
جهت‌اند.

— به هر حال این عثمان پاشا که من خبر دارم و دورادور می‌نگرم، بزودی تا
ناف مملکت ایران پیش خواهد راند، و شهرهای قزلباش را یکی پس از دیگری
تسخیر خواهد نمود.

— نه چنین است خان، کار ملک ما به این سادگی هم نیست، شیر خفته‌اش
هم سهمناک و ترس‌آور است.

— او، چه می‌گویی، کدام شیر، کدام ایران زمین؟ راهزنان اوج کلیسا، قافله‌های
ارمنی را لخت و عریان کرده‌اند، مگر اوج کلیسا جزو مملکت قزلباش نیست؟!
اگر بدانی چه به سر این زوّار بدبخت مسیحی آورده‌اند، اما ولیعهد به آرامی در
کنار دلبران ماهرو، شب به روز می‌آورد و از حال مرزهای بی‌خبر است. معلوم
می‌شود کارهای سابق هم از یرتوی وجود و لیاقت میرزا سلمان وزیر اداره

می‌شده است. آن مرد دلیر بود که سپاه پنج مملکت را خرد کرد و لشکریان تاتار از او حساب می‌گرفتند.

— به هر حال هرچه از بابت پریشانی اوضاع قزلباش بگویید، من با کمال صراحت تصدیق می‌کنم؛ مخصوصاً این روزها که بدبختی تازه‌تری هم از دور هویدا است، و آن گفتگوی پیدایش ولیعهدی دیگر است.

غازی‌گرای که از شنیدن این خبر، اثر بهجت و مسرتی در چهره داشت گفت:
— عجب! چطور؟ آن دیگر کیست؟

— طهماسب‌میرزا برادر ولیعهد، که عده زیادی طرفدار پیدا کرده و چند قبیله با او پیوند اتحاد بسته‌اند. یا آنکه هنوز کودک است، سردارانی چند دور علم او سینه می‌زنند و مشغول‌اند که از مرشد کامل شاه‌سلطان‌خدااینده دستخطی در این باب به دست آرند و مستمسک سازند.

غازی‌گرای سر به زیر انداخته و در فکر فرورفت و پس از لحظه‌ای با امت‌بیک خداحافظ کرده به محضر ولیعهد رفت تا از صحت و سقم این خبر آگاه گردد. چند روز از این ملاقات گذشت و دیگر امت‌بیک غازی را ندید تا یک روز ظهر در راه به عبدالله‌خان برخورد کرد که از منزل ولیعهد حمزه‌میرزا به خانه خود مراجعت می‌کرد. از دیدن امت‌بیک تبسمی نموده عنان اسب را کشید و منتظر رسیدن او ایستاد. هنوز قدری از سلام و تعظیم امت‌بیک در جریان بود، که عبدالله خم شده سر به گوش او نهاد و آهسته گفت:
— رفیقت دیشب فرار کرده است.

— کی؟

— غازی‌گرای؟

— چه وقت؟

— دیشب اوایل شب.

— پیاده یا با اسب؟

— اسبی از اردو برداشته گم شده است، اما همه می‌گویند رو به اردوی عثمان‌پاشا رفته است.

علامت حیرت و ترس در سیمای امت‌بیک نمایان شد و هنوز در سکوت وحشت بود که عبدالله دوباره سر را پایین آورده نزدیک گوش امت‌بیک که پای رکاب ایستاده، دهانه اسب را به دست داشت برده گفت:

— رفیق، ماندن تو را دیگر در اردوی ولیعهد صلاح نمی‌دانم بهتر آن است که هرچه زودتر از این حول و حوش دور شوی و خود را از حلقهٔ کمند بلیات نجات بخشی، وگرنه دیر یا زود موضوع دخالت تو در این فرار به گوش کسان ولیعهد خواهد رسید و به قیمت جان تو تمام خواهد شد.

— بسیار خوب، من همین امشب به سمت تبریز می‌روم و در آنجا خواهم بود تا آنکه خبری از گیلان برسد و مراجعت عباس میرزا به خراسان معلوم گردد، البته در آن موقع به آنان ملحق خواهم شد.

— آیا پول لازم داری؟

— اگر نمی‌پرسیدی، من خودم می‌گفتم.

— یک صرهٔ معیری می‌دهم میرآخور، برو از او دریافت کن. اگر بیشتر هم لازم است بگو.

— نه، فعلاً بس است و می‌توانم در تبریز هم داشته باشم.

سپس صورت امت‌بیک را بوسیده گفت:

— اگر یکدیگر را ندیدیم مرا حلال کن. دنیا رو به پریشانی است، شاید به ما مهلت دیدار ندهد.

امت‌بیک همان شب بدون تأمل از اردو بیرون آمده راه تبریز را پیش گرفت و با یک کاروان شتردار که خیلی به کندی و تأنی پیش می‌رفتند خود را به سه فرسخی شهر رسانید. هوا تاریک شده بود که امت‌بیک به آخرین منزل راه تبریز رسید. از اینجا داخل شاهراه عمومی و بزرگ تبریز به شمال می‌گردید. راه از اواسط دهکده می‌گذشت و کاروان‌راه‌های بزرگ و کوچک دور میدانی دیده می‌شد که تمام مملو از کاروانی و راهگذر و شترهای خفته بود. نزدیک دهکده با همراهان خود از اسبها پیاده شده آهسته طی طریق می‌کردند. نزدیک کاروانسرا به دالان مسجدی رسیدند که نور ضعیف چراغ سفالی از چراغدان گچی کمر دیوار آن دیده می‌شد. آن دالان را مردم مقصوره می‌گفتند. نزدیک این مقصوره جماعتی دور هم ایستاده حرف می‌زدند، چند گاری در تاریکی دیده می‌شد که لوله‌های توپ بزرگ و کوچک بدون قنداق در میان آن چیده بود و از قلعه‌های نظامی گنجه و بادکوبه جمع‌آوری شده به تبریز می‌بردند که به دست دشمن نیفتند. مثل این بود که خبری تازه به این دهکده رسیده است، زیرا چند نفر دهاتی سواری را که روی اسب جلوی مقصوره نشسته بود در میان گرفته به

سخنان او گوش می‌دادند. مردی ریشو که سر تراشیده‌اش در روشنایی چراغ برق می‌زد و خطی عمودی از سفیدی پیراهنش نمایان بود، جلوی این دسته ایستاده به سوار می‌نگریست. مرد ریشو که جولاً و دستگاه کرباس بافی او پهلوی مقصوره در بیغوله‌ای دیده می‌شد، از سوار پرسید:

— خوب، لشکریان ما کاری صورت ندادند؟

— نه، همه جا قحط حکمفرماست. دندان‌گیر یافت نمی‌شود. ده نفر قزلباش نمی‌تواند در یک منزل، علیق یک شب خود را به دست آورد. همه گرم فرارند؛ سنگ بخورند و جنگ کنند؟! کسی فکر سپاهی نیست، همه می‌کوشند خود را نجات دهند. بیچاره قاجارها سر خویش گرفتند و راه فرار در پیش، بادکوبه را از دست دادند. حق هم داشتند، خوراکی به بال عقاب بسته بود، هر کس را برای تحصیل آذوقه به اطراف فرستادند به دست دشمن اسیر و کشته گردید.

مردی که تازه وضو گرفته بود و می‌خواست داخل مسجد مقصوره شود پشت به دیوار داده، پای خود را مسح می‌کشید و گوش به حرف جماعت می‌داد، پیش آمده گفت:

— بهادر بیک، دشمن حالا چند فرسخی ماست؟

— فرداشب همین وقت بوکرگچی آنها به اینجاها رسیده است.

— سبحان الله، سبحان الله، خوب با خلق خدا چه می‌کنند؟

— تا این نزدیکی که آمده‌اند مردم دهات را خالی کرده رفته‌اند، احدی در راهها نیست. نمی‌بینی خلق مثل سیل به طرف خسروشاه می‌روند، آنجا امن‌ترین جاسب. کوهها هم دارد سفید می‌شود، آه خدایا به داد اطفال معصوم ما ؛ بس.

سوار گفت:

— مردم معطل نشوید، هر دست و پایی می‌توانید امشب و فردا بکنید.

جولای سابق الذکر گفت:

— می‌گویند دارالارشاد امن است، و کسی به آن حوالی نرفته است.

— آری، آنجا در پناه شاهسیون و جنگجویان خطرناک است، مشکل آنجاها مغشوش شود، مخصوصاً در این موقع که قزلباش شیروان و قره‌باغ هم به آنجا پناهنده شده‌اند.

جولاً رو به تازه‌وارد کرده گفت:

— آخر دارالارشاد چقدر انسان می‌تواند در خود جای دهد، پناه بر خدا، نزدیک است به نامسلمان‌ها لعنت بفرستم! سر زمستان، قحط و غلا، چرا نمی‌گذارند گوینده لاله‌الاله به زندگی خود ادامه دهد. یا صاحب‌الزمان به داد مردم برس، یا دادرسی بفرست.

امت بیک که از دور با رفقاییش ایستاده ناظر این مصاحبه بودند، دانست که اوضاع وخیم و سپاه دشمن در شرف رسیدن به تبریز است. در تاریکی به سوارانی که همراه بودند و قصد عزیمت تبریز را داشتند گفت:

— رفقا چه باید کرد؟ شب را می‌مائیم یا به شهر می‌رویم؟ اوضاع خوب نیست.

همراهان گفتند:

— خسته شده‌ایم و دیگر مالها هم راه نمی‌روند. تا صبح که خبری نخواهد شد، ما هم سپیده‌دم کوچ خواهیم کرد. بنابراین مالها را باید واریسی کرد، و ستاره صبح که دمید پا به رکاب عازم تبریز خواهیم گردید.

امت بیک گفت:

— به کاروانسرای قاضی خان باید رفت. سرایدارش با من دوست است و هر سفر به او وارد می‌شوم.

بعد سر را به تنگ گوش او رسانیده آهسته گفت:

— به علاوه از خودمان هم هست، عباسی است.

همه با هم گفتند:

— برویم، برویم.

چراغ کاروانسرای قاضی خان پیدا شد و شیخ مکاریانی که از دالان دراز آنجا رفت و آمد می‌کردند نمایان گردید، طارق طارق نعل اسبان روی سنگفرش دالان بلند و دراز برخاست، و سرایدار که روی تشکچه دم‌در بزرگ نشسته منقلی از آتش سرخ پیش رو داشت، چشمانش را به سمت در انداخته خیره خیره به واردین نگریست. مشعلی که زیر دالان را روشن می‌ساخت کافی بود تا تازه‌وارد بزودی شناخته شود، بنابراین صدای امت بیک به کمک روشنایی چراغ شتافته گفت:

— خان‌قلی سلام.

لحن صدا در این مواقع کار خورشید را انجام می‌دهد. سرایدار گفت:

— اوه امت‌بیک، امت‌سلطان، امت‌خان، امت همه چیز، اغور بخیر.
پای امت‌بیک از رکاب به زمین رسید و رفقای او یکایک در عقبش سر کشیده نمایان شدند. خان‌قلی به مردی که از گماشتگان کاروانسرا بود گفت:
— زود، زود، اتاق خالی به امت‌بیک بده و آسیاب برایش مهیا کن.
خان‌قلی می‌خواست امت‌بیک را به سردوده خود بنشانند، اما چشمش به جمعیت افتاده زود نوکرش را همراه فرستاد و آنان را از سر خود وا کرد.
همین که امت‌بیک خواست از پای سکوی خان‌قلی دور شود، سرایدار گفت:
— عالیجاه، سیورسات زیاد نداریم، باید امشب رفقا به گاه‌یونجه خالی قناعت کنند. جو گیر انسان نمی‌آید، تا چه رسد به حیوان.
امت‌بیک گفت:

— خیلی ممنونم، [به] ما هم یک قورموت کوچک داده، نحسی شب که شکست سوار می‌شویم. همان علیق مرحمتی ما را بس است، حیوانها گرسنه نمانند.
اذان صبح امت‌بیک به راه افتاده، قبل از ظهر دورنمای شهر تبریز را مشاهده کرد. گنبدهای مساجد و مناره‌ها و برجهای کلیسا در آفتاب پرارزش آخر پاییز می‌درخشید. وقتی تبریز را دید خوشحال شد، اما طولی نکشید که آن خوشحالی مانند شب عید فقیران از یاد رفت. نزدیک شهر چشمش به جماعات اهل دهات افتاد که با بیل و کلنگ به طرف داخل شهر پیاده روانه بودند. شهر ماتم‌زده بود و غرش طوفان بلا، زوزه‌کشان از اعماق افق به گوش می‌رسید، سرگرم تهیه وسایل دفاع بود، دیروز هنگام غروب خبری یأس‌آور از طرف دولت به شهر رسیده همه جا منتشر شده بود، می‌گفتند دولت خبر داده است که مردم دلیر تبریز باید شهر خود را محافظت کنند و با سیلاب هجوم سپاه بی‌شمار دشمن، انتظار از شاه نداشته باشند. امت‌بیک به اولین دسته کارگران سنگ‌سازی برخورد. اینها در کنار شهر دسته‌جات صد نفری تشکیل داده مشغول کندن پناهگاه و ساختن سنگر بودند. در پیشاپیش ایشان عمائم سیاه میرجعفر محتسب نمایان بود که از بس که فریاد زده صدایش گرفته بود. دسته‌جات مردمی که زن و بچه خود را از شهر بیرون می‌بردند، خود با رعایا و کشاورزان دهاتشان برای حفظ شهر باز می‌گشتند؛ هر کدام با دسته‌های بیل‌دار، و دیلم‌زن به سمت تبریز در هجوم بودند. اینها را مانساخته‌ایم، تاریخ با چشم دقیق خود دیده و در بطون صحایف و اوراق، جاویدان و مخلد ساخته است. امت‌بیک وارد شهر شده به سراغ دوستان

و یاران خویش رفت، در محله شنب غازان، اجتماعی از ریش سفیدان و یزرگان وجود داشت که برای نجات شهر و عقب راندن دشمن مشورت داشتند. امت بیک چند روز در تبریز مانده اوضاع را نگریست و پس از رفع خستگی به سراغ پیر غیبی رفت. این مردم که امت بیک را نجات یافته دیدند مقدمش را گرمی شمرده شادیه‌ها کردند. پیر غیبی در خونگاہ دوستان را مخاطب ساخته گفت:

— رفقا، امت بیک که از بهترین دوستان ما بود و روز قتل سلطان حسین دستگیر و به الموت فرستاده شده بود آمد. اینک رفیقی پرارزش و سلحشور را خداوند در این موقع لزوم به ما بازگردانیده است، خیلی شکرگزار باشید. همه فریاد کردند:

— امشب باید خانقاه را چراغان کنیم. صوفی زاده ما را خداوند به ما پس داده است.

مردی که زوینی را مانند چوبدست روی شانه داشت، آبخورهای زردش را از روی لبها بلند کرده فریاد زد:

— امشب دیگجوش نوبت من است. همه با هم خواهیم بود، به سلامتی امت بیک دمی هم به خمره خواهیم زد.

همه خندیدند و او مجدداً داد سخن داده گفت:

— قوچ پروار به سلامت باد، که الآن کنار خانه بسته است. برای عیش دوستان باید به خاک و خون کشیده شود.

یک نفر داد زد:

— و خون بر جان عثمانلو باد.

همه فریاد کشیدند:

— بیش باد و کم مباد.

کم کم امت بیک در جزو کارکنان دفاع شهر در آمد و کارهای پیر غیبی را انجام می داد. یک روز صبح پیر او را طلبیده در حالی که کاغذی در دست داشت گفت:

— امت بیک، چند نفر بردار و همراه ابن میناس بیک نوکر خلیفه، به پادری برو خانه خواهی نظر ارمنی. صد تومان کلیسا پای او نوشته است، بابت مخارج دفاع، وصول کن و بیاور.

امت بیک گفت:

— صد تومان؟

— آری، صورت تجار ارمنی را بگیر و از آن جمله کسانی هستند که خودت باید مراقبت کنی تا وصول شود؛ اگر دست به دست کرد و خواست تخفیف بگیرد قبول مکن. بگو این دیگر مال تمغا نیست که کاروانها را از گریزگاه رد کنی؛ این دیگر برای حفظ کارگاههای ساغری و تجارتخانه‌های خودت مصرف می‌شود، اگر میل داری محفوظ و مأمون باشی، باید از جان گذشت و پناباد خرده کرد! ... امت‌بیک خنده‌ای کرده گفت:

— الساعه برویم یا صبح؟ حال دیگر هوا تاریک و شب نزدیک است.
پیر غیبی گفت:

— نه، الساعه بروید که خواجه تنها و برای پذیرفتن شما مهیاست. میناس پاکار کلیا را برداشته، به راه افتاد، و می‌رفت شب کامل گردد که وارد جلوخانه منزل خواجه نظر شدند. شاگردان و کارکنان تاجر حسابهای خود را پس داده مرخص می‌شدند. میناس گفت:

— خان امت‌بیک، بفرمایید در هشتی خانه قدری بنشینید تا بیرون بیاید. اکنون خواجه در اندرون است.

پیشنهاد میناس را پذیرفته در زیر گنبد هشت‌دالان ایستادند. صدای خواجه از داخل خانه به گوش می‌رسید که با یکی از نوکران خود داد و فریاد می‌کرد و می‌گفت:

— پدر مرا در آوردید، چه خبر است که این همه بریز و بپاش راه انداخته‌اید؟ آخر این چوبی را که توی چراغ روغنی گذاشتم، کی گفت دور بیندازید و چوب تازه جای آن بگذارید. مگر کور بودید و نمی‌دیدید که این چوب، روغن خور شده، حالا نباید دور انداخت. عجب گیری کرده‌ام، دست از سرم بر نمی‌دارند. امت‌بیک که توی دالان به این سخنان گوش می‌داد، سر خود را به علامت تأسف تکان داده گفت:

— میناس بیا برویم، این آدم صد تومان پول بده نیست، ولش کن، مرده‌شو پولش را ببرد. این همه داد و قال راه انداخته که چرا نوکرانش خلال توی چراغ را دور انداخته‌اند. من میل ندارم قیافه چنین شخصی را ببینم، زود برویم، زود. میناس در پاسخ گفت:

— دارد می‌آید، حال دیگر گذشته است، صبر کنید ببینیم چه می‌شود. هنوز در حال گرفتن تصمیم بودند که خواجه بازرگان از خانه بیرون آمد.

میناس سلام کرد و صورت و جوه پرداختی و تقسیم‌بندی مخارج را نشان خواجه داد. خواجه گفت:

— پای من چقدر نوشته‌اند؟

— صد تومان.

سیمای تاجر متفکرانه در هم شده پرسید:

— خوب، این پولها را برای خرج کجا می‌خواهند؟

— برای کندن خندقها و سنگ‌سازی بیرون شهر. این پولها که جمع آن ده‌هزار تومان است باید از همه گرفته شود و شما هم از جمله ایشان می‌باشید. امت‌بیک که دید خواجه‌نظر، از شنیدن کلمه صد تومان در فکر فرورفت، قدری قوت قلب گرفته گفت:

— خواجه، البته می‌دانید که سپاه دشمن از صوفیان گذشته، به طرف شهر در حرکت است و مردم به عجله سرگرم ساختن برج و بارو و خندق می‌باشند. از دم دروازه تا حاجی‌حرامی دو فرسخی شهر، سنگر و پناهگاه پشت سر هم ساخته می‌شود. ما از جان، و شما از مال باید دریغ نکنیم تا دشمن را از مملکت و محیط زندگی خود دور سازیم.

خواجه که سبیل‌های سفید پریشانش از دود تنباکو زرد شده بود نگاهی با تأمل به چهره امت‌بیک انداخته گفت:

— خوب، خان، گفتید مخارج این ساختمانها جمماً چقدر برآورد شده و چه مبلغ آن را پای من نوشته‌اید؟

— این صورت توزیع و جمع سرشکن است. تمام خرج این سنگرها و ساختن دروازه‌ها و برجها ده‌هزار تومان بالغ شده، و صد تومانش به نام شما مشخص شده است. دیگری هم خواجه‌پطرس است که صد تومان باید پردازد و دریافت آن به عهده دیگری است.

— خوب این دایره چیست، و چرا به صورت دایره تقسیم‌بندی شده؟

— برای اینکه همه در یک عرض باشند، و کسی نگوید چرا اسم دیگری جلوتر از من ذکر شده است.

— بسیار خوب، صندوق پیش کیست و پولها را کی تحویل می‌گیرد؟

— صندوق تحویل میرحیدر نقیب و میرجعفر محتسب است، و صورت خرج دست آنهاست.

— مگر بیگلربیگی در شهر نیست؟

— نه، همه اعضای دولت و دیوان از شهر خارج شده‌اند. ما خودمان باید برای محافظت شهر خویش اقدام کنیم. شما که پول دارید جانتان در امان است! کیسه‌ها را سیر بلا کنید و تخت بخوابید. ما بدبختان که زر نداریم باید جان تقدیم کنیم، این است حساب کار.

خواجه‌نظر سر به زیر افکنده به جویدن لبهای خود مشغول بود. امت‌بیک خواست در تعقیب اظهارات خود سخنی بگوید که خواجه سر بلند کرده فریاد زد:
— میرزا، میرزا.

پیرمردی که عمامه سفید بر سر داشت، از دالان تجارتخانه خواجه‌نظر بیرون آمد. فراموش کرده‌ایم بگوییم که از حجره تجارت و انبارهای خواجه‌نظر، دری به دالان این هشتی باز می‌شد و تجارتخانه، مجاور خانه او بنیاد شده بود. رو به میرزا نموده گفت:

— این کلید را بگیر و برو ده‌هزار تومان پول بیرون آورده تحویل سرکار امت خان بده. شمردن لازم ندارد، کیسه‌های معیری در بسته ضرابخانه بده که، معطل نشوند.

میرزا کلیدها را گرفته رفت و امت‌بیک را در حیرتی زایدالوصف گذاشت. با خود گفت: «یعنی چه؟ این مگر همان نیست که می‌گفت خلال آلوده به روغن چراغ را چرا دور انداخته‌اید، حال چطور تمام مخارج ساختمانهای شهر را بدون دغدغه و تأمل می‌پردازد. نکند این صدا از جای دیگر بوده و گوینده آن خواجه نبوده است.» اما میناس از حیرت‌زدگی امت‌بیک آگاه بود و اخلاق خواجه را می‌دانست، بنابراین تبسمی پر لب داشت و به چهره خواجه می‌نگریست. خواجه گفت:

— خوب خان، حالا می‌گویید با این ده‌هزار تومان تمام شهر سنگربندی خواهد شد؟

— چه عرض کنم، فعلاً که از مزرعه حاجی حرامی تا شهر که دو فرسخ فاصله دارد، مردم مشغول سنگربندی و خندق‌کشی هستند. دشمن از صوفیان حرکت کرده و زود باشد که به حاجی حرامی و سنگرهای ما نزدیک شود. بنده نیز خودم فردا صبح عازم حاجی حرامی هستم تا به کمک قزلباش در سنگرهای اول جنگ

خواجه نظر، با سیمایی که حاکی از تمجید و تحسین بود سری جنبانده، گفت: — سرکار خان، گویا صدای مرا شنیده بودید که با نوکرها داد و فریاد می‌کردم. شماها از قضیه تجارت ظاهرش را می‌نگرید، اما باید بدانید که ثروتهای بی‌شمار و تمولهای سرشار ابتدا از پول مختصری شروع می‌شود. شاهی شاهی و دینار دینار باید روی هم گذاشت تا سرمایه هنگفت به وجود آید. مسئله خلال روغنی اصول تجارت است و نباید مهمل گذاشته شود. وقتی جلوی آن را گرفتیم و از تفریط چوبهای روغن آلود خودداری نمودیم، می‌توانیم در موقع دفاع از شهر و مملکت خودمان ده‌هزار تومان بدهیم و از دادن آن باک نداشته باشیم.

در این موقع میرزا آمده گفت:

— سرکار خان پول حاضر است، بارگیر بیارید بار کنید.

خواجه نظر گفت:

— خان این وقت شب بارگیر از کجا بیارد. برو بارگیر از سرطویله فراهم کن تا پولها را همراه ایشان روانه کنیم.

امت‌بیک در حالی که مجذوب اظهارات تاجر شده بود برخاسته شکر کرد و گفت:

— امیدوارم در آینده باز هم به دیدار شما نایل گردم.

— خدمت میرجعفر سلام برسانید و بگوئید هرگاه باز هم پول لازم داشته باشید به من مراجعه کنید، من برای بقای عظمت دولت قزلباش از بذل هستی مضایقه ندارم.

امت‌بیک با همراهان شبانه پولها را به منزل میرجعفر محتسب آورده تحویل دادند. فردا صبح شهر تبریز در ولوله و غوغای عجیبی بود. مردم از خرد و درشت مسلح شده به طرف مسجد جامع روان بودند. اخبار واصله حکایت می‌کرد که پیشخانه عثمانلو یا به قول خودشان بوکرک‌چی‌ها به دو فرسخی رسیده با پیشقراول لشکر تبریز، که ایرانیان چرخچی می‌گفتند، تماس حاصل کرده‌اند. امت‌بیک را پیر غیبی صبح زود فرستاد که برود در مسجد جامع و با جوانان جنگجویی که همراه خان طسوج از آن قصبه به شهر آمده‌اند ملاقات کند و آنان را برای مشق تیراندازی به میدان صاحب‌آباد برده، برای آموختن طرز جنگ با توپ آماده سازد. امت‌بیک به معلمی جوانان طسوجی انتخاب شد، و برای این منظور روانه گردید. پیر غیبی گفت:

— امت‌بیک، این جوانان همه در تیراندازی و بندق‌اندازی کارکشته‌اند، اما رویه جنگ با توپ را نمی‌دانند و باید آنها را مهیا ساخت.

— دیگری هم برای این کار انتخاب شده است؟

— آری، امیرخان چولاق‌گرد هم از دیروز برای این کار تعیین شده، اما او کافی نیست و نمی‌تواند از عهده تکمیل همه برآید و تأخیر جایز نیست. زود بشتاب، و دسته دسته همه را جمع کن و آنان را به دانستن رموز توپخانه آگاه ساز.

— نوشته و فرمانی لازم ندارم؟

— نه، من خان طسوج را قبلاً دیده و به او گفته‌ام که یکی از جوانان ورزیده سپاهی را می‌فرستم تا جوانان شما را مهیا نماید. عمده اشکال ما توپ و کم داشتن آن است. سپاهیان عثمانلو همه جا با توپ کار صورت می‌دهند، و ما از این حیث نمی‌توانیم با ایشان مقابله نماییم. توپهای ما کوچک و تعداد آن هم کافی نیست، بنابراین باید مردان خویش را بیدار کنیم، تا طریقه مبارزه با توپخانه عثمانلو را بدانند.

امت‌بیک بیرون آمده شمشال خود را برداشت و به عجله رو به مسجد جامع روان گردید. شهر تبریز مانند دریایی آشفته و طوفانی به نظر می‌آمد. خیابان بزرگ شهر لحظه‌ای خالی از هجوم و ازدحام دیده نمی‌شد. دسته‌جاتی که از خارج شهر و بلوکات به طرف شهر رو آورده بودند در حال آشفته‌گی و عصبانیت دیده می‌شدند. جلوی هر دسته و جمعی قبلاً سادات و ارباب عمامه در حرکت بودند، و پشت سر آنان بزرگان (ریش‌سفیدان) محل، و بعد از ایشان فرماندهان و جنگجویان با اسلحه‌های گوناگون پیش می‌رفتند. خیابان بزرگ تبریز که به مسجد جامع منتهی می‌شد از انبوه اسلحه‌داران جای خالی نداشت. آفتاب صبح تا کمر دیوارها آمده بود و شعاع اسلحه‌های سرد و گرم در وسط گرد و غبار پیاده و سوار، نظرها را خیره می‌ساخت. به هم خوردن شرابه و صدای نعل اسبان و شیئه گوشخراش مراکب، دلها را به هیجان و شورش آورده، وقوع حوادثی را در شهر جلوه‌گر می‌ساخت. همه به طرف مسجد جامع می‌رفتند. زیر گنبد کاشیکاری و تاریخی مسجد فریادهای خطبا و گویندگان طنین‌انداز بود. جای سوزن نبود و هر لحظه جماعت تازه‌وارد می‌خواست به سایرین افزوده گردد. امت‌بیک بزحمت پیش رفته داخل جامع شد، و در جلوی گنبد فریادی شنید.

امت بیک چشمش از دور به عمامه صدر تبریزی افتاد که تحت الحنک آن روی سینه اش افتاده، بند شمشیری روی سینه اش دیده می شد. فریاد می کشید و از شدت التهاب و عصبانیت صدایش گرفته بود. امت بیک قدری مکث کرده با آنکه مسافت زیاد بود، جزو شنوندگان انبوه مسجد ایستاده به شنیدن خطابه مشغول شد.

صدر می گفت:

— برادران، مردم رشید آذربایجان، گوش کنید؛ گرد توپخانه سپاه بی ایمان خصم، از گوشه افق دیده می شود. اینجا شهر تبریز پایتخت آذربایجان، یعنی گورخانه قزلباش است، گورخانه قزلباش، مقبره پاک و بی آرایش نیاکان جوانمرد و جهاندار ماست. مردم تبریز، دشمن نزدیک است. پادشاه ما سلطان محمد و ولیعهد حمزه میرزا از نجات تبریز، مأیوس شده این کار را به عهده ما گذاشته اند. اکنون مرزوبوم ایران و مملکت قزلباش از هر طرف زیر سم اسب دشمن است. هر گوشه آن را گروهی از خدا بی خبر به باد یغما و قتل داده اند، رهها ناامن، نفاق امنیت شهرها را درهم شکسته، آرامش را از خرد و درشت زایل ساخته است، خاک، ایران زمین که در دوران مرشد کامل مهد امن و آسایش، و ضرب المثل رفاه و شادکامی بود و از قندهار تا کاخت و کارتیل با طشت طلا مسافرت بی گزند بود، اکنون چون موی زنگی آشفته و درهم است. از دهی به دهی رفتن، خالی از خطر نیست، و رهگذر، امنیت جانی و مالی ندارد. اینها از تأثیر نفاق و دورنگی است که همه چیز ما را به خطر انداخته است. اینک شاه رفته و ولیعهد خفته است. آخرین دسته سپاه پیگلربیگی دیشب شهر را رها کرده رفتند، در حالی که دشمن پیروز و کامیاب آهسته پیش می راند، می آید و می خواهد گورخانه قزلباش را نیز به سرنوشت شیروان و گرجستان دچار سازد. اما ما نخواهیم گذاشت، ما سپاه شهر خود خواهیم شد و از هر خشت آن دفاع خواهیم کرد. ما نخواهیم گذاشت باغ و بوستان ما تفرجگاه دشمن دیرین و دیوارهای ما سایه گستر فوق اعدا گردد. شیعیان تبریز، این لشکر نکبت اثر رومیه، نه تابع سنت و جماعت است و نه سالک راه آدمیت و اسلامیت. دعوی مسلمانی می کند، در حالی که در تفلیس و شماخی زنان و کودکان مسلمان، حتی ذریه پیغمبر و خاندان سیادت را به عنوان اسیر و اخترمه به کفار می فروشند، و ذره ای متأثر نمی شوند.

می‌گفت و فریاد شورانگیز او مانند غرش رعد در زیر گنبدها و رواقها منعکس می‌گردید. ناگهان صدای هیاهو و غلغله عظیمی از سمت در بزرگ مسجد شنیده شد و مردمی که برای شنیدن بیانات صدر به شانه یکدیگر بالا می‌رفتند، رو پس کرده ناظر سمت مخالف شدند. هلهله و هیاهو هر لحظه زیاد می‌شد و بچه‌ها از ستونهای فاتوسها و سنگابها بالا رفته، خود را برای دیدن حوادث تازه مهیا می‌ساختند صدای صدر نیز کم کم رو به خاموشی رفته، خواه ناخواه در غوغای عربده‌ها نابود گردید. او نیز اجباراً به صورت یک نفر تماشاچی در آمده به غلغله مسجد نگران گردید. نخست سر و کله دو شقه طوق بلند نمایان شد که به طور خمیده وارد مسجد گشته بیرون دهلیز دوباره افراشته گردید. این دو طوق یکی متعلق به حیدرخانه و دیگری مال نعمت‌خانه بود که با ضدیت همیشگی و اختلاف محلی در موقع خطر، رفع دوگانگی کرده پهلوی هم حرکت می‌کردند، و از دشمنیهای ایام امنیت چشم پوشیده بودند. پس از دو طوق، علامت بلند هر دو قسمت وارد شد، و پشت سر علامتها مردمی سفیدپوش نمایان شدند که برق اسلحه‌های برهنه بر اندام آنان در تشعشع و تابش بود. آهسته و باوقار پیش می‌آمدند و مانند نهری از شیر، در دریای خروشان جمعیت جاری و روان، دیده می‌شدند. در جلوی این دسته که روی لباسهای جنگ کفن پوشیده بودند، صدای طبل و سنج با ضربه‌های منظم خود موی بر اندام حاضران راست می‌کرد. اینها دسته فداییان بودند که پیشاپیش همه به جانب مسجد روی آورده بودند. خط سفید متحرک رو به سمت گنبد پیش می‌آمد، در حالی که هنوز دنباله آن از دهانه مدخل نگسسته بود. طوقها و علامتها را نزدیک حلقه علما و بزرگان شهر آوردند و غرش طبلها از محاذی منبر خطیب نیز رد شده، می‌رفت که از در دیگر معبد خارج گردد. چهره‌های وقور و ساکت کفن‌پوشان که دبه‌های چرمی و سرب و باروت به قلابهای کمر بند چرمی آنان آویخته بود، چنان حالت جذب و تسلیمی در مردم ایجاد کرد که یک نفر بی مقدمه روی یله اول منبر رفته فریاد کرد:

— جوانان شجاع و دلیر قزلباش، دست علی پشتیبان شما باد.

همه اهل مسجد گفتند:

— بیس باد، آمین.

سس . گفت:

— ذوالفقار بُرنده داماد پیغمبر نصیب جان دشمنان شما باد.

فریاد کشیدند:

— کم مباد.

در این موقع کفن پوشی مسلح از میان دسته جدا شده، پای بر منبر نهاد و در حالی که تسمه شمشالش را بر سینه چسبانیده بود گفت:

— برادران تبریزی، روز کامیابی و کامروایی به شام پریشانی و بی سامانی انجامید و اختر تابان دولت و عظمت را ابرهای وبال و نکبت پوشانید، سپاه دریاخروش ایران، و درفش شیرپیکر قزلباش در افق اختلاف و انقراض نابود گردید. برق تبریزین جهانگیر شاه اسماعیل را، زنگ کدورت از جلا و تابش انداخت، و هیبت و صلابت سلحشوران دوران طهماسب از یاد رفت، و شبهه اسبان دشت گذار لشکر او، در اعماق فراموشی مدفون گردید. صدای فریاد استرحام و ضجه اطفال بیگناه گنجه و نخجوان دلها را بی تاب و توان ساخته است. جای صبر و تأمل نیست برویم، بشتاییم، موقع آن است که دست از جان بشوییم و به دشمن بفهمانیم که اینجا شکی و شماخی نیست. اینجا بادکوبه و گنجه نمی باشد، اینجا تبریز است و جولانگاه مردان ستیز، مرغزار ما به شیر آراسته است. عثمان پاشا هوس کودکانه ای در سر پخته است، اشتباه حساب کرده و غلط نتیجه گرفته است. بد مستی قهر و غلبه، او را از درک حقایق باز داشته است. باید با زوزه گلوله و زوبین او را از این چرت لذتبخش بیدار کنیم و مهلت ندهیم که موزه سفر از پای بیرون آرد.

یک نفر از میان جمعیت فریاد کرد:

— با پای به قتلگاه خویش آمده، توپهایش را خواهیم گرفت و به جان

سپاهیانش آتش خواهیم کرد.

امت بیک این گوینده کفن پوش را شناخت. احمدبیک شیخاوند بود که سمت پیشوایی و پیشگویی جوانان شهر را داشت، و در میان یکه تازان تبریز برجسته و شاخص بود. خواست بقیه سخنان خطبا و فداییان را بشنود، اما ناگهان به فکر مأموریت خود افتاد. دریافت که باید به میدان صاحب آباد برود، آنجا که خان طسوج در انتظار اوست. مردم را در حال هیاهو و ایراد خطابه گذاشته، از لابه لای جمعیت بیرون شد و از در دیگر مسجد که به طرف عالی قاپو منتهی می شد خارج گردید. همه جا در حال بی نظمی و شوریدگی بود. در جلوخان

بیشتر خانه‌ها مالداران و کاروانیان با پالکیها و کجاوه‌ها در رفت و آمد بودند. امت‌بیک دانست که اوضاع وخیم است و بوی خون در فضای شهر به طور واضح و صریح استشمام می‌شود. تبریز آماده جنگ می‌شد و برای این کار مردم زائد و غیر ضروری را از پیران و کودکان به خارج می‌فرستاد تا در صورت ادامه محاصره کار قحط به تلفات زیاد منجر نشود.

امت‌بیک به خانه‌های بیگلربیگی و قورچی‌باشی و دیوان‌بیگی و ارکان دولت رسیده، آنجا را نیز در حال اغتشاش دید. کاروانهای شتر و قاطر در طول این محله از یکدیگر گسسته نمی‌شد و انواع طبقات مردم، در خارج ساختن عائله‌ها و دور کردن آنان از مناطق خطر به کار و کوشش بودند. با خود گفت: «آه، عالی‌قاپو، غریب و بی‌کس ماندی، سرداران سلحشور تو کجا رفتند؟ لشکریان زورمند و دشمن‌شکن تو چه شدند؟ روزی که سپاه شیرصورت قزلباش همراه ملکه و میرزا سلیمان وزیر از چمن میانه وارد تبریز می‌شد و به صوب شیروان و گرجستان می‌رفت، نعره چاوشها از یکدیگر گسسته نمی‌شد. دروازه‌های تبریز را برای رد شدن طوقها و علمهای لشکریان فارس و کرمان و خراسان و عراق تا قندهار خراب می‌کردند، یاد باد آن روزگاران، یاد باد». اشک حسرت در چشمانش حلقه زده، به خاطر آورد که بیرون شهر تبریز به تماشا رفته بود، هنگامی که دسته‌های شتران گرمسیری بدون افسار مانند گله گوسفند در صحرای تبریز هجوم کرده شمشالچیان و تیراندازان سفیدپوش بلوچستانی از آنها پیاده و بر شترهای افساردار سردسیری می‌نشستند تا به گرجستان و ایروان رهسپار شوند. اکنون از آن مردم اثری نیست، کجا رفتند و چه شدند. شبی که امت‌بیک وارد تبریز می‌شد سپاه عثمانلو هنوز به صوفیان نرسیده بود.

غازی‌گرای خان که به ولیعهد ایران پناهنده شده جزو همراهان حمزه میرزا قرار گرفته بود، اطلاع داشت که از او تا اردوی عثمانلو چند فرسخ بیشتر فاصله نیست و می‌تواند با یک خیز خود را از چنگال دولت قزلباش بیرون اندازد بنابراین با دست خیانتکار ندیم‌باشی به مواضعه و مشورت پرداخت. یک شب که هوای قزل‌آغاج سرد و کنده‌های چوب در جلوی خیمه‌های لشکر ایران در سوز و گداز بود، از اول غروب مشکهای شراب قزوین پی در پی به مجلس می‌آمد و دیری نمی‌گذشت که خالی و در هم فشرده بازمی‌گشت. صدای نوشانوش ساقیان با ضربه‌های ایقاع و اصول سازها و دایره‌ها، کوه و دشت را به وجد

آورده بود. آن شب اختصاصاً شب مست بازار بود، یعنی خواجه و خدمتکار و خادم و مخدوم را به دوش کشیده از مجلس بیرون بردند و خود حمزه میرزا مقدم بیرون برده شدگان بود. بنابراین انجام نقشه فرار برای خان تاتار هیچ‌گونه رنج و مشقتی نداشت. صبر کرد تا کشیکچیان اردو نیز به سرنوشت اربابان خود دچار شده کنار آتشها به خواب رفتند. آن‌گاه زندانی قلعه الموت پر و پا تاوه بسته با یک نفر نقابدار که راهنما و همدست او بود پشت یکی از چادرها در خانه زین نشست و به رفیق خود گفت:

— سورون.

فردا هنوز مجلس صبحانه عثمان پاشا به گرمی خود باقی و شورای جنگی از هم نپاشیده بود، که احمد پاشا حاکم طرابوزان وارد مجلس شده در حالی که دست مردی بلند قامت را در دست داشت سلام کرده خنده کنان پیش آمده گفت: — یک نفر قزلباش دستگیر کرده‌ام که خیلی ارزش دارد، آن را به سردار تقدیم می‌کنم.

عثمان پاشا مدتی خیره خیره به تازه وارد که کلاه دوازده ترک قزلباش بر سر داشت نگریست، و طولی نکشید که فریاد زد:

— اوه، غازی خان، پادشاه تاتارستان و قوم، به به قدم برچشم. احمد پاشا چگونه این قزلباش را به چنگ آوردی؟ من حاضرم جان‌بهای خوبی برای این اسیر بپردازم.

همه سرداران و سرکردگان به احترام غازی گرای از جا برخاستند. آثار نشاط و سرور بر چهره‌ها نمایان و خنده بر لبها نمودار گشت. مجلس را تازه کردند و پذیرایی خان تاتار با همه رسمیت آغاز شد. عثمان پاشا پرسید:

— کی و چگونه موفق به نجات خود شدی؟

— همین قدر از دیشب تا این ساعت لحظه‌ای از تاخت و تاز غفلت نکرده‌ام، و همین که راه را نصف کردم، دریافتم بیهوده این قدر به عجله آمده و ترس کرده‌ام. اوضاع قزلباش و کار حکومت صفوی به قدری پریشان است که هر قدر من آسوده می‌آمدم احدی به سراغ من نمی‌آمد؛ بلکه یقین بدانید هنوز مردم اردوی ولیعهد قزلباش، خبر از فرار من ندارند، شاید تا یک هفته دیگر هم احدی سر نیفتد که من گریخته‌ام.

همه به خنده افتادند. غازی گرای دنباله سخنان خود را گرفته گفت:

— سردار بیخود ملاحظه می‌کنید. دولتی برجا نیست، فرماندهی وجود ندارد. خلاصه شیرازه دولت رافضیان عجم گسیخته و موقع آن رسیده است که این آشیانه کفر و زندقه به هم ریخته شود، و خونهای ناحق ریخته و پدران و برادران ما با شمشیر انتقام کیفر پذیرد. هیچ مورد تأمل نیست، من به نام نامی خواندگار اعظم برادر تاجدار، تأکید می‌کنم که دست از قائمه شمشیر برنگیرید تا این آتش فتنه را بنشانید و عالم اسلام را از این ضربت مهلک نجات بخشید.

عثمان پاشا گفت:

— خوب، در اردوی ولیعهد ایران از ما چه می‌گفتند؟
— دیشب کار ولیعهد یکسره شد، اخباری از قزوین رسید که ناتمامی‌ها را تمام کرد.
— چطور؟

— دسته‌ای از خانزادگان پایتخت طرفدار سلطنت ابوطالب میرزا شده، او را به سلطنت برداشته‌اند. این شخص پسری است از سلطان محمد که هنوز دست چپ و راست خود را نمی‌شناسد. در حالی که بیچاره حمزه سرگرم جنگ با ماست، رقیبی برایش تراشیده‌اند.
پس از قهقهه‌ای دوباره گفت:

— اما سایر خوانین برخلاف این دسته قیام کرده، طهماسب میرزای صغیر را به شاهی شناخته‌اند. این دیگر کوچکتر از آن یکی است. بالاخره پایتخت قزلباش در میان نفاق و کینه‌توزی این دو گروه، آشفته و درهم است.
عثمان پاشا قهقهه‌ای سر داده گفت:

— های‌های، گل بود به سبزه نیز آراسته شد. پس دیگر حمزه میرزا برای کی دست و پا می‌کند؟ چقدر بدبخت است.

— به هر حال صلاح کار دولت خواندگار اعظم، چنین اقتضا می‌کند که آنی تأخیر نشده یگراست به شهر تبریز حمله‌ور گردید، و مهلت ندهید این انقلاب و شوریدگیها از شدت بیفتند و فرصتی چنین گرانبها از دست برود.

— می‌شنویم احدی از جانب دولت قزلباش در شهر تبریز نیست و این خود مردم شهرند که به عجله و شتاب به بستن کوچه‌ها و کندن سیبه‌ها اشتغال دارند، و می‌خواهند لشکر خواندگار را در برابر شهر نگه داشته از ورود آنان ممانعت کنند.

— آری لشکر قزلباش فعلاً ارزشی ندارد، اما از مردم تبریز باید ترسید، چه آنها اگر جنبش کردند، کار سخت و مبارزه مشکل خواهد شد.

جعفرپاشای اخته، معاون پاشا با صدای نازک و زنانه خویش گفت:

— آقا، این چه جای ترس و ملاحظه است. وقتی لشکریان متهور و آهنین رأی قزلباش را ما در هم شکستیم و مانند دختران، نعش هر یک را به (گوشه‌ای خانه‌نشین ساختیم، دیگر ملاحظه از مشتی مردم شهری و بازاری کاری مضحک و مسخره‌آمیز است. کدام تبریز، چه مردم، مشتی الواط که در مقابل توپهای باره‌کوب و خاره‌شکن ما، فلاخن و کلوخ‌کوب برداشته‌اند؟ شهری که هنوز باد ضربزن‌های ما به دیوارش نوزیده، مانند مست طافح سر بر پای یکدیگر گذاشته در غلثیده است؟ یعنی اینها از دلاوران تفلیس و شیروان خیره‌ترند؟ آنان پس از یک هفته تسلیم شدند. تبریز را می‌گویید به رشادت معروف است ده روزه تسلیم خواهد شد. ابدأ جای نگرانی و ملاحظه نیست.

سخنان اخته‌پاشا اثر خود را کرد و فردا در قصیه حاجی حرامی دو فرسخی تبریز محاربه آغاز و توپخانه عظیم و وحشت‌آور خواندگار، شهر را زیر آتش سوزان خویش گرفت. در این محل تلفاتی به لشکر عثمان‌پاشا وارد آمد، و سیئه‌بندی‌های مردم تبریز نگذاشت رخنه‌ای حادث گردد، اما جعفرپاشا حيله‌ای به کار برده از سمت شمال شرقی بیست عراده توپ را به کوچه‌ها و عمارات شهر سوار کرد و پس از دوازده ساعت تا میدان صاحب‌آباد نفوذ کرده شهر را متصرف گردید.

اما امت‌بیک را قبلاً یادآور شدیم که با جوانان طسوج در سنگرهای مقدم حاجی حرامی موضع گرفته، مأمور دفاع آن جبهه بود. پشت این دسته به کوه‌های محکم و قابل اعتماد بود که به آنجا عقب می‌نشستند و راه عبور دشمن بسته می‌ماند. امت‌بیک، در حالی که از گلوله‌های بادلیج اطرافش کوبیده می‌شد، و هر آن بیم اصابت با چهارپاره‌های توپ داشت، قدمی واپس نمی‌رفت و همراهان را به زدن توپچیان راهنمایی می‌کرد. ناگهان صدایی به گوشش رسید که می‌گفت:

— امت، امت، مواظب بچه‌ها باش. آنها را جمع کرده به طرف کوه‌های اطراف شهر عقب بنشین که شهر سقوط کرد و توپخانه دشمن از راه شنب غازان تا میدان صاحب‌آباد را متصرف گردید.

امت‌بیک رو پس کرده پسر میرجمفر را شناخت که در پس دیواری پنهان شده، پیغام محتب شهر را می‌رسانید. امت‌بیک پیش آمده شمخالی را به دیوار تکیه داده پرسید:

— آه چه می‌گویی؟

— همین است که شنیدی، کار تمام است و جای حرف نیست.

— وای بر ما، شهر ما به قدر شماخی و بادکوبه هم استقامت نکرد؟

— نه، آنجاها به واسطه داشتن حصار محکم بود، ولی شهر ما که حصار نداشت، برای مقابله با این توپهای باره‌افکن باید توپ تهیه کرد. مسلم است که شمخالهای ما قادر به دفاع نیست، فعلاً باید خود را از اسارت دشمن نجات داد. امت‌بیک جوانان طسوج را جمع کرده از راه کوهستان به طرف تبریز عقب

نشست.

فصل سی و نهم

طوفان انتقام

یک ماه از این تاریخ گذشت و مردم فراری کم کم به شهر بازگشته در گوشه و کنار جایگیر شدند. فرماندهی عثمانلو دستور داشت که با تبریزیان به ملایمت رفتار کرده از آنان دلجویی کند، بنابراین شهر می رفت به حالت عادی خود بازگردد.

یک شب احمدپاشا بلوک باشی سیواس نزد عثمان پاشا آمده گفت:
— دو روز است پسرم گم شده و هرچه کوشش کرده ام پیدا نشده است. یک نفر تبریزی می گفت دیدم با چند نفر جوان سپاهی به شکار می رفت.
عثمان پاشا گفت:

— گمان نمی کنم. چگونه سپاهی جرئت می کند در خاک دشمن به شکار برود و شب بماند؟ حرفی است مزخرف، از این مردم بترسید و به ظاهرشان اعتماد نکنید. شنیده ام در حین برخورد با عثمانلو صدای ساییدن دندانهایشان را مخفی نمی کنند.

دستور داد مراقبت کنند و پسر بلوک باشی را هر جا هست به او برسانند. اما چند روزی نگذشته بود که متفرقه آغاسی به عثمان پاشا شکایت آورد که برادرش یوسف پاشا گم شده و اثری از او به دست نیامده است. عثمان پاشا دیوان بیگی یا داروغه ترک را طلبیده فرمان داد که کوشش کرده گمشدگان را بجوید و از تفرقه لشکریان و از رفتن ایشان به جاهای خطرناک ممانعت به عمل آورد. اما چند روز دیگر سه نفر از معاریف لشکر ترک که هر یک دسته بزرگی را اداره می کردند از میانه ناپدید شده، شب به منزلگاه خود بازگشت نکردند. یکی از این سه نفر امیرسنجق ارزروم بود که یک تومان لشکر همراه داشت و در

جنگ تبریز پیشقدم شده از راه شنب غازان وارد شهر شده بود. کم‌کم اهمیت موضوع گمشدگان در اردوی عثمانلو پیچیده، از اول غروب رفت و آمد ممنوع می‌شد، و از خارج شدن افراد و ولگردی آنان در شهر قدغن اکسید به عمل می‌آمد. اما این قدغن هم مؤثر واقع نشد، چونکه بیشتر افراد نامی عثمانلو، با کسان خود در شهر فرود آمده، خانه‌های مردم را اشغال کرده بودند و آنچه در اردوی خارج بودند مجبور بودند روزی یک بار به شهر رفته وسایل زندگی و علیق خریداری نمایند.

عثمان پاشا لشکریان را در خارج شهر سان دید، و هر روز یکی از آنها را مورد تجسس و تحقیق قرار داد. در نتیجه وحشتی بسیار به او عارض گشت، دقاتر سپاه عثمانلو یک عدد سه‌هزار نفری کسر داشت که از هر دسته و طبفه ناپدید شده، از میان رفته بودند. عثمان پاشا مأمورین مخصوص خود را برای کشف این غامض به میان مردم تبریز فرستاده اصرار کرد که هر طور باشد خبری از مفقودشدگان به دست آورند. فردای آن روز داروغه عثمانلو یک طاقیه زربفت پرقیمت در بازار روستاییان و کهنه‌فروشان به دست آورد که در حین خرید و فروش محرمانه به دست آمده بود. خریدار و فروشنده گم شدند و یافتن ایشان برای دیوان‌بیبگی عثمانلو ممکن نگردید. طاقیه را نزد عثمان پاشا برده شناختند و آن را متعلق به پاشای طرابوزان دانستند، چون آنک آن، با زه طلا به گوشه طاقیه بافته شده، نام سفارش‌دهنده نیز در آن قید شده بود. خانه‌های متروک و خرابه‌ها را مورد تجسس قرار داده نعشهای بسیار از لشکریان عثمانلو به دست آمد که به صورتهای مختلف در دام انداخته، پس از کشتن برای آنکه مکتوم ماند، به منجلابها و چاههای عمیق افکنده بودند. این نعشها شناخته نمی‌شد، زیرا مدتها از فنای ایشان گذشته به هیئت مجهول و ناشناس در آمده بود. عثمان پاشا صورتی از گمشدگان اردوی خویش تهیه کرده به احضار فرماندهان و صاحب‌منصبان اشارت کرده، دیوانی بزرگ تشکیل داد و نتیجه مطالعات خویش را در اثر حوادث تبریز از نظر ایشان گذرانید.

عثمان پاشا گفت:

— آقایان سرکردگان، سنجق‌بیبگان، دلیران عثمانلو، مردم تبریز ظاهراً به ما تسلیم شده، باطناً به جنگ ادامه می‌دهند. آنچه مخفیانه و دزدیده از ما کشته‌اند، به مراتب بیش از مقداری است که در جنگ آذربایجان از لشکر ما نابود شده

است. من چگونه این جسارت را به باب عالی راپورت بدهم و در مقابل این خسارت جبران‌نشدنی به خوانندگان اعظم چه بهانه و جواب مقنعی ابراز دارم.

جعفر پاشا معاون و دیوان‌بیبگی در جواب عثمان پاشا گفت:

— این زبان را از اخلاق ترحم‌آمیز خود داریم، و این ملایمت‌هاست که تبریزیان خیره‌سر را جسور و سرکش ساخته است. باید در مقابل هر نفر سپاهی عثمانلو، ده نفر از آنان بکشیم تا بدانند که شمشیر ما نیز برنده و آتش انتقام ما نیز سوزنده و فراوان است. حال برای محافظت سپاه باید محلی ترتیب دهیم تا از دسترس قزلباش دورشان کنیم و نگذاریم در کوچه‌های تبریز داخل شوند و در دام هلاک تبریزیان بیفتند. ما در تبریز خواهیم ماند و از اینجا نقشه تسخیر بقیه ایران را عملی خواهیم ساخت. پس برای اقامت لشکریان خویش باید شهری جداگانه بسازیم و آنجا را اختصاص به سپاه عثمانلو دهیم. هیچ وقت ما با قزلباش صلح نخواهیم کرد، و دیگر هم فربب قیافه‌های خندان و ملایم ایرانیان را نخواهیم خورد. حال که دولت فرزندان شیخ‌شیطان در شرف انقراض اسب و پادشاه صفوی در بیغوله‌ها خزیده، کجا رواست ما در شهرهای آذربایجان تلفات سه هزار نفری بدهیم و بازاریان قزلباش، سرداران رشید ما را با تله‌ها بگیرند و در منجلیها غسل دهند و در چاههای مستراح مدفون سازند؟

رنگ سرخ عثمان پاشا هر دم افروخته‌تر می‌گردید و صدای او بلندتر و خوفناکتر می‌شد. هر چه شیخ پاشا که از علمای بزرگ شیروان و از همراهان عثمان پاشا بود خواست یا کلمات معتدل و عبارات تسلیت‌آمیز از اشتعال آتش خشم و غضب سردار جلوگیری کند، یا اقلأ تخفیف دهد ممکن نگردید و عثمان پاشا مجازات مردم تبریز را با فرمان قتل عام اعلام کرد، و لشکر بی حساب عثمانلو دست به تیغ برده، جوی خون جاری ساخت و افراد سکنه آن شهر باشهامت طعمه شمشیر بدخواهان گردید.

آن روز تاریخ خون‌آلود ایران، باز هم ورقی سرخ به مجموعه اوراق رنگین و ابدی خویش افزود و دست حوادث قمتی از خاک ایران را با خون فرزندان دلیر آن سیراب ساخت. واضح‌تر بگوییم، این لوحه افتخاری بود که شهر تبریز به کنگره امتیازات دیرین خود افزود و سینه شهامت و سربلندی خود را با نشانی دیگر آراسته و مزین گردانید. سپاه مهاجم پس از آنکه تا غروب آفتاب به قتل مردم بی‌سامان تبریز اشتغال داشت، شهر را تخلیه کرد و به ساختن قلعه نظامی

ینی قلعه گرم کار گردید. فردا آفتاب صبح کدورت آمیز بر ویرانه‌های غم‌انگیز
شهر تبریز تابیدن گرفت و شهر خاموش و بی‌سکته را روشنی بخشید. هیچ‌کس
در شهر نمانده، جغد مرگ بر در و دیوار آن بال گسترده بود.
تبریز در خون خود غوطه‌ور بود و جوانان دلبر سلحشورش فرش رهگذران
شده بودند.

فصل چهارم

شنب غازان و گنبد غازان خان

در شمال غربی شهر تبریز، ساختمانهای بسیاری از آجر وجود داشت که گنبدیهای کوچک و بزرگ و مناره‌های کوتاه و بلند آن از دور نمایان، و گنبدی بسیار بزرگ و مرتفع با کاشی‌کاریهای ظریف و نفیس بر آن مجموعه سروری می‌کرد. مردم مملکت مجموع این بناها را شب غازان می‌نامیدند؛ چه در زبان فارسی شب به معنی گنبد بزرگ است و چون بانی این گنبد، غازان خان پادشاه مسلمان مغول بود، به آن لحاظ شب غازان شهرت جهانی داشت؛ و هنوز هم در زمان ما به یادگار آن بناهای عالی و رفیع، محله‌ای را که در تبریز جای آن بناها و مجاور آن واقع شده است، محله شب غازان می‌خوانند. قسمتی از این بناها را پادشاهان و فرمانروایان آذربایجان در قرنهای هفتم و هشتم و نهم ساخته، به شب غازان ملحق ساخته بودند، اما در این موقع که ما داستان خود را دنبال می‌کنیم، می‌رفت کم‌کم به صورت ویرانه‌ای درآمده، متروک و مهجور گردد. قسمتی از این بناها را که مردم «مقصوره» می‌خواندند، شامل دو طبقه فوقانی و تحتانی بود که گنبدی مشبک آن را سرپوشیده ساخته بود و اتاقها و ایوانهای هلالی دور تادور آن ساخته شده، وسط آن به منزله میدانی مدور زیر گنبد قرار داشت و می‌گفتند برای محل زندگانی دسته‌جات سپاه و محافظت ایشان از سرمای شدید زمستان تبریز، بنا و بنیاد نهاده شده است.

در دو طرف این میدان سرپوشیده، دالانهای بلند دیده می‌شد که مانند بازارهای مشرق طاقهای آجری و زیر آن دکه‌هایی دو طبقه وجود داشت که قسمتی از آن را مردم رواق صباغان می‌نامیدند، و شاید محلی برای کارهای تسلیحاتی سپاهیان بوده است که اینک به صورت بیغوله‌هایی تاریک درآمده و گذاشته شده

بود. این رواق صباغان به فضایی منتهی می‌گردید که در آنجا قسمت زیادی خمره‌های شکسته با داغهای الوان و چربیهای خشکیده قدیمی وجود داشت و صحت نام رواق صباغان را تأیید می‌کرد. بعد از این رواقها میدانی پدیدار می‌گشت که اطراف آن مانند کاروانسراها، دهانه‌های آجری با طاقهای گنبدی کوچک داشت و مردم آنجا را «خطیره» می‌خواندند و در سالهای اخیر بیگلریگی تبریز آنجا را مرکز باروت‌کوب‌خانه دولتی ساخته بود، و هاوونهای سنگی عظیم‌الجثه باروت‌کوبی آن، چون دل سیاهکاران، تیره و تار بر جای بود و در اطراف آن دیگهای باروت‌کوبی مانند زنگی مست به دیوار تکیه داده از یاد رفته بود. بعد از این بناهای خطیره، ساختمانهایی شروع می‌شد که مردم خونگام می‌نامیدند و معلوم بود برای زندگانی فقرا و درویشان ساخته شده و در وسط آن گنبدی مانند کلاه صوفیان دیده می‌شد که «شنپ توحید» می‌گفتند و محل اجتماع صوفیان و اقامه مجالس سماع و جذبه، و انجام ذکر خفی و جلی ایشان بود. این بناها از بیرون زیبا و شایسته تماشا و دارای هیولایی موقر و تاریخی بود که هنوز رنگهای لاجورد و شنگرف آن از جلا و رونق نیفتاده، بسینده را مست لذت و رقت می‌نمود. دیوارهای اهرامی و نفایس تاریخی آن، و آسمان شفاف و مصفای شهر تبریز گردن‌کش و سرفراز روز می‌شمرد، و ناظر گذشت‌قرنها و تبدیل نسلها و تعویض دولتها بود. اما آنچه در زیر داشت، غیر از بیرون آن بود. هیولایی مهیب و پیکری استوار داشت، گویی قطعات سنگ و آجر آن در گوش گذرنده از ابدیت و بقا، نجواها داشت و رازها می‌دانست. از زودگذری انسان و آمال دراز او، از اوهام و تخیلات کودکانه او، از عجز و ناتوانی او اسراری می‌دانست و می‌خواست آن را به گوش جان انسان فروخواند. هیچ‌کس نیست که از تماشای بناهای کهن و مهد آرامش پدران و گذشتگان بگذرد، و در معرض این الهامات و هواتف واقع نگردد؛ می‌بیند و می‌گذرد، مثل اینکه هنوز از خواندن آن عاجز، و از درک رموز آن ناتوان و غافل است.

مردم شهر برای بناها داستانهای هول‌انگیز داشتند و از غرایب و عجایب آن دالانهای مرموز و متروک قصه‌ها پرداخته بودند. از اجتماع عیاران و آدم‌کشان، از مجلس مشاوره دزدان و لوطیان، در این بناهای نیمه‌ویران، چیزها در افواه بود که برای ترسانیدن کودکان نیز به کار می‌رفت. راههایی که از اطراف به این ساختمانها منتهی می‌گردید بعضی مشهود و برخی مخفی و مستور بود. همین قدر می‌گفتند که

شنب غازان به کوه سرخاب و خارج شهر راههای نهایی دارد، اما پیرزنان در گوش بچه‌ها می‌گفتند که از زیر شنب غازان راهی به قلعه طبرک اصفهان کشیده شده است که هیچ‌کس جز مرشد کامل نمی‌داند، و هرکس بدون اجازه مرشد به این راهها داخل گردد، چون اسرار آن را نمی‌داند، در ظلمتهای گیج‌کننده، گمراه و عاقبت هلاک خواهد شد. موضوع ازدهای هفت سر هم که صورتی از آن در نقاشیها و کاشی‌کاریهای گنبد وجود داشت، برای زیر دالانها و تاریکیها موضوعی ترتیب داده بود، نا جایی که بعضی می‌گفتند بچه‌های آن ازدها را دیده‌ایم که تازه از تخم بیرون آمده، به راه افتاده بودند. در اواخر عهد شاه طهماسب که افسانه‌های شنب غازان زیاد شد و طرفی از آن در مجلس شاه گفته شد، میرجعفر محتسب و بیگلریگی مأموریت یافتند راههایی که به زیر این عمارات منتهی می‌شود مسدود کرده جای اختفا و گریزگاه شبگردان را معدوم کنند. بنابراین دیگر کسی به داخل این زیرزمینها نمی‌رفت و تنها گنبد بزرگ آن بود که راه به خارج داشت و اشخاص به عنوان تماشا به درون آن راه یافته به گردش و تماشا می‌پرداختند. سیاحان و بیگانگانی که این بناها را دیده‌اند با خرد کوتاه خود، تعبیراتی عجیب از آن کرده‌اند. از آن جمله است تاورنیه سیاح که بایستی حقا او را سرحلقه دزدان آسیا نامید، چه اینان کسانی بودند که نخست برای غارت بلاد مشرق از این تاریخ به کشور ما سر داده شده، اساس یغما و چپاول هستی ما را آغاز نهادند.

تاورنیه این بناها را مسجدهایی می‌داند که چون پیروان عمر آن را ساخته‌اند، ایرانیان که پیروان علی هستند، به نظر نفرت نگریسته به حال خود گذاشته‌اند تا ویران گردد. این ابله نمی‌دانسته است که مسجد، پیروی علی و عمر ندارد، و از هر دسته و طبقه باشد برای مسلمان محترم و دستور «انما یعمر مساجد الله» برای همه طبقات اسلام یکسان و روشن است، علی و عمر یا پیروان ایشان را مدخلی در آن نیست. اکنون که در مدخل جلد سوم کتاب خود هستیم باید به اهمیت عظیم تحولی که در سنه هزار هجری به مشرق زمین عارض شده بود اشاره کنیم و خاطر نشان سازیم که اگر خداوند تعالی سرنوشت ایران را به ظهور شاه‌عباس کبیر مرتبط نساخته بود مسلماً ما نیز به سرنوشت همسایگان شمالی و شرقی خود دچار شده بودیم، و این پیدایش شاه‌عباس کبیر بود که در مقابل مطامع و حیل‌های دول استعماری مغرب قیام کرده، نقش حرص و آز آنان را در نیم قرن سلطنت خود که مهمترین ادوار هجوم سیاحان بود، نقش بر آب ساخت و خط

نکول و رد بر آن کشید. آشیانه‌های فادی که تازه در بندر کمرون و هرمز و لنگه و بوشهر و بنادر بحرین و خوزستان ساخته بودند، به دریا ریخت و سواحل را از لوٹ وجودشان پرداخت. آن‌گاه در داخله نیز با مقاصد شوم و پلید آنان مبارزه کرده هر دسته را به جان دسته دیگر می‌انداخت، و از افراد آنان حداکثر استفاده را کرده و از شرشان تیز محترز و مجتنب بود. این سیاحان یا به اصطلاح واقعی‌تر، دزدان آرامش و آسایش ملل شرق، برای پرکردن کیسه‌های تهی و بی‌انتهای خود، کلیه رسوم اخلاقی و سنن دیرین عرفانی و فلسفه مشرق را در هم شکسته، کلیه منکرات و ناشایستها را میان ایشان مرسوم و معمول داشتند. شرق نزدیک و میانه سر راه ایشان و مخزن شرارتهای سرشار مدنیت‌های قدیم بود. این اندوخته‌ها از مادی و معنوی پس‌افکنده مدنیت‌های قدیم مشرق و جمع آورده دوسه هزارساله امپراتوریهای یونان و روم و ایران و عرب بود. توده‌های طلا و جواهر در این ممالک اندوخته و متراکم گشته، مانند مثل معروف:

خم سیم خواهی و زرینه تش به خاک عراقت نباید گذشت

این خارجیان گرسنه، ابتدا در مراکز فرمانروایی و دربارهای بزرگ و کوچک رخنه کرده، به انواع وسائط و وسایل به بریدن رشته اتفاق و اتحاد میان آنان همت گماشتند. استانبول و اصفهان هدف بزرگ این یغماگران بود. دربار آل عثمان و عالی‌قاپو پر از جاسوس و کارشکن شد. نقاط ضعف ملت‌های این مناطق را یافته، هرچه به منظورشان کمک می‌کرد انتخاب می‌نمودند؛ ایرانیان را به مسئله رفض و تبرا متوجه ساخته، برای دامن زدن به آتش کینه و عداوت، میان مسلمانان محرمانه پولها خرج می‌کردند. همین که ایرانیان را به سب و رفض و ادار کردند، عثمانلو را متوجه ساخته به آنان خبر می‌دادند و ضمناً راه جنگ و جدال را هم نشان داده، دلالتی اسلحه و خرید و حمل توپ و شمشال را نیز خود عهده‌دار می‌شدند. پول می‌گرفتند و توپ می‌فروختند تا با آن مردم این سرزمینها یکدیگر را نابود ساخته، منابع روی زمین و زیر زمین مال خالص و ملک طلق ایشان و اخلافشان گردد. از این تاریخ رشوه‌خواری، فتنه‌گری، جاسوسی، آلوده کردن حرمخانه‌ها، و شکستن اساس اجاق و خانواده، واداشتن سرداران و خدمتگزاران دولتها به خیانت و یاغیگری، و امثال آن در ایران و عثمانی رایج بازار و معمول عهد و زمان واقع گردید و راه برای نابودی این دو دولت و ربودن

منقول و غیرمنقولشان باز شد. عامل این اعمال ناشایست همان سیاحان و سیاحتنامه‌نویسان بودند که هر یک به نوعی مشرق‌زمین را برای هموطنان خود شرح دادند که اولاً منبع جواهر و طلا باشد؛ ضمناً هم مردمش را گول و احق و زیردست آدمکشان و خونخواران جلوه دهند، تا سربازان اروپایی حاضر بشوند برای نجات بشریت و مراجعت، با جیبهای پر طلا و اندامهای پرجواهر به صحراهای جاوه و سوماترا و بنگاله عزیزت نمایند. خوشبختانه این سیاحان از شدت ولع و شتابزدگی فرصت نداشته‌اند پرده‌ای هم روی اعمال قبیح و زشت خود بکشند و هر یک سعی داشته‌اند سایر اهل فرنگ را بد، و خودشان را تربیت‌شده و کامل جلوه دهند. انگلیسی بر ضد هلندی، و پرتغالی بر خلاف اسپانیولی، و روسی به دشمنی فرانسوی برخاسته و هر طبقه دسته دیگر را خائن و پست جلوه‌گر ساخته است. حال به شرح داستان خود پرداخته، ضمناً هر جا مقتضی بود به اعمال و آثار این مرییان آدمیت اشارتی خواهیم کرد.

*

مدتی از سقوط شهر تبریز گذشت، مردم از جمع‌آوری اجساد کشتگان خودداری کرده، آنها را در معابر و گذرگاهها باقی گذاشتند تا آثار جنایت و تبهکاری دشمنان از صفحه وجود محو نگردد و خاطره آن از یاد ماتمزدگان نرود. پاسی از شب گذشته بود. صدای جانورانی که به بوی اجساد مقتولین به کوچه‌های شهر می‌آمدند شنیده می‌شد. فقط در محوطهٔ ینی‌قلعه که محل توقف اردوی عثمانلو بود روشنایی و هیاهو وجود داشت و پس از آن تاریکی و سکوت بود که قیروان تا قیروان بر آفاق دامن افشانده بود. دو نفر پیاده در جادهٔ باسمنج به طرف محلات جنوبی پیش می‌رفتند و می‌خواستند بدون ورود به شهر و گذشتن از حوالی عالی‌قاپو به محلهٔ شنب‌غازان بروند. می‌رفتند در حالی که شب‌بند قداره‌هایشان به یکدیگر می‌خورد و چکاچکی احداث می‌کرد، در عالم تفکر و تخیل به راه خود ادامه می‌دادند. همین که از یهلوی چند خانهٔ متروک دور شدند و باز به فضایی خالی از مسکن و منزل رسیدند. یکی از ایشان به دیگری گفت:

— خوب است، گفتمی غازی‌گرای در تبریز است یا رفته؟

— چنان که حافظ‌ابرو اظهار کرد، باید حالا رفته باشد. غازی‌گرای را من

ندیدم، اما ندیم و رفیق او حافظ، تا در شهر بود پیش من می‌آمد.

— این حافظ کی و کجایی بود؟

— از مردم تبریز است، و در موسیقی بهترین معلومات را دارد. تبریزی‌ها او را حافظ‌ابرو، و عثمانلو حافظ قره‌قاش می‌خوانند. غازی‌گرای با او دوست صمیمی شد و او را با خود به استانبول برد.

— از کجا می‌دانی که غازی به استانبول رفته است؟
— حافظ به من گفت.

— از قزلباش لابد خیلی گله داشت، و رفت که از آنان انتقام بگیرد؟
— نه، برعکس قزلباش را دوست می‌داشت، و در غزلی که به عنوان خداحافظ برای من ساخته و توسط حافظ فرستاده است، از قزلباش و مملکت ایران ستایش کرده، از شاهزاده حمزه میرزای شهید ممنون بوده.
شنونده در تاریکی آهی کشیده گفت:

— مگر غازی‌گرای خان تاتار شعر هم می‌ساخت؟

— آری، غزلیاتی که در موقع حبس در الموت ساخته دیوانی شده است. هم به فارسی و هم به ترکی شعر می‌گوید و غزایی تخلص می‌کند.
— لابد از صفی‌قلی، کوتوال الموت بسیار شاکی بود؟

— برعکس از بیرام‌بیک استاجلو رفیق جانی تو امتنان بسیار داشت، و می‌گفت: «تا جان در بدن دارم ممنون مهر او هستم».

— آری، بیرام‌قلی‌بیک که رئیس مستحفظین شاهین‌کلایه و نگاهبان او بود، خیلی به او محبت می‌کرد و برای نجات او هم خیلی دوندگی نمود.
— خوب دربارهٔ محبت‌های تو چه اقدامی کرد؟

— همان‌طور که در الموت صحبت کردیم، قول صریح داد که پس از ورود به باغچه‌سرای باتوخان کار مرا انجام دهد و ایازسلطان را با نامزد من روانهٔ ایران نماید.

در این موقع هر دو ایستاده خیره خیره نگران هیولایی وحشتناک شدند که در تاریکی پیش می‌آمد و سعی می‌کرد که صدای پای او شنیده نشود. هر دو شمشالها را از دوش برداشته، فتیله‌ها را با یک یف کردن روشن و مهیا ساختند. فتیله‌های شمشال را در ایران طوری می‌بافتند که همیشه در حال سوختن بود، ولی روشنایی آن نمایان نبود، بنابراین با یک یف کردن مشتعل و برای نزدیک شدن به مخزن باروت مهیا می‌گردید. دو نفر پیاده تکانه خورده ایستادند، می‌خواستند

لوله‌های شمشال را برای خالی کردن آماده سازند که یکی از ایشان گفت:
 — نترس رفیق، این شتر متعلق به اردوی دشمنان است. اینها را رها می‌کنند و
 هر وقت یکی از آنان گم شد، فردا روی ردپا به محلی که رفته یا برده شده راه
 پیدا می‌کنند و آن که شتر را برده به چنگ می‌آورند تا رفقایش را بروز دهد. به
 اصطلاح می‌خواهند دسته‌جات مخفی قزلباش را با فرستادن این شتران فریب
 دهند و به دام اندازند، فقط یک مرتبه از این حيله بهره‌مند شده توانسته‌اند چهار
 نفر جوان فداکار تبریزی را به دست آورده شهید سازند، حالا به آن خیال شبها
 شتران را در صحرا سر می‌دهند.

از آنجا گذشته به طرف عمارات شهر پیش رفتند. البته خواننده با نام
 امت‌بیک آشناست و او را در این شب هولناک شناخته. از روز قتل عام تا
 این موقع امت‌بیک از شهر دور نشد و هر طور توانست در نجات مردم جهاد کرد؛
 دختران و پسران کوچک را روی شانه و پشت خود سوار کرده از جلوی راه
 سپاهیان عثمانلو می‌گریزاند و به دسته‌جات و کمک‌کاران خودشان می‌رسانید؛
 زیر نقبها را خراب می‌کرد و هر چه گنجایش داشت انسان در آنجاها می‌انباشت
 تا بلکه روز به شب انجامد و برای فرار آنان راهی بیندیشد. این امت‌بیک حال
 در حول و حوش سپاه عثمانلو مراقب احوال و یکی از رجال متنفذ دفاع شهر
 محسوب می‌گردد، اما سیاهی دیگر شخصی است غریب که به راهنمایی
 امت‌بیک به سمت مقصدی غیر معلوم در حرکت است. البته وقتی جلوتر رفتیم و
 به روشنایی رسیدیم، اسکندر خوش‌خبربیک را نیز خواهیم شناخت و از ورود
 او به تبریز با پای پیاده و پریشان، و برخورد با امت‌بیک آگاه خواهیم شد. وقتی
 از شتر عثمانلو رد شدند، دورنمای دیوارها در ظلمت شب نمایان گردید.
 خوش‌خبر گفت:

— برادر، آیا هنوز باید راه برویم؟

— نزدیک است، بیا، اینجا را قبرستان شبلی می‌گویند. آیا بلد هستی؟

— نه، هوا سرد است، ولی من از خستگی راهنوردی احتیاج به یک استراحت

کوتاه دارم.

این کلمه را گفته راه خود را کج کرد و پس از قدری مکث و گوش دادن، به
 طرف دالانی که دهان تاریک و خاموش آن به فضای خاک‌آلود قبرستان باز مانده
 بود وارد گردید.

قدری که پیش رفت برگشته دست خوش خیربیک را گرفت و آهسته گفت:
 — با آنکه احدی زنده در این حوالی سراغ ندارم، ساکت باشیم به صلاح اقرب
 است.

پیش رفت و دالان کوتاهی را به آخر رسانید. در تاریکی برای یافتن دری به
 لمس کردن دیوارها پرداخت، و طولی نکشید که آنچه را می جست به دست آورد.
 دری کوتاه و یک‌لنگی بود که در عوض کار گذاشتن، جلوی مدخل گذاشته بودند،
 مثل این بود که از جایی دیگر آورده شده. امت در را برداشته به دیوار تکیه داد و
 دوباره دست رها شده اسکندر را در تاریکی یافته، آهسته گفت:

— نترس، همراه من بیا، می‌خواهم برایت قدری سرکه بخرم تا صفراهای
 پیاده‌روی از مزاجت دور شود.

خوش‌خبر به این شوخیهای رفیقش ائس داشت، ولی از کلمه سرکه در فکر
 فرورفت، با خود گفت: «یقین به خمخانه خواجه ماطاوس ارمنی سوراخی
 باز کرده»، بعد در دل گفت: «نه، آن‌هم در چنین حالتی که خوف هلاک و مرگ
 هر لحظه پیش‌پای ماست.» در این فکر بود که روشنایی، تاریکی محض را قطع
 نمود و معلوم شد دالان به انتها رسیده است. خوش‌خبر بویی شبیه به بوی سرکه
 در فضا پراکنده یافت. دانست که موضوع سرکه حرف شوخی نیست و رازی در
 آن مندرج است. از شدت خوف و هراس کمتر حرف می‌زدند و هر یک تصور
 می‌کرد ممکن است در این تاریکیها، به زخم‌کارد و خنجر گشتیهای عثمانلو از
 پای در آیند. این گشتیهای لشکر رومی اغلب زبان فارسی و ترکی را هم
 نمی‌دانستند، و از مردم «رومیلی» و از نژاد «آرپاود» بودند که به واسطه غلظت
 قلب و سنگدلی، برای گشتی و پاسبانی سیاه در شهرهای تسخیر شده مأمور
 می‌گردیدند، و نظیر آنها در دولت قزلباش پیادگان دیلمان و گسکر و طالش و
 ترکمان بودند. امت بیک با کمال آهستگی به رفیق خود گفت:

— نگفتم حالا به سرکه‌خانه وارد خواهیم شد و جامی سرکه خواهیم نوشید.
 می‌دانی این خرابه کجاست؟
 — نه.

— اینجا منزل «سلام‌الله» سرکه‌فروش پیر دیر ماست.
 — امت، یقین می‌خواهی به سراغ خمخانه بروی؟ ظاهراً شرابخوار شده‌ای؟
 اما من به جان تو هنوز به توبه خود ثابتم، و چنان‌که در اردبیل حضور داشتی، به

عهد دیرین خود باقی و برقرارم. اما اگر تو بخواهی دماغی تر کنی حرفی نیست و موافقت می‌کنم.

— نه، موضوع شراب در کار نیست. اینجا را باید یاد بگیری، اینجا سرزمینی است که ایمان فلک بر باد است. سلام‌الله مردی است دیدنی که در این غوغا و التهاب از یک لشکر قزلباش برای شهر مفیدتر بود.

— پس کی نزد رفقا و پیر غیبی خواهیم رفت؟ من امشب باید آنان را ببینم.

— تا نیم‌ساعت دیگر همه مقاصد انجام شده است. تو همراه من بیا.

در این موقع به در خانه رسیده بودند و روشنایی فضای خانه از پشت در نمایان بود. امت‌بیک مانند کسی که در عبور از این کوچه‌ها سابقه بسیار دارد، پیش رفت و در یکپارچه‌ای که به طور موقت گذاشته شده بود به یک سو کرد، سپس دست رفیقش را گرفته داخل خانه‌ای گردید. شهر در حال ویرانی به سر می‌برد و دیرگاهی بود که لشکر عثمانلو همه جا را برای یافتن اموال مخفی شده کنده بود، و خانه‌ای نبود که تا اعماق زمین آن زیر و رو نشده باشد. این دو نفر وارد خانه‌ای خرابه شدند که در کنار قبرستان شبلی واقع بود. از اتاق محقری نور ضعیفی بیرون می‌تافت، امت و رفیقش جلوی در ایستاده سلام کردند. پیرمردی روی پوست‌پاره‌ای نشسته کلکی در جلو داشت. جواب سلام واردین را داده گفت:

— امت‌بیک شما هستید، امشب دیر آمدید؟

— میهمانی دارم که برای دیدن شما آمده است.

سلام‌الله را قدیم سلام‌بیک می‌نامیدند و در رکاب شاه‌طهماسب جنگجویی فدایی بود، ولی اکنون پیر شده در خانه خود منزوی بود و خمخانه‌ای داشت که سرکه می‌انداخت و معاش خود را از آن کار تأمین می‌نمود. ایام قتل عام، خودش به اتفاق جمعی ناپدید شد و پس از بازگشت ملاحظه کرد که تمام خانه‌ها کن‌فیکون شده، ستونی سوراخ نشده و سالم نمانده است. حال سلام‌بیک در این بیغوله‌ها به زندگانی شوریده خود بازگشت کرده بود.

امت‌بیک و خوش‌خبر از پله‌های اتاق یک‌دوری بالا رفته، نزدیک پیر روی تخته‌پوست‌هایی که اطراف اتاق گسترده بود نشستند. پیر گفت:

— عالیجاه، خودتان از میهمانتان پذیرایی کنید، زیرا ما دیگر عذرمان معذور است. شهر ما قتل عام شده، خانه‌هایش به غارت و ویرانی سپرده شده است.

دارایی ما همین است که می‌بینید. حتی خانه‌ها در و پنجره ندارد، همه را کنده و برای قلمه جدید برده‌اند زیرا اتاقهای خواندگار در می‌خواهد، خانه‌هایش دروازه و چفت و ریزه می‌خواهد تا سپاهیانش سرما نخورند. شهریان قزلباش باید بدهند، آنها سرما می‌خورند بخورند و بمیرند، از دشمنان خواندگار کم می‌شود. — ممنونیم جناب سلام‌بیک، دیدار شما پذیرایی دلپسند ماست، احتیاج به چیز دیگری نیست.

چراغ روغنی سفالین در لای درزهای شکسته دیوار خشتی سوسو می‌کرد و نیمرخ سیمای خندان و بردبار پیر را به میهمانان نشان می‌داد. پیر گفت: — امت‌بیک، رفیقت قلیان می‌کشد، برایش چاق کنم. خوشبختانه امروز اساس کیف ما فراهم شد و لوازم لنگ نماند.

— البته نشمی‌ها هم خدایی دارند.

سپس قلیان خود را که مدتی بود از دود افتاده بود پکی محکم زده، گفت:

— خوب، شما امت‌بیک کاری دارید؟

— آری، سرکه می‌خواهم.

— همین امشب؟

— همین الساعه، این دوست من احتیاج شدید به سرکه دارد، و هر طور شده باید برایش تهیه کنید.

پیر در حالی که به قلیان سرد و خاموش خود قلاج می‌زد، به سیمای خوش‌خبربیک دقت کرده خصوصیات آن را ورنانداز می‌کرد، در جواب امت‌بیک گفت:

— دوست شما از بیرون شهر آمده‌اند؟

— آری، به عجله برای کاری لازم.

آن‌گاه سر را پیش برده آهسته گفت:

— برای دیدن پیر آمده و می‌خواهد زود بازگردد.

سلام‌بیک گفت:

— عجله نکنید، شب کهنه شود بهتر است، تا همه از پرویا بیفتند.

سپس به شرحی از مشهودات خود در روز قتل عام اشاره کرده گفت:

— من به تنهایی آن روز، چهل پنجاه نفر شهری را از چنگ اجل نجات دادم. آخرین آنها سه نفر دهاتی بودند که صبح بی‌خبر به شهر آمده کنار این قبرستان

به فروختن بارهای خود سرگرم بودند که تگرگ اجل باریدن گرفت و جمعی از عثمانلو برای کشتن ایشان رسیدند. اما من بیرون جسته، در زیارتگاه را باز کردم و آنان را از زیر نقب آنجا گریزاندم. اکنون همانها بهترین یاران دست‌آموز پیر، و چون ذوالفقار علی، دشمن جان عثمانلو می‌باشند.

— از سر قلیان چه خبر داری؟

— آتش تند است، خانه روشن می‌کند. امیدوارم که به سزای اعمالش برسد.

— نی‌قلیان تازه برایت نیاورده‌اند؟

تبسمی نموده گفت:

— چرا آوردند، و به رفقا دادیم.

پس از تبسمی که علامت رضایت از آن مشهود بود با سر به امت اشاره‌ای کرده برخاست، و خوش‌خبر نیز به متابعت آنان برپای خاسته شمخال خود را بردوش نهاد. سلام‌بیک گفت:

— چراغ را بردارم یا شمع؟

— چراغ و شمع هر دو را بردار، شاید وجودشان لازم باشد.

پیر از جلو و امت از عقب به راه افتادند. خوش‌خبر نیز از پی آنان روانه بود. پیر چراغ را خاموش کرده همراه برداشت و با کمال سکوت و تأنی از دالان سابق‌الذکر بیرون آمدند. بدون آنکه سخنی بگویند قدم برمی‌داشتند و از کنار دیوارهای تاریک طی طریق می‌کردند. کوچه‌ها خالی و خراب بود، سگها و حیوانات لاشخور از شنیدن صدای پا فرار کرده به یغوله‌ها می‌رفتند.

پیر به زیارتگاه رسیده داخل شد. اینجا را هم درش را کنده و برده بودند. وارد جایی مانند مسجد شدند که گنبدی کوچک بالای بام آن نمودار بود. در این زیارتگاه، پیر وارد راهی زیرزمینی شده چراغ را برافروخت و به راهنمایی امت‌بیک و خوش‌خبر پرداخت.

مدتی با لمس دست به دنبال سلام‌بیک راه پیمودند، تا جایی که توانستند چراغ را بیفروزند. هوا هر دم سنگین‌تر و بوی نمناکی محسوس‌تر می‌گردید. دالانی مانند شبستانهای معبد و کلیسا بود که طاقهایی آجری داشت و در کف آن خاکی نمناک بود که در اثر رفت و آمد و عبور مردم خطی سفید در وسط آن ایجاد شده بود. سلام گفت:

— امت‌بیک، در عقب باز است و من بیش از این صلاح نیست بیایم، بهتر

است که برگردم و شما خودتان بروید. در راه هم دوستانتان را خواهید دید و جای نگرانی نخواهد بود.

— ممنون لطف تو بیم بازگرد که ما خودمان راه خواهیم یافت.

کبریتی آلوده به گوگرد از بغل بیرون آورده با چراغ سلام‌الله، شمع را روشن کرده بنای رفتن را گذاشتند و پیر با چراغ خود از راهی که آمده بود بازگشت. قدری که رفتند امت‌بیک گفت:

— می‌دانی اکنون کجا هستیم؟

— نه.

— الآن زیر تکیه و کاروانسرای ایلباشی رسیده‌ایم و تا شب راهی نمانده است.

خوش خبر گفت:

— این پیر عجیب مرد زیر و زرنگی بود، از ما چابکتر جست و خیز می‌کرد.

— آره، این را بعدها خواهی شناخت، این سلام ایلدرم بود که مردم شهر به او سلام برقی می‌گویند. واقعاً اسمی با مسماست، به ظاهرش نگاه نکن، پش این ظاهر آرام باطنی خطرناک و مرموز پنهان است.

— مسئله سر قلیان و نی قلیان چیست؟ مگر تو هم نشمی شده‌ای؟

— نه برادر، اینها رمز جنگی است و هر کدامش کنایه از مطلبی محرمانه است.

گرچه این رازها را کسی نباید بداند، ولی دانستن آن برای خواص دوستان لازم است تا از تشکیلات ما آگاه شوی و از بدبختیهایی که آذربایجان را در خود فروبرده خبردار گردی. سر قلیان یعنی عثمان‌پاشای سرعسگر عثمانلو، که امیدواریم بزودی او را بشکنیم؛ و نی قلیان عبارت از شمخال است. قلیان کشیدن هم کنایه از کشتن است، هر کس را گفتند قلیانش را بکشید، حسابش پاک است. شب جمعی دور تا دور اردوی رومی می‌گردند و از این قلیانها می‌کشند، تا صبح مقداری نی قلیان برای پیر غیبی جمع‌آوری کنند. دو سه شب قبل جمعی از تبریزیان که پسری قاجار به نام «گونه‌بیک» رئیسشان بوده، در یک فرسخی با یک دسته شهرو و دستبردچی قزلباش که از اردوی سلطان محمد برای قلیان کشیدن آمده بودند برخورد کردند. هر یک دسته دیگر را دشمن پنداشته مهبای جدال شده بودند، اما از طالع بیدار یک نفر قزلباش صدای گونه‌بیک قاجار را شناخته، دست از جدال می‌کشند و آشنایی می‌دهند.

در این موقع به چهارراهی رسیدند که از متفرعات شنب غازان و از ساختمانهای آن ابنیه بود. اینجا از نبش دیوار جنبشی به نظر آمد، حضرات یکه خورده ایستادند. لوله‌های شمخالی در تاریکی درخشید و پشت آن ستون مردی با لهجه کردی گفت:

— گذارا کیست؟

اما فوری امت بیک را شناخته گفت:

— آهای، امت بیک خودمان است.

چند نفر از پشت ستون سرها را بیرون کرده، چشمان براقشان درخشیدن گرفت. امت بیک و خوش خبر به این دسته نزدیک شدند، اینها پشت ستونهای سنگی شکسته جمع بودند که معلوم بود سیل مهیبی به این دالانها آورده روی هم انباشته است. اثر این سیلهای مهیب خانه خراب کن، همیشه در زیرزمینهای تبریز دیده می‌شد. چنان که یک روز شاه صفی هنگام ورود به تبریز به مردم شهر که از سیل آسیب دیده بودند گفت: «بعد از عثمانلو چشمان به این سیلاها روشن.» آن‌گاه به قشون قزلباش که از فتح ایروان باز می‌گشتند، گفت: «رفع شر عثمانلو را کردید، حالا وقت دفع شر سیلاب است.» آن‌گاه مجاری شهر را به سیاه خود قسمت کرده، خود نیز با کلنگی کار را افتتاح نمود. امت بیک با شمعی که در دست داشت میان جوانان ایستاد. خوش خبر بیک را به ایشان معرفی کرده گفت:

— خوش خبر بیک از طرف عباس میرزا برای دیدن جوانان تبریزی آمده است، چند روزی در میان ما خواهد بود. حال برای دیدن پیر غیبی به شنب می‌رویم.

جوانان همه با هم گفتند:

— می‌خواهید همراه شما بیاییم؟

— نه، راه را بلدیم و می‌رویم.

یکی از جوانان گفت:

— در راه بچه‌ها کشیک می‌دهند، اگر لازم شد آنان را با خود ببرید.

پس از این گفتگو از جلوی جوانان رد شده رفتند. هنوز مسافتی به رواق صباغان و باروت کوب‌خانه داشتند که صدای کوبیدن چکش و نور تابش کوره‌ها نمایان گردید که کوتاه و بلند شده تا زیر دالان را روشن می‌نمود. خوش خبر گفت:

— روشنی از کجاست؟

— گلوله می‌ریزند، و از باروت کوب‌خانه استفاده می‌کنند. چون که روز عثمانلو در کوچه‌ها می‌گردند و دسته دسته از روی این اتاقها می‌گذرند، نمی‌شود صدا و دم و دود بلند کرد، اما شب دست خودمان است و عثمانلو مانند موش در سوراخها خزیده، جرئت بیرون آمدن ندارند. در توی چادرهاشان هم گاهی سر از بالین بر نمی‌دارند، زیرا با همه سختگیری‌های داروغهٔ ینی‌قلعه و مراقبت شدید قراولان، باز توله‌های ما پوزه‌هاشان را از شکاف چادرها تو می‌کنند و اگر افراد دشمن در خواب باشند، فوری قلیان همه را کشیده، نی قلیانها را جمع و فرار می‌کنند.

اینجا سباهی انسان بیشتر دیده می‌شد که همه مسلح و با شمخالهایی که دود از فتیلهٔ آن بر می‌خاست به قسمت‌های مجاور رفت و آمد می‌کردند. در این مسافت کسی با آنها سخن نگفت، چه عابرین با شتاب دنبال مقصود خود روان بودند. گنبد بزرگ شنب غازان‌خان نمایان گردید، در حالی که تابش مشعل همه جای آن را روشن و هویدا ساخته بود. جماعتی دور مشعل دیده می‌شدند که قطعات سنگ و آجر را مانند صندلی چیده، خود بر آن نشسته بودند، و تفنگداران و شمخالچیان پشت سر ایشان ایستاده گوش به سخن آنها می‌دادند. امت‌بیک نگاهی به وهط شنب انداخته، پس از دقتی گفت:

— او، چه خوب است که پیر غیبی هم از اردو آمده و امشب اینجا است.

— پیر غیبی کدامیک‌اند؟

— آن مردی که شالی بخور، دور کلاش پیچیده روبه روی مشعل نشست است. خیلی مرد باعزمی است، همهٔ جهد و کوشش مردان شهر زیر نظر پیر غیبی انجام می‌شود، خودش از همه رشیدتر و جنگجوتر است.

— به کدام اردو رفته بود؟

— به اردوی شاهزادهٔ شهید، حمزه‌میرزا که حالا شاه برایشان فرماندهی دارد.

— از آنجا تا تبریز چقدر راه است؟

— شش فرسخ.

در این موقع وارد زیر گنبد شدند و مردان اطراف مشعل را چشم برایشان افتاد. هنوز شناخته نشده بودند که صدای سلام امت‌بیک و در پی او صدای خوش‌خبربیک در فضای ساکت شنب پیچید.

— جناب پیر غیبی سلام.

پیر غیبی دست خود را بالای ابرو حایل کرده، چشمان درشت را تنگتر کرد و یا آنکه داشت کلمه «علیکم السلام» را بیرون می‌فرستاد، در شناختن صاحبان صدا نیز تفرس می‌کرد.

دو سه قدم دیگر پیش آمدند، اینک بخوبی در معرض نور مشعل قرار داشتند. پیر غیبی دست از بالای ابرو برداشته گفت:

— اوه امت‌بیک، پسر من، جا خالی.

امت‌بیک تعظیم کرده گفت:

— عالیجاه را معرفی می‌کنم. اسکندر خوش‌خبربیک از قهرمانان جنگهای تربت و شیروان و صفی‌آباد گرجستان و همه جا. امروز از نیشابور وارد شده، برای شما و دلاوران تبریز پیغام آورده است.

— لابد از طرف نواب والا عباس‌میرزا؟

— نه، بلکه از طرف اعلی‌حضرت شاه‌عباس بهادرخان.

رنگ از صورتها پرید. این کلمه مانند رعد در فضای شنب‌غازان غرید، زیرا یک هفته از مرگ شاهزاده حمزه‌میرزا گذشته بود. دیگر وقت آن بود که عباس‌میرزا به آذربایجان نزدیک شود و با سران آن مملکت که جزو منطقه فرمانروایی برادرش حمزه‌میرزا بود، رابطه برقرار کند. مدتی فرستادگان عباس‌میرزا به اقطار دیگر ایران پراکنده شده، سرداران ولایات را برای بیعت و همدستی آماده می‌ساختند. خوش‌خبربیک اولین نماینده اعزامی به تبریز بود که در شنب‌غازان با فرمانده دلیران قزلباش آشنا می‌شد. پیر غیبی پس از شنیدن جمله شاه‌عباس بهادرخان تیسمی بر لب آورده گفت:

— مبارک نامی است. همه برای سلامتی این شاهزاده، آهسته صلواتی ختم کنید.

صدای صلوات از لبهای خندان و سیماهای متبسم جنگجویان در فضا نقش بست. پیر گفت:

— جناب خوش‌خبربیک، جایی مناسب نداریم که لیاقت پذیرایی شما را داشته باشد. اینجاها بی‌فوله و برای جمع شدن ما پناهگاهی شایسته است. شهر ما دیگر سایه‌انداز ندارد، همه جا در هم ریخته و همه کس عزادار و زخم‌دار است. مشتی خرابه و در و دیوار شکسته برای ما باقی مانده است.

شمخالجیان و نیزه‌وران پس و پیش شده، جایی برای نشستن خوش‌خبربیک

باز کردند. چشمها به جانب خوش خیر نگران بود و او با سر به هریک از حاضران کرنشی می‌کرد. محوطه زیر شنب مانند میدانی مدور بود که مردان در مرکز آن حلقه زده، روی سنگهای شکسته و سکوه‌های آجری نشسته بودند و گروهی از جوانان با شمشالهای براق و نیزه‌های صیقلی و زوبینهای مهیا آنان را محاصره کرده بودند. مشعل بزرگ برای روشن کردن زیر گنبد کفایت می‌کرد، مخصوصاً وقتی که از لوله دبه مقداری نفت سیاه روی کهنه‌های نیم‌سوخته آن ریخته می‌شد. پیر نگاهی به طاق گنبد کرده گفت:

— بچه‌ها گفتم این سوراخهای کبوتررو را به یک طوری مسدود کنید. ممکن است روشنایی، دشمنان را به طرف ما و به زیر شنب راهنمایی کند. یک نفر از میان گفت:

— بنا بود علی تون تاب بگیرد، لابد گرفته است.

— اگر روشنایی از بیرون دیده شود، همه در خطر خواهیم افتاد، و دست‌بسته گرفتار خواهیم شد.

— قربان روی گنبد از ما آدم هست. مراقب‌اند، باکی نیست. به علاوه عثمانلو شب از ترس ما جرئت ندارد از چادر بیرون بیاید، چه رسد به سراغ ما بیاید، تا اینجا چند دسته به او بر خواهند خورد و حسایش را خواهند رسید. سپس رو به خوش خبرییک نموده گفت:

— بسیار خوش آمدید، لابد از هرات می‌آیید؟

— نه قربان، از تربت حیدریه و نیشابور.

— شاهزاده عباس میرزا اکنون در کجاست؟ هرات که شنیدم در محاصره ازبک است.

— آری، علیقلی خان لله‌باشی با تمام سواران شاملو با ازبک در جنگ بودند که ما به تربت آمدیم.

— پس همراه شاهزاده کی باقی ماند؟

— مرشدقلی استاجلو.

— چرا مرشدقلی به کمک علیقلی خان نرفت؟

— آمده است که از مشهد تفنگچی و سوار بفرستد.

— خوب شد که شاهزاده را از میدان جنگ دور کردند، وگرنه برای او هم چشم‌زخمی فراهم می‌گردید و مانند برادر شهیدش حمزه میرزا فدای تحریکات

بداندیشان می‌شد. دیدی چطور جوان دلیر و شیربیشهٔ بسالت و ابهت را شب در بستر خواب از پای درآوردند؟

خوش خبربیک که قضیهٔ کشته شدن حمزه میرزا را در راه تبریز شنیده بود پرسید:

— جناب پیر معلوم شد کی محرک قتل حمزه میرزا بود؟
پیر در حالی که ابروها را درهم کشیده حالت تأثر و اندوه از وجناتش هویدا بود گفت:

— ای آقا، لعنت خدا به این سرداران دوروی و دورنگ باد. این قدر آتش اختلاف را دامن زدند که کار به اینجا کشید. هرکسی برای خودش می‌خواست نقطهٔ برجسته‌ای باشد؛ هر دسته‌ای می‌خواست در حل و عقد امور مملکت مشارالیه باشد؛ این هم که نشدنی است، بنابراین پیکر استوار و باعظمت دولت قزلباش قطعه قطعه گردید و هیچ‌کس، هیچ‌کس نشد. روزی که همه می‌خواستند دولت قزلباش سربلند و باهویت باشد و به یاد شخص خودشان نبودند، آن روز همه چیز بودند و همه چیز داشتند. شاگرد چوپان کوه‌نشین هم در اقطار مملکت سربلند و پرافتخار بود، همسایگان از او حساب می‌بردند. اما امروز که اشخاص می‌خواهند خودشان تنها در میان باشند، نتیجه این است که بزرگ و کوچک همه چیزند و احدی برای مردم مملکت قزلباش قیمت و ارزشی قائل نیست. آری، خوش خبربیک این میوهٔ درخت نفاق است، امت‌خان «ذوالقدر» می‌خواهد جانشین میرزارحمان شود و شاهزاده‌ای را آلت دست و واسطهٔ جلب نفع سازد. البته سایرین هم آسوده نمی‌نشینند و نغمهٔ مخالف ساز می‌کنند، کم‌کم کار غرض‌ورزی بالا می‌گیرد و ولیعهد جوان قزلباش به تیغ بیداد خداوردی خاصه تراش‌باشی، در بستر خواب شهید می‌گردد. خوب حالا چند روز در تبریز خواهید ماند؟

— چه عرض کنم، وقتی کارم انجام شد و دوستان را ملاقات کردم. البته شاه بهادرخان در نیشابور منتظر بازگشت من است.

پیر غیبی سری جنبانیده گفت:

— خدا لعنت کند کسی را که میانهٔ این برادران جدایی انداخت و نغمهٔ دوگانگی را در کشور قزلباش ساز کرد.

خوش خبربیک دریافت که مقصود پیر، میرزاسلمان انصاری است.

لیخندی زده گفت:

— حالا که دور سلطان محمد را گرفته، وادارش ساخته‌اند تا ابوطالب میرزا پسر کوچکش را ولیعهد کند.

— آری شنیده‌ام، ولی هیچ‌یک از نقاط مملکت زیر بار این انتخاب نخواهد رفت. حال که حمزه شهید شد باید عباس را تقویت کرد و نگذاشت بیش از این کار ملک و ملت تباهی گیرد و به خیره‌سری دشمنان افزوده گردد. خوب این شاه کوچولوی خراسان تاجگذاری هم کرده است؟

— هنوز نه، لیکن برای اول نوروز شاید در نیشابور کاری از این قبیل انجام گردد.

سپس پیر غیبی دستی به ریش بلند خود کشیده گفت:

— بچه‌ها، امشب کدام با من به حوالی اردوی عثمانلو خواهید آمد.

چند نفر که در سایه‌روشن مشعل ایستاده گوش می‌دادند پیش آمده گفتند:

— ما برای این منظور به شهر نرفته اینجا مانده‌ایم تا در خدمت شما بیرون

رویم.

پیر نگاهی به آن سه نفر کرده لبخندی به ایشان زد. دو نفر از آنان شمخال و

سومی نیزه‌ای در دست داشت. پیر از او پرسید:

— تو هنوز شمخال نداری؟

— نه قربان.

— بلکه امشب خدا برایت برساند.

پیر غیبی به سر تا پای این نیزه‌دار نگاهی کرده گفت:

— بارک‌الله مقصودبیک. ناز سرت، بیستم چه می‌کنی. دختر کوچک من مال

توست، نذر تو کرده‌ام، ای شیربچه‌ شنب غازان، چنگالت قوی و بازوانت

نیرومند باد.

آن‌گاه رو به طرف خوش‌خبربیک نموده گفت:

— عالیجاه خوش‌خبر اینها را می‌بینی؟ اینان مانند شب‌زنده‌داران سحرخیز و

به سان صوفیان زنده‌دل و هوشیارند. اینان مانند سایه‌ای پشت سر سنجق‌بیگیان

و بلوک‌باشیان افتاده، آنان را به سزای اعمالشان می‌رسانند. اینان فرد فرد قتل عام

عثمانلو و فرماندهان ایشان را می‌شناسند و خونریزان آن روز پریلا را از نظر

دور نداشته‌اند. عثمان‌پاشا در درجه‌ اول و فرماندهان او بعداً باید جام هلاک را

تا قطره آخر بر سر کشیده، در مستراحهای ما به خواب هولناک اندر شوند. همه را به دست خواهیم آورد و در منجلاب اعمالشان سرنگون خواهیم ساخت. تا زنده‌ایم آنان را زنده نخواهیم گذاشت، و تا خون در بدن داریم خونشان را خواهیم ریخت، تا بدانند اینجا ایران است. مملکت قزلباش و گورخانه شیرمردان است. «باخبرباش که سر می‌شکنند دیوارش»، اینان بلای جان عثمانلو و پشت و پناه من‌اند، آنان که ادعای دورودراز داشتند، همه رفتند. دارندگان اسبها و استرها، خانها و بیگها، میرزاها و حاجیها همه رفتند و شهر را با همه زنان و کودکان و کسبه و مردم بی‌پا برای ما گذاشتند. آنها با تخت‌روان‌های تندرو و اسبان و استران راهوار و قیمتی به سمت قلعه‌ها و دهات خویش کوچ کرده این پاپتی‌ها را برای ما رها ساختند. ما هم منت داریم، همه را روی چشم جا دادیم. برادران و برادرزادگان ما بودند، همه را در حلقه اجتماع خود پذیرفتیم. باید این‌گونه حوادث اتفاق بیفتد و چنین روزهای شوم پیش آید تا ارزش این لوطیها و یقه‌چرکین‌ها معلوم شود.

درست نگاه کن خوش‌خبربیک، اینها که در مواقع آسایش و فراغت به نظر ما نمی‌آمدند و برای آنان ارزشی قائل نمی‌شدیم، آنان را سفله‌گان و ارازل و اوباش نام می‌نهادیم، خار و خس اجتماع، و سرتون خوابها و پهن جمع‌کن‌ها شهرستان می‌گفتیم، همینها برای ما ماندند و دست و بازوی توانای ما شدند. از کنار ما جایی نرفتند و بدون آنکه از ایشان بخواهیم، خود داوطلبانه دست پرینه و چرکین خودشان را در دست ما گذاشتند. ماندند و سکنه شهر محسوب شدند. اکنون سنگینی حوادث روی شانه آنهاست. روز قتل عام، تمام آنها بودند که خونشان بر خاک ریخته می‌شد، و اکنون هم آنها هستند که شبهای دستبرد، ناخنهای بلند و دستهای چرکینشان بر آهن شمشال یخ می‌بندد، و اطراف چادرهای دشمن را رها نمی‌کنند. این شعله‌های سوزنده و اخگرهای گدازنده، همان لات‌ولوت‌های کنار کوچه‌ها هستند که امروز علم افتخار شهر تبریز و آذربایجان را بردوش دارند. اینها یسران من‌اند، همه را زن خواهم داد، همه را به جاه و جلال خواهم رسانید. آری خوش‌خبربیک به شاه کوچولوی قزلباش بگو در عوض این نمک به حرامان تکلو و استاجلو، این بچه‌تبریزی‌های وفادار و شاهسیون را پشت و پناه خود ساز تا از همه بدیها در امان باشید.

خوش‌خبربیک گفت:

— جناب پیر فرمایشی صحیح است که بیان فرمودید، امیدوارم که شاه ما وارد تبریز شود و خودتان این بیانات را به سمع مبارکشان برسانید. شاه ما بهادرخان گوش شنوا دارد، در این سن کم و تجربه اندک، افکاری بلند و نظریاتی پیرانه دارد، سخنان مردم را گوش می‌دهد و صحت و سقم آن را با عقل سلیم درمی‌یابد.
پیر غیبی گفت:

— آری اسکندریک، چنانچه گوشه‌نشینان باخبر، و خلوت‌گزینان صاحب‌نظر گفته‌اند، ستاره طالع این شاهزاده به اوج اعتلا خواهد رسید و ایران‌زمین را به سرمنزل آرامش خواهد رسانید. من جمله شنیده‌ام منجم‌انصاری که زایچه عباس‌میرزا را کشیده گفته است که این کودک خاک قزلباش را از زمان مرشد جنت‌مکان طهماسب، بزرگتر و بی‌نیازتر خواهد ساخت، امیدوارم که این پیش‌بینی‌ها حقیقت داشته باشد.

سپس از جای برخاسته به امت‌بیک گفت:

— جایی برای پذیرایی از این میهمان معظم خود داری؟
امت‌بیک گفت:

— در همان منزل خرابه خودم ایشان را جای داده پذیرایی می‌کنم. ایشان هم چون از اوضاع ناجور و پریشان ما آگاه‌اند به این ناراحتی تن در داده، رنج خرابه‌نشینی را بر خود خواهند خرید.

پیر در حالی که وسط دایره همراهان ایستاده قصد خارج شدن داشت، نگاهش به مردی افتاد که دفعته جلوی او سبز شده بود. پرسید:

— هان، میرباقر، کاری با من داری؟

— قربان، نه گندم داریم نه جو، فردا مقصوره خوراکش لنگ است.

پیر غیبی پرسید:

— چطور، مگر جوهای انبار بیگلربیگی را نیاوردند؟

— روز عثمانلو می‌کشیدند و شب ما، آن هم تمام شد.

— چند نفر دیگر در مقصوره باقی مانده‌اند؟ مگر مردها را که گفتم بیرون

نکردید؟

— مرد نداریم، سکنه مقصوره زن و کودک است.

پیر سر به زیر انداخته در فکر فرورفت. عاقبت گفت:

— در غالب این خانه‌های خالی، انبار غله یافت می‌شود، بفرستید جستجو

کرده بیاورید. این بیچارگان را نمی توان گرسنه نگاه داشت، ما مسئول نگاهداری ایشان می باشیم.

میرباقر گفت:

— تمام خانه ها را عثمانلو کاوش کرده اند، دندان گیر باقی نمانده است، حتی ستونهای خانه را شکافته، آنچه اثنایه و خوراکی پنهان بوده برده اند.

باز پیر سر به زیر انداخته ابروها را در هم کشید. جمعیتی در حدود پانزده نفر او را در میان گرفته بودند. از نور مشعل کم کم کاسته می شد و می رفت کبوتران سفیدی که در روزنه های فوقانی گنبد سر در بالا کشیده بودند دیده نشوند. سکوت پیر همه را در سکوت کامل فرو برده بود، مخصوصاً خوش خبری که محو سیمای مردانه و چهره آرام پیر شده، بدقت به حرکات او می نگرست. کلاهی دوازده ترک که یک دانه در درشت در نوک مخروط آن می درخشید بر سر داشت و شالی از برک کرمان دور آن پیچیده، دنباله اش را از شانه به سینه انداخته آویخته بود. با آنکه میان هفتاد و هشتاد سال عمر داشت، هنوز عضلات صورتش پر خون و نشاط جوانی در آن مشهود بود. مانند همه مردان معاصر خویش از آهسته حرف زدن کراهت داشت و آن را صفت نامردان و حيله بازان می دانست، پرحرفی را هم نمی پسندید و مطابق قانون مردان جز در مسائل ضروری، کم سخن و خاموش بود. ریشی مختصر و حکیمانه که در متن صورت، کم پشت، و در حوالی چانه فراوان بود، قیافه اش را زینت می داد و با امتیاز دها و زیرکی مسلم می ساخت. پس از مدتی که به فکر گذرانی سر برداشته گفت:

— نقداً فردا به آنها زردک و چغندر بدهید تا من راهی بجویم و راهی بیندیشم. امشب باید قاصدی به خسرو شاه فرستاد و از آنان مدد خواست. شب بفرستید در خانه های قاضی خان، کف بهار بند چغندر خاک کرده اند، بیرون کرده بیاورید و به ساکنان مقصوره بدهید تا نمیرند. آخر خدا بزرگ است.

سپس با خوش خبر و امتییک خدا حافظ گفته، فرمانبرانش را برداشت و در زیر طاقهای بلند و تاریک که به ناحیه خونگام منتهی می شد عازم گردید. خوش خبر و امتییک نیز بازگشته، از راه رواق صباغان و باروت کوب خانه به طرف زیارتگاه و خانه سلام بییک سرکه فروش روانه شدند.

خوش خبر هنوز مجذوب خاطرات و بیانات پیر غیبی بود، همین که تنها

— رفیق، پیر غیبی را من یک جلسه بیشتر ندیده بودم، راستی مرد بزرگ منش و پرارزشی است.

— آیا به خاطر داری شبی که در منزل سلطان حسین در چرنداب او را دیدی؟
— آری؛ اما در یک مجلس شناختن انسان و پی بردن به منویات او مشکل است.

— من اکنون دو سه سال است با او آشنایی و معاشرت دارم و به حالات او واقف می باشم. این ریش سپید خاندان پیر غیب است، روزی که شهر به دست عثمانلو افتاد تا نفس آخر به محاربه ادامه داد؛ پس از سقوط تبریز با سایر بزرگان شهر به اردوی قزلباش در قزل آغاج رفت. در آنجا ملتفت شد که شدت اختلاف میان سرداران و بیگلربیگیان و خوانین مانع قلع و قمع سپاه دشمن است. ناچار تصمیم گرفت به شهر بازگشته، وسیله مبارزه مخفی را فراهم کند.
— راستی وجود او مایه مباهات تبریز، بلکه مملکت قزلباش است. خوب آن وقت چه کرد؟

— به شهر آمد و به جمع آوری تیره روزان و بی کسان همت گماشت. کاش می بودی و تلاش این مرد سالخورده را در روزهای قتل عام مشاهده می کردی، دست و آستینش خونین و جامه اش مانند سلاخان و قصابان شده بود. با صدای گرفته و چشمان شرربار می دوید و نفرات خود را برای داشتن زخمیان و گریزاندن مردم عاجز و بی دست و پا به شوارع و خیابانها تقسیم می کرد. کوچه ساغری دوزها که مردمش کسبه جزء و قادر به فرار نبودند، اگر پیر غیبی دخالت نمی کرد، همه از دم تیغ دشمن گذشته بودند. اما این مرد روشن ضمیر فرمان داد سباباط دروازه را خراب کردند و از شبستان مسجد خلفا به آن کوچه راه گشود و همه آن بیچارگان را به شب غازان برد و در اتاقهای مقصوره جای داد. روزهای اول ما هفت نفر بیشتر نبودیم، ولی دیری نگذشت که جمعیت ما از هزار هم افزونتر شد و دسته جات ما از زیر شب غازان تا اردوی ولیعهد همه جا پنهان و مراقب احوال بودند.

خوش خبر پرسید:

— چرا او را پیر غیبی می خوانند؟

— خاندان پیر غیب از سرشناسان مملکت قزلباش بوده اند، اما این پیر را مردم خضر زنده اسم گذاشته، او را وجودی خارق العاده می دانند. هیچ کس نمی داند

منزل او کجاست، کجا بیتوته می کند و کجا به خواب و خوراک می پردازد. همین قدر می بینند هر جا مصیبتی روی می دهد ناگهان حاضر می شود و به کمک می پردازد؛ هر جا بینوایانی جمع می شوند و بی پناهانی از دستبرد اجل به گریزگاهی می خیزند، چهره خندان پیر غیبی را نزد خود مشاهده می کنند و مانند مشاوری دلسوز با او به سخن می پردازند. ماتمزدگان را تسلی می دهد و سرگشتگان را آرامش می بخشد، بیماران و زخمیان صورتحساب دقیقی نزد او دارند. هیچ کدام را فراموش نمی کند و در کنار بستر ایشان حاضر می گردد. با کوشش او سادات شهر موفق شدند عثمان پاشا را به ترک دشمنی وادار سازند. خوک آناتولی می گفت: «دست از قتل عام تبریزیان قزلباش نخواهم کشید تا در عوض هزاران سپاهی ترک که مخفیانه کشته و در منجلاها و پارمینها و مزبلهها افکنده اند از آنان نکشم». پیر غیبی این سخن را شنیده گفت: «هو، که خودش را نیز در همین منجلاها سرنگون سازیم.» ما وقتی دیدیم پیر غیبی هو کشید دانستیم که عثمان پاشای سرعسکر جانش در خطر و پیر غیبی چون سایه در تعاقب اوست.

کم کم راههای زیرزمینی باریک می شد و شمع دست امت بیک می رفت انتها پذیرد که گفت:

— خوش خبر، به نظرم الآن زیر قبرستان زیارتگاه هستیم، خدا کند شیخ قرآن خوان سر مقبره خواب نباشد. چون که شب رفته و هنگام سحر نزدیک است.

— چه عرض کنم، شما بهتر از جریان آگاهیید.

در کنار نقب سابق الذکر که دستکاری سیل در آن مشهود بود، امت بیک به طاق نقب چشم انداخت و پس از قدری دقت گفت:

— هنوز باید برویم.

امت بیک شمع را بلند نگاه داشته نور آن را به طاق نقب متوجه می ساخت. زیر سنگی یکپارچه ایستاده با مشت آن را کوبید. قدری منتظر ماندند جوابی نرسید. خوش خبر لوله شمخال را به سنگ نزدیک کرده با لوله قسیفی آن دو ضربه مؤثر به سنگ نواخت. طولی نکشید که صدای دو ضربه بر سنگ نواخته شده، شنیدن علامت را اعلام کرد و پس از استماع صدای یایی، سنگ از جا برداشته شد و سیمای مردی بر سر نقب نمودار گردید. امت بیک گفت:

— شیخ تویی؟

— آری، تو کیستی؟

— صوفی.

اما دوباره به عجله گفت:

— ببخشید، شاهسیون، نمی دانستم شب دوشنبه است، اسم شب را اشتباه کردم.

خوش خبر گفت:

— هیس، آهسته باش، چقدر ساده‌ای.

شیخ سر نقب سنگ را برداشته کنار گذاشت و دست حضرات را گرفته بالا کشید. دیدند در اتاق زیارتگاه هستند و روی سنگ نوشته است: وفات مرحوم مفعور الیاس خلیفه پیه‌سوز سفالین در سوز و گداز بود و رحلی با قرآنی آشفته در جلوی پوست پاره‌ای گذاشته، کوزه آبی شکسته به دیوار تکیه داده بود. امت‌بیک می‌دانست که این قاری قرآن، یکی از دامهای خطرناک و شبگردان طرار است که پیر غیبی سر نقبها گماشته و به لباس قرآن‌خوان و درویش و سرکه‌فروش درآورده است. شیخ قاری را بدرود کرده، در تاریکی قبرستان ناپدید و به پناهگاه مخفی خویش رهسپار گردیدند. تا تشکیل جلسه بزرگ شب غازان چند روز فاصله بود، بنابراین خوش‌خبر میل کرد به تماشای اردوی عثمانلو برود و اوضاع جنگجویان دشمن و توپخانه مهم و مفصل ایشان را از نزدیک مشاهده کند. امت‌بیک گفت:

— باید از بیرون شهر برویم، آن هم اوایل شب مناسب‌تر است.

خوش‌خبر خود را برای این جاسوسی مهیا کرده، چارقهای نمدی که کفش بی‌صدا و برای این‌گونه شبها بهترین پای‌افزار بود در پای کرده با هیئتی ناشناس بیرون رفتند. امت‌بیک گفت:

— باید از شاهراه جنوبی عبور کنیم و این جاده هم اکثر مورد استعمال و رفت و آمد قلق‌چیان و گمرکچیان عثمانلوست. مراقب باش آنجا گیر نکنیم.

شهر تبریز را دور زده به حوالی اردوگاه ینی‌قلعه رسیدند. در اینجا خط طولانی و مفصل سپاه رومی از شمال تا شمال مانند شهری به نظر می‌آمد که در اثر آتش و چراغ، سواد آن نمایان و مشهود بود. هنوز قلعه نظامی که عثمان‌پاشا برای ساخلوی تبریز مشغول ساختن بود تمام نبود، بنابراین عثمانلو در چادرها و خیمه‌های خودشان زندگی می‌کردند و تشکیلات خود را به قلعه بزرگ جنگی

منتقل نساخته بودند. عثمانلو دیگر به شهر تبریز با نظر خصومت می‌نگریست و می‌دانست که اگر عثمانلو به کوچه‌های آن داخل شود، احتمال بازگشت او ضعیف خواهد شد. به این لحاظ از شهر تبریز احتراز می‌کردند و بخصوص شبها از خسیام و منزلگاه خویش دور نمی‌شدند. از شهرهای «اسکندرونه» و «ارزروم» و نواحی سرحدی، عمله بسیار طلبیده به کمک لشکریان مشغول بالا بردن دیوارهای شهر بزرگ «ینی‌قلعه» بودند. این قلعه، تبریزی جداگانه بود که دارای مساجد و حمامها و کاروانسرای بسیار بود و احتیاج لشکر ساخلو را بکلی از تبریز رفع می‌کرد.

خوش‌خبر و امت‌بیک به مسافت یک میلی اردوی دشمن رسیدند. این قسمت شامل اداره‌ای بزرگ به نام آت‌اوغلانی بود که امور حمل و نقل را اداره می‌کردند و یکی از شخصیت‌های مهم لشکری بر آنان ریاست داشت، و سرپرده بزرگ او با پرده سرخ‌رنگ بلند از میان همه نمودار بود. توپهای قوی جثه و کوه‌پیکر مانند صف منظم سپاهیان، حصاروار رو به شهر تبریز دهان گشاده در روشنایی آت‌ها دیده می‌شد. این توپها به توسط زنجیرها به یکدیگر بسته و قنداقهای آن با میخهای آهنین به زمین فرورفته بود. بعد از این دیوار آهنین، قطارهای شتر و استر و اسب و گاو میش بود که دسته دسته در طنابهای کمدبسته سرگرم خوراک بودند. شترها دور هم دایره زده سرها را به سفره غذای خویش فرو برده بودند، بعد از اداره نقلیه، قورخانه و انبارهای مهمات توپخانه و جباخانه بود که با اداره آت‌اوغلانی به یکدیگر پیوسته و مربوط بود. دهانه خیمه‌های افراد آت‌اوغلانی با عراده‌های توپ فاصله کمی داشت و در جلوی هر خیمه توده آتشی دیده می‌شد که افراد دیگهای خوراک و پختنی را کنار آن گذاشته خود به تفریح و آسایش سرگرم بودند. یکی نمی‌زد، دیگری دایره‌زنگی می‌نواخت و سومی به خواندن مشغول بود. دیگران هم به کار طبخ فراهم کردن خوراک پرداخته بودند. صرف شراب در اردوی عثمانلو آزاد بود، خلاف اردوهای قزلباش که اگر کسی شراب می‌خورد مخفی و محرمانه بود. خوش‌خبر و امت‌بیک از دور جز اشباح و دورنمای نامعلوم از این افراد نمی‌دیدند. گفتند باید از تاریکی استفاده کرده، به مرکز اردو نزدیک گردید و اسلوب شبانه بلوک‌باشیان و یوزباشیان را نگریسته، کیفیت احوال و مشاغل شبانه آنان را تماشا کرد. هرچه پس و پیش رفتند رشته توپ و بادلیج گسسته نمی‌شد و حلقه آهنین پایان نمی‌یافت، از گوشه‌ای که

نسبتاً محفوظ به نظر می‌آمد داخل اردوی دشمن شده از نزدیک شدن به مشعلها احتراز می‌کردند و جرگه سیاهیان را زیر نظر داشتند. ناگهان صدای سفیدمهره که علامت خطر بود به صدا در آمد و پاسبانان اردو پیاده و سواره به سمتی که سیاهی اشخاص دیده شده بود هجوم آوردند. امت بیگ گفت:

— رفیق کار خراب شد، ما را دیدند. این سفیدمهره دیگر نخواهد گذاشت که ما سالم در برویم. ببین همه در جستجوی ما هستند، زود باش برویم، خوش خبر گفت:

— مترس برادر، تاریکی پناهگاه خوبی است. هرکس به ما نزدیک شد از جان خودش سیر شده است.

این بگفت و فتیله شمخال را پف کرد. امت بیگ گفت:

— او، چه می‌کنی؟ مبادا شمخال آتش کنی که دوهزار تفنگ به روشنایی آن شلیک خواهد شد. زود برویم.

شروع به رفتن کرده چند قدمی دور نشده بودند که چندین قاروره جلوی راه ایشان افتاد و فضای بیابان چون روز روشن گردید. سواران یساول به تاخت پرداخته اطراف آن دو را گرفتند، زد و خورد آغاز شد و قسمت مهم اردوی دشمن به هم برآمد. خوش‌خبر سواری را که به او نزدیک شده بود در نظر گرفته، زوبینی به طرف او انداخت. سوار زوبین را رد کرده نیزه کوتاهی از بغل اسب کشیده خواست به کار برد، اما تپانچه امت بیگ صدا کرده او را از پشت زین سرنگون کرد. خوش‌خبر بر پشت اسب نشسته امت بیگ را نیز بر ترک خود نشانید. اگر جلوی راهشان را نبسته بودند کار فرار عملی بود، اما یک نفر پیاده که یقین کرد فرصت از دست خواهد رفت با ضربتی اسب را شکم درید، و هر سه نفر روی یکدیگر غلتیدند. هیاهویی عجیب در گرفت. سفیدمهره‌ها فضا را پر از صداهای مهیب کرده لشکریان را از چادرها بیرون می‌ریخت. همه سر به صحرا گذاشته در پی موضع خطر می‌گشتند. از این نقطه تا مرکز فرماندهی عثمان پاشا یک فرسخ فاصله بود و در طول این مسافت قسمت‌های گوناگون لشکر رومی منزل گرفته بودند. امت بیگ و خوش‌خبر در محوطه نقلیه و توپخانه واقع بودند، بنابراین هیاهو و شورش به سایر قسمت‌ها اثر کرد و همه پنداشتند اردوی سلطان محمد پادشاه قزلباش است که شبیخون زده، به این واسطه تمام اردو سراسیمه و مضطرب گردید.

وجود روشنایی قاروره زود قضیه را روشن ساخت و جماعتی که دور قزلباشها را گرفته بودند پس از یک ساعت زد و خورد و کوشش توانستند آن دو را دستگیر سازند. امت بیک و خوش خبر تا اسلحه داشتند جنگیدند، و در آخرین لحظه با اندامی مجروح و زخم‌دار در حلقه محاصره گرفتار گردیدند. پالهنک بر گردن آنان گذاشتند به خیمه رئیس آت‌اوغلانی بردند تا صبح به مرکز فرماندهی فرستاده شوند. دیری نگذشت که یساولان خبر دستگیری دو نفر جاسوس قزلباش را به عثمان پاشا و سایر قسمت‌ها داده اردو را از قضیه آگاه ساختند. رئیس یساولان دو نفر اسیر را معاینه کرده هرچه از بقایای اسلحه با خود داشتند گرفت. سپس دستور داد پاهای آنان را «بخو» کرده زنجیرهای بخو را به عراده‌های توپ ببندند و مراقب احوال آنان باشند تا صبح نزد داروغه سپاه فرستاده شوند. یساول‌باشی یک نفر زاغ‌چشم و از مناطق بوسنه بود. زبان ترکی را با لهجه خارجی حرف می‌زد. پس از آنکه تحقیقات مقدماتی از امت بیک و خوش‌خبر بیک کرد، سری به علامت تهدید تکان داده گفت:

— صبر ایله، عجم‌لر، گورلر، فردا صبح شما را به تبریز می‌فرستم، نزد رفقای قزلباشتان، اما نه با پای خودتان، بلکه با دهانه توپ، تا مادرانتان گریه‌کنان تکه پاره‌های اندامتان را در میان خرابه‌های شهر جستجو کنند.

اما امت بیک در حالی که گردنش از فشار پالهنک ورم کرده بود سر برداشته گفت:

— برو خوک بخور، پزونک.

یساول‌باشی از شنیدن این کلمه سرخ شده با دو سه لگد و سیلی، داغ دل خود را از امت بیک دست و پا بسته گرفته به خیمه خود بازگشت. اردو به حال نخستین باز آمد و افراد گشتی به مراقبت‌گاه خود برگشتند. امت بیک و اسکندر از خستگی تقلا و مبارزه کوفته شده، اندامشان درد می‌کرد و در فکر عاقبت تاریک خویش بودند. می‌دانستند چند نفر را زخمی و شاید یک نفر را کشته باشند، بنابراین فردا به کیفر آن گرفتار خواهند شد. هر کدام دور از نفر دیگر مقید بود، و اطراف آنان را یساولان مسلح پاسبانی می‌کردند. هر دو در فکر و از اقدام به این کار بیهوده و خطرناک پشیمان بودند. شب از نیمه می‌گذشت و فریاد پاسبانان اردو در فاصله نوبتها به گوش می‌رسید. جز هیاکل مهیب تویها که در تاریکی و روشنی دیده می‌شد، هیچ چیز نمایان نبود و شهر تبریز در لجه ظلمت شب

دیجور پوشیده و مستور بود. گرفتاران با خود چه فکر می‌کردند؟ البته هول مرگ بر وجود آنان مستولی و قیافهٔ مرد زاغ‌چشم و تهدیدات او را از یاد نمی‌بردند، و در دل می‌گفتند: «خدایا چه خواهد شد؟ چرا بی‌مشورت و صلاح‌اندیشی به این کار دست زدیم؟ کاش جمعی از بچه‌های قزلباش را همراه برداشته بودیم.» در این مشق جنون سر به زیر انداخته با تصورات گوناگون منتظر طلوع آفتاب و رفتن به سیاستگاه بودند. اول آفتاب دو نفر مأمور از داروغه آمده دستگیرشدگان شب را نزد قاضی عسکر بردند. این اداره متصدی تحقیقات قشون و شامل تشکیلات وسیع و مهمی بود که محاکمهٔ دستبردچیان نیز یکی از آنها بود. نایب قاضی عسکر که عمامه‌ای چون گنبد بر سر و جبه‌ای از خز بر تن داشت، امت‌بیک و خوش‌خبربیک را مورد تحقیق قرار داد:

— خوب، کی از اردوی قزلباش بیرون آمدید؟

— ما از اردو نیامده، هیچ‌گونه رابطه‌ای با سلطان محمد نداریم.

— اگر معلوم شد از قزل‌آغاج و اردوی شاه آمده‌اید، بدون تأمل کشته خواهید

شد.

هر دو قبول کردند، نایب قاضی دو نفر از اسیران قزلباش را طلبیده گفت:

— این دو را می‌شناسید؟

هر دو اظهار بی‌اطلاعی کرده گفتند:

— ما از اردوی سلطان محمد نیستیم.

همین که سپاهی بودن ایشان تأیید نشد، امت‌بیک تبریزی، و خوش‌خبر

اردوبادی، و از اردوی ارسبار معرفی شدند. نایب قاضی گفت:

— فعلاً جزو اسیران وجودشان لازم است، تحویل زندان بدهید.

پاسبانان ایشان را برداشته به قسمتی که تا این نقطه فاصلهٔ زیاد داشت بردند.

اینجا زندان اردوی عثمانلو بود و کلیهٔ دستگیرشدگان آنجا نگهداری می‌شدند. به

قدر میدانی بزرگ را زنجیر کشیده، به صورت صفحهٔ شطرنج در آورده بودند. این

سلسله‌ها به طور افقی و عمودی از یکدیگر می‌گذشت و در نتیجه مربعهایی ایجاد

می‌شد که در فواصل آن میخ بلندی به زمین کوبیده شده زنجیر از آن گذشته بود،

پابندهای محبوسین به این زنجیر بسته شده آنان را مجبور می‌ساخت که از

جای خود دور نشوند. امت‌بیک و خوش‌خبربیک را به این زندان آوردند،

فضایی پراز انواع مختلف مردم که تعدادشان از هزار هم بیشتر بود، همه را چشم

به امت‌بیک و خوش‌خبر افتاد، همه و زیرلی در میان زندانیان پیدا آمد، نصف بیشتر این محبوسین تبریزی بودند که از اعیان و ریش‌سپیدان و اهل عمامه، خان تا شاگرد کفش‌دوز و یتیم چاروادار در ایشان دیده می‌شد، و بقیه از لشکر قزلباش و شیروانیان و مردم قره‌باغ و جمع زیادی از کردهای متعصب و گرجیان شاهسون بودند که به زندان یدی‌قلعه عثمانی برده نشده در تبریز نگاهداری می‌شدند. مأمورین عثمانلو خواستند بدانند این دو نفر چکاره و از چه طبقه‌اند، بنابراین با گوشه چشم به اظهارات و اشارات مردم تبریز دقت می‌کردند، اما محبوسین ورزیده، این گولها را دیگر نمی‌خوردند، با یکدیگر آهسته به فارسی سخن گفتند، آن‌گاه یکی از آنان سر برداشته به نفر دیگر گفت:

— اوه، اینها را چرا آورده‌اند، خرکچی‌های بیچاره را! ...

دیگری گفت:

— لابد خرهایشان را برای خاک‌کشی می‌خواستند بگیرند، گردن‌کلفتی کرده‌اند.

دیگری که فهمیده بود مطلب از چه قرار است بلندتر گفت:

— این جوانک را من می‌شناسم، هیزمکش است، بارها برای دکان نانوايي سر گذر ما هیزم می‌آورد.

به قدری از این جملات مبادله کردند که مأمورین عثمانلو چیزی از شناسایی عایدشان نشد. هر دو را تحویل دوستاچچی باشی داده، سر خویش گرفتند.

دوستاچچی نیز مطابق معمول هر دو را به کمند زنجیر تحویل داد. کلیه این زندانیان را صبح همراه سپاهی به محل بنایی و شهرسازی می‌فرستادند تا به فعله‌گی و بیگاری مشغول باشند. همین که عثمانلو تبریز را ویران ساخت و شهر از آبادانی افتاد، خانه‌ها مانند بیغوله، محل زیست و زندگانی جانوران گردید. در اغلب این بیغوله‌ها نعشهای کشتگان برزیر یکدیگر افتاده، بو گرفته بود. اما تبریز جهاد بی‌امان و آشتی‌ناپذیر داشت، سب و روز می‌کوشید تا انتقام خود را بازستاند و آرامش از دشمن جانی سلب نماید. عثمانلو نیز هرچه می‌خواست این کینه‌توزی را آرام سازد و خشم و غیظ قزلباش را فرونشاند، ممکن نمی‌گردید. در این ضمن به ساختن شهری جدید اقدام کرد که هم محل توقف سپاه و هم مرکز دادوستد و اجتماع آینده باشد. از داخل و خارج وسایل کار را مهیا ساخته در کنار تبریز جایی را به نام پنی‌قلعه بنیاد نهاد. این بناها

مفصل و شامل مسجد و حمام و بازار و میدان و کاروانسرا بود که رفته‌رفته وسعت یافت و محلاتی جدید به آن پیوسته و منظم شد، و به شهری حقیقی و قابل توجه تبدیل گردید. کاروانهای بزرگ شرق نزدیک به کاروانسراهای آن ورود می‌کردند و عایدات هنگفت آن هر روز زیادتی می‌یافت؛ تا روزی که ساخلوی دشمن در این شهر عرصه شمشیر انتقام گردید و از آن همه قدرت و کوبه اثری نماند.

شاه ایران، عباس، به شهر نو آمد و پس از تماشای آن ابنیه و آثار، مردم تبریز را مخاطب ساخته گفت: «این بناها را دشمنان ما ساخته‌اند و با آنکه مستغلاتی مهم و دارای عوایدی سرشار است، چون خاطره تلخ آن پیش چشمان ما و وسیله یادآوری مصیبت‌های ماست، بهتر آن است که ویران کنیم و خودمان نوتر و زیباتر بسازیم». این یک فکر قرن بیستم بود که در قرن شانزدهم میلادی ظهور می‌کرد؛ از موسم خود جلو افتاده بود. این یک شاهکار وطن‌پرستی و ملیت بود که بارها در خلال تاریخ از ایرانی بروز و ظهور کرده است. شاه‌عباس می‌گفت: «این بناها نشانه اشغال بیگانه و از آثار رومیه است، باید آن را با خاک یکسان کرد و از آن اثری نگذاشت، زیرا از دیدن آن روح ایرانی افسرده و ملول می‌شود. روزهای تاریک و محنت‌بار تسلط اجانب را به یاد می‌آورد و از زجر و الم آن آزرده و غمناک می‌گردد.» به تبریزی هوشیار و وطن‌دوست درس اخلاق و عظمت روح می‌داد. به تبریزی فداکار و شجاع، به تبریزی رادمردی که شهر آباد و قشنگ خود را فدای ایران کرده، به ویرانه‌ای مبدل ساخته بود، به تبریزی بی‌پروا و بلندهمتی که جان خود را نیز فدای ایران کرده بود، به این تبریزی می‌گفت: «بریزید، ویران کنید، اثری از آن نگذارید. تبریز عثمانی‌ساز، تبریز بیگانه‌پرداز نمی‌خواهیم. تبریز باید ایرانی‌ساز باشد». این اقدام شاه‌عباس را که در تاریخ، ضمن حوادث سال هزار و دوازده ذکر شده با آوردن آخرین جمله آن ختم می‌کنیم: «اخلاص‌گزینان عقیدت‌آیین تبریز نطاق، همت به اقدام این خدمت چیست، بسته در اندک روزی از قلعه مذکور و آن همه ابنیه و عمارات، از خانه‌ها و خانات دکاکین و حمامات و مثل آنها آثار نگذاشتند». «تاریخ عالمی آرای عباسی» اینک به داستان خود بازگردیم. فردا امت‌بیک و خوش‌خبربیک را نیز با مجموع اسیران تبریز از زندان برای پیگیری به شهر نو فرستادند. دور تا دور آنان را نیچری‌ها گرفته می‌بردند و هر کس می‌خواست از جای خود دور شود با

تازیانه‌های آهنین به جای خود بازمی‌گردانیدند. اسیران تبریزی و شیروانی و قره‌باغی و گرجی در این حلقه فلاکت روز می‌گذرانیدند و بار محنت و رنج خاک‌کشی و خست‌مالی را بردوش می‌بردند. اشراف و ارباب عمائم شهرهای شیروان و تبریز، خوانین قاجار و بیات و استاجلو، کردهای پاشه‌امت و پاک‌خون ایران، جوانان کلهر و خانزادگان گسکر و طالش، قدراندازان کرمانی و اصفهانی، همه نمونه‌ای در این مجموعه داشتند و به انتظار روز آزادی چشم به راه قزل‌آغاج و چمن‌گلنبر بودند. در این موقع اتفاقی تازه روی داد که اردوی اسیران افسرده‌تر و ملول‌تر شدند. یک سردار مقتدر عثمانلو به نام «سنان‌پاشا» با هفتاد هزار سپاهی جدید وارد آذربایجان شد و ستون فاتح آذربایجان با قوت و قدرتی تازه‌تر و کامل‌تر آراسته گردید.

عثمان‌پاشا، باب عالی را آگاه ساخته بود که مردم آذربایجان بدتر و خطرناکتر از لشکر قزلباش شده‌اند، آهسته آهسته از ما نابود کرده به هر عنوان جوانان ما را در گوشه و کنار دستگیر و نابود می‌کنند. باین حال اگر سپاه قزلباش هم قوی شود و پشت سر را بگیرد و خط بازگشت ما را منقطع نماید، موجب زیان کلی خواهد گردید. به این واسطه بزرگترین سردار عثمانلو، سنان‌پاشا با لشکری انبوه در ارزروم و سیواس، قشلاق کرده، اول سال به تبریز ورود کرد. عثمان‌پاشا فرمانده و فاتح تبریز پیشباز او رفته با جلال و کوهکبه فراوان او را وارد جلگه تبریز نمود. سپس همه رهگذرها و جاده‌های عراق را بازدید کرده یک ستون برای تسخیر ولایت سلطانیه و زنجان انتخاب کرده، به عثمان‌پاشا گفت: «از خواندگار سلطان عثمانی دستور دارم تا شیراز بروم و همه ولایت عجم را زیر سم اسب بسپرم. سیل لشکر ما از چخور سعد روانه آذربایجان است.» آن‌گاه تشکیلات لشکری تبریز را محکم کرده، اداره‌ای به نام «سنجق آذربایجان» تأسیس کرد و شش هزار سپاه نیچری که از تشکیلات تفنگداران ورزیده بودند برای قوه مجریه آن برگزید. یکی از پاشایان معظم و مقتدر عثمانلو را به نام «بایرام‌پاشا» را داروغه ساخلوی تبریز کرده، دستور داد شهر نو را توسعه داده، قلعه و باروت‌کوب‌خانه و قورخانه ایجاد کنند، و آهنگری و عراده‌سازی و توپ‌ریزی کامل تشکیل دهند. در این موقع سلطان محمد پادشاه قزلباش در چمن بود و به قول تاریخ‌نویسان زمان، به این حوادث لبخندی سرد و بی‌روح زده می‌گفت: «نه از چینم حکایت کن نه از روم».

داروغهٔ جدید عثمانلو، برای سرکشی به زندان قزلباش آمد و همهٔ محبوسین را بدقت در نظر آورد. امت‌بیک و خوش‌خبربیک نیز در زمرهٔ زندانیان پای در بخو نهاده روی خاک نشسته بودند. پاشا همه جا را دیده و همین که خواست از مقابل خوش‌خبربیک و امت‌بیک بگذرد، لحظه‌ای در سیمای آن دو دقت کرد و از دوستاقچی احوال آن دو را پرسید. دوستاقچی گفت:

— این دو نفر اخیراً دستگیر شده‌اند، ظاهراً مردانی خطرناک و قاچاق می‌باشند.

پاشا به عجله روی از ایشان برگردانیده پشت کرد و در حالی که به راه خود می‌رفت گفت:

— خیلی مواظب این‌گونه مردان باشید. به طوری که شنیده‌ام هنوز شبی پنج تا ده نفر از اردو ناپدید می‌شوند، این مکاری به دو دلیل ضعف تشکیلات ماست. باید همه جا را پایید و از این هرج و مرج جلوگیری نمود.

نزدیک غروب دوستاقچی برای غذا دادن زندانیان شخصاً دخالت کرد و به فرمان داروغهٔ جدید، یکایک ایشان را رسیدگی نمود. هنگامی که از مقابل امت‌بیک گذشت، خوش‌خبربیک رو به او نموده گفت:

— جناب باشی، از ما چه دزدی و خیانتی دیده بودی که به پاشا گفتی: «اینها اقری می‌باشند؟» ما کجا دزدی کرده‌ایم که بر شما معلوم شده است؟

زندانبان دست روی قبضهٔ خنجر گذاشته برگشت و ابرو در هم کشیده گفت:

— حال چه شده است؟ به اسب شاه گفته‌ام یا بو؟ نه تو تنها اقری هستی، بلکه همهٔ قزلباشها چنین‌اند، حتی شاهتان، دزد اندر دزد، و شیطان پسر شیطان.

یک قدم بیشتر گذاشته در سیمای خوش‌خبربیک خیره شد و پس از مدتی نگاه نفرت‌انگیز، آهسته حرفی رکیک بر زبان راند. خوش‌خبر که پای در بخو داشت و نشسته بود، از زیر دامان نیمه‌آجری آب خورده و خدا برکت داده به در آورده پای آزاد را زیر تنه گذاشته و پیش از آنکه باشی خود را جمع کند با تمام قوت بر پیشانی او نواخت. خون فوران کرد و قبای حریر او را تا دامن آلوده نمود، دست به خنجر برده بیرون کشید و قدم پیش نهاده شانهٔ خوش‌خبربیک را نشانه گرفت. هنوز دستش در بین راه بود که خوش‌خبربیک میج او را گرفته، با یک تکان به روی در انداخت و خنجر را از چنگش به در آورده زیر پای آزاد خود گذاشته خم کرد و با یک تکان به خارج محوطهٔ زندان پرتاب نمود. باشی خود را پس کشیده

برخاست و در حالی که خون از فرقش جاری بود باعجله و شتاب از محوطه خارج گردید. همه زندانیان با صدای تمجید و احسنت این تصنیف را خواندند:

بچه‌ها قیسی بخورید، بیشتر از سی بخورید
بچه تا قیسی نخوره بچه نمیشه، بچه قیسی خورده دستپاچه نمیشه

چند لحظه نگذشت که یک دسته بیکچری که همه نیم‌تنه آبی و شلوار سرخ و طاقیه سرخ داشتند و تفنگهای نو و براقشان از جلدهای بلغاری نمایان بود آمده دو نفر قزلباش و ضارب دوستاچی‌باشی را خواستند؛ تازیانه‌ها را روی شانه نهاده دستور دادند پالهنک برگردن آنان گذاشته شود. چیزی سنگین از چوب که پشت سرشان قفل می‌شد برگردن هر دو نهاده پایشان را از بخو باز کردند. هر دو را مانند شیری در قلاده نهاده به طرف اداره داروغه بردند. بایرام‌پاشا در یکی از اتاقهای شهر تو که تازه تمام شده بود زندانیان را به حضور طلبید. قیافه‌ای گرفته و خشمگین داشت، سکنه زندان را بهت و هولی تأثرآور عارض شد و زیر لب گفتند: «کارشان تمام است، باید فاتحه‌ای به روحشان فرستاد. خداوند با شهیدان کربلا محشورشان کند».

امت و خوش‌خبر جلوی عمارتی که اطراف آن را مردم مسلح گرفته بودند ایستادند. همین که چشم امت‌بیک به پاشا افتاد مرگ را در مقابل دید و در دل به خدای خود متوسل گردید. برای دوست و برادرخوانده خود متأسف بود و مرگ را برای او حتمی می‌دانست. پاشا تسبیح مروارید غلتان را در دست گردانیده گفت:

— کدام دوستاچی را سر شکستید؟

هر دو با انگشت به سینه خودشان اشاره کردند. پاشا گفت:

— یکی از شما بوده است، او را می‌خواهم.

— قربان بنده بودم، بنده.

پاشا خواست با او به مکابره مشغول شود، دید آن یک می‌گوید:

— قربان، سرکار پاشا، بنده بودم، نه این آقا.

باز امت‌بیک گفت:

— سرکار پاشا، مرتکب این جنایت منم. از زندانیان پرسید، این آقا بی‌تقصیر

خوش خبر گفت:

— جناب پاشا، از خود باشی جویا شوید. هر کس را گفت قبول کنید. بنده برای کشته شدن و تقاص حاضرم، هیچ رحم نکنید.

چشمان خوش خبر در سیمای پاشا احساس تردید و تزلزلی کرده، خواست بیگناهی امت بیک را ثابت کند گفت:

— جناب پاشا، هر چه شده است من کرده‌ام و این جوان نیز به شومی رفاقت من دچار شده است. بهتر آن است که او را رها فرموده در عوض همه مجازاتهای او را در حق من مجری سازید.

پاشا گاهی به دانه‌های تسییح و گاهی به سیمای خوش خبر می‌نگریست. پس از قدری سکوت گفت:

— نام تو چیست؟

— اسکندر.

— از مردم کجا هستی؟

— اردوباد و از سلسله نصیریه.

پاشا سر به زیر انداخته، سکوت کرد و پس از چند دقیقه گفت:

— ای مردم آب زیر کاه، که می‌تواند شما را به گناهی که کرده‌اید معترف سازد؟ هر کدام می‌خواهید خود را گناهکار و دیگری را بری‌ذمه نشان دهید، عجب وضعی است.

اما خوش‌خبر بیک چشم از رخسار داروغه بر نمی‌گرفت و برخلاف امت بیک که سر به زیر داشت کلیه حرکات و سکنات پاشا را با دیده دقت و فراست می‌نگریست. با خود می‌گفت: «قطعاً این مرد را سابقاً دیده‌ام، شاید همراه محمد پاشا و خسرو پاشا، ایلچیان زمان مرشد کامل در قزوین بوده‌اند و من او را آن زمان دیده‌ام». هیچ نگفت و منتظر پیشامد گردید. داروغه هم پس از مدتی در تالار قدم زد و فکر کرد، دستور داد هر دو را به زندان برده نگاه دارند تا تحقیقات از ایشان کامل گردد.

فرداشب نزدیک غروب بایرام پاشا، دوستانچی باشی را که سرو صورت خود را زخم‌بندی کرده بود پیش طلبیده گفت:

— باشی یک ساعت دیگر همان قزلباش مجرم را بردار و بیاور نزد من.

چنان‌که فهمیدم این شخص اسرار مهمی از دولت قزلباش دارد که می‌توان از وی

کشف نمود. پس از کشف مطالب او را به دست تو می‌سیارم، هر طور مایل بودی به کیفرش برسان، زود او را برداشته بیاور.

ساعتی بعد دوستاچی و خوش‌خبر به اتفاق چهار نفر سپاهی مسلح در حالی که پالهنک سنگینی به گردن داشت وارد گردید. بایرام‌پاشا گفت:
— مأمورین خوش‌خبر را گذاشته بی کار خود بروند.
پس از آن دستور داد پالهنک را از گردن او بردارند، آن‌گاه گفت:
— بنشین.

اسکندر با حالتی متأثر و اندوهناک بر زمین نشسته آهسته آهی از دل برکشید. دوستاچی‌باشی را نیز فرمان نشستن داده گفت:
— خوب قزلباش، آنچه از تو می‌پرسم باید راست و بدون خلاف بگویی.
گفتی اسم تو چیست؟
— اسم اسکندر است.

— از کدام محل و از چه دودمان و از الگا و کدام عشیره؟
— از مردم اردویاد ارسبار، و از طایفه نصیری، یعنی خواجه نصیر طوسی و از الگای استاجلو.
پاشا سری تکان داده گفت:

— شنیده‌ام تو کوتوال قلعه قهقهه، گنج‌خانه قزلباش بوده‌ای.
رنگ از صورت اسکندر پرید و دست و پای خود را گم کرده گفت:
— آری دروغ می‌گویم، اکنون که آن قلعه دست شماست.
— می‌دانم، می‌خواهم از گنجهای آن، از صندوقهای الماس و زمرد، از بارخانه‌های فیروزه و مروارید بگویی که به کجا منتقل شده است.
— سالیان دراز از آن تاریخ می‌گذرد که من در منطقه قره‌باغ بوده‌ام. هنگامی که من در آنجا بودم در دوران سلطنت شاه جنت‌مکان بود و پس از آن گنج‌خانه به دست شاه‌اسماعیل و سلطان محمد افتاد و دیگر به کجا رفت، من اطلاعی ندارم.
— چقدر از جواهرات آن به دست خاندان زیاداوغلی و قاجارها افتاد؟
— نمی‌دانم، چه عرض کنم.

— تو قبل از کوتوالی قهقهه، چه خدمتی عهده‌دار بودی؟

— قورچی بودم.

— چه شد که به مقام کوتوالی ارتقا یافتی؟ مگر خدمتی شگرف از تو دیدند؟

— آری، من در جنگ با عبدالله خان ازبک و در آن واقعه مصدر خدمائی شدم.

پاشا در این موقع به صورت اسکندر خیره شده تأثرات او را در بیان حال می‌نگریست. باز پرسید:

— بیا و از آنچه می‌پرسم راست بگو. اگر حقیقت قضایا را باز نمودی می‌توانم تو را مستخلص نموده، از باشی نیز درخواست نعیم خطای تو را چشم‌پوشی نماید.

اسکندر زانو به زانو نشسته گفت:

— جناب پاشا یقین بدانید از گفتن آنچه می‌دانم دریغ نخواهم کرد. مسئله گنج‌خانه قهقهه مدتی است گذشته و من پس از آن مأمور جاهای دیگر بوده‌ام. از خاندان زیاداوغلی فقط یوسف خلیفه را می‌شناختم، که آن هم به فرمان اسماعیل میرزا کشته گردید.

پاشا مدتی به چهره و سیمای اسکندر نگریسته در فکر ماند و در نتیجه به دوستاچی گفت:

— فعلاً او را ببرید زندان تا بعد ببینم چه باید کرد.

فرداشب باز پاشا گماشتگان خود را فرستاده، اسکندر را طلبید و تحقیقات شب قبل را ادامه داد. این دفعه نه دوستاچی بود و نه سپاهیان زندان، در عوض دختر شانزده ساله‌ای با موهای طلایی و چشمان سیاه پهلوی پاشا نشسته بود. پاشا اسکندر را فرمان نشستن داده گفت شام آوردند و اسکندر را با خود بر سفره نشاند.

اسکندر از ظاهر احوال دریافت که دختر متعلق به پاشا و همراه خانواده او آمده است. این محبت بی‌موقع پاشا و بازکردن پالهنگ از گردن او، این تنها بودن و اجازه نشستن دادن، همه اینها برای اسکندر تازه و غیرقابل قبول بود، اما پاشا هیچ نمی‌گفت و به فراهم آوردن وسایل شام اشتغال داشت. سفره گسترده شد و خادماهای پاشا انواع خوراک، مخصوصاً کیاب تازه را حاضر ساختند. پیوسته اسکندر متعجب‌تر و متفکرتر می‌شد و سبب تغییر حال پاشا و منظور او را نمی‌فهمید. همین که سفره برچیده شد، پاشا به دختر خود گفت:

— شرمین، بیرون عمارت قدم زن و مراقب اطراف باش تا من با این مستحفظ

گنجهای قهقهه قدری تنها باشم.

دختر را به پاسبانی فرستاده خود بازگشت و پهلوی اسکندر نشست. جامی شراب ریخته پیش فانوس برده در روشنائی چراغ نگاهی به رنگ آن افکنده گفت:

— های های، می‌دانی قزلباش این شراب از کجاست؟

— نه جناب پاشا.

— از مال خالص جبل لبنان است، از سواحل رودخانه صفا. الآن اگر درست دقت کنی عکس گل‌های نهر صفا در آن پیداست. خوب، یک جام بریزم؟
— نه سرکار پاشا، من دختر رز را سه‌طلاقه کرده‌ام، دیگر او برای من حرام است.

— اسکندر، دیشب قدری از مطالب را گفتم، اما آنچه لازم بود و من به شنیدن آن علاقه داشتم بیان نکردی، تو از مردان کار، و از اشخاص مهم دولت قزلباشی، تو را به من معرفی کرده‌اند، بیهوده خود را گمنام معرفی مکن. تو مگر از آن اشخاصی نیستی که در جنگ تربت لقب و عنوان و امتیازات گرفتند؟
— چرا؟

— پس باید اسرار قزلباش و اقداماتی که برای جنگ در نظر دارند بگویی.
— خدا شاهد است که من سه سال است از خدمت دولت قزلباش کناره گرفته ساکن خراسان بوده‌ام و اطلاعی از دولت حمزه میرزا و سلطان محمد ندارم.
— گفتمی در سفر تربت با عبدالله خان جنگ کردی؟
— آری.

— غیر از تو کی‌ها بودند؟
— هشت نفر از ما در جنگ با ازبک کشته شد و ده نفر باقی ماند، که من یکی از آنان هستم.

— بقیه چه شدند و آیا آنها را می‌شناسی؟
— آری، مسرشدقلی، صفی‌قلی، شاه‌قلی، مقصودی‌بیک، حیدرقلی‌بیک، امام‌وردی، سلطان‌قلی‌بیک، بهرام‌بیک یکه‌تاز، و بعضی دیگر بودند که حال اسمشان نظرم نیست.

— سلطان‌قلی حال کجاست؟

— نمی‌دانم.

— بهرام‌بیک یکه‌تاز را بگو.

— آن شخص همراه معصوم بیک صفوی به مکه مشرف شد و پس از قتل حاجیان ایرانی، معلوم نشد زنده ماند یا معدوم گردید.

تبسمی بر لب پاشا نقش بسته جام خود را سرکشیده گفت:

— بسیار خوب، گفתי بهرام بیک یکه تاز از سفر مکه بازنگشته؟

— آری، او جوانی دلیر و از بهترین شیر مردان قزلباش بود. خدایش بیامرزد.

باز پاشا لبخندی زده هیچ نگفت و به سخنان خود ادامه داده پرسید:

— آیا مردم تبریز حاضرند با ما آشتی کنند و دست از دشمنی بردارند؟ آیا از

قهر و غضب خواندگار نمی ترسند که این قدر آتش کینه و عناد را دامن می زنند؟

— جناب پاشا، آیا از حق می گذرید؟ چگونه تبریزی می تواند با شما یکدل

باشد؟ قدری در ویرانه های شهر گردش کنید، سایه اندازی باقی نمانده، دیواری

که ده جای آن سوراخ نشده باشد نیست. هستی مردم را برده اند. خانواده ای

نیست که چندین کس از ایشان به خاک و خون کشیده نشده باشد. با این حال

تبریزی آشتی کند و با خواندگار دل صافی نماید، محال است، و تا قطره خونی

در تن دارند از انتقام کوتاهی نخواهند کرد. من تبریزی نیستم و با آنان سر و

کاری ندارم، اما چون نظر مرا خواستید عرض کردم.

در این موقع پاشا برخاسته به خارج عمارت رفت و پس از نگاهی که به

اطراف کرد بازگشته پهلوی اسکندر نشست، سپس دستی بر شانه او نهاده گفت:

— خوب، قزلباش، گفתי بهرام بیک را می شناختی؟ حال اگر او را ببینی

می شناسی؟

— البته.

— اسکندر، آیا ممکن است من بهرام بیک باشم؟

— چه عرض کنم، این امری است تقریباً محال.

— درست دقت کن، بین چیزی از قیافه بهرام یکه تاز در من مشاهده می کنی؟

اسکندر خیره خیره به صورت پاشا می نگریست و مانند بهت زدگان خود را

نیز فراموش کرده بود. از جای پریده گفت:

— آه پاشا، چه می گویی، بهرام بیک قهرمان یکه تاز ایران زمین؟ آیا ممکن

است چنین باشد؟

پاشا در حالی که مستی، احساسات او را برانگیخته بود گفت:

— خوش خبر بیک، یقین بدان که اشتباه نکرده ای و من همان دوست سفر

تربت، و بهرام رفیق دیرین تو می باشم. خداوند این طور مقدر کرده بود که در روز احرام مریض باشم و کشته نشوم و به حلب افتاده در خدمت خواندگار داخل گردم.

اسکندر در حال بهت و حیرت از خود بیخود شده، پا تا سر به پاشا می نگرست و در فواصل این مشاهده می گفت:

— عجب، بهرام بیک یکه تاز قلمه تربت، بایرام پاشای داروغه اردوی خواندگار؟ اسکندر گفت:

— برادر بهرام، فقط شاهد گفتار، چشمان توست، که همان نگاههای گرم دیرین آن را زینت داده است؟

— شاهی بهتر دارم، این جای زخم بکده است، آیا فراموش کرده ای؟ سپس شانه خود را از گریبان قبای اطلس گلدار بیرون آورده جای زخمی که بر کتف داشت بیرون انداخت. اسکندر به یاد آورد که آن روز بهرام زخمی به شانه داشت و تا قزوین هم از آن در رنج بود. پاشا شانه خود را پوشانده گفت: — من در دولت آل عثمان خوش و خرم بودم، اما امروز که شنیدم ایران و دولت قزلباش، پریشان و منقلب است سعی کردم خود را به ایران رسانیده وطن را از نزدیک مشاهده کنم، و اگر توانستم به دولت قزلباش خدمتی نمایم. آخر من هم روزی صوفی و شاهسیون بوده ام. و اما اسکندر، من تو را روز اول شناختم، لیکن صبر کردم تا به نحوی در تنهایی تو را ببینم و آشنایی یدهم. خیلی باید مراقب باشی که این راز مخفی بماند و احدی از آنچه میان ما گذشته آگاه نشود. زنهار، مبادا شمه ای از این راز به دوست قزلباش خود که دیروز همراه داشتی، اظهار کنی، که جان ما همه در خطر خواهد افتاد؛ به علاوه دیگر مظهر خدمتی نتوانیم شد. بسیار بسیار دقیق باش و علامتی از شادی و خرسندی به چهره میاور. بزودی نقشه خلاصی تو را می کشم و اگر ممکن گردد همه اسیران قزلباش را ... فعلاً به جای خود بازگرد و با احدی این سر را اظهار مکن.

اسکندر هنوز از بهت زدگی خارج نشده، دست پاشا را در دست می فشرد و بی اختیار به چهره او لبخند می زد. در جواب گفت:

— اطاعت می کنم، مطمئن باش، احدی از اسرار ما باخبر نخواهد شد.

— خوب، تو پس از خلاصی چه خواهی کرد؟ آیا خواهی رفت یا در شهر خواهی ماند؟

— جناب پاشا، حال که تو هم قزلباشی باید بدانی که شهر تبریز درونی آشفته و منقلب دارد، و به این زودی از پای در نخواهد آمد. این مردمی که من دیدم با دندان عثمانلو را ریزریز خواهند کرد.

— خوب، آیا پس از خلاصی چگونه تو را بیابم؟ آیا محلی داری که با تو رابطه پیدا کنم؟

— آری، در تکیه شبلی، خانه شیخ سرکه فروش جای امنی است که می توانی با سران مخفی مردم تبریز آشنا شوی.

— هرچه بتوانم به ایشان خدمت خواهم کرد، من به این جهت به آذربایجان آمده ام.

— بایرام پاشا، فعلاً برای خلاصی ما راهی بیندیش، زیرا وجود ما در شهر لازم است تا بتوانم وسیله ملاقات تو را با پیر غیبی مهیا سازم.

— پیر غیبی کیست؟

— مدیر تشکیلات مخفی آذربایجان.

— بسیار خوب، بیش از این صلاح نیست اینجا باشی. ان شاء الله بزودی نجات یافته خواهی رفت. اما مواظب باش که احدی از برخورد ما آگاه نشود، و این راز تا موقع خود پنهان ماند.

— خاطر جمع دار.

— این دوستانچی خیلی حرامزاده است، مبادا بویی ببرد. بگو پاشا به طمع گنجهای قلعه قهقهه است و خیال می کند من از محل آن آگاهم. خوب از بابت عباس میرزا چه گفتی؟ آیا او مهبای سلطنت و نجات مملکت ایران است؟

— آری، تا موقعی که برادرش حمزه میرزا در قید حیات بود، چندان اطمینانی به حصول موفقیت و تحصیل تخت و تاج نداشت، اما تا ولیعهد کشته شد، عباس میرزا خود را ولیعهد، بلکه شاه می داند و برای همین منظور مرا به آذربایجان و تبریز فرستاده است.

— فعلاً اسکندر، مشکلات عثمانلو دائم زیاد می شود و از همه بدتر کار آذوقه و علیق است که دم به دم عرصه را بر ما تنگ می سازد. قزلباش جای آباد در این حوالی باقی نگذاشته که بتوان از آن تحصیل خواربار کرد، همه دهات شیروان و قره باغ تا تبریز ویران و قناتهای آن مسدود و مستور شده است؛ حتی می خواهند مرا با یک لاشکر به صوب زنجان و سلطانیه بفرستند تا آذوقه و علیق فراهم

آرم. اما من از قبول این خدمت سرباز زدم و کنعان پاشا حاکم بیت المقدس را به جای خود معرفی کردم.

— خیلی خوب کردی که به عهده نگرفتی. سنان پاشا خیال کرده آمدن به تبریز یعنی فتح آن. دوهزار سال است این آذربایجان دروازه بان ایران و وظیفه دار این شغل مقدس است، چه بسا سرداران از سنان پاشا مهیب تر و خطرناکتر به طمع تسخیر ایران با لشکرهای آهن پوش به تبریز آمده اند، اما دیری نگذشته که همین آذربایجان، همین ایران، همین مردم سرسخت، آن دریای سیاه و سلاح را گریبان و زاری کنان به صحرای عدم فرستاده اند. آری خوب کردی که از تبریز خارج شدن را قبول نکردی. تمام بیابانهای میانه و زنجان و سلطانیه کنام کمینگاه قزلباش است، هرکس از اردو جدا شود کارش ساخته است. محال است شاگردان پیر غیبی بگذارند مرغ هوا از این جلگه ها بگذرد.

پاشا برخاسته گفت:

— باید رفت. وقت می گذرد.

سپس خوش خبر در حالی که پالهنک را به گردن می نهاد گفت:

— یاد باد روزگاری که با هم در عالی قاپوی قزوین بودیم، آن روز کشور قزلباش جاه و جلالی داشت و همسایگان از نهیب لشکرش زهره می باختند. امروز هر گوشه آن دستخوش فتنه و آفتی است، امیدوارم به یاری شاه اولیای علی مرتضی، بر مشکلات فائق آییم.

— برو به امید خدا و منتظر خبر من باش. گفתי سرکه فروش چه نام دارد؟

— سلام الله، که ما او را شیخ می خوانیم، فراموش مکن کوچه تکیه شبلی.

آن گاه قراولان درگاه عمارت را طلبیده گفت:

— این مقصر را به زندان رسانیده تحویل دوستاچی باشی بدهید. ملتفت

باشید نگریزد.

اسکندر با آنان روانه شده به زندان رفت و پاشا با دختر خود در اتاق تنها

ماند. دختر گفت:

— پدر، این مقصر که بود؟

— قزلباش.

— پس چرا پالهنک گردن او را باز کردی؟

— هیس، ساکت باش، این مطلب را بعد خواهی دانست. شرمین دخت عزیزم،

این مرد از شجعان قزلباش است که اکنون در دام ما افتاده و احتیاج به اطلاعات او داشتیم.

چند هفته از این تاریخ گذشت و دیگر ملاقاتی میان اسکندر و پاشا دست نداد، و داروغه عثمانلو به شتاب تمام مشغول مهیا ساختن و تمام کردن شهر نو و جا دادن اردو از بیابان به محل جدید بود. زمستان نزدیک می شد و شبهای سرد، افراد اردو را که در صحرا منزل داشتند مریض و نگران ساخته بود. یک شب که جلگه تیریز آرام و مشعلهای چار خیابان اردو در سوز و گداز بود، از قسمت نقلیه اردو روشنایی بیشتری به صحرا پر تو انداخت. نیم شب گذشته بود و جز گاه گاهی صدای سم اسبان گزمه ترک که با مشعلهای بلند اردو را پاسبانی می کردند حرکتی مشهود نبود. دامنه چادرها افتاده و افراد سیاه کنار خرمنهای آتش در خواب و آرامش بودند. روشنایی بیشتر شد و صدای مهمه مختصری هم از اطراف حلقه زنجیر توپخانه به گوش رسید. ابتدا اشخاص خیال می کردند مهتران توپخانه خواب در چشمشان بوده، ظرف نفت سیاه را یکجا در مشعل خالی کرده اند. لیکن امتداد تابش و زیانه بلند روستایی که پیوسته رو به توسعه می رفت، اطرافیان را بیدار کرد. از یکدیگر پرسیدند، معلوم شد در انبار علیق توپخانه، مشعلی به قناره گاه و یونجه خشک نزدیک شده، کاهدان را دچار حریق ساخته است.

شب بود و سردی هوا اردو را زیر بالاپوشها و خیمه ها برده بود، هرچه مهترها و توپچیها فریاد زدند: «اهوی، برخیزید، مردم، آتش گرفت.» کسی گوش نداد، و شکر خواب سحرگاهی، دامن چشمها را از دست نگذاشت. شعله بیشتر شد و دسته های قاطر و اسب که بعضی خفته و برخی سر در توبره داشتند، از لهیب آتش گرم شده سر به بیابان گذاشتند. حلقه شتران خفته، که گردنهای سفید و ستبرشان مانند اژدهایی در سفره علوفه نمایان بود از جا برخاسته هر یک به سمتی می رفتند. آتش به توپخانه نزدیک شد و خطر آتش گرفتن صندوقهای باروت و چاشنی و گلوله های بادلیج و وسایل قاروره، اردوی عثمانلو را تهدید به فنا می کرد. فریاد «بیدار شوید، خاموش کنید، آب برسانید.» در بیابان طنین افکنده همه را سراسیمه و وحشت زده ساخت. چند عدل یونجه که نزدیک قورخانه و آتش به آن سرایت کرده بود، به عجله از آنجا دور و به صحرا پراکنده ساختند. آتش به جاهای دیگر هم رخنه کرده و از دو جهت قورخانه معظم و پرارزش سپاه در خطر نابودی افتاد. دیگر احتیاج به کمک فوری داشت، کار از دست افراد

تویخانه و نقلیه خارج شده بود. نیم ساعت با این حال وحشت و التهاب گذشت و نزدیک بودن سحرگاه و سنگینی خواب مخصوصاً کسانی که روز بیگاری رفته بودند، فرصت مناسب را از دست افراد گرفت. آتش به خیمه‌های تویخانه رسید و در عین حال که دسته‌جات مختلف اغلب عریان و پاهره‌ها از خواب برخاسته به طرف آتش می‌دویدند، عدلی باروت پشت عراده‌های توپ آتش گرفت و غرش انفجار آن در سحرگاه شب آرام، تا نزدیک سرپرده‌های عثمان‌پاشا و سنان‌پاشا شنیده شد و اطرافیان را از خواب برانگیخت. فریاد: «بدوید، کمک کنید، خاموش سازید.» همه کس را متوحش ساخته به سمت آتش می‌دوانید. ستون دود تا به آسمان رفت و تاریکی، مشعلها را نیز ناپدید ساخت، سرداران از خیمه‌ها بیرون شتافته، لشکر را که در فاصله‌های دوردست فرود آمده بودند به کمک طلبیده، اردو به هم برآمد و فرار چارپایان و دویدن آنان همه را وحشت‌زده و بی‌تکلیف نموده بود. عدل باروت دیگر آتش گرفت، و خرمنهای گلوله که در مجاورت آن روی یکدیگر چیده بود به اطراف پراکنده و پرتاب گردید. دسته‌جات پنی چری که همه سواره و عالی‌ترین قسمت دلیر قشون بود، سراسیمه با مشکها و راویه‌های آب به محل حریق نزدیک شدند. در بحبوحه جا به جا کردن عدلهای باروت و چاشنی، فریاد: «خاموش کن، به داد برس.» از سمت دیگر برخاست و با کمال بی‌صبری، مردم را به یاری می‌طلبید. نسیم سحر، دامن‌زن آتش حریق شده، دود و حرارت آن را به اعماق جلگه‌ها می‌فرستاد. کم‌کم آتش به تویخانه نزدیک شده بیم آن رفت که دفعتاً تمام اردو منفجر و مشتعل گردد. چشم چیزی را نمی‌دید و هیاهوی درهم و برهم مردم پیوسته بلندتر و انبوه‌تر به گوش می‌رسید چنان‌که خلق تبریز هم بیدار شده، روی بامهای ویران به تماشای حریق اردو پرداخته بودند. صدای مهمه از پشت بامهای شهر برخاست و از خلال گفتگوهای شبانه و هلهله مردم اثر شادمانی و خوشحالی نمودار بود.

یکی از میان تاریکیها فریاد زد:

— دیدی آخر از آه شبخیزان تبریز، جرقه‌ای به پوستین عثمان افتاد.

دیگری به آواز بلند می‌خواند:

آنکه دائم هوس سوختن ما می‌کرد کاش می‌آمد و از دور تماشا می‌کرد

هرکس چیزی می‌گفت و هرکس این حریق را به نوعی تعبیر می‌نمود. علامت

شادی و لبخند خوشحالی از لهجه‌های مردم نمایان بود. صدای پیرزنی از روی خرابه‌ای به گوش آمد که می‌گفت:

— خدایا، از این آتش شراره‌ای هم نصیب جان قاتل فرزند من کن.

کم‌کم خبر ایجاد حریق به قسمت‌های دوردست رفت، و افراد قسمت‌های دورتر از خواب پریده یا مشکها و راویه‌ها به سمت قورخانه روی آور شدند. غوغایی عجیب برپا شد و از هر گوشه جمعی فریاد می‌کردند:

— سوندور، سوندور.

کارکنان اصطبلها برای تخفیف خطر، توده‌های علوفه آتش گرفته را از یکدیگر جدا ساخته به اطراف پراکنده نمودند، در نتیجه آتش به جاهای دیگر هم رخنه کرد و بیم آن رفت که مرکز قول هم در منطقه آتش واقع گردد. همه از خواب شیرین صبحدم پریده، محسری برپا می‌دیدند و به عجله برای دانستن موضوع بیرون می‌شتافتند. بیشتر لشکریانی که از مناطق حریق دور بودند با شتاب تمام مسلح شده با خود می‌گفتند، «شیخونی آغاز شده است.» فضا هنوز تاریک و جز لکه‌های روشنی که از اثر حریق بر سطح جلگه تابان بود، چیزی دیده نمی‌شد. در این ساعت امت‌بیک بیدار و اسکندر به فاصله چند قدمی او خفته بود. از روز نزاع با دوستاچی به بعد، اسکندر مورد آشنایی باشی شده بود، او را قزلباش سوی زاده می‌نامید و گاه‌گاه پیش او می‌نشست و دستور داده بود پالهنگ گردن او را برداشته بودند. گاهی هم او را به عنوان جناب کوتوال نام می‌برد و می‌گفت: «پشیمانم که با مردی سوی زاده زد و خورد کرده‌ام.» در دل می‌گفت: «کوتوال گنج‌خانه شاه بوده، لابد به سراغ او خواهند آمد، و برای گرفتن او هزار فلوس خواهم گرفت.» همین که فریاد سوندور بلند شد، امت‌بیک دیده گشوده به خود آمد و به هیاهوی خارج گوش فرا داشت. اول پنداشت اردوی قزلباش دستبردی زده، اما از عبارت «خاموش کن» دانست که موضوع از چه قرار، و حریق باعث این شورشها شده است. در این موقع آتش از قناره‌های علیق به قورخانه نزدیک شد، همه می‌دویدند. فریاد: «بشتابید، زود باشید» تکرار می‌شد و هول و هراسی بی‌سابقه به همه روی آور شده بود. در این موقع صندوقی باروت آتش گرفت و غرش مهیب آن در تمام کوههای اطراف منعکس گردید. از فشار آن یک خرمن گلوله بادلیج که مجاور آن روی هم چیده بودند با شدت به اطراف پاشید و جماعتی را مضروب و مجروح ساخت. لهیب آتش دسته شتران و استران و اسبان قورخانه را

که در آن حوالی خفته بودند به سوختن تهدید کرد، همه بندها را گشته، به اراضی باز و درون تاریکیهای مجهول روی آور شدند. رئیس توپخانه که مردی تنومند بود با حال آشفته و عرق ریزان به منطقه زندان آمده به دوستاچی باشی گفت:

— باشی ایستاده‌ای؟ قورخانه سوخت، فردا همه‌مان دست بسته به قزلباش تسلیم خواهیم شد. چرا معطلی، این گزرها را بفرست قورخانه را نجات بدهند. آتش به صندوقهای باروت و قاروره افتاد، جهنم که این مشتی شل و کور فرار می‌کنند، می‌ترسی تخمشان را ملخ خورده باشد؟

باشی رو به پاسبانان زندان نموده گفت:

— آهای بچه‌ها، معطل نکنید. هرچه توپچی باشی فرمان می‌دهد مسجری سازید. یالا همه باید برویم، هیچ کس نماند.

زندانیان که از شدت بیگاری و گل‌کشی شهر، خسته و در غرقاب بودند، از صدای مهیب انفجار از جا پریده نگران اوضاع شدند. مشعلهای زندان هم در آخرین لحظات سوز و گداز، و دیری بود که تجدید روغنشان به تأخیر افتاده بود. در این لحظه امت‌بیک دانست که اسکندر خفته و با آن همه هیاهو بیدار نشده است. چند دانه ماسه برداشته از دور به صورت او زد و وی را از خواب برانگیخت، به فارسی آهسته گفت:

— برار، پاشنه‌ها را بکش.

دسته‌جات سوار و پیاده به عجله از راههای دور می‌رسیدند و به کمک توپچی باشی می‌شتافتند. در این حالت سراسیمگی، یک عده سوار عثمانلو وارد محوطه زندان شده، از اسبها پیاده شدند. از نیم تنه‌های ماهوت آبی و شلوار سفید و سرخ آنان معلوم بود که دسته‌جات چریک می‌باشند که قسمت اعظم ایشان برای اطفای حریق آمده بودند. سابق گفته‌ایم که زندان در و دیواری نداشت و سلسله‌های زنجیر کمند به زمین کوبیده، وسیله قید و بند محبوسین بود. این چریکها بسرعت در میان توده زندانیان مخلوط شده با آنان زمزمه‌ای کردند، این زمزمه‌ها یکدفعه زندان را به صورت آشفشانی در آورد. زنجیرها از زمین کنده و میخها از جای بیرون می‌آمد، پالهنکها و کنده‌ها می‌شکست، و بخوها از هم دریده و پاره می‌گردید. هنوز اسکندر و امت از این آشفتگی مجهول چیزی نیافته بودند که سه نفر سوار نزدیک ایشان از اسب فرود آمدند. یکی از ایشان پیش آمده خم شد و در روشنایی ضعیف بیابان خیره خیره به رخساره اسکندر نگرستن گرفت.

این هیكل مانند سرداران ترك قعه‌ای برهنه به دست و تپانچه‌ای به شانه آویخته داشت. همین که اسکندر را دید برگشته به سوار پشت سر خود گفت:

— مقصود بیک، تو امت بیک را بازکن و به ترك خود به منزل برسان، مبادا کسی جا بماند.

اسکندر آهنگ مردانه و موقر پیر غیبی را شناخت که به آزادشدگان می‌گفت:

— بچه‌ها، بی‌شمخال نروید، هرچه اسب یافتید، جلو کنید.

کم‌کم عرصه زندان از سواران قزلباش پر شد، همه با لباس عثمانلو و بر اسب آنان سوار بودند. هرکس اسیری در محوطه داشت رها ساخته به ترك خود نشانید و مانند تیر شهاب در دل ظلمت بیابان ناپدید گردید.

پیر غیبی که اسکندر را گشوده، ترك اسب خود نشانیده بود با مهارتی بی‌سابقه از میان اردوی آشفته و سوزان رومی بیرون آمده، در راه به سواران قزلباش برخورد که دو پشته و سه پشته به طرف شنب غازان می‌تاختند.

سپیده طلوع کرد و دود آتش از اردوی عثمانلو رو به پستی نهاد، هیاهوی توپچیان و نعره استمدادکنان آرام و خاموش گردید. راویه‌کشان و سطل‌دارانی که از نواحی دوردست و ساخلوی «باسمنج» می‌آمدند، از نیم راه باز می‌گشتند. به آنها گفته می‌شد «خاموش شد، بازگردید.» دیگر هوا روشن و همه چیز معلوم بود، آتش خطر از نزدیکی با صندوقهای باروت و قاروره دور شده، از وحشت اردو کاسته بود. در این حال یک نفر گزمه دوان دوان آمده به حلقه‌ای از مردان که دور توپچی‌باشی جمع بودند نزدیک شد و گفت:

— عالیجناب، بندیها زندان را شکسته و رفته‌اند. اکنون یکی از آنان بر جای نیست، همه اطراف را گشته‌ایم آب شده به زمین فرو رفته‌اند.

توپچی‌باشی که پهلوی رئیس زندان ایستاده بود از شنیدن این جمله شانه‌ها را بالا انداخته به تاییدن سیلها مشغول شد و پیش از اینکه دوستاچی جوابی بدهد رو به گزمه کرده گفت:

— این سگان هرزه مرض هرچه کمتر بهتر، خوب شد گورشان را گم کردند.

باشی زندانیان ابروها را در هم کشیده گفت:

— به، توپچی‌باشی، فردا پیش سرعسکر هم این حرفها را خواهی زد؟

دوستاق‌خانه را خالی کردی تا قزلباشها گریختند؟

توپچی‌باشی به خنده افتاده به قدری قهقهه را ادامه داد تا جایی که دوستاچی

با نگاههایی حاکی از عصبانیت و تغییر راه خود را پیش گرفته به طرف زندان رفت، و از اینکه در محافظت زندان به نفع توپچی باشی مسامحه کرده بود نگران و اندیشناک بود. با عجله و آشفتگی خود را به زندان رسانیده دید کار از کار گذشته و جز مستی یا لهنگ شکسته و پای بند بریده و زنجیرهای تکه تکه در اطراف زندان چیزی بر جای نیست. با خود گفت: «توپچی باشی برای حفظ مقام و آبروی خویشتن مرا به مسئولیت و بدنامی سوق داد. باشد تا روزی که این نارفاقتی را پاسخ گویم و پاداش این کلوخ اندازی را با سنگ از عهده برآیم.» مدتی از حریق توپخانه گذشته بود که نقصان علیق و خواربار در اردوی رومی نمایان گردید و قحط و غلا به لشکر عثمانلو چنگ و دندان نمود. همه ولایات شیروان و قره باغ و آذربایجان بی سپار سم ستور دشمن بود، و مردم آن روزبه روز به اقطار جنوبی ایران فراری می شدند. کارکنان سیورسات خانه که به آن مناطق رفته بودند دست خالی بازگشته گفتند: «همه بلوکات و الگها تخلیه و ویران است، قزلباشها مزارع سبز را هم سوزانده اند، باید به جاهای دیگر رفت. سلطانیه و طارمجات، منبع آذوقه و مهد فراوانی است.» عثمان پاشا سرعسکر گفت:

— فعلاً دواب را به چمنهای مجاور بفرستید که نمیرند تا آذوقه تهیه شود. بلوک «شاه بلاغی» و خسرو شاه نزدیک است؛ کمندهای توپخانه را به آنجا بفرستید. رئیس توپخانه این پیشنهاد را پذیرفته قسمتی از نقلیه را به آنجا فرستاد. اما طولی نکشید که خیر دادند قزلباش ناگهان به شاه بلاغی ریخته، اسبان را بردند. عثمان پاشا از شنیدن این خبر سری تکان داده گفت:

— به به! حالا این توپهای سنگین را که به استانبول خواهد برد؟

ندیم پاشا که مردی مزاح و مسخره بود گفت:

— اختیار دارید سردار، پس رشید آقا پیشخدمت را برای چه کار نگاه داشته اید؟ مگر ندیدید دیشب قهوه خوری خالی را دو دسته برداشته به قهوه خانه رسانید، دیگر چه جای نگرانی است؟

رشید آقا پیشخدمت که مورد مزاح شده بود، از وسط راه آبدارخانه برگشته گفت:

— آقای ندیم پاشا، شرط پیشخدمتی، کمر باریک است. دایره کمر من دو وجب بیشتر نیست، ولی دایره کمر توپچی باشی دوازده ذرع طناب خور دارد، حالا انصاف بدهید توپها را من به استانبول یا بد بیرم یا توپچی باشی.

خنده درگرفت و همه اهل مجلس تصدیق کردند که باید به عوض اسبهای که قزلباش برده‌اند، توپچی‌باشی را به توپها بت. چند روز گذشت و در مجلس مشورت، سنان‌پاشای سردار کل پیشنهاد کرد که خلیل‌پاشا، میرسنجق اسکندرونه، با شش هزار سپاهی و هشت هزار بارگیو به صوب سلطانیه و زنجان پیشروی کرده، هرچه ممکن گردد خواربار و علیق خریداری و به تبریز گیل دارند. به سرعسکر گفتند: «مردی راه‌شناس و بلدچی از مردم تبریز در اردو می‌باشد که سابقاً بارسالار بوده، و از جزء و کل راههای ممالک قزلباش آگاه است. این شخص سابقاً مالدار بوده، لیکن اکنون در اردوی خواندگار به نعلبندی مشغول است». فرمان داد مرد را حاضر کردند، مردی چهارشانه و کوتاه و قوی‌جثه بود که مردم او را «علی‌بنجاه» و «حاجی‌الی» می‌خواندند.

سرعسکر به صورت پرموی او نگریسته گفت:

— عمو اسم تو چیست؟

— علی.

— کجایی هتی؟

— تبریزی.

— می‌توانی همراه اردوی خواندگار به سلطانیه بروی و بلدچی آنان باشی؟

نعلبند پس از تأملی گفت:

— چه عرض کنم قربان.

— هان، درست فکر کن، اگر خوب از عهده انجام این خدمت برآمدی در

بازگشت شغل معتبر و حقوق کافی از من خواهی داشت. حالا زن و بچه‌ات کجا

هستند؟ چند تا زن داری؟

— جناب سرعسکر سه تا.

— در اردوی خواندگار روزی چند کاسبی می‌کنی؟

— ده تا پانزده فروش.

— از قراری که شنیده‌ام تو مالدار هم بوده‌ای. حالا میل داری کمکی هم به تو

شده باشد؟ آیا شاهراه‌ها و کوره‌راه‌ها را بلدی؟

— یک وقتی بلد بودیم.

— پس حالا هم بلدی؟

— شاید.

— باید قول بدهی که این کار را مردانه و غیر تمندانه انجام دهی، حاضری؟
 نعلبند قدری به زمین نگریسته سر بر آورد و مانند شخصی که مهبای گریستن
 باشد گفت:

— عالیجناب شما هم باید قول بدهید که نخست قاطرهای مرا به من
 باز دهید، آیا قول می دهید؟
 — قاطرهای تو کجاست؟

— در اردوی شما، هنگام تصرف شهر، کسان شما گرفته مصادره کردند.
 سرعسکر که گوشش برای شنیدن این سخنان رغبتی نداشت، پس از سکوتی
 مختصر گفت:

— قاطرهایت چند تا بودند؟

— چهل و دو رأس.

— اگر این خدمت را که به تو رجوع می کنم خوب به پایان رسانیدی و رضای
 مرا حاصل نمودی قاطرهایت را به تو پس می دهم و ده رأس استر بردعی هم از
 خودم روی آن می گذارم، فهمیدی؟
 نعلبند سر به زیر انداخته پاسخی نداد.
 عثمان پاشا به سخن خود ادامه داده گفت:

— می خواهم خلیل پاشا را از راهی نزدیک به سلطانیه ببری و قلق چیان ما را
 به دهات و قصبات سلطانیه و زنجان تقسیم کنی، تا زود بارگیرها بازگردند. فعلاً
 هم برای بیعانه و اطمینان خاطر، نصف قاطرهایت را می دهند، همین که به خوبی
 و کامروایی بازگشتی و خلیل پاشا مأموریت خود را انجام داد، آنچه قول داده ام
 تمام خواهی گرفت و در اردوی ما شغل و مقام معتبر خواهی یافت.

نعلبند سری به علامت تشکر خم کرده قول داد که پاشا و لشکر او را به
 سلطانیه و طارم رسانیده راههای نزدیک آن ولایت را به او نشان دهد. همان
 روز بیست و پنج قاطر قوی جثه با تجهیزات و لوازم تحویل حاجی شد و با
 خلیل پاشا مهبای حرکت به سلطانیه گردید. یابوی پیشاهنگی خریده، بند و
 بساط خود را ترو تازه گردانید. از هستی و تمول قدیم، سگی برای او مانده بود
 که در زمان بختیاری و شادکامی، علامت ورود او به شهر تبریز بود. این سگ از
 جنس سگان بومی و سیاه رنگ بود که او را زنگی می نامید. از هستی و دارایی

خود همین سگ برای او مانده بود. همین که این سگ را مردم محل می‌دیدند می‌فهمیدند که کاروان حاجی‌الی فردا به شهر وارد می‌گردد، زیرا سگ یک شبانه‌روز زودتر از کاروان به تبریز می‌رسید. پس از آنکه آذربایجان در ورطه اضطراب افتاد، حاجی‌الی نیز از هستی ساقط و آواره دیار پریشانی گردید. خانواده خود را به ساوه، وطن پدری برد و به امید آنکه بتواند چیزی از هستی و قاطرهای از دست رفته را بجوید به تبریز بازگشت؛ دید تبریزی در میان نیست و دست جفای دشمن ستونی آباد بر جای نگذاشته. به سراغ قاطرهای خود در اردوی رومی می‌گشت و در حالی که چننه اسباب نعلبندی بر شانه آویخته بود، در اردوبازار عثمانلو به کار نعلبندی می‌پرداخت. فقط شبها و روزهای جمعه از اردو ناپدید می‌شد و هیچ‌کس او را نمی‌دید. می‌گفتند غش می‌کند، به این واسطه از منزل خارج نمی‌گردید. در کارهای بیطاری مهارت داشته به این واسطه سرداران ترک، کارهای خود را به او مراجعه می‌کردند و وضع مالی او می‌رفت که بهبودی یابد. در این موقع سرعسکر او را طلبیده به عنوان بلد همراه خلیل پاشا به سلطانیه فرستاد.

خلیل پاشا شش هزار سوار زبده از بهترین و جنگجوترین افراد عثمانلو انتخاب کرد و با هشت هزار بارگیر از تبریز بیرون فرستاد. این سپاهیان همه بلغاری و ارناود و از مردم روم ایلی بودند که مردم عثمانلو به زبان و اخلاق آنان کمتر آشنایی داشتند. اینان چون در ناف کشور قزلباش داخل می‌شدند، همه زبده و برای گرفتن زهره چشم از مردم ایران یکه و شاکی السلاح انتخاب شده بودند، از راه میانه به طرف سلطانیه و زنجان پیش می‌رفتند، احدی از قزلباش در راهها دیده نمی‌شد. سواران رومی هر جا تخته سنگ و بوته خاری برجسته پیدا می‌شد از روی سخریه به یکدیگر می‌گفتند: «قزلباش آمد.» وقتی به آن سنگ یا خار می‌رسیدند خندیده به استهزا و سخریه از قزلباش یاد می‌کردند. در این راهها و منزلها اثری از لشکر ایران دیده نمی‌شد و احدی از وجود ایشان خبر نمی‌داد. به سلطانیه رسیدند و مطابق حساب، مأمورین وصول خود را در قصبات و بلوکات منتشر ساخته همراه هر یک دسته‌ای سوار به عنوان مجریه فرستاده به جمع آذوقه پرداختند. دسته مرکزی شامل دوهزار مرد جنگی با خلیل پاشا در چمن، سراپرده آراسته به عشرت پرداختند. برای اینکه مردم از فروش مواد خوراکی دریغ نکنند، به قلق چیان دستور داده شده بود فقط با پول طلا و نقره

جنس بخرند. به این واسطه دیری نگذشت که بارگیرها موجود و از هر طرف محمولات به سمت سلطانیه روانه گردید تا با کاروان بزرگ به تبریز حرکت کنند. مردم این مناطق از دیدن این سواران خارجی وحشت نکرده با آنان به معاشرت پرداختند. این سواران از مردم می پرسیدند: «شاه ایران کجاست؟ از مرشد کاملتان چه خبر دارید؟ شهریار ملک قزلباش در چه حال است؟» جواب می شنیدند: «به شکار قرقاول رفته، جز این خبری نداریم.» باز می پرسیدند: «این قزلباش چطور شد که یکدفعه نایود شد، مگر باد هوا بود؟» مردم می گفتند: «باد، و چه بادی!...» سپس لبخندی زده سکوت می کردند. در این موقع حاجی الی از میانه به سلطانیه می رفت تا کاروانها را برداشته به طرف تبریز عازم گردد. یابوی زرنگ و چابک خود را سوار شده، سگش را که زنگی نام داشت نیز مطابق معمول همراه داشت. شب بود و قتل صعب العبور قافلان کوه از هر سو سر به آسمان کشیده به دره های مخوف سایه انداخته بود. اما بلدچی اردوی خواندگار، بارها از این راه گذشته، وجب به وجب آن را می دانست. بیچ و خم کوهها و تقسیمات دره ها و آبریزها، کوره راه های مخفی و آشکار را مطلع، و بارها مورد استفاده قرار داده بود. با زنگی همراه بود و بدون اینکه ذره ای واژه به دل راه دهد از کریوه ای به دره ای بالا و پایین می رفتند. ناگاه زنگی شروع کرد. خر خر کردن و با صدای مخصوص خود وجود خطری را به حاجی خاطر نشان ساخت. حاجی می دانست که این اعلان خطر بدون اشتباه است و بزودی علائم آن مشهود خواهد گردید. از تاخت اسب کاسته به اطراف و جوانب نگرستن گرفت. شبی سرد و آفاق در آغوش ظلمت آرمیده بود، سگ مسافتی جلو افتاده به تخته سنگی که وسط جاده بود رسید، آنجا ایستاد و به حمله خود ادامه داد. حاجی از طرز صدای سگ فهمیده بود که مورد حمله، آدمی است؛ چه سگ در مواجهه با هر خطری صدایی خاص دارد. هنوز چند قدم به صخره داشت که سیاهی مردانی او را متوجه ساخت. دو نفر از پشت سنگ بیرون آمده سر راه بر او گرفتند. در نور ستارگان، اندکی از لوله شمخال ایشان دیده می شد. ناگهان صدایی شنیده شد که گفت:

— گلن کیم؟! —

نعره جدی و مؤثر گوینده در ظلمت دره ها منعکس شده، با واق واق سگ آمیخته گردید. زنگی آرام نمی گرفت، هیاهو می کرد، پس و پیش می رفت و منتظر بود که صاحبش تکلیف او را اظهار کند. حاجی گفت:

— آشنا، آشنا.

اشباح جلوتر آمده دور اسب او را گرفتند. خود را در میان پیش از ده نفر سپاهی مسلح دید که دهانه اسب او را محکم چسبیده بودند و پیوسته از پس سنگ به ایشان اضافه می شد. یکی پرسید:

— کیستی.

— رهگذر.

— اسمت را بگو.

— حاجی الی قاطر دار.

سپاهیها با یکدیگر آهسته سخنی گفتند. کم کم دو سوار هم به ایشان افزوده گردید. پس از مشورتی که با هم کردند، یکی از آنان پیش آمده گفت:

— هر که هستی باید با ما بیایی.

— کجا؟

— فضولی موقوف، خاموش و بی حرکت جلو یفت. ملتفت باش که چند لوله شمخال چشم به راه سینۀ تو ایستاده اند.

موی بر اندام حاجی برخاست و خطر مرگ را روبه رو مشاهده کرد. با خود گفت: «ممکن است حرامیان باشند، در این صورت مرا لخت کرده رها خواهند ساخت». سکوت نموده به راه افتاد. از جاده خارج شده پشت کوهی بلند که سوادش دره را تاریک نموده بود ناپدید گردیدند و مدتی گذشت. از میان صخره های درشت و سنگلاخهای مهیب راه می برید و هیچ نمی دانست این راه به کجا منتهی خواهد گردید. یک ساعت و نیم در این پیچ و خم ها راه رفتند. دیگر مرفت خسته شود. از این گردنه به آن گردنه و از این پرتگاه به آن پرتگاه می گذشتند. مردان مسلح با او حرف نمی زدند، بلکه از مکالمه با یکدیگر نیز خودداری داشتند. به جلگه ای رسیدند که روشنایی ستارگان نشان می داد. عرصه ای مسطح و مسکون است. آتش از دور می درخشید و پس از طی مسافتی، اشباح و هیاکلی نیز در اطراف آتش مشهود بود. به محوطه ای رسیدند که درختان عظیم وحشی در ظلمت شب آن را باریکتر و هولناکتر ساخته بود. چند سیاه چادرهای ایلپاتی دید که بر لب استخر آبی برپا شده، اسبانی جل کرده اطراف آن به خوراک و استراحت مشغول اند. یقین کرد موضوع حرامی و دزد در کار نیست، وگرنه او را همان جاها عریان کرده سرداده بودند. حاجی را به

سیاه‌چادری بردند که جمعی بیرون درگاه آن ایستاده دیده می‌شدند. حرارت آتش و بوی خوراکیهای پخته، نشان می‌داد که جماعتی در آنجا حضور دارند و مجلسی شبانه منعقد است. حاجی داخل شده سلام کرد. سرپرده‌ای دید از مردان جنگی خفتان‌پوش و زره‌پوش. دسته‌های شمخال دور تا دور دیرکها حلقه شده، دبه‌های باروت و گلوله‌دان‌های چرمی، به بندها و تسمه‌های آویخته نمایان بود. در چادر جای سوزن نبود و جز سبیل‌های تابیده و چشمان شرربار که از زیر خودها و عمامه‌ها خودنمایی می‌کرد چیزی معلوم نبود. مردی پنجاه ساله که زره مطلای او در روشتایی شمعدانها می‌درخشید در صدر مجلس نشست، دو شمع بزرگ کافوری در شمعدانی از مرمر پیش او در سوز و گداز بود. گوش تا گوش مجلس از جنگیان پر بود که همه غرق در آهن و فولاد بودند. مرد صدرنشین جواب حاجی را داده به سر تا پای او نگریست. پیادگانی که همراه او بودند پشت سرش ایستاده به انبوهی مجلس افزوده بودند. حاجی درست نگاه کرد، دید بیشتر این مردان را دیده است، اما هیچ نگفته به سکوت خود ادامه داد. میر مجلس گفت:

— از کجا می‌آیی و به کجا می‌روی؟

— از طارم و به سلطانیه می‌رفتم.

— چکاره‌ای؟

— مالدار.

— قاطرهایت کجاست؟

— در چمن.

— چه بار گرفته‌ای؟

— آذوقه برای اردو.

— لابد خسته شده‌ای؟

— بسیار.

— بیا بنشین. راه بدهید داروغه بیاید.

پس و پیش شدند تا حاجی به وسط مجلس رسید. میر مجلس چا نشان داد،

میان خودش و زیردستش جای کمی فراهم شد. اشاره کرد:

— اینجا، اینجا.

حاجی نزدیک او نشست. قدری که چشمش به اوضاع مجلس آشنا شد، بنا

کرد اشخاص را شناختن.

میر مجلس گفت:

— مرا شناختی؟

— البته عالی‌شان زیاداوغلی، بیگلربیگی قره‌باغ.

مرد لبخندی زده گفت:

— خوب، پس حالا که از خودمان هستی، بچه‌ها قهوه بیارید.

جووانی مسلح که هنوز پشت لیش سبز نشده بود سینی طلا را پیش حاجی گذاشت. حاجی قهوه‌خوری خود را بر زمین نگذاشته بود که زیاداوغلی پرسید:

— خوب، عثمانلو چقدر آذوقه فراهم کرده‌اند؟

— هرچه مال داشته‌اند.

— بلی، خیال می‌کنی ما از آنچه در اردوی خواندگار و دستیاران او می‌گذرد

خبر نداریم؟ چنین نیست، قدم به قدم پشت سر آنان هستیم و هر جا دست یابیم کيفرشان را در کنارشان خواهیم نهاد.

چنان که شنیده‌ام تو هم مردوار به خدمت آنان کمر بسته‌ای و تصمیم گرفته‌ای اجاق سردشان را گرم کنی. نره‌شیر مست برای کباب صبحانه عثمان‌پاشا یکی یک فلوس خریده‌ای؟ به آن خدای که جانها در قبضه قدرت اوست هر قزلباشی که پیاله آبی دست عثمانلو بدهد، پیمانه عمرش لبریز شده است. با او بدتر از عثمانلو کرده، شمشیر را به خاندانش حلال خواهیم ساخت. حاجی‌الی قاطر‌دار گفت:

— قربان، خلاف گفته‌اند، و ایداً بنده متصدی خرید چیزی برای عثمانلو

نشده‌ام، بلکه آنچه من قبول کرده و قول داده‌ام، راهنمایی ایشان است و بس.

— حال از کدام راه خواهند رفت؟

— لابد از راه میانه.

— حیف نیست مسلمان و شیعه علی، قدمی به همراهی این بی‌دینان بردارد؟

یک مشت صبی و خاج‌پرست و کوفت و زهرمار را دنبال خودش انداخته، قلق‌چیان ایشان را به جان قزلباش بیندازد؟

— جناب بیگلربیگی، اگر بنده نمی‌آمدم دیگری می‌آمد. به من گفته‌اند اگر

بروی قاطرهای خود را بازخواهی یافت.

— خوب آنها را به تو دادند؟

— نصفش را، بقیه را هم عثمان‌پاشا قول داده در مراجعت تحویل دهد.

به هر حال اگر من بلدچی نمی‌شدم دیگری می‌آمد، آنها همه چیز از خودشان دارند.

— آن حرف دیگری است، قزلباش نباید در این موقع قدمی به صلاح دشمن بردارد.

حاجی دید مردان مجلس نشسته و ایستاده چشماها را به او دوخته با حالت خشم و تعجبی که از چهره هریک نمودار است به سخنان زیاداوغلی گوش می‌دهند؛ مثل اینکه منتظرند به یک اشاره، سر حاجی را از تنش بردارند، وحشتی سخت به او روی داد و خویشتن را در جنگ مردمی بیباک و جسور گرفتار دید. ممکن بود او را به جرم همدستی با دشمن در همان مجلس محکوم و نابود سازند. لرزید و با لحنی تضرع‌آمیز گفت:

— عالی‌شان، حالا می‌فرمایید من چه کنم. اسب خود را سوار شده به تبریز بازگردم؟ این هم که نمی‌شود، من به عثمان پاشا قول داده و به عهده گرفته‌ام که این خدمت را تا پایان انجام دهم. آیا رواسب قول خود را شکسته پیمانی که با مردی بزرگ بسته‌ام نیست انگارم؟ من باید میان مردم زندگی کنم. از اینها گذشته جواب بچه‌های حیدرخان را چه بگویم؟ نمی‌گویند دیگر انگشت به نمکدان تو نخواهیم زد؟ این کینک را که من پوشیده‌ام، هفت بابا سوزن زده‌اند، به زیارت هریک رفته‌ام. بابامختار قزوینی، باباقاسم اصفهانی، باباسلمان تبریزی، بابامنصور یزدی، باباحیدر شیرازی و دیگران. آیا پس از این عهدشکنی، نخواهند گفت تو وصله مردان و پاکان را غصب کرده‌ای؟

می‌گفت و دستهای درشت آفتاب‌خورده را به کمک زبان آورده، با بیانی خالی از تأثر و استرحام به زیاداوغلی می‌نگریست. بیگلریگی با لهجه آمیخته به لبخند گفت:

— حاجی بیک، اینها درست، اما تنها من و تو باید عهد و پیمان خود را حفظ کنیم؟ دیگران نباید پایبند این اصول باشند؟ من و تو لازماً است حافظ پیمان خود باشیم یا پادشاهان؟ سلطان مراد سروته یکی، خواندگار روم که عهدنامه پنجاه ذرعی سلیمان‌خان قانونی را با آن همه آب طلا و تذهیب پاره کرد، عیبی نداشت؟ اما تو جرئت نمی‌کنی قولی که به دشمنان ملک و ملت داده‌ای خلف کنی، عهدنامه به آن محکمی که با قسمهای مؤکد، با قید نسل اندر نسل تأیید شده بود و هرچه آیه در قرآن برای رعایت عهد و پیمان و حفظ اخوت بین مسلمانان

نازل شده در آن تصریح بود؛ عهدنامه‌ای که تاریخ انقضای آن را قیام قیامت معین کرده بودند، بلافاصله در نسل اول شکست و نقش بر آب گردید.

حاجی با تعجب پرسید:

— سرکار، عهدنامه چهل ذرعی؟

— بلی، با سنورنامه ده ذرعی، اما همین که تخت ایران از شاهی مقتدر تهی گردید، آل عثمان شکستن آن را اعلام و آن توپهای حریر، با همه تذهیب و طلاکاری با توپهای غران و شمشیرهای بران مبادله کردند.

حاجی سر به زیر افکنده به سخنان زیاداوغلی گوش می داد. از مجلسیان کمتر کسی را می شناخت، لیکن از طرز لباس و تسلیحات مردان و ریاست زیاداوغلی دانسته بود که از جنگیان شمال آذربایجان، مخصوصاً قره‌باغ و شیروان می باشند. همان طور که سر به زیر افکنده بود آهسته چیزی گفت. زیاداوغلی رو به حاضران کرده گفت:

— بچه‌ها ما را تنها بگذارید می خواهیم صحبت کنیم.

همه جوانان و مردان ایستاده و نشسته، مجلس را ترک گفته به چادرهای مجاور رفتند.

همین که مجلس خلوت شد، حاجی گفت:

— سرکار زیاداوغلی، حال که شما را شناختم، ناچارم شمه‌ای از اسرار بگویم و دوستان را از جریان حوادث مخفی آگاه سازم. من فرستاده پیر غیبی و دستبردچیان شب غازانم، آیا شما پیر غیبی را دیده‌اید؟
زیاداوغلی گفت:

— ندیده، بلکه شنیده‌ام.

— من از طرف پیر غیبی به اردوی خواندگار رفته به عنوان نعلبندی در همه قسمت‌های ایشان داخل بودم و آنچه لازمه خبر و اطلاع بود کسب کرده به رفقای شنب و پیر غیبی می‌رسانیدم.

— آری. شنیده‌ام که ضربت‌های مهلک به دشمن زده‌اند، اینها کیان‌اند؟

— رئیس ایشان پیر است، واسکندر خوش‌خبر بیک هم با جمعی دیگر از مردم تبریز در این جمع داخل می‌باشند. مرا برای آگاهی از رفت و آمد دسته‌جات دشمن به آنجا فرستادند، من نیز با قبول این خدمت مشکل و خطرناک دیری است توانسته‌ام مصدر ظهور و بروز خدمت‌های بسیار گردم.

ریش‌سپیدان به یکدیگر نگریسته با تعجب به بقیه اظهارات قاطرچی توجه کردند، گفت:

— باید شنیده باشید که چندی قبل اردوی رومی دچار حریق مدهش گردید. این آتش از شعله شنب‌غازان بود که به توسط پیر غیبی به اردوی دشمن افتاد و مقداری از علیق و مهمات ایشان سوخته و نابود گردید.
زیاداوغلی پرسید:

— خوب این جمعیت چقدر می‌شوند؟

— همه مردم تبریز، حتی پیرزنان شهر نیز به این اساس کمک می‌کنند و هر طور بتوانند در تقویت آن می‌کوشند.

— چطور؟ مردم چه خدمتی می‌کردند؟

— بارها دیدم که هریک از ایشان اسباب و اثاثیه خود را به شنب می‌فرستادند تا از سربهای آن استفاده شود و شمعدانهای خود را آب کرده، سرب آن را خارج و برای پیر غیبی ارسال می‌داشتند تا به مصرف گلوله برسد.

— چرا اینها در شنب‌غازان جمع می‌شوند، خارج شهر که بهتر است.

— برای آنکه از باروت‌کوب‌خانه و توپ‌سازی استفاده کنند. شبها که اردوی خواندگار از شهر نو خارج می‌شود، اینها در شنب به کار می‌پردازند و صبح متفرق و پراکنده می‌گردند. دیگر آنکه از راهروهای زیرزمینی شنب، به حوالی اردوی رومی رفت و آمد می‌کنند و از شمخال و زتبورک عثمانلو به دست آورده، نفرات خود را مسلح می‌سازند.

— نگفتی چند نفر شمخالچی و جنگاور اطراف پیر غیبی می‌باشد؟

— به تحقیق نمی‌دانم، لیکن البته به چند هزار نفر بالغ می‌گردد. شب حریق جای شما خالی بود، تمام جنگاوران پیر غیبی با لباس و اسب چریک عثمانلو، در میان لشکریان عثمانلو تک‌وتاز می‌کردند و چون کاملاً لباس و سلاح رومی داشتند احدی ملتفت اعمال آنان نمی‌شد. هم دزد بودند و هم راهدار. به عنوان خاموش کردن، آتش را به جاهای سالم می‌زدند.

زیاداوغلی و ریش‌سپیدان با حیرتی زایدالوصف گوش داده در دل به آنان آفرین می‌گفتند.

زیاداوغلی گفت:

— خوب رفیق، حال که حقیقت را گفتی و خود را چنان که لازم است به ما

شناساندی، می‌توانی ما را با تشکیلات شنب غازان نزدیک سازی و آنان را به وجود ما در این مناطق آگاه کنی؟

— واللّٰه چه عرض کنم، این کار محتاج به وجود مردی لایق و شجاع و هوشیار است تا بتواند به هر وسیله تشبث جوید، و راههای سخت و پیرزحمت را درنوردد.

— تو می‌توانی وسیله آن را فراهم سازی؟

— البته، به شرطی که چنان شخصی در دسترس باشد. البته من با نشانی صحیح نزد پیر غیبی راهنمایی می‌کنم. شما با او مکاتبه کرده رابطه برقرار سازید، آنها هم بسیار خوشحال خواهند شد، و از اینکه یاران و همدستانی در آذربایجان دارند استفاده خواهند کرد.

— آری خوب فکری کرده‌اند، شنب غازان را هیچ‌کس نمی‌تواند فتح کند و محمولات آن را کشف نماید، زیرا کلید تاریکیهای آن در دست خانواده میرجعفر محتسب است و بس. آنها نیز اسرار این زیرزمینهای ابوالهول را به احدی نمی‌گویند، این است که پیر غیب آنجا را محل حضور و غیاب و فعالیت خود ساخته است.

— حال پیر غیبی را در کجا باید یافت، در تبریز یا خارج شهر؟

— این مطلب را هیچ‌کس نمی‌داند، فقط گاهی در شنب غازان با همدستان خود دیدار می‌کند و نقشه رفت و آمد و تشکیلاتشان را حک و اصلاح می‌نماید. — پس راه ایجاد رابطه با ایشان چیست؟ تو گفתי می‌توانی وسیله آن را فراهم سازی؟

— البته اگر مردی شایسته برای گرفتن نقشه و انجام آن داشته باشید.

زیاداوغلی فکری کرده با یکی از ریش‌سپیدان مجلس به مشورت پرداخته گفت:

— گمانم برای این کار قبادیبک کلهر مناسب باشد، هم هوشیار است و هم شجاع.

ریش‌سفید مخاطب گفت:

— بد انتخابی نیست، مردان رشید بسیار داریم، اما کسی که دلاوری را با هوشمندی و جرئزه توأم داشته باشد، همان جوانک کلهر است. زیاداوغلی به یکی از حاضران مجلس گفت:

— در چادر کلهرها قبادبیک را صدا کن، اگر هم خفته است بگو بیدارش کنند. مأمور رفت و پس از مدتی به همراه جوانی متناسب‌اندام و خوش‌روی که در لباس خائزادگان گرد بود، وارد مجلس شد. زیاداوغلی گفت:

— بسم‌الله، بفرما.

جوان تعظیمی کرده مقابل زیاداوغلی نشست. بیگلربیگی قره‌باغ گفت:

— بسیاری از مردم ولایات با ما همراه و همدست می‌باشند، اما هیچ‌کدام صدق و صفای کلهر را ندارند. این قبادبیک رئیس کلهرهای ماست، اما خودمان که تنها باشیم دیگر قبادبیک نیست، بلکه کچل قباد است.

صدای خنده بلند شد. زیاداوغلی گفت:

— برار، می‌خواهم برای انجام کاری لازم، محرمانه به تبریز بروی، اما این کاری است خطرناک.

قبادبیک که رشته‌های کلاغی ابریشمین، قسمتی از چهره‌اش را پوشانده بود گفت:

— حرفی نیست، هر جا لازم باشد می‌روم.

— هیچ‌کس نباید از مقصود تو آگاه گردد، با احدی آشنایی نداده از «باسمنج» تا شهر پیاده می‌روی. آنجا با کسی که این حاجی نشانی می‌دهد، آشنا می‌شوی و با راهنمایی او پیر غیبی را دیدار کرده نامه مرا به او می‌رسانی و پس از گرفتن جواب و انجام مأموریت از شهر بیرون آمده به طرف قافلان‌کوه بازمی‌گردی.

حاجی بلدچی دنباله بیانات زیاداوغلی را گرفته گفت:

— خیلی باید بیدار و مواظب باشید. هرچه از سلاح و ساز و برگ با خود دارید به باسمنج نرسیده جایی مخفی کنید و طوری حرکت کنید که از برخورد به گمرکچیان عثمانلو در امان باشید. در شهر هم به احدی آشنایی ندهید، تا همان‌طور که یادآور شدم به خانه سلام‌الله سرکه‌فروش برسید. نشانی رفقای شب‌غازان کلمه شاه‌سیون است، فراموش نکنید.

قبادبیک گفت:

— خانه سرکه‌فروش را گفتید در کدام کورچه است؟

— کورچه تکیه شبلی.

— به امید خدا، خوب کی باید برویم؟

— زود برو لوازم سرفت را مهیا کن که همین امشب باید به اتفاق حاجی بروی. او به طرف سلطانیه می رود و تو به راه میانه تا رباط آق چشمه باهم هستید.

قبادیبک رفت و زیاد اوغلی با حاجی به گفتگو پرداخته پرسید:
— آنچه شنیده ام اردوی خلیل پاشا که در سلطانیه متوقف است کاملاً مسلح و افراد آن مهیا هستند.

— جناب سردار ابتدا خیلی با ملاحظه و ترس حرکت می کردند، و تا روز روشن نمی شد فرمان کوچ صادر نمی کردند، اما پس از طی مسافتی در خاک قزلباش دیگر ترسشان ریخت و اعتنائی به مردم نمی کردند. در ابتدای امر از مردم شهرها ملاحظه ای داشتند، اما حالا دیگر همه را مسخره می کنند و با افراد اهالی محل، با سرزنش و اهانت رفتار می نمایند.

— راستی بقیه داستان حریق اردو را نگفتی.

حاجی لبخندی زده گفت:

— قربان چه عرض کنم که در اردوی ترک با مردم چه نوع بدرفتاری می شد. صبح که می شد همه زندانیان قزلباش را یسل بسته به طرف شهر نو می بردند. هیچ کس نباید از یسل بیرون برود، آن وقت تا شام سنگ کشی و گل کشی مخلص خودشان بود. تازیانه آهنین، بدن بینوایان را سیاه می کرد و گوشت به تن اسیران نمی گذاشت.

— می گفتند عثمانلو اسیران قزلباش، مخصوصاً اردوی سلطان محمد را زنده زنده لای گل می گذاشته اند، این حرف صحت داشت؟

— بلی جناب بیگلربیگی، من هم شنیدم، اما به چشم خود چنین مطلبی را ملاحظه نکردم.

— البته باید چنین باشد. سپاهی که نتوانست خوب بجنگد و خاک خود را حمایت و حراست نماید، برای گذاشتن لای گل خوب است. ما هم اگر نتوانستیم خاک خود را از خصم بازستانیم، شایسته است که جای خشت لای دیوار و ستونمان بگذارند. حکومت و تسلط اجنبی میوه هایی رنگارنگ دارد که این هم یکی از آن جمله است. خوب آخر چه شد؟

— من تمام این جور جنایتها را می دیدم و شبهای جمعه نزد پیر غیبی شرح می دادم، تا یک شب آتش قهر الهی درخشدن گرفت و در فاصله کمی تمام

محوطه نقلیه و توپخانه در خطر سوختن افتاد. اردو به هم برآمد و فریاد قورخانه‌چیان آشوبی به راه انداخت. صندوقهای باروت آتش می‌گرفت و از ترکیدن آن بیابان روشن می‌گردید. در این هلله و غوغا پیر غیبی و بسجه‌های شنب، خود را به اردو زده، بندیان را نجات دادند و همه را با خود از آن ولوله و هیاهو به در بردند.

در این موقع قبادبیک در حالی که دهانه اسب خود را در دست داشت در خیمه ایستاد و فریاد کرد:

— حاجی من حاضرم.

زیاد اوغلی نامه و دستور خود را به قبادبیک داده گفت:

— هفت روز دیگر منتظر بازگشت تو هستم.

حاجی نیز برخاسته دست سردار را بوسید و به اتفاق قبادبیک از گردنه شب قبل سرازیر شدند.

نزدیک ظهر به رباط آق‌چشمه رسیده از یکدیگر جدا شدند. حاجی به طرف سلطانیه و قبادبیک به میانه و تبریز روانه شدند.

حاجی به چمن سلطانیه آمد و خلیل پاشا را ملاقات کرده گفت:

— بارخانه مهیاست، باید مقدمات حرکت اردو را فراهم کرد.

پاشا پرسید:

— از کدام راه خواهیم رفت؟ از همان راه زنجان بهتر نیست؟

— قربان در آن جاده هرچه بوده چرانده شده، علیق وجود ندارد. بازگشت را

از راه «اوجان» می‌رویم که منزلهای دست نخورده و بیابانها پر علف است. اگر از میانه برویم باید هرچه یار کرده‌ایم در راه بچرانیم.

— بسیار خوب، از این راه می‌رویم. اما کاروانهای شتر را چه کنیم که از این

راه کوهستانی نمی‌توانند بگذرند؟

— آنها را از راه میانه با یک دسته سوار می‌فرستیم، زیرا راهها امن است و

احتیاج به شمشالچی و لشکر زیاد ندارد. خودمان با بارگیرهای دیگر از راه اوجان می‌رویم.

به این ترتیب لشکریان خلیل پاشا قسمت قسمت همراه کاروانها حرکت کرده،

از دره‌های قافلان‌کوه به طرف تبریز روانه شدند. دو روز که رفتند به گردنه‌های سخت‌گذر و ناهموار رسیدند. از اینجا تیغه‌های بلند و خوفناک قافلان‌کوه

نمایان گردید که مانند دیواری از آذربایجان به طرف شمال پیش می‌رفت. خلیل‌پاشا و لشکریان او وارد این دهانه‌ها شدند. مالهای قحطی‌کشیده و لاغر عثمانلو فربه شده از رنجوری بیرون می‌آمدند، بنابراین پاشا و دسته‌جات سپاه روزی سه چهار فرسخ بیشتر طی طریق نمی‌کردند. روزی که راه زیاد رفته، گردنه‌های سخت و پرتگاه‌های عظیمی را درنوشته بودند به جلگه قره‌باغ رسیدند. تمام اردو مانند خط مورچگان در این جاده‌های کوهستانی دراز شده راه می‌پیمودند. راه‌های جلگه باتلاقی و قسمت کوهستانی دارای پرتگاه و گردنه بود. به این واسطه عبور دسته‌جمعی محال، و بایستی با ملاحظه و در خط طولانی، جاده‌ها طی شود. پاشا به اتفاق اردوی اصلی که سه تا چهار هزار مسلح همراه داشت به قره‌باغ وارد شده از خستگی و مشقت گردنه‌ها فرسوده و خشمگین بود. تصمیم گرفت که یک روز در این منزل لنگ کند تا هم خستگی سواران رفع شود و هم دسته‌جات عقب‌مانده به او برسند. دیگر این اردو احتیاطات سپاهیگری را رعایت نمی‌کرد و بی‌پروا و ملاحظه از مناطق عبور خود می‌گذشت. سپاه ایران دیگر خودنمایی نداشت و سلطان محمد در گوشه‌ای افتاده بود. انتشار خبر دیگری هم مزید بر اطمینان پاشا شده بود و آن چنین بود که قسمتی از جنگجویان ایران که از راه دریا پیاده شده، بادکوبه را در محاصره گرفته بودند به واسطه قحطی متفرق شده به خانه‌های خود بازگشته بودند. بنابراین پاشا با داشتن سپاه منظم و زنبورک‌خانه، هیچ‌گونه اهمه‌ای به دل راه نداده، گلچین گلچین از قافلان‌کوه می‌گذشت. راه‌ها دیگر سنگلاخی شده، طراوت و سبزی اطراف سلطانیه در آن دیده نمی‌شد. خلیل‌پاشا از انتخاب این راه متأثر و پشیمان بود، زیرا گردنه پشت گردنه، و قله پس از قله مزاحم عبور می‌گردید. هنوز از کوهستانی به جلگه نرسیده بودند که کوهستانی دیگر از حاشیه افق سر می‌کشید، و هنوز آن را نیموده بودند که تیغه‌های پشت سر آن نمودار می‌گردید. خلیل‌پاشا با خود گفت: «چرا ما بیهوده این راه را اختیار کردیم؟ کی ما را وادار کرده بود از این معبرها و مسلک‌های صعب بگذریم، و در این سنگلاخ‌های غریب‌کش داخل شویم؟ چرا با بومیان در این باره مشورت نکردیم.» صدا کرد: — آهای بچه‌ها، این حاجی بلدچی کجاست؟ بگویید بیاید. این مردیکه بدقزلباش ما را گرفتار این مخمصه کرد.

اردو را جستجو کرده گفتند:

— قریان نیست، می‌گویند با بوکرگچی‌ها رفته است.

دستی به کمر گذاشته ابرو در هم کشید و گفت:

— به، بین سرعسکر افسار ما را دست کی داده است.

از این اردو هنوز قسمتی در سلطانیه مشغول حرکت دادن آذوقه و بقیه در طول جاده قافلان کوه به اوجان گسترده و پریشان بود. مالها خسته می‌شدند، بارها پای کتل‌ها می‌افتاد و قاطرها به درون دره‌ها می‌غلتیدند. قره‌باغ جلگه کوچکی بود که کوههای بلند آن را احاطه کرده مانند باغی در وسط کوهستان خودنمایی می‌کرد. چشمه‌سارهایی که از شانه‌های کوه سرازیر بود از آنجا می‌گذشت و به نهری بزرگ که به خارج می‌رفت منتهی می‌گردید. پاشا به سرداران قسمتها گفت:

— باید صبر کنیم تا عقب‌ماندگان برسند. گردنه‌های یاریک و جاده‌های تنگ اردو را در این ورطه پریشان ساخته است.

شب نزدیک به نیمه بود. چادرهای پاشا و لشکر او کنار نهر قره‌باغ نصب شده، مشعلها و خرمنهای آتش افروخته و فروزان بود. دفعتاً صدای شمخالی از بالای تنگه‌ای شنیده شد که غرش آن در وسط شب مانند خروش رعد در همه کوههای مجاور پیچید. سرداران و لشکریان از چادرها بیرون شتافتند، خیال کردند به شکاری تیراندازی شده است. اما لحظه‌ای نگذشت که غرش تفنگها و غریو شمخالها مکرر شد و از شاخه‌های بریده کوهسار صدای غلتیدن تخته‌سنگ‌ها و آتش زدن بوته‌های کوهستان آغاز گردید. عثمانلو از خیمه‌ها بیرون دویده به سراغ اسلحه‌ها رفتند. دانستند که در دامی خطرناک افتاده‌اند و قزلباش آنان را خواب خرگوشی داده است. از پشت هر تخته سنگ، از لایه‌لای هر بوته خار، از سایه و سیاهی هر صخره چند نفر بیرون دویده به طرف اردوی عثمانلو حمله‌ور شده بودند. نعره‌هایی در فاصله غرش شمخالها به گوش می‌رسید که می‌گفت:

— الله، الله.

پاشا فریاد کرد:

— بچه‌ها، زنبورکها را به سمت دره‌ها خالی کنید، زیرا از آنجاست که اردو را به باد آتش گرفته‌اند.

زنبورکچیان در ظلمت شب به عجله چند تیر زنبورک به دهانه‌ها و دره‌هایی که سیلاب آتش و آهن از آن جاری بود انداختند. وضعیت آشوب و انقلاب به

سرحد کمال رسید. هیچ کس هیچ کس را نمی شناخت. هجوم کنندگان بسرعت مشعلهای اردو را نشانه گرفته سرنگون می ساختند، و در فاصله ظلمت و انقلاب نعره جنگجویان نزدیکتر و قویتر شنیده می شد.

فریاد: «سوختم، سوختم، واویلا، بشتابید، کمک کنید.» در میان نعره «الله، الله» به گوش می آمد، و در فضای آشفته و در هم کوهستان پیچیدن می گرفت. باران تیر و تفنگ از اطراف به اردوی پاشا می ریخت و صدای ضجه و استرحام زخمداران که زیر دست و پای مهاجمین کوفته تر می شدند، از لابه لای آن به گوش می رسید. شبی وحشت بار و سهمناک بود. مرگ پر و بال داشت و هرکس از جای خود می جنبید دست اجل سایه بروی می انداخت. هجوم کنندگان مانند قطرات باران از روی سنگهای دره ها و کربوه ها لغزیده، به سمت اردو پیش می تاختند. باران تگرگ آسای گلوله که به سطح جلگه می ریخت نوید حیات و امید بقا را از زندگان دور ساخته بود. هرکس در دل می گفت: «خدایا این چه محشری است؟ آیا من در طلوع بامداد فردا زنده خواهم بود؟» از آنچه در دل تاریکی می گذشت می گذریم، زیرا در دل تاریکیهای انسانیت از این گونه شبها بسیار نهفته و بایگانی شده است. از سلطانی تا قره باغ و از آنجا به بالا هر جا اثری از اردوی ترک بود به همین سرنوشت دچار گردید. دستبردچیان قزلباش مانند ریگ بیابان در این رخنه ها کمین کرده، اردوی ترک را در میان گرفتند و تا رفتند خود را بشناسند، کمند اجل به پایشان پیچیده و در ورطه هلاکشان افکنده بود. بامداد آن روز جز اردوی پریشان و مشتی اجساد بی روان، در این منطقه ها چیزی دیده نمی شد. اردوی سلطانی نیز به همین سرنوشت دچار شده، همه از دم تیغ بی دریغ گذشتند. اکنون به دو بیت شعر که مستعدان آن روزگار، برای این حوادث به نظم آورده، دست به دست و دهان به دهان منتشر ساختند اشاره می کنیم:

رفتم سوی سلطانی، آن طرفه چمن دیدم دو هزار کشته پیگور و کفن
گفتم که، که کشت این همه عثمانی را باد سحر از میانه برخاست، که من

صبح شد و آفتاب قله های سبزیوش و پردرخت قافلان کوه را کلاه زرین بر سر نهاد. دستبردچیان پس از ختم شیخون و اجرای دستبرد، بارخانه های غنیمت و اسیران دشمن را برداشته به خانه های خود بازگشته بودند. نسیم صبح می وزید و خرمنهای آتش که مهاجمین خود را با آن گرم کرده بودند، هنوز دود

می‌کرد و شراره‌های آن با باد شمال به دامنه‌ها برده می‌شد. اینک برای آنکه وضع مبهم شبانه را روشن سازیم به توضیح جملاتی چند باز می‌گردیم و به معرفی این جنگجویان نامنظم می‌پردازیم. پس از آنکه عثمانلو شیروان و قره‌باغ و آذربایجان را تسخیر کرد اویماقات قزلباش که با احشام و اغنام و طایفه خود «خانه کوچ» در آن ولایات بودند ناچار به مراجعت شده، کم‌کم تا قافلان‌کوه عقب نشسته بودند. تدریجاً به این مهاجرین افزوده شده جماعتی از فراریان تبریز و باکو و نخجوان هم به ایشان پیوسته بودند. این کوه‌نشینان به شهرها احتیاجی چندان نداشتند و همه چیزشان با دست و پای خودشان در پی آنان روان بود. هر جا موقع می‌یافتند خودی به اردوی رومی نشان داده، در تضييع منابع آذوقه و ایجاد حریق و کوبیدن هرکس که از اردو پا بیرون می‌گذاشت اهتمام می‌نمودند.

روزی که پاشای مأمور ضبط آذوقه، مأمور سفر شد و از تبریز خارج گشت، این دستبردچیان نفرات پراکنده خود را از راهها و گردنه‌ها عقب کشیدند. تا پاشا با اطمینان کامل و طیب خاطر به راه خود ادامه دهد. پاشا هم همین که راهها را امن و از قزلباش اتری ندید، معتقد شد که افراد پراکنده، دیگر جرئت آن نخواهند داشت نزدیک آمده خود را به خطر اندازند و با لشکری مهیا و کامل روبه‌رو شوند. بنابراین نفرات «بلغاری» و «آرنا» و چریک عثمانلو هم در منازل بین تبریز و سلطانیه احتیاط را از دست داد. چنان که گفتیم سنگهای الوان و بوته‌های خار و سایه‌های سراب را به عنوان سخریه قزلباش و لشکر ایران نام می‌نهادند. ریاست این کوه‌نشینان با ریش‌سپیدان قبایل بود، و فرماندهی جنگجویان و نقشه حرکت و عمل را زیاداوغلی و گونه‌بیک قاجار و ارسلان‌بیک ذوالقدر و صوفی‌قلی‌بیک ماکویی و احمدبیک شیخاوند اجرا می‌کردند. مخصوصاً زیاداوغلی که سابقاً ساکن گنجه و بیگلربیگی قره‌باغ را داشت، از ابتدای حمله مصطفی‌پاشا و عثمان‌پاشا، گاهی شخصاً و گاه با شاهزادگان گرجستان، دشمن را به جنگ و گریز می‌گرفت و تلفات سنگین به ایشان وارد می‌ساخت. اکنون خود و قبایل تابعه‌اش در قافلان‌کوه منتظر بازگشت به وطن اصلی و مقر حکمرانی گنجه بودند. زیانگیران او در سلطانیه و طارم، هر روز خبر کارهای پاشا را کشف و اطلاع می‌دادند و زیاداوغلی و ارسلان ذوالقدر در انتظار موقع فرصت و محل مناسب روزگار می‌گذاشتند. اما بیگلربیگی قره‌باغ با

ریش‌سپیدان قبیله مشورت کرد که چگونه می‌توان با شش‌هزار یا هشت‌هزار سپاهی مجهز و کامل‌السلاح رومی که اسلحه آتشی فراوان دارند جنگید، و آیا این کار صلاح هست یا نه. ریش‌سپیدان و کلانتران گفتند: «اگر معبر ایشان راه میانه باشد، دستبرد به ایشان کاری است مشکل و دور از احتیاطات سپاهیان، چون که همه لشکر با نظم و نسق حرکت می‌کنند و تقسیم آنان به هیچ صورت ممکن نخواهد بود. لیکن اگر ممکن بود که راه آنان از طریق قافلان‌کوه به چمن اوجان و از آنجا به تبریز باشد، دستبرد ممکن و شرایط آن مهیا و با کمترین تلفات انجام‌پذیر می‌گردید». در این مشورت بود که موضوع دستگیر کردن حاجی بلدچی قزلباش پیش آمد، و در راه چمن دستگیر و به میان احشام قافلان‌کوه برده شد. حاجی بلدچی هم پس از مدتی امتناع و انکار حاضر شد که نقشه بردن پاشا را به قافلان‌کوه عملی سازد؛ به علاوه وسیله آشنایی پیرغیبی و شنب‌غازانی‌ها شده، قبادبیک کلهر را با نامه زیاداوغلی به تبریز فرستاد. حاجی بلدچی هم به عنوان فراوانی آذوقه در راه کوهستانی، پاشا را از راه میانه منصرف ساخت و به رفتن از معبر تنگ و ناهموار قافلان‌کوه هدایت نمود. این راه همان طور که اشاره شد برای عبور دسته‌جات انبوه مناسب نبود و مسافران بایستی در خطی دراز حرکت کرده، از گردنه‌های صعب‌العبور بگذرند.

زیاداوغلی همین که از این منظور آگاه گردید، جوانان کارآمد و رشید قزلباش را به گردنه‌ها و کریوه‌ها قسمت کرد و آغاز حمله را به شلیک شمشال خودش که صدایی ممتاز و مشخص داشت موکول نمود. مهاجمین هر دسته را به یکی از سران قزلباش سپرد و خود با دلاوران ماکویی و قاجار قسمت سیاه‌چشمه را که مرکز اردوی پاشا بود عهده‌دار گردیده بود. فرخ‌خان شیروانی را نیز با جمعی از گردان برادوست و افشار مأمور، عقب‌داران چمن سلطانیه کرد. حاجی بلدچی بعد از ورود به سیاه‌چشمه ناپدید شد و هرکس گمان می‌کرد با کاروانهای دیگر همراه است، اما در واقع پس از اعلام اولین تیر شمشال که از تفنگ زیاداوغلی خارج شد، خود را به قله رسانیده با تفنگ‌چیان و دستبردچیان مخلوط گردید. زنان و دختران قبیله زیاداوغلی مأمور باز کردن بارها و بردن اسرا شدند و طولی نکشید که جز اجساد کشتگان در منطقه سیاه‌چشمه، هیچ چیز باقی‌نماند. اسرا را به اردوی سلطان محمد فرستاده از آنجا به الموت روانه داشتند و حاجی‌الی در اویماق مهاجرین باقی ماند و منتظر آمدن پیرغیبی و خوش‌خبربیک و انجام

دستور ایشان گردید. اما قبادبیک کلهر با دلی داغدار و چشمی اشکبار از تبریز بازگشت و متأسف بود که چرا در شب شیخون حضور نداشته است. می‌گفت که «در سه فرسنگی گمرک‌خانه عثمانلو، اسب خود را سپرده به صورت ساربانی به شهر وارد شدم. گمرکچیان مرا تفتیش کرده پای تا سر بدقب جستجو کردند، ولی نامه زیاداوغلی را مخفی نگاه داشته بی‌خطر به مقصد رسانیدم. سه روز طول کشید تا سلام‌الله سرکه‌چی را یافته با او به شنب رفتم و به دیدار پیر غیبی نایل گردیدم. از اینکه یاران قافلان‌کوه خواهان رابطه با او شده‌اند خرسند شده گفتم: حال موقع آن رسیده است که از حال هم باخبر باشیم. یک شب قبل از حرکت من، اخبار دستبرد و اسارت یاشا و قتل عام سپاهیان به تبریز رسید و مردم را گل از گل شکفت. لبخندهای شادی بر چهره‌های مهتابی و قیافه‌های قحطی‌کشیده تأثرخیز بود.» قبادبیک می‌گفت: «بعد از ورود رومیه شومیه، تبریز را ندیده بودم. آه چه تبریزی، بازارهای پرجنس که از ظرایف فرنگ گرفته تا عجایب آفریقا و نفایس استانبول در چهارسوق قیصریه‌اش روی هم چیده بود؛ تبریزی که از هر کوچه‌اش صدها تاجر مسلمان و ارمنی، با جبه‌های زربفت و دستارهای مرواریدنشان بیرون می‌آمد و در سراه‌های بزرگش جلوی هر تجارتخانه چند اسب عربی و قاطر بردعی و جلوداران ماهروی گرجی با کمربندهای زری فیروزه‌نشان منتظر سوار شدن خواجه بودند. تسجاری که شاگردان و عمالشان در «طرابوزان» و «ازمیر» و «ادرنه» با جلودار مسلح حرکت می‌کردند، اکنون به صورت بیغوله‌ای در آمده، دیدن آن ملال‌آور و کدورت‌بار بود. از مقابل جواهرفروشی خواجه «هاراتون» گذشتم. دره‌ایش سوخته و دیوارش سیاه شده بود، دودی از آن برمی‌خاست که چون بدقت نگرستم بچه‌های قحطی‌کشیده بودند که با چهره‌های سهمناک و قیافه‌های دردخیز، مشتی گاه را آتش زده، قطعه پوست چرمی را بر آن کباب می‌کردند تا به وسیله آن سد جوع کنند. آن تبریز اکنون به این صورت در آمده بود.» می‌گفت و می‌گریست. چند روز بعد پیر غیبی و خوش‌خبربیک با جمعی از علما و سادات تبریز به اردوی زیاداوغلی آمدند سواران به استقبال آنان رفته با کمال احترام وارد منطقه کوهستانی شدند.

مهاجرین شیروان و قره‌باغ دیگر از حیث مایحتاج زندگی مرفه و بی‌نیاز بودند، همه مسلح و همه در زیر زره‌های زرین و پولادین، ضرب شست ایشان

باعث شد که عثمان پاشا از دراز کردن پای خویش به داخله مملکت قزلباش احتیاط کند و من بعد گستاخانه از حوالی تبریز خارج نگردد.

انجمنی که از سران عشایر در صابین قلعه تشکیل می شد، برای مشورت درباره اوضاع ایران و تعیین تکلیف با سنان پاشا بود. از همه اقطار آذربایجان و کردستان در این قلعه دعوت شده بودند. خوش خبرییک و پیرغیبی نیز لازم بود از طرف شهر تبریز در این مجلس حضور داشته باشند. صابین قلعه یکی از بزرگترین مناطق جنگی آذربایجان بود که به واسطه استحکام و موقعیت، بارها در مقابل سپاهیان مهاجم سربلند مانده گشوده نشده بود. در این موقع بیشتر بزرگان و اعیان مردم تبریز به آنجا رفته ساکن شده بودند و جمعیت آن به چندین برابر بالغ شده بود. آخرین دسته‌ای که وارد صابین قلعه شد، شاهوردی خان لر بود که پنجاه نفر جوان بیست ساله از طایفه خود همراه داشت. این پنجاه نفر هر یک مانند ستونی از رخام بر اسبان بادپای عربی سوار و با شمشال و تیروکمان مجهز بودند، کلاههای نم‌دی بزرگ بر سر و عبایی نازک و بدن‌نما روی قبا‌های نقره‌باف پوشیده بودند. قلعه از مهاجرین تبریز و میهمانان عشایر انباشته شده جای خالی نداشت. ریش‌سپیدان به مشورت و صحبت، و کامل مردان به گردش و جوانان به امتحان اسلحه‌ها و تیراندازی و نشاندزنی سرگرم بودند. روز پانزدهم نوروز مجلس مذاکره افتتاح و انجمن سران قزلباش شروع به کار کرد. نخستین کسی که به سخن آمد زباداوغلی قاجار بود که دگنک مرصع خود را که یادگار جنگهای چالدران و به منزله نشان به خانواده او اعطا شده بود در دامن گذاشته گفت:

— سران قزلباش، شاهسیونان، همه می‌دانید خاک قره‌باغ ویرانه‌ای متروک، و صد سال بود که از حلیه آبادانی افتاده، بیغوله‌ای به شمار می‌رفت. با کوشش و همت ما و عنایت شاه جنت‌مکان به صورت بهشتی در آمد و از آنچه سابق داشت شایسته‌تر و معمورتر گردید، تا جایی که آوازه ثروت آن به اقطار پیچید و دشمنان برای آن دندان طمع تیز کردند. افسانه دویست‌هزار سرگله در منطقه قره‌باغ، لاشخوران آناتولی را به آنجا کشانید و آمدند تا آن ثروتهای بی‌پایان را مالک و صاحب گردند. اینک ما هم آن ولایت را به همان حال در بدو امر که یافته بودیم از لباس عمران عریان ساخته، دود از در و دشت آن برآوردیم و عقب نشستیم. اکنون عثمانلو باید از «طرابوزان» آذوقه و علیق به آنجا آورده،

ساخلوی خود را از قحطی و مرگ خلاصی بخشید. اوضاع ایران و دولت قزلباش آشفته و مهیای انقراض است، بدبختی روی بدبختی، و مذلت روی مذلت انباشته شده، هر بلا و مصیبتی که ممکن است برای فنای دولت و مملکتی فراهم شود، برای متلاشی ساختن مملکت دست به هم داده است. دو مرد بزرگ، دو سردار رشید و سلحشور که حافظ دو ضلع شرق و غرب و یاسبان سرحدات بزرگ بودند هر دو پی در پی کشته شدند و دشمنان لجام گسیخته پس از قتل آن دو، روی به داخله کشور نهاده شهرها را به باد قتل و غارت داده‌اند. یکی حمزه میرزای ولیعهد، فرمانفرمای آذربایجان و فرمانده لشکر قزلباش در برابر عثمانلو، که به تحریک سردار خیانت‌پیشه در خوابگاه خود با تیغ خداوردی خاصه تراش از پای در آمد؛ و دیگری علیقلی خان شاملو، لله‌باشی عباس میرزا و مدافع سمت شرق، یعنی خراسان در برابر ازبکان بود، که آن هم به واسطه عدم لیاقت دربار، و بی‌ارزشی مرشد کامل در شهر هرات مردانه جنگید تا از پای در آمد، و پس از قتل او ازبکان، خراسان را زیر سم ستوران ویران ساختند. اکنون نه آذربایجان سرپرستی مقتدر دارد و نه خراسان، عباس میرزا هم در این موقع وضعی وخیم دارد و از شهری به شهری می‌رود، بلکه بتواند یارانی مؤثر پیدا کند و ایران را از حال نزع و تلاشی خلاصی بخشد. مردم آذربایجان بعد از قتل حمزه میرزا در جستجوی مردی شایسته از خاندان سلطنت‌اند، زیرا به سلطان محمد علاقه‌ای نشان نمی‌دهند و عباس میرزا را هم شاهزاده‌ای خراسانی می‌دانند و از جانب او خبری صحیح ندارند. ریش‌سپیدان طوایف مکرری و جوانشیر که دعوت صابین قلعه را تهیه دیده‌اند، میل دارند زمینه سلطنت و ولیعهدی شاهزاده طهماسب میرزا را فراهم سازند و سایر رؤسای آذربایجان را با خود در این تصمیم متفق سازند. حال باید دید آیا این کار صلاح است و در این موقع خطیر شاهزاده‌ای کم‌تجربه می‌تواند کشتی بادبان‌شکسته ما را به ساحل نجات راهنمایی کند.

فرهادبیک جوانشیر، رشته صحبت را به دست گرفت. او مردی پنجاه ساله و جنگاور بود که عمر خود را در مخاطرات گذرانیده، فریاد کرد:

— برادران قزلباش، اینک دو دشمن جان‌سخت زورمند از جانب عثمانلو و ازبک، قسمتی از خاک ما را آن یک، و قسمت دیگر را این یک تسخیر کرده، به باد قتل و غارت داده‌اند. دوستان ما در سرحدات چخور سعد تنها مانده، از مقاومت دست کشیده‌اند. شاهزاده سمایون خان گرجی پس از ده سال بردباری و

باقشاری و جنگ با سپاه بی‌شمار عثمانلو، اینک در صحراها خسته و زبون شده است. ما و دولت قزلباش کمکی به او نرسانیده‌ایم، اکنون می‌رود که از پای در آمده تسلیم شود و به باب عالی رود. ما باید از سلطان محمد قطع امید کرده، یکی از پسران او را به پادشاهی برگزینیم و بدون چون و چرا غاشیۀ اطاعت او را بر دوش نهاده هرچه می‌گویند مجرا سازیم. طهماسب میرزا شاهزاده‌ای خردمند و جسور است، باید او را بر تخت ایران نشانید تا این روزگار تیره سپری گردد و دشمنان از خانۀ ما رانده شوند.

در این موقع مردی که در وسط مجلس نشسته بود با صدای بلند گفت:
— برادر، شاهسیونان، اجازه دهید. طهماسب میرزا یعنی چه؟ او باید حالا به مکتب‌خانه برود، ما مردی لازم داریم که در خانۀ زین با ما شام و نهار صرف کند، با ما اسب بتازد، با ما شمشال بشوید، و از ما مصلحت بجوید؛ مردی که پاسدار و مراقب ایران باشد، نه از ایران پاسدار و مراقب بخواهد. کار جنگ است، بچه‌بازی نیست.

سرداران جوانشیر و مگری فریاد کردند:

— ما از او پاسداری می‌کنیم، ما تا کودکان شیرخوار خود را در راه او فدا می‌سازیم.

مجلس در میدان صابین قلعه زیر خیمه و خرگاهی بزرگ تشکیل شده بود، و از درون و برون، مردان مسلح آن را در میان گرفته بودند. همه به شانۀ بکدیگر بالا رفته، مذاکرات مجلس را می‌شنیدند. دستارها و عمامه‌های جواهرنشان با ریشه‌های آویخته و مروارید در اطراف خرگاه به نظر می‌آمد و اسلحه‌داران جوان و جلو‌داران خوش‌قد و بالا با اسلحه‌های مرصع و کمربندهای جواهرنشان پشت سر سرداران و ریش‌سپیدان قبایل ایستاده مژه بر هم نمی‌زدند. مردی آهسته از رفیق خود پرسید:

— این که بود که طهماسب میرزا را کودک خواند؟

— اسکندر خوش‌خبر بیک که از طرف عباس میرزا به تبریز آمده، مردم را با او همراه ساخته است.

در این موقع صدایی از صدر مجلس برخاست که با لهجۀ لری و آهنگی مردانه و پرتأثیر گفت:

— خوش‌خبر بیک، اگر مقصود تو حمایت از عباس میرزا است، ما با او موافق

نیستیم و هیچ‌گاه میل نداریم از دست‌پرورده‌ی شاملو و استاجلو فرمانبرداری کنیم. خاطر جمع باش.

این مرد، شاهوردی‌خان رئیس الوار بود که دست از تابیدن سبیل خنجری خود برداشته، از زیر چشم نگاهی به تیزی آن کرد و به سخنان خود ادامه داد گفت: — آهای خوش‌خبربیک، ما می‌دانیم تو از هرات برای چه مقصود اینجا آمده‌ای. خدا اربابت را پیامرزد، او اکنون از تو جز حلوای شبهای برات و حمد و سوره‌ی شبهای جمعه، انتظاری ندارد. آری علیقلی‌خان لله‌باشی را از یک‌قطعه‌قطعه کردند، در همان نقطه که میرزااسلمان انصاری به تحریک او کشته گردید؛ در همان هرات، در همان باغ زیارتگاه و در همان ایوان. عباس‌میرزا هم فعلاً مردی است آواره، از هرات به تربت حیدری و از آنجا به نیشابور تغییر مکان می‌دهد. اکنون هم در اویماق استاجلو، و آلت دست مرشدقلی است. تو هم که خودت استاجلو هستی، البته باید از او پشتیبانی کنی.

خوش‌خبربیک فریاد زد:

— من ابداً استاجلو نیستم و پدرم را همه می‌شناسند که از مردم «اردوباد» است. دیگر آنکه از عباس‌شاه نه تنها حمایت می‌کنم، بلکه خون خود را در راهش می‌ریزم. علیقلی‌خان لله هم رحمت خدا به روانش باد، سرداری باشهامت بود که زیر بار ننگ قرار نگرفت. شبی که هرات در خطر افتاد و از بیکان رخنه به قلعه باز کردند، عباس‌میرزا را به همراه معتمدان و حرمسرا به خارج فرستاد و خود به جنگ ادامه داد تا ننگ فرار بر مردم ایران صدق نکند و قزلباش بدنام نشود. او می‌توانست خود نیز مانند شاهزاده خارج گردد و شهر را در مقابل دشمن رها سازد، اما خون پاک شرابین او، این خفت و خواری را تحمل نکرد، تا خود و لشکریانش مردوار به خاک رزمگاه خفتند، و نام نامی خود را به مردی زیب صفحات تاریخ کردند.

صدای: «صحیح است، صحیح است.» از مجلس برخاست و گوینده‌ای گفت: — طاب اله تراه.

دیگری گفت:

— خدا خاکش را خوشبو کند.

در این موقع مردی از صدر مجلس برخاست و برخلاف سایرین که نشسته سخن می‌گفتند اجازه خواست که بایستد تا همه از گفتار او آگاه شده مقصودش

رازودتر دریابند. مردی جوان و سی و دو ساله به نظر می آمد که کلاغی گردی با ریشه های مرواریدکش اطراف صورتش را پوشانده بود. این مرد امیرخان برادوست رئیس طوایف گرد در منطقه ارومیه بود که نام او به شجاعت و تهور و مردانگی زبانزد خاص و عام و محبوب قزلباش بود.

کپنکی زربفت روی قبا پوشیده بود که تسمه فیروزه نشان تپانچه اش از زیر آن نمودار و خنجری با زنجیر طلا به کمرش آویزان بود دست راست را به کمر نهاده رو به جمع گفت:

— برادران، من از طرف مردم کردستان سخن می گویم و آنچه بر زبان می رانم آرزو و هدف مردم آن سامان است. شیراوژنان، جنگاوران، شاید همه بدانید من از ابتدای هجوم رومیان و شکستن پیمان، با طایفه خود در جلوی دشمن چه ایستادگیها کرده ام و چگونه در هر قدم خار راه آنان شده ام. بدون آنکه کمکی از عالی قاپو بخواهم یا به اردوی سلطان محمد متوسل شوم، از انجام وظایف خود سر باز ندم و خواب و آرام را بر خود حرام ساختم تا جایی که سرداران سرحد، و بدخواهان قزلباش که از خوان نعمت رومیه شومیه برخوردار بودند، برای نابودی من تحریک شدند و با ساز و سلاح رومی بر من تاختند. لیکن به یاری خدا از عهده همه آنان برآمده، یک تن از ایشان را مجال حیات ندادم، تا آنکه دوباره تجدید قوا کرده بازگشتند، و به قصد شکست لشکریان من صفوف جدال آراستند. از بیانات شورانگیز و قامت مردانه امیرخان همه به داخل سراپرده هجوم کردند، تا قیافه و هیئت او را تماشا کنند. او بهترین جنگجوی عصر خویش بود، قامتی مردانه و سیمایی شجاعانه داشت، که حضار سراپرده را مجذوب مردانگی و نام نامی او می ساخت.

امیرخان با لهجه کردی شیرین خود گفت:

— گردنکشان، رزم آزمایان، عاقبت از پای ننشستم تا سپاه خواندگار از محوطه ارومی خارج، و پای عثمانلو را از برویوم خویش منقطع ساختم. اما همسایگان و ریزه خواران ایشان دست از عناد و لجاج برنداشتند تا آنکه در جنگ با ایشان، دست تیغ زن و عنان گیرم از بدن جدا شد و پاره ای از تن بی آرام و قرار من، بر خاک حربگاه ساقط گشت.

در این موقع دست راست را از کمر برداشته زنجیر طلایی را که به کتف او بسته بود باز کرد و دستی مصنوعی را که در آستین قبا زربفت پنهان ساخته

بود بیرون کشید. آن‌گاه دست را بالای سر برده، نگاه داشت تا همگان ببینند. در این حالت زنجیر باریکی که دست به آن آویزان بود، در دست راست داشت. لحظه‌ای سکوت کرد و با چشمانی که اثری از اشک در گوشه‌های آن نمایان بود به حاضران مجلس نگرست، عاقبت گفت:

— بهادران قزلباش، پس از آنکه خواندگار و باب عالی از تسلیم من مأیوس شدند و از فریب من طرفی بر نیستند، سران‌گرد را بر من مسلح کردند. پول طلا و تفنگ فرنگی داده به جان من انداختند تا دست توانایم با تیغ بیداد آنان از تن جدا گردید، و مشت آهنینم بر خاک رهگذر افتاد. ایران آشفته و درفش شیربیکر قزلباش خفته و خون‌آلود بود. هیچ‌کس به یاری من نیامد، و از هیچ سویی نیم مراد، بوستان پژمرده‌ام را نوازش نمود. می‌رفتم که افسرده و ملول شوم و دست از قبضه شمشیر مجاهدت بگیرم. ناگهان ستاره اقبال ملک و ملت درخشیدن گرفت، موکب شاهزاده جوان‌بخت عباس بهادرخان را دریافتم، و دست بریده را با آستین دریده، خاکبوس آستانش ساختم.

می‌گفت و دست مصنوعی همچنان بالای سرش چرخ می‌زد و پنجه‌های آویخته‌اش پشت و رو می‌گردید. مردم خمیره خمیره و حیرت‌زده به آن می‌نگریستند و از شدت بهت‌زدگی دیده از آن برمی‌گرفتند. آن‌گاه دست از آرنج بریده را نشان داده گفت:

— عباس بهادرخان مرا به حضور پذیرفت و دل شکسته‌ام را مرهم عنایت ارزانی فرمود؛ از رنجهای من آگاه شد و به مردانگیهای من آفرین گفت؛ آن‌گاه دستور داد زرگران چابک‌دست حاضر شده، دستی تا آرنج از طلای ناب بسازند و پس از ساختن، جشنی به پا ساخت و آن دست طلایی را با دست خود از بیکر من استوار فرمود. از شرابه و قبضه شمشیر خویش جواهراتی گرانبها برداشته به عنوان یادگار افتخار روی دست طلایی من نصب نمود. در آن مجلس جمعی از حاضران حضرتش تقاضا کردند که یک جواهری بر اطراف جواهرات شاه بنشانند و یادگار شاه را تنها و بی‌یار نگذارند، این تقاضا هم مقبول واقع شده دست زرین من با لثالی شاهوار و گوهرهای آبدار شاه و سرداران، مرصع و مزین گردید. اینک آن دست پیش چشم شما و شاهد عظمت و بزرگواری آن شاهزاده آزاده است.

دست مصنوعی چرخ می‌زد و دانه‌های گرانبهای آن در انعکاس نور، فروزان

و تابان بود. مردم از شخصیت شاهزاده‌ای چون او غرق حیرت شده، در دل به مردشناسی و حق‌گزاری او احسنت می‌گفتند. امیرخان گفت:

— آری بزرگان ایران، همه باید یکدل و یک‌رأی به جانب عباس بهادرخان روی آور شده، پشت و پناه او باشیم. اکنون ایران گم‌کرده خود را یافته، و از دست رفته خویش را بازجسته است.

صدای: «آفرین، هزار آفرین.» از مجلس برخاست، و هیاهویی که ناشی از کثرت تعجب و علاقه شدید بود، محیط مجلس را فراگرفت. امیرخان کُرد فرو نشست و مجلس با سخنان دو به دویی، پر از زمزمه و همهمه گردید. دفعته‌امردی از جای خود برخاسته قبل از آنکه مجلس آرام شود فریاد کشید:

— سران قزلباش، بیانات امیرخان ما را مجبور نمی‌کند که به عباس میرزا و دست‌نشانده خراسانیان اطاعت کنیم. کردها می‌خواهند حمایت کنند به ما ربطی ندارد، ما به هیچ‌یک از پسران سلطان محمد عقیده نداریم. از روزی که این مرد بر مسند سلطنت نشسته، ساعتی این کشور آسوده نبوده است. این مرد به واسطه نقص بدن حق نداشت به سلطنت برسد، و شاه جنب‌مکان با ولیعهدی او مخالف بود و می‌گفت: «حق سلطنت بزرگتر از آن است که شاه فرزندان نالایق خود را بر مردم بگمارد، و حاصل زحمات خویش را با تحمیل ناصالح از ساحت مملکت نابود و ناچیز گرداند.» مرشد کامل شاه‌طهماسب رحمت‌الله می‌گفت: «چقدر خوب بود اگر قدری از شهامت اسماعیل میرزا در محمد میرزا، و یا قدری از بردباری و مردم‌داری محمد میرزا در اسماعیل میرزا بود.» بنابراین هیچ‌کدام را لایق سلطنت ایران ندانست و به ولیعهدی خویش شایسته نشمرد. تنگ باد گور پری‌خانم که در فرمانهای شاه دخالت کرد، و شهریاری باذل و باهمت، چون حیدر میرزا را به واسطه خودخواهی و نفس‌پرستی از میان برداشت تا در نتیجه دو برادرزاده او به سلطنت رسیدند، و ایران را در سنگلاخ کنونی افکندند. شاه مغفور در مورد مصالح ملک، حب شخصی را کنار گذاشت و دو پسر ناشایست را از حوزه سلطنت و عالی‌قاپو طرد کرد؛ اسماعیل را که خطر او مثبت بود به حبس ابد فرستاد، و محمد میرزا را که خطر منفی داشت به حکومت فارس که مملکتش بی‌همسایه بود از پایتخت دور نمود. لیکن بدبختی ایرانیان و شومی طالع سرداران قزلباش، هر دوی آنها پای بر تخت ایران نهاده، نکبت و فلاکتشان را عاید تاریخ مملکت و نسلهای حاضر و غایب نمودند.

این سخنگو با لباس مردم گیلان ملبس بود و یکصد نفر «طالش» و گگری در جرگه ملازمان او بودند. نام او خان احمد و دو نفر نایب، معاونت او را داشتند که یکی از ایشان کیابیه پیش و دیگری کیابیه پس نامیده می شدند و هر یک از این نایبان، پنجاه نفر تیرانداز گیلک با خود آورده بودند. خان احمد خود داماد خاندان صفوی بود، لیکن با فرزندان محمدمیرزا موافق نبود و می گفت: «سلطنت ایشان غیرقانونی و خلاف دستور مرشد کامل، شاه طهماسب صورت گرفته است. بنابراین ما از آنان حمایت نخواهیم کرد و فرمان سلطنت آنان را گردن نخواهیم گذاشت». اما فوری خان احمد دیگری با او به معارضه پرداخته، فریاد کشید:

— خان، خان، خان گیلان! سلطان محمد نالایق، و عهد او فلاکت بار بود. همان طور که فرمودید بی لیاقتی بود که پس از لایقی بر تخت ایران نشست، اما باید او را به واسطه پسران شایسته و پیروزمندی که به مملکت قزلباش هدیه کرده است گرامی بداریم، و از نکبات و ناملایمات عهد او چشم بپوشیم. حمزه میرزا و عباس میرزا فرزندان پرومندی هستند که ایران از وجودشان کامیاب خواهد شد. آن یک، تیر چشم خواندگار و بلای جان عثمانلو بود، و این یک، آفت بی امان ازبکان است. ما باید از نفاق خود گله مند باشیم، اگر ترکمان با تکلو نجنگند و شاملو در صدد آزار استاجلو نباشد، هیچ گاه عثمانلو جرئت شکستن عهد خود را ندارد. اختلافات ما آنها را جری و جسور نمود و پراکندگی ما، ایشان را به اتحاد و اتفاق رهنمون گردید.

همه گفتار اردلان را تصدیق کرده احسنت گفتند. اردلان در پیروی بیانات خود گفت:

— برادران، سران ایران زمین، از اختلاف باید ترسید، نه از عثمان پاشا و عبدالله خان از یک. این دشمنان همیشه بوده اند و خواهند بود، جواب دادن ایشان آسان است، به شرطی که ما متفق و متحد باشیم. هزار و پانصد سال قبل تا کنون بسیاری از این سرداران و کشورگشایان به آذربایجان و کردستان رو آورده اند. همه آمده اند که مالک این سرزمین شده در آن منزل کنند، اما چون پدران ما یگانه و هم پشت بودند، خائف و خاسر، ترسان و لرزان از آذربایجان بیرون رفته ما را به حال خود گذاشتند. امروز ستان پاشا و عثمان پاشا نام دارند، یک روز هم ابطوان و اغوست خوانده می شدند. آن روز ما را پارت و شاهمان را مهرداد اشکانی می خواندند، امروز قزلباش و سلطان محمد صفوی می دانند. آن روز

رومیا می پرسیدند: «شاه ایرانیان کجاست؟» و جواب می شنیدند: «به شکار رفته بزودی خواهد آمد.» امروز هم همین جواب به رومیهای عثمان پاشا داده شده است: «شاه به شکار قرقاول رفته، قریباً باز خواهد گشت.» آری برادران، این دسمنان دوهزار ساله، قرنی ما را راحت نگذاشته اند، لیکن هرچه آمده اند ما هم با چهره گشاده به استقبال ایشان شتافته، راهها را هموار و درها را باز گذاشته ایم تا بیایند، و از آنچه پدرانشان چشیده اند بچشد. اما همان طور که گفتیم، این افتخارات را پدران از جان گذشته ما به قدرت اتحاد و قوت یگانگی به دست آورده اند، وگرنه اختلاف و نفاق همین است که تا به حال دیده و زهر تلخی آن را چشیده ایم. اگر هم شما نچشیده اید از عالیشان پیر غیبی برسید که روزهای ملالت بار قتل عام را دیده، بالای سر جوانان نوخط، ایسناده و گریسته است. از مردم تبریز برسید که کودکان شیرخوار خود را روی سینه مادران شهید سربریده دیده، اطفال معصوم را به دیوار کوجهها میخکوب مشاهده کرده اند.

صدای زمزمه آهسته تر و خاموشتر گردید، همه ساکت، همه متأثر، همه خشمگین بودند.

اردلان گفت:

— آری برادران، از پیر غیبی برسید که مادر داغدیده تریزی بالای سر جوان شهیدش به سپاهی عثمانلو چه می گفت، دامن او را رها نمی کرد، و عاجزانه تقاضا می نمود: «اکنون که میوه دل من، پشت و پناه من، نان آور مرا کشتید، مرا نیز بکشید و خونم را با خون او آمیخته گردانید. دیگر این برای من حیات نیست، کوه رنج و بلاست، برای خدا آسوده سازید.» اما سپاهی ترک دامن از او در کشیده می گفت: «تو را می گذاریم تا بیشتر رنجیده شوی و خوبتر خرد گردی. فعلاً عام فحطی از عقب می رسد، تو را به شمشیر او می سپاریم، او نیز سهمی دارد.»

مجلس در تأثری غریب فرورفت و کم کم صدای گریه بی اختیار که از فشردن در گلوها جسته بود، فضای پریهایوی مجلس را فراگرفت. پیر و جوان می گریستند و سرشک تأثرشان از دیده به دامن روان بود.

هرچه تأثر آرام می گرفت، خشم و غضب در چهرهها نمایان می گردید. از اطراف مجلس صداها برخاست که می گفتند:

— باید کیفر این خونخوارها را به عثمانلو چشانید. باید به صغیر و کبیرشان

ترحم نکرد، الساعه همه حاضریم، برخیزید و تبریز را در میان گیرید تا دمار از ایشان برآریم، لعنت بر خوک باغچه‌سرا!

در وسط فریاد و هیاهو، سیمای مردی زره‌پوش به نظر آمد که در صدر مجلس از جای برخاسته بود. این زره‌پوش مقصودبیک بیات بود که بر طاوسی پیش کلاهخود زرکوب خویش زده، ریش‌سپید را در دهان‌بندی سیاه پنهان ساخته بود.

مقصودبیک گفت:

— برادران، صوفیان باصفا و پیروان علی مرتضی، عجله نکنید. عثمانلو در چنگ ماست، نمی‌گذاریم از دست برود. در مراجعت سری به قافلان‌کوه بزنید و بنگرید که ما در چه کاریم. ارامنه آق‌چشمه، تا قلعه قره‌باغ، از چمن سلطانیه تا پشت کتل شاه‌گدوکی، نعش عثمانلو ریخته است. کودکان اویماقات با کله‌های کشتگان رومی، کوپا می‌کنند و گرگان دره‌های سیاه‌آفتاب، از جسدهای آنان سیر می‌شوند. عجله نکنید، همه را از این معجون خواهیم چشانید، و ساکنان شهر نو را فردا فرد، سر این سفره خواهیم نشانید. دیر نشده است، باید کارها را با پایه و اساس آغاز کرد، تا ثمره و نتیجه آن باقی و استوار باشد. باید علمداری داشت، و پشت سر سرداری ایستاد تا با اتحاد و همصدایی او مشکلات رفع و موانع مفقود گردد. این علمدار عباس بهادرخان فرزند مرشد کامل است که نمونه‌ای از جسارت و موقع‌شناسی و مرددوستی او را، عالیجاه امیرخان کرد بیان فرمودند. ما شاهی لازم داریم که چون سرداری در راه ملک و ملت دست و پاییی از کف می‌دهد، او نیز قدر خدمت بداند و با دست و پاییی از طلا و جواهر علاقه خود را به مردان جانفشان و سرداران با ایمان اظهار دارد. من پیشنهاد می‌کنم که به عنوان تأیید و تقدیر از خدمات پرارزش و شایان توجه عالیجاه، امیرخان و سایر قبایل جنگجو و با ایمان گردد، هر یک دانه‌ای جواهر بردست طلایی مرحمتی شاهزاده عباس بهادرخان بیفزاییم و به این وسیله آفرین‌نامه‌ای از جانب همسران قزلباش به ساحت این رادمرد مقتدر پیشکش سازیم.

می‌رفت این پیشنهاد عملی شود، اما امیرخان دومرتبه از جای برخاست و در حالی که دست مصنوعی را در آستین نهفته بود سری به عنوان تعظیم فرود آورده گفت:

— از مراحم بی‌پایان دوستان شکرگزارم و گوهر گرانبهای محبت و عنایت

ایشان را که در اثر فقدان دستی بی‌ارزش، در راه مملکت به جامه افتخارات من دوخته‌اند کافی و شایسته می‌دانم. آن گوهرهای تابان، آفرینها و احسنتهای شماست که در قیصریه آدمیت، و در بازار گوهریان حقیقت، ارزش شایسته و بهای وافی دارد. من همان را بس می‌دانم و از یافتن این گونه ستایشها بر خود می‌بالم.

مجدداً فریاد: «آفرین بر امیرخان» و ثنای بی‌پایان بر کوهستان کردستان، فضای صابین قلعه را متزلزل ساخت. کم‌کم زمزمه اختلاف و تشقت می‌رفت که به داد و فریاد مخالفت منتهی گردد، یکی صدا می‌کرد:

— ابدأ، ابدأ، به هیچ‌یک از فرزندان سلطان محمد اطمینان نداریم، از پسران بهرام‌میرزا و شاهزادگان قندهار یکی را انتخاب می‌کنیم. بس است آنچه از این دسته به سر ما آمد.

دیگری می‌گفت:

— ابوطالب‌میرزا بزرگترین و عالمترین شاه خواهد شد. ابوطالب‌میرزا را سرداران در قزوین به سلطنت نامزد کرده‌اند، همه با آن همصدا خواهیم شد. جمعیتی فریاد زدند:

— عباس، عباس، بهادرخان، بهادرخان، جز او احدی را نمی‌شناسیم.

در این حال پیر غیبی را دیدند که در صدر مجلس ایستاده دستی به ریش کم‌پشت و فیلسوفانه خود کشیده گفت:

— آقایان شلوغ نکنید، آرام باشید، مملکت در حال بحران است، گوش بدهید، می‌خواهم نامه‌ای که از شاهزاده عباس بهادرخان رسیده است برای شما بخوانم. مجلس آرام گرفت و صداها خاموش گردید. پیر و برنا نشسته و ایستاده رو به طرف او کردند. دستی که در بغل کرده بود با نامه‌ای بیرون آورده، شروع کرد تاها‌ی روی هم خوابیده‌اش را باز کردن. این واقعه مجلس را با سکوتی آمیخته به انتظار دعوت نموده همه گفتند:

— نامه عباس بهادرخان، بگذارید بخواند ببینیم چیست.

دست پیر غیبی یا نامه پیش چشم او رفته، چنین خواند:

تا پیر خرجه‌پوش قضا، صدرنشین ایوان کون و فساد است، پیوسته شیر
رأیت قزلباش را فر و شکوه افزون و پردوام باد.

آن‌گاه خطاب به مردم آذربایجان نوشته است:

داغدیدگان و ستم‌رسیدگان تبریز، مایوس نباشید و بیکار ننشینید. دشمن را آسوده نگذارید و مهلت ندهید که در خاک قزلباش ریشه بدواند، از دلاوران کهگیلویه و فارس سرمشق بگیرید. آنان بی‌خبر از عالی‌قاپو و مرشد کامل، با جاسوس خواندگار، یعنی اسماعیل دروغی که بر خاک خوزستان چیره شده بود، نبرد کرده او را از میان برداشتند.

اکنون کشتی ملک چهارموجه مکاره و فتنه‌هاست. ولایتی نمانده که صرصر حادثات، گلبن راحتش را پژمرده نکرده باشد، اما به یاری شیر خدا و علی مرتضی زود باشد که بعد از تمثیت عراق و تختگاه پدران، نیم‌شبی خروشان و یا علی‌گویان کوچه‌های تبریز را از تابش تیغ تیز، فروزان و تابان خواهیم ساخت.

— اینک برادران و شجعان قزلباش، عباسی بهادرخان، شاه اسماعیلی دیگر اسب که بزودی دود از دودمان دشمنان بر خواهد آورد. کشتی مراد را بر ساحل نجات خواهد رسانید، باید ظهور او را غنیمت شمرد و جمعی را به یاری او فرستاد.

خان‌احمد گیلانی فریاد زد:

— ما با این کار موافق نیستیم و هرچه به صلاح خود بدانیم رفتار خواهیم کرد.

پیر غیبی که هنوز نامه را در دست داشت و نشسته بود، مشت گره کرده را روی جوز گره شال گذاشته با صدایی مؤثر و سهمناک گفت:

— ما منت او را داریم، و از او حمایت خواهیم کرد، شما تاکنون کجا بودید. بعد از شهادت میرزاسلمان وزیر، تاکنون کدام سپاهی شما در خاک آذربایجان جنگیده؟ کدام بندق‌انداز به یاری ما فرستاده‌اید؟ شما که همسایه دیوار به دیوار ما بودید، به قدر عشری از اعشار مردم کرمان که صدها فرسنگ مسافت داشتند دست یاری به سوی ما دراز نکردید. در آن روزهای تیره و سیاه از ما احوالی نپرسیدید، حال چه شد که در موقع تعیین شاه می‌خواهید حرفتان را به کرسی بنشانید و همگی قزلباشی آن را بی‌چون و چرا بپذیرید.

جمعی از اطراف خان‌احمد فریاد زدند:

— ما همه جا بودیم و در همه کارزارها شرکت داشتیم، شما حق کشی می کنید. شاهوردی خان لر گفت:

— چه خبر است؟ چرا نمی گذارید حرف بزنیم؟ خان احمدخان حرفتان را بزنید، قزلباش، اصلی و غیراصلی ندارد. ما صریحاً می گوئیم که پس از مرگ ولیعهد باید سران ایران بنشینند و ولیعهدی دیگر برگزینند.

هنوز شاه ایران زنده است و مرشد کامل بر سلطنت نشسته، می خواهید شاه دیگر انتخاب کنید، و میان مردم دوهوایی و تشتت ایجاد نمایید، ما نمی گذاریم، عباس میرزا باید برود و تسلیم پدر شود، اگر شاه صلاح دانست او را به ولیعهدی اختیار خواهد کرد، او فعلاً یاغی و آواره شهر و دیار است. دیگری فریاد کرد:

— ابداً، ابداً، شاهی که بی لیاقتی خود را ثابت کرده و مملکت در عهد او آسیب دیده است حق سلطنت ندارد.

دیگری از صدر مجلس داد زد:

— طهماسب میرزا را به شاهی اختیار می کنیم. صدایی دیگر در جواب او گفت:

— نه، نه، طهماسب از سرداران ترکمان شنوایی دارد، ما ابوطالب میرزا را می خواهیم که در نجف بوده و درس خوانده است.

در این موقع صدای شاهوردی خان لر شنیده شد که فریاد کرد:

— بچه گل بنه را جمع و مالها را زین کنید، ما با این آقایان همداستان نه ایم. علیقلی خان للهای دیوانه بود، هم خودش را از میان برد و هم شهر هرات را، حال دست پرورده او می خواهد بر ما سلطنت کند. ما زیر بار خواندگار می رویم، ولی زیر بار شاملو و استاجلو نمی رویم. خواندگار در موصل به من الگا و محل توقف می دهد، از خاک قزلباش هم می روم تا مجبور نباشم از پسران سلطان محمد اطاعت کنم.

قبادیبک کلهر فریاد زد:

— چه گفتی؟ حرف دهانت را بفهم، سلطان محمد، مرشد کامل و شهریار ماست، بارها گفته این انگشتر دست من هم مال مردم است و به مردم تعلق دارد. علیقی و مقرری پس افتاده چهارده سال لشکر را زر نقد پرداخت تا پدرش زیر قرض نماند. شماها باید نوکری پسر زاغ چشم قاپودان فرنگی را بکنید، شماها

باید افتخار کنید که پسر جکل، دزد دریاها شما را سر سفره شراب و گوشت خوک احضار کند. شما را چه به اینکه در زیر لوای طهارت و صفا خدمت کنید. شاهوردی خان خیره خیره به گوینده این جملات نگریسته گفت:

— حیف که سر سفره خوانین کرد و در ناف مملکت قزلباشم، و غیرت غمخوارگی اجازه نمی‌دهد دست به شمشیر برم، وگرنه حق تو را کف دستت می‌گذاشتم.

هنوز کلمات آخر جمله شاهوردی تمام نشده بود که صدای کشیدن شمشیر از غلاف شنیده شد و برق تیغ قبادبیک در بالای سر مجلسیان درخشیدن گرفت. قبادبیک به مردانگی و تهور معروف بود و شمشیر کشیدن او به روی یکی از سرداران رشید قزلباش که پدران او سابقه خدمت‌های نمایان داشتند، رفت که آتش جنگ داخلی را شعله‌ور سازد. گروهی از مردان دو طرف، دست روی قائمه سلاح گذاشته در کار ریختن به یکدیگر بودند که پیر غیبی فریاد کرد:

— آفرین بر شما ای قزلباش. در حالی که کشته‌های برادرانتان هنوز از کوجه‌های تبریز و باکو برچیده نشده، به روی یکدیگر می‌خواهید شمشیر بکشید؟ به حمایت خواندگار تظاهر می‌کنید؟ فراموش کرده‌اید که سنان پاشا پشت این دیوار است؟ هنوز هم از دامن زدن به آتش تفاق خسته نشده‌اید؟ میل دارید دشمن را به داخله مملکت بکشید و سنان پاشا را بر تخت عالی‌قاپو مشاهده کنید؟ بارک‌الله، احسنت. شماها برای چاره‌جویی و معاونت یکدیگر به اینجا دعوت شده‌اید، حال به روی یکدیگر اسلحه نشان داده شجاعت خود را می‌خواهید به رخ قزلباش بکشید؟

جمعی از ریش‌سپیدان مجلس پیش آمده جوانانی را که برای حمایت از قبادبیک توی سر پرده ریخته بودند، با نصیحت و دلیل آرام نموده از مجلس خارج ساختند. آن‌گاه شاهوردی و خان احمد را به خواهش و التماس سر جای خود نشانیده غائله را خوابانیدند. امیرخان گرد، صاحب دست مصنوعی فریاد کرد:

— فردا مجلس آشتی‌کنان در خیمه من برپا خواهد بود. برادران بساید دست همدیگر را ببوسند.

مجلس پایان یافت و مردم دسته دسته بیرون رفتند. بامدادان در قلعه انتشار

یافت که شاهوردی و خان احمد گیلانی با اخوان و انصار خویش شبانه از صاین قلعه خارج و به ولایت خویش رهسپار شدند. اردلان خواست خود سوار شده در تعاقب آنها برود و به هر طور شده ایشان را بازگرداند، اما پس از مشورت با پیر غیبی، چون احتمال برخورد و تصادف می‌رفت، از این خیال منصرف شده تصمیم گرفتند که جمعی از سرداران را همراه اسکندر خوش خبربیک به خراسان نزد عباس بهادرخان اعزام و موافقت خود را با سلطنت او اعلام دارند.

فصل چهل و یکم

صبح نیشابور

مسافرین صابین قلعه در چمن بسطام توقف کردند تا عقب ماندگان برسند و کاروان ایشان کامل گردد. راههای این مناطق از شاهرود تا سبزوار در خوف و هراس سیاهپوشان بود که این شاهراه حیاتی شرق و غرب را در خطر انداخته بودند. این سیاهپوشان دسته جاتی هرج و مرج طلب و خطرناک بودند که در اثر خرابی دستگاه دولت قوت گرفته، شهرهای گرگان و طبرستان را از نظم و نسق انداخته، تا حدود شاهرود و بسطام نفوذ کرده بودند. مرکز این سیاهپوشان چنان که سابقاً هم گفته شده ولایت استرآباد بود، اما بعد از قتل میرزااسلمان و اغتشاش مملکت، نفوذی عظیم به دست آورده، از طرفی با ترکمان و ازبک جنگ می کردند، و از طرفی با کارکنان دولت صفوی به زد و خورد می پرداختند. در چمن بسطام شنیدند که خان ازبکستان، عبدالؤمن خان، پس از فتح هرات و کشتن علیقلی خان لله، شهرهای سرخس و تربت جام و حیدریه و تون و طبس را محاصره کرده با ساخلوی آن شهرها در ستیز و آویز است. خوش خبربیک و سران آذربایجان و کردستان از شنیدن این خبر متأسف شدند. ضمناً معلوم داشتند که پس از تسخیر هرات، مرشدقلی خان استاجلو، عباس میرزا را برداشته به نیشابور آمده است. هرچه عباس میرزا خواسته است از قبیله شاملو و الگای لله باشی جدا بشود، مرشدقلی با سماجت و ابرام و اجبار، شاهزاده را به نیشابور انتقال داده، ماندن او را در مجاورت شهرهای مفتوحه ازبک صلاح ندیده است. بنابراین دانستند راهشان نزدیک شده، تا موکب شاهزاده فاصله ای زیاد ندارند، اما همراهان خوش خبربیک می رفتند که از آمدن پشیمان گردند، چنانچه گونه بیک قاجار به پیرغیبی می گفت:

— جناب پیر، آیا رفتن ما دیگر چه فایده‌ای دارد؟ شاهزاده دیگر بیهوده دست و پا می‌کند؛ خراسانی که برجای نمانده، از سبزوار و نیشابور هم که مملکت نمی‌شود ساخت، چونکه ساخلوی کافی ندارد، پس عباس کجا خواهد رفت؟ پدر و برادر هم که با او دشمن و در صدد دستگیری و آزار او می‌باشند، سرداران قزلباش هم جز شاملو و استاجلو با او سری ندارند و حاضر نیستند یک نفر به یاری او روانه کنند.

پشت خوش خبربیک لرزید. دانست که کار شاهزاده عباس به مویی رسیده، رشته دولتش در حال گستن است. دید اگر مامحه کند سرداران آذربایجان مأیوس شده باز خواهند گشت و او را تنها و بی‌کس به راه نیشابور سر خواهند داد. از رئیس ساخلوی ساهرود که سبزواری بود پرسیدند:

— لشکر عباس میرزا در نیشابور چقدر است؟

سری جنابانیده گفت:

— اگر راست بخواهید دویست نفر، آن هم ملازمان شخصی و نوکران خصوصی او می‌باشند.

حالت تأثر و اندوهی عمیق در سیمای خوش خبربیک نمایان شد، اما گوینده اضافه کرد:

— مرشدقلی خان اطمینان داده است که از اویماق استاجلو جمعی در راهند که بزودی به شهر خواهند رسید.

خوش خبربیک، پیرغیبی و یاران را که با نوکر و غلام پنجاه نفر می‌شدند جمع کرده با ایشان به گفتگو پرداخت و گفت:

— رفقا، این کاروانسرا و رباط را می‌بینید؟ چند سال قبل که ما برای رسانیدن نامه شاه مرشد مرحوم، به محاصره‌شدگان تربت از این راه می‌گذشتیم، یک ساعت در این رباط توقف کردیم. هیجده نفر از جان گذشته بودیم، می‌رفتیم که با چهل هزار ازبک در نبرد شویم و صفوف آنان را در هم شکنیم. می‌دانید که هر یک تن از ما با چند سپاهی ازبک بسایستی روبه‌رو شویم؟ هر یک تن با دو هزار و دویست و بیست و دو تن. وقتی به ساهرود رسیدیم، پنجاه ساعت بود از قزوین بیرون آمده بودیم. همه کوفته و خسته و دو شبانه‌روز خواب نکرده، با این حال یک ساعت اسبان خود را تیمار کرده سوار شدیم و تا یک فرسنگی آرام نگررفتیم. همین که نزدیک دشمن رسیدیم شب بود و محاصره قلعه تربت و

خاندان سلطنت به حد کمال رسیده بود. ما شب را به رفع خستگی اسپان و کوفتگی خودمان صرف کرده، صبح زود سوار شده با یکدیگر خداحافظ گفته، در دریای چهل هزار نفر شمشیرزن و یکه سوار از یک غرقه شدیم. اندکی از ظهر گذشته ده نفر از ما نیمه جانی به قلعه رساندیم، و هشت نفر دیگر زیر سم اسپان خود ساییده شدند؛ اما دشمنان چنان از جانفشانی ما متزلزل شدند که شبانه دور ارگ را خالی و به سمت ازبکستان فرار اختیار کردند. پس ما از کثرت دشمنان و کمی یاران نباید بیندیشیم، چه خود در جنگ با همین دشمن، هجده نفر بودیم، ولی بر چهل هزار تن پیروز شده ایم. بلی دوستان، آن روز جانبازی می کردیم، زیرا ناموس ملک و ملت، یعنی خاندان سلطنت در معرض اسارت بود، و آبروی خاندان صفی و ممالک قزلباش در شرف ریختن، و اگر این حادثه روی می داد کلاه افتخار از فرق مردم ایران می افتاد و ممالک شیعه نشین تا ابد سرافکنده ذلت و شرمساری بود.

قباد کلهر پرسید:

— خوش خیربیک، از آن ده نفر در خراسان کسی مانده است؟

— آری، مرشدقلی خان نیز در آن نبرد با ما بود، همان سرداری که فردا او را در نیشابور دیدار خواهیم کرد. آری دوستان عزیز، امروز نیز روز کوشش و مجاهدت است و هنگام فداکاری در راه دین و دولت، باید همت کرد و عَلمِ واژگون شده ملک را در اوج اعتلا، و افتخار گذشته به اهتزاز آورده، از هجوم دشمنان نباید ترسید و از اتحاد ایشان نباید هراسی در دل راه داد.

پیرغیبی گفت:

— البته چنین است، هیچ گاه از کمی افراد و قلت یاران و همدستان اندیشمند نباید بود؛ از آنچه باید ترسید، کمی شهامت و ایمان است که اساس شکستها و سرچشمه هزیمتهاست.

در چمن بسطام افراد عقب مانده رسیدند و جمعیت سرداران به صورت اردویی کوچک مهیای حرکت به نیشابور گردید. شهر نیشابور حصار محکم با برجهایی مکمل و جنگ گاههایی مفصل داشت که چهار دروازه از چهار جهت اصلی آن به خارج یاز بود و به واسطه بودن در سر راه طوس و هرات موقعیتی ممتاز و مناسب داشت. دروازه طوس و دروازه عراق مناطقی پر رفت و آمد بود که کاروانسراها و رباطهای مهیا و عالی داشت که اطراف آنها بهاربندهای بسیار

و اصطبلهای کوچک و بزرگ دیده می‌شد که پیوسته معلو از صادر و وارد بود. این کاروانسراها از داخل شهر آبادتر و مرفه‌تر بود و انواع مایحتاج مردم از هر شهر و ولایت در فروشگاههای آن موجود بود. در هر شبانه‌روز چند بار این میهمانخانه‌ها پر و خالی می‌گردید و در هر چند ساعت کاروانهای بزرگ بار گذاشته و بار می‌گرفتند. این کاروانسراها بزرگترین محل درآمد مردم شهر بود و هر سرایی شب موقع حساب و تعیین فروش، پول نقد خود را از طلا و نقره با ترازو می‌کشیدند، و فرصت شمردن آن را نداشتند. از کلیه اقطار ولایت، روستاییان محصول خود را به این بازارهای شبانه‌روزی رسانیده، با کیسه‌های پول و خورجینهای لوازم به مساکن خود بازگشت می‌کردند. شب که می‌شد در این میهمانخانه‌ها و مسافرخانه‌ها غوغایی برپا می‌شد. شهری پرهیاهو و رفت و آمد، در جنب شهری آرام و بی‌سر و صدا به وجود می‌آمد؛ هر گوشه‌ای جرگه‌ای نشسته غرق صحبت و خنده و شادی بودند. دسته‌جات مختلف از مطربان دوره‌گرد و بازیگران شعبده‌کار، و رقاصان نازک‌بدن سیمین‌عذار، در این شهر پرخروش گرم نوازندگی و یازیگری و پایکوبی بودند و از میان دسته‌ای به میان جمعی می‌رفتند، و هر قافله و دسته‌ای را سرگرم و محظوظ می‌ساختند.

مشعلها و چراغدانها و قندیلها در سوز و گداز، و خرمنهای آتش در گوشه و کنار تایان و فروزان بود. کم‌کم مسافران به خواب می‌رفتند و تا موقع حرکت کاروان چشمی گرم می‌کردند. در این موقع، حرکت اعلام می‌شد و طبیل‌های رحیل به صدا در می‌آمد. بعضی با صدای طبل و برخی با صدای نغمه چاوش از خواب نشین برمی‌آمدند و دست به بار می‌شدند. چاوشان با نغمه اشعار دلپذیر و آهنگ موافق، همه را به بیداری برمی‌انگیختند و هر دسته با صدای چاوش خود، به کار و کوشش خوانده می‌شدند. از همه دروازه نیشابور، دروازه‌های شرقی خلوت‌تر و کم‌رفت و آمدتر بود. خیابانی وسیع از دروازه به سمت مشرق کشیده شده، اطراف آن کشتزارهای سبز و پر حاصل واقع شده بود. در سمت چپ این خیابان بی‌دیوار، یک دسته چادر سپید دیده می‌شد که ساکنین آن آرام و آسوده در شکر خواب صبحدم بودند. صبح تازه به این دشت و بیابان پرتو افکنده بود. صبح همه جا باصفا و فرحبخش است، لیکن صبح نیشابور جلوه‌ای بدیع دارد که تایش و صفای آن در آینه شفاف آسمان، دل‌های سحرخیزان را مورد الهام می‌سازد. صبح دیریای نیشابور تازه به دشتهای سبز تائیده، کوه و صحرا را هم آواز ساخته

بود. حالتی لطف‌انگیز در میان دو طلوع، طلوع صبحدم و طلوع خورشید آغاز شده بود که بیش از حد معمول مداومت می‌یافت. صبح فتان و دل‌انگیز نیشابور شهرت جهانی داشت و مسافرین اقطار همین که به این مرحله می‌رسیدند، در انتظار دیدن آن منظره و جمال توقف کرده، گاهی یک روز از مسافرت چشم می‌پوشیدند. کوه‌های شرفی نیشابور که خوابگاه خورشید آن شهرستان بود، سر به آسمان کشیده، دست از دامن خورشید بر نمی‌گرفت، و اشعه تابان روز را در دامنه‌های پرگل و ریحان خویش مدتی مشغول می‌داشت. در اثر این کوه‌گردی، صبح نیشابور دیرتر طالع می‌شد و فاصله بین الطلوعین آن ممتد و سحرانگیز به نظر می‌رسید. چادرهای سپید کنار خیابان دروازه شرقی آرام و آسوده بود. افراد سکنه آن بیشتر در خواب بودند و سیاهی اسبان‌شان که در اطراف خیمه‌ها بعضی لمیده و برخی سرپا دیده می‌شدند، شب آرام و پرفراغت خیمه‌نشینان را نمودار می‌ساخت. در سایه این صبح سحر و طلوع خورشیدی که از پشت کوهسار اندک‌اندک بالا می‌آمد، سه نفر هم اندک‌اندک از خیمه‌ها بیرون می‌آمدند. سیاهی ایشان دیده می‌شد که قدم می‌زدند و پس و بلندیهای پرگل و ریحان اطراف نیشابور را مورد بحث قرار داده بودند. مثل اشخاصی که برای طرح بنا و یا ساختمانی روی زمینی قدم می‌زنند، به دور و نزدیک نگرسته، دور یکدیگر جمع می‌شدند و پس از مختصر گفتگویی به راه خود ادامه می‌دادند. از این سه نفر شخصی که سخن می‌گفت «شیخ‌الاسلام خراسان» لقب داشت، و این مقام و مرتبه یکی از رتبه‌های بزرگ و شایسته دولت قزلباش بود.

مردی سی و چند ساله و بلندبالا بود که لباسی از جنس برگ خراسان پوشیده، دستاری سپید که حاشیه‌اش با سیمهای نقره‌گلدوزی شده بود، ژولیده و آشفته بر سر داشت. دو نفر دیگر یکی شاهزاده عباس‌میرزا بود که در حدود بیست سال داشت و کلاهی چرکسی بدون زینت بر سر نهاده و سومی مرشدقلی خان رئیس اویماق استاجلو بود که از اول ظهور صفویه قبیله او در عداد قبایل خدمتگزار و جانفشان دولت قزلباش شناخته شده بودند. مرشدقلی در این موقع پنجاه ساله و از حیث سلامت اندام و تنومندی، از جمله برجستگان عالی‌قاپو به شمار می‌رفت، و خدمات او در عهد شاه پیشین وی را به لقب خانی سرافراز ساخته بود. این دو نفر شاه و صدراعظم خراسان بودند که دو سه شب قبل گریزان و متواری از مقابل لشکر ازبک، شهر هرات را رها کرده، و به تربت

حیدریه و از آنجا به نیشابور وارد شده بودند. اکنون بدون وسایل سپه‌کشی زبده و مختصر، به داخل خراسان عقب نشسته به دروازه‌های شرقی نیشابور فرود آمده بودند تا از نظر مسافران و زحمت ایشان در امان باشند. اکنون نماز صبح را پشت سر شیخ‌الاسلام خوانده برای تفریح و گردش، به گلگشت صبحدم بیرون آمده بودند. بر روی پست و بلندیهای صحرا قدم می‌زدند و گلهای وحشی و بوته‌های خودرو را که برحسب اتفاق دسته‌ای از آن یکجا در بغل تپه‌ای انبوه سبز شده بود، از نظر می‌گذراندند. این گلها در این موقع که اواخر اسفندماه بود، شروع به رویدن نموده می‌رفتند که روز به روز صحرا را دیدنی‌تر و دلپسندتر سازند. بعضی از این گلها از نوع شقایق وحشی و برخی از جنس گل مشهور «بوی‌مادران» بود که گلی زرد با میله‌های سرخ داشت و قبل از حلول فروردین در این جلگه شروع به رویدن می‌نمود. در این بامداد روشن و صبح باصفای نیشابور، نسیم شمال آهسته می‌وزید و مجموعه‌ای از عطر گلهای صحرائی همراه آن به دشت و دمن پراکنده می‌ساخت.

شیخ قدم می‌زد و گاه‌گاه خم شده از گلهای نارس بهاری می‌چید و پیش صورت آورده هیئت و ترکیب آن را نگرینسته، با لهجهای تأثرآمیز می‌گفت:

— آه، این هم یک صورت برگردان شده در آیین و وجود، این هم یک نقش از لعبت‌خانه جهان! چقدر اسرارآمیز است، چقدر دهان پرسخن و لب زمزمه‌پردازی دارد.

شاهزاده عباس میرزا می‌خواست به هر بهانه شیخ پرشور را به گفتگو آرد و گوهری از خزانه خاطرات او بیرون اندازد؛ در اظهارات شیخ دقیق می‌شد و می‌پرسید:

— جناب شیخ‌الاسلام، این پست و بلندیها چیست؟ در این صحراها مثل اینکه ساختمانهایی بوده است؟

شیخ می‌گفت:

— البته، نه تنها ساختمانها، بلکه شهری بزرگ، بلکه ولایتی آباد و پرجمعیت، اکنون این خرابه‌ها آثاری از آن شهرستان و قصرهای آباد و پرچوش و خروش نیشابور آن عصر است.

سپس شیخ آهی کشیده شقایقی را که در اثر حرارت دست او می‌رفت پژمرده و سرافکنده شود نگرینسته گفت:

— به یاد روزی افتادم که نیشابوری بزرگ و آباد، مفرور و توانا، زورمند و دلیر، روی این جلگه قرار داشت. آن روز نیشابور شهری بزرگ بود که چند فرسخ طول و عرض داشت، خانه از خانه و کوچه از کوچه بریده نمی‌شد، و سلسله بناها و قصرها از یکدیگر نمی‌گسست. نام آن شهر «شادیاخ» بود و شادمانی به چهره ساکنان آن لبخند می‌زد. اکنون همه در دریای خاموشی و فنا سرمست افتاده، در خواب همیشگی رفته‌اند. در هر کوی این شهرستان مدرسه‌ها و خانقاهها بود و هر رهگذر آن، مسجد و صومعه‌ها داشت. از اینجا فریاد مؤمنان برمی‌خاست، و از اینجا غریب‌مدرسان به گوش می‌رسید. حکیمانش بسیار و گویندگانش بی‌شمار، راستی جلگه‌ای اسرارآمیز است؛ مثل آن است که گلها و بوته‌های آن درس عبرت می‌خواند و پست و بلند آن زمزمهٔ ابدیت می‌سراید. آری اعلیٰ حضرت، اکنون در زیر پای ما شهری آرمیده، شهر شادیاخ با کنگره‌های بلند و ایوانهای ارجمند آن، با مردمی چون شیر شرز و ازدهای گرز که مشت گره کردهٔ آنان پشت بغداد را می‌لرزانید و زهره در دل خلفا آب می‌کرد. اکنون اجساد پاک و خاک تابناک آنان، غبار نعل کفشهای ماست. می‌بینیم و می‌گذریم، بر جد‌هایشان می‌خرامیم و بر کله‌هایشان قدم می‌زنیم. آه شهریارا، این تپه‌های کوچک و بزرگ که اکنون گلها بر کنگره‌اش چشمک می‌زنند و مرغها بر طره‌اش می‌رقصند، نمونهٔ یکی از قصرهای رفیع و کاخهای منیع شادیاخ است که روزی سرمنزل و جایگاه مردمی خرسند و شادبهر بوده، صدها رشتهٔ قنات خسروی از آثار عهده‌های پیشین به این جلگه‌ها می‌آمد، و باغهای پرگل و ریحان آن را مصفا و منزه می‌ساخت. در دامان این گلها و سبزه‌ها، و در کنار این باغها و بوستانها، حکمای بزرگ به وجود می‌آمدند و فلسفهٔ ابدی مشرق‌زمین را دست به دست می‌دادند. عرفایی پدید می‌آمدند که نغمهٔ سوزناکشان گنبد کیوان را پر صدا می‌ساخت و آهنگ بدیعشان در و دیوار وجود را به لرزه می‌آورد. اکنون از آن همه مدرسه‌ها و خانقاهها، از آن حکما و عرفا اثری بر جای نیست، همه در زیر بتک و چکش جنایت نابود شدند؛ همهٔ آن آثار و ابنیه در چنگ دیو فتنه و غول آدمیخوار تاتار، فشرده و کوبیده گردید؛ اکنون از آن مدنیت درخشان و داستان دل‌انگیز، جز آنچه در گوشه و کنار این جلگه در حال محو شدن است اثری برقرار نمی‌بینم.

در این هنگام شیخ، شقایق افسرده را به دور افکنده، خم شد و گلی دیگر

چید. این گلی زرد بود که میله‌های سرخ سطح دلپذیر آن را آراسته بود، تبسمی کرده گفت:

— شهریارا، چه گل معمایی خوبی است. این هم رنگی از خمخانه قدرت، و طرازی از بدایع کن فیکون است. این را گل بوی مادران می‌خوانند، آری چقدر درست رویده و به جا شکفته است. بویی مطبوع و زودگذر دارد، راستی بوی مادران ماست، بوی مادر ابدیت است، بوی مادر دهر است که در این صبحدم برای تجدید خاطرات حیات، و ارزش دمه‌های باقیمانده وجود به ما هدیه شده است. چقدر این بوی مادران دارای رازهاست، این برگ‌های کوچک آنکه بر هم می‌خورد، گویی داستان باستان می‌سرابد و حکایتی از خفتگان این وادی بر لب دارد. عباس میرزا گفت:

— راستی جناب شیخ، چگونه این جلگه‌های آباد ویران شد؟ آیا ممکن است مختصری از گذشته آن بگویید؟

— شهریارا، این سرزمین را تاتار خونخوار نابود ساخت و سایه دست بلاخیز خود را بر آن افکنده، روزی که چهره زرد این غولان از افق ایران نمودار شد، این مملکت مهد علم و معدن هنر بود؛ جایگاه ثروت و رشد و رقا بود؛ مکن فضلا و مجمع حکما به شمار می‌رفت؛ آفتاب تابنده‌ای بود که شرق از پرتوی آن در نور و ضیا بود؛ طنین حکما و مدرسان، با نغمه شعرا و گویندگان از هر گوشه و کناری شنیده می‌شد؛ همه جا آباد و هر طرف مهد امنیت و فراغت بود؛ علم و دانش ارزان و فراوان، مال و ثروت وافر و بی‌پایان.

خم سیم خواهی و زرینه‌تشت به خاک عراقت نباید گذشت

ناگاه حوادث سهمناک از گوشه افق، چهره نمود. تگرگ بلا یاریدن گرفت، و دیو رجیم قتل و ویرانی رو به ایران نهاد. داس مرگ به جنبش آمد و شهرها و دهکده‌ها را در رهگذر خود نهاد؛ چشمه‌ها کور و قناتها انباشته گردید؛ جنگلها سوخت و باغها بیابان گردید؛ مردم به سمشیر فنا سپرده شدند؛ نیشابور باستانی، شادیاخ معظم و پرمعرفت، پایتخت علم و دانش خراسان، بلکه همه ایران با داس مرگ دروده گشت؛ پس از آنکه دو سال و نیم سیل آهن و آتش به دشمن ریخت، پس از آنکه سطح جلگه‌ها را با نعش تاتار مفروش کرد، بعد از آنکه خانه جنگجویان مغول را پر از شیون و ماتم ساخت، هنگامی که با تیر دلدوز،

قلب فرزند چنگیزخان و سردار سپاه ایشان را خانه زنبور ساخت، مردانه از پای در آمد و سایه فسانه آمارگر، شماره کشتگان آنجا را با عدد هزارهزار، و سیصد و چهل هزار سرشماری کرده، به قول خودش آنچه در بیغوله‌ها مرده بودند به حساب نیاورد و صورت آن را به چنگیزخان سپرد. نیشابور از پای در آمد و فرمان داده شد که خشتی بر خشت نماند، و سایه افکنی در جلگه آن دیده نشود. آن‌گاه روی بزرگترین مهد دانش و عرفان، جو کاشته چرانیدند تا خوب دل‌های کینه‌توز را آرامش داده، آتش انتقام را فرو نشانده باشند. آری شاها، شادیاخ دلاور با هیولای مردافکن خویش در غلتید و بر خاک رهگذر افتاد، و ولایات بیهق همسایه حکیم‌پرور او، که آشیانه فیلسوفان و گنجینه‌دار حکمت مشرق بود، به ویرانه‌ای خاموش مبدل گردید. از شادیاخ تا بیهق، شهر به شهر و ده به ده پیوسته بود. باغها و بوستانهایی داشت که چهچه گویندگان، و خروش حکیمان، از شاخسارش گسسته نمی‌گشت. می‌آمدند و می‌رفتند و فلسفه ابدی شرق را دست به دست می‌سپردند. چنین است شهریارا داستان خونین و سرشکباری که شمه‌ای از مرثیه جانگدازش را برای اعلی‌حضرت بیان کردم. شادیاخ نابود شد، و بیهق پامال ستم گردید، لیکن روح حیات و کوشش از آن بریده نگشت، دامنه امید و همت رئیعیش از کشتش نایستاد، روح قدسی و آسمان خیام‌پرورش، نفخه مسیحایی دردمید، و حشر جانها را اعلام کرد. خشتهای سرکنگره، و کوزه شکسته‌های طرف خمخانه‌اش جنبیدن آغاز نهاد، و پایه نیشابوری دیگر را بر استخوانهای گذشتگان بنیاد گذاشت. از زیر خاکستر آتش تاتار، گل‌های برد و سلام رویدن گرفت، و حیات اسرارآمیز ایرانی، سررشته امید ابدی خویشتن را به دست آورد. دست به کار گذاشت و غبار فراموشی بر صفحه داستان خونین خود افشاند، تا اکنون بر جای شادیاخ گمشده و بیهق ویران گشته، نیشابوری نو و آبادان و سبزواری سبز و شادان مشاهده می‌کنیم.

در این موقع به خیابان دروازه رسیده از آن گذشتند و در کنار شاهراه در گوشه صحرای خاموش، به درخت گلی وحشی رسیدند که تازه می‌رفت نامه‌های بهاری خویش را به دست گیرد. در کنار این گل‌های بیابان سنگی مرمری برق می‌زد و شعاع نورسیده خورشید را به دامن جلگه‌ها منعکس می‌ساخت. عباس میرزا پرسید:

— مثل اینکه اینجا قبری است، شاید سنگ لوحی هم داشته باشد.

— البته نواب والا، زیر این سنگ آرامگاه عطر فروش سر بازار است، عطار شهید، فرزند نیشابور شهید، این مرقد شیخ فریدالدین عطار، عارف بزرگ و سخن سرای سترگ خراسان است که روز قتل عام نیشابور با داشتن وسایل و قدرت فرار، از شهر خود دور نشد، روزی که وطن او به تیغ بیداد سپرده شد، می توانست مانند هزاران هزار مهاجر و فراری که خیل خیل به سمت جنوب و غرب ایران می گریختند، کوچ کند و خود را از کمند بلا برهاند اما بهتر دانست که با هموطنان و همشهریان فقیر خویش بر سر یک سفره بنشیند و از خوان محنت و رنج ایشان لقمه ای تناول کند؛ از باده بلا و مصیبتی که ساقی دوران، در جام مردم آن مناطق ریخته بود جرعه ای بنوشد و یا مردم شهر خود دست در آغوش بر خاک رهگذر افتد. مردی نیشابوری، عطار را در دست تاتاری اسیر دیده پرسید: «یا شیخ، چرا این سانی؟» گفت: «دوست این سان خواسته است». آری شهریارا، نیشابور کشته شد، اما نمرد، زیرا خون عطار در آن ریخته شده بود، و خاک خیام با خاکش آمیخته بود. قومی که بتواند خیام پیرورد و عطار ایجاد کند، زنده است و نخواهد مرد، بنابراین هرچه شهرهایش ویران گردد، باز خواهد ساخت و به آبادی آن خواهد پرداخت. اما وای به وقتی که اقوام بمیرند، دیگر شهر آباد هم برای ایشان تأثیری نخواهد داشت، و از مرگشان جلوگیری نخواهد کرد، پس چون این طور بود نیشابور نمرد. از میان استخرهای خون سر بیرون کرد و در بحث و حشر دیگر افتاد. از خورشید اجازه گرفت و با ماه مشورت کرد. همه گفتند: «بکوش تا بیابی.» دل به کوشش نهاد و از انبوهی ویرانیها مایوس نگشت. اکنون که سیصد و هفتاد سال از آن واقعه گذشته، نیشابوری آباد و سرشناس است. باغهای خرّم و مزارع سرسبز دارد، قناتهایش جاری، و آبهایش گواراست، آسیاها می گردد، و در زمزمه ابدی خویش می گوید: «بکوش تا بیابی.»

مرشدقلی خان سردار قزلباش پرسید:

— جناب شیخ، کدام شاه در نیشابور جنگ می کرد؟

— شاه نیشابور نمی جنگید، بلکه شهر نیشابور بود که از هستی خود دفاع

می کرد.

— پس شاه مملکت کی و کجا بود؟

— شرح این ماجرا را باید در کتابهای تاریخ بخوانید. در تاریخ جهانگشای

جوینی به تفصیل گفته شده است. شاه آن روزگار مردی بی لیاقت و نامتناسب

بود، ایران آن روز همه چیز داشت، تنها شاه نداشت و گرنه نیشابور به این روز نمی نشست و آن همه نفوس زکّیه به تیغ کفار سپرده نمی شدند. محمد خوارزمشاه را تاریخ به زشتی نام برده است و او را سبب بدبختی ایران دانسته. در تاریخ خواندم که چهارصد هزار لشکری مجهز و کامل در سرحد آب جیحون، به واسطه بی لیاقتی شاهی جنگ ناکرده، از هم پاشید. این سپاه ایران بود که بی سرپرست مانده از یکدیگر متلاشی گردیده بود. آری، نیشابور یکی از این قربانیهای فلاکت تاتار بود. آن شهر بدون کمک و یاری دیرگاهی پایداری کرد و فرزندان باشهامتش دروازه‌ها را نگاه داشتند.

شیخ پس از بیانات تاریخی خود، به ارزش پادشاهان بازگشته گفت:

— محمد خوارزمشاه مردی نالایق بود که خلفی لایق و رشید بر جای گذاشت، اما افسوس که کار از کار گذشته و شیرازه سلطنت از یکدیگر پاشیده بود، آری شاهها، جلال‌الدین فرزند او، آیت شجاعت و جسارت بود. محمدشاه نالایق آن روز، فرزندی لایق به جای گذاشت، امیدواریم که محمدشاه معاصر ما هم چنین باشد.

رخساره عباس میرزا فروخته گردید و تبسمی پرمعنی بر لبان او نقش بست، سر به زیر انداخته در فکر فرو رفت و پس از مدتی از شیخ پرسید:

— جناب شیخ، از شرح حال این پدر و پسر در کدام کتاب بیشتر شرح داده شده؟

— چند جلد مفصل و کامل در کتابخانه خودتان هست، من همه آن مجلدات را مطالعه کرده‌ام و دستور داده‌ام برای کتابخانه خودم هم از روی آنها استنساخ شود.

کم کم موضوع صحبت به مسجدها و تکیه‌های نیشابور کشید. عباس میرزا از این بیانات اخیر شیخ در تأمل و خیال فرو رفت و سر به زیر انداخته یک قدم از شیخ و مرشدقلی جلو افتاد، آن دو با یکدیگر حرف می زدند و دنباله ویرانی نیشابور را از دست نمی گذاشتند. اما شاه در مرحله دیگر سیر می کرد، و مثل اینکه از شنیدن نام سلطان محمد خوارزمشاه و تشابه آن با سلطان محمد صفوی، وسیله عبرتی یافته بود. آفتاب داشت پهن می شد و گردی که از معبر این دو سه نفر برمی خاست از لطف و صفای صبحدم می کاست.

عباس میرزا روی برگردانیده به مرشدقلی خان گفت:

— شما در خدمت شیخ به منزل بازگردید که تصور می‌کنم جناب ایشان از پیاده‌روی کسل شده باشد.

شیخ خواست بگوید «نه قربان، خسته نیستم»، اما مرشدقلی که به خصوصیات اخلاقی مرشدزاده آگاه بود گفت:

— بسیار خوب، اسب لازم دارید برایتان بفرستم؟

— نه، می‌خواهم قدری پیاده باشم و خودم به اردو بازمی‌گردم، شما بروید. شیخ و مرشدقلی سخن‌گویان برگشته به خیمه‌ها رو آوردند و عباس میرزا در آن حال تفکر و تزلزل رو به سمتی که آفتاب بالا می‌آمد پیش رفت.

شب‌بند شمشیر را بست تا از صدای برخورد آن با غلاف، سلسله تفکراتش منقطع نگردد و توالی خاطرات از دوام خود باز نایستد. کم‌کم به تپه‌ها و پست و بلندیه‌های دیگری رسید که معلوم می‌شد اینها هم از ویرانیهای عهد تاتار است که هنوز کلوخ‌کوب زمانه، به صاف کردن و هموار نمودن آن موفق نشده است. هنوز خشته‌های فرو ریخته‌اش از یکدیگر تشخیص داده می‌شود. در بغل این تپه‌ها و تاریکیهای آن، دسته‌های نرگس و شقایق صحرایی به طور دسته‌جمعی روییده بودند. عباس به چهره این گلها تبسمی کرد. مثل این بود که بچه‌های بنات نبات حیات، صدای پای رهگذری را شنیده، از زیر دالان‌ها سر بیرون کرده بودند، این بوته‌ها در پناه تپه‌ها محفلی داشتند و با آهنگ نسیم صبحگاهی به رقص و سماع خویش ادامه می‌دادند. عباس میرزا درخت بید مجنون را به نظر آورد که در وسط دشت خرم، با باد شمال دست‌افشان بود و کلاغها بر فراز شاخه‌هایش دیده می‌شدند. به آن سمت روی آورد و درحالی که با تازیانه میناکار به زانوهایش می‌نواخت، دامن صحرا را مشاهده می‌کرد و در دریای اندیشه‌ها غوطه‌ور بود. سیمایی گرفته و رخساره‌ای اندوهگین داشت، اما با قدمهایی محکم و تصمیمی گرفته به راه خود ادامه می‌داد. معلوم نشد چرا پس از شنیدن بیانات شیخ درباره سلطان محمد خوارزمشاه، شورش و اختلالی در افکارش پیدا شده بود که برای قطع آن مذاکرات به تنهایی راغب شده بود.

از تپه‌های کوچک بالا و پایین می‌رفت، مثل اینکه می‌خواست به درخت بید نزدیک شود. دفعته چشمش زیر درخت به چشمه‌آبی گوارا و صاف برخورد که در زیر این آسمان آفتابی می‌شد، و از روی بستر ریگزار به مسیر خود روان می‌گردید. تلاًو و صفای آب او را متوقف ساخت. لب مظهر قنات نشست و پس

از شستن دستها کفی آب آشامیده به اطراف بیابان نظر انداخت. احدی دیده نمی‌شد. تنها صدای شوخی و مغازله کلاغهای نر و ماده که به سر و کول یکدیگر می‌پریدند سکوت ممتد این صحرا را بر هم می‌زد. به تماشای جست و خیز کلاغان پرداخته، عاقبت بدش نیامد که روی ریگهای لب چشمه بنشیند، بلکه دراز بکشد. اساساً صفویه به سادگی که مربوط به سبک تربیتشان بود علاقه داشتند. روی ریگها لم داد و دست را ستون سر کرده به تماشای آب روان مشغول گردید. چشمه در اینجا سر و صدایی داشت، اینها در سطح زمین پخش می‌شد و از بالای ریگهای شسته و صیقلی که بستر پاک و همیشگی او بود می‌گذشت. از اینکه موقعی برای تفکر یافته است خوشحال و متبسم بود. باز به یاد کلمات شیخ افتاد که از عواقب شوم یک شاه نالایق برای مملکت سخت ترسان بود. به یاد ایران افتاد و مال کار پدر و برادرانش را پیش چشم آورد. همه جا را تاریک و همه راهها را مسدود یاف، از هیچ سوئی روزنه امیدی نیافت. نامه‌هایی که از حکومت‌های خراسان رسیده بود، از بغل به در آورد، مضمون هر یک را باز از نظر گذرانید. همه حکایت از نومیدی و وحشت خطر کرده بودند؛ همه کمک خواسته، توپ و باروت طلبیده بودند. شهرهای تربت حیدریه، تون، طبس، خواف، همه منتظر رسیدن ازبک بودند و به عجله دیوار قلعه‌ها را مرمت می‌نمودند. دید برای محافظت نیشابور هم تفنگچی ندارد، چگونه کمک برای آنها بفرستد. از هیچ جا هم خبری نشد. آهی پرتأثر کشید و اگر خونسردی جوانی مانع نبود، اشکهای گوشه چشمش به شتاب بیرون می‌ریخت و با صدا به گریستن می‌آمد. دید دستش هم تنهاست و مرشدقلی خیرخواه او نیست. می‌خواهد او را آلت اجرای اغراض شخصی ساخته، در راه منافع خود به کار برد. هرچه خواست دلش را از طرفی خشنود گرداند ممکن نگردید، خبرهای پایتخت یکسره حاکی از هرج و مرج بود. شنیده بود که برای دادن حکومت گلپایگان سه بار در حضور پدرش کتک کاری شده است. سلطان محمد بعد از ریخت و پاش کردن خروارها جواهر و مرصع آلات خزاین قهقهه و الموت، اکنون به افلاس و تنگدستی افتاده، کارش به فروختن اسبهای قیمتی و کره‌های نجدی ایلخیا کشیده است. سران سلطان محمد در قزوین جدا جدا به تخت می‌نشینند و هریک دیگری را خلع می‌کند. این اخبار که هر روز جاسوسان از قزوین می‌فرستادند، زخمی بر جراحات دل داغدار او می‌افزود. اوضاع ولایتها

بدتر و هرج و مرج آن به حد اعلیٰ رسیده بود. حاکم بسطام یعنی سرحد خراسان و عراق که آخرین شهر حکمرانی او بود، نامه‌ای فرستاده نوشته بود:

سیاهپوشان، استرآباد و گرگان را به پشت سنگ بسته‌اند، در حمامهای زنانه ریخته دختران مردم را به یغما بی ناموس کرده‌اند.

دیگر یک نفر قزلباش در همه طبرستان وجود ندارد. از مناطق شمال اخبار وحشت‌بار می‌رسد و گفتگوی تسخیر قزوین و زنجان به توسط پیشنازان لشکر سنان پاشا خواب و قرار را از مردم دور ساخته است. از گیلانات بسته جسته خبرهای ملالت‌بار و تأثرخیز به خراسان می‌آید. گفته می‌شد که خان احمد گیلانی با خواندگار پیمانی منعقد داشته که لشکر عثمانلو را از شیروان و باکو در انزلی پیاده کرده، با کمک گیلانیان، قزوین را متصرف و سلطان محمد را متواری سازند. احوال سایر جاها بدتر و پر آشوب‌تر، و بدتر از همه، سرداران قزلباش فرداً فرد با یکدیگر مخالف و روزی نیست که لشکریان ایشان با یکدیگر صف جدال آراسته نگردانند. با این احوال راهها هم مقطوع گشته، راهزنان بدون بیم و هراس گردنه‌ها را بسته، به دزدی و غارت قوافل پرداخته‌اند، چنانچه سه کاروان مال‌التجاره و زوآر را در دهانه زیدر، سواران وحشی سیاهپوش به قتل و غارت برده‌اند، دیگر از سمب عراق احدی رفت و آمد نمی‌کند. دید راه امید از هر سو بسته است. از اسکندر خوش‌خبر و دوستان آذربایجان هم خبری نرسید. نزدیک است وحشت کند و از سوء عاقبت به فریاد آید.

یکمرتبه گوش داد شنید که چند نفر راهگذر به عجله با یکدیگر صحبت می‌کنند و از آن حوالی می‌گذرند. برخاسته به عقب سرنگریست، هرچه دقت کرد احدی نبود. گفتگوی عابریں به صدای لغزش آب از روی چند ریگ او را اغفال کرده بود. باز به فکر خود برگشت و خرمن مشکلات را که پیش رو گذاشته بود دیدن گرفت. به یاد الله‌باشی خودش افتاد که چندی از قتل مردوارش نگذشته بود. متأسف و محزون گردید و از اینکه راهنمایی صادق و راست‌کردار را روزگار از چنگش به رایگان بیرون آورده دریغ خورد. با خود گفت: «آیا دیگر برای من راه امیدی هم باقی است؟ پدر و برادران که به خون من تشنه‌اند و سرداران خائن سایه مرا با تیر می‌زنند؛ دشمن بی‌امان هم روزی نیست که به فتح شهری از خراسان نایل نشود؛ نمی‌دانم کی نوبت نیشابور خواهد رسید و این

قلعه‌های بی‌دفاع نیشابور و سبزوار هم از دست می‌رود، آن وقت چه خواهیم کرد؟ مرشدقلی می‌گذارد من صلاح خود را به دست گیرم؟ هرگز. او می‌خواهد شخص اول، و من انگشتر گردان انگشت او باشم، اما این کاری است نشدنی و این شاهی نیست، نوکری است. ای ناپکار، ای مرشدقلی خائن، اگر جدم یاری کرد ریشه‌ات را خواهم کند. چقدر التماس کردم. سه هزار مرد جنگی در مشهد داریم، اینها را برای کی نگاه داشته‌ای؟ بفرست هرات تا علیقلی را یاری دهند. نشنیدی و دست به دست کردی تا فرصت از دست رفت و آن سردار شریف، برای پاس شرافت سپاهیگیری به خاک هلاک افتاد. آه بیچاره، چقدر نامه نوشت و التماس کرد، اما این سنگدل نشنید و به زاریهای من هم وقتی ننهاد.» در حالی که با هجوم این تأثرات سرسام‌آور گلاویز بود، زمزمه‌های ریزش آب تجدید شد. آب چشمه‌سار مانند موسیقیدانی ماهر ریگها را جا به جا می‌کرد و با زیر و بم آن، الحان جدیدی به وجود می‌آورد، به قول نظامی گنجوی: «آب ریگها را زباندار کرده بود.» متأسف بود که چرا برای تأمل و تفکر جای خلوت تری انتخاب نکرده، هنوز تصمیمی نگرفته بود که صدای پایی از عقب سر شنید و پیش از آنکه روی برگرداند، هیولای مردی سپیدپوش را نگریست که در چند ذرعی او بر لب جوی نشست و به شستن دست و آب خوردن مشغول گردید. عباس میرزا که از زیر چشم به حرکات او نگاه می‌کرد دریافت که مردی غریب و از جنس مسافرانی است که خلق به آنها «ابن سبیل» می‌گویند، اما از آمدنش به این نقطه که معمولاً از شارع دور، و از دهکده‌های مجاور نیز فاصله داشت تعجب کرد. مرد مثل اینکه کسی در این حول و حوش نیست به کار خود مشغول و از بودن عباس میرزا هم تقریباً بی‌خبر بود. قدی بلند و ریشی مختصر و سیاه داشت. همه هستی و مایملک او عصا و سجاده‌ای بود که پس از نوشیدن آب، هر دو را برداشته آهسته به طرف عباس میرزا آمد. همین که نزدیک شد عباس سر برداشته گفت:

— عمو از کجا می‌آیی؟

مرد نگاهی به اطراف کرده، مثل اینکه می‌خواهد بداند اسب این سوار کجا بسته است جواب داد:

— از همه جا.

این عبارت تکانی سخت به سر تا پای عباس میرزا داد، خیره خیره به چشمان گرم و پرنفوذ مرد می‌نگریست و می‌خواست بیشتر او را بشناسد. گفت:

— بیا بنشین خستگی در کن.

— بارداران خسته‌اند.

عباس میرزا با خود گفت: «باید از درویشان باشد.» پرسید:

— تصوف چیست!

— وقت‌شناسی، تصوف یعنی تو در این صبحدم ننشینی.

— چه کنم؟

— برخیز.

عباس بدون اینکه بفهمد چه کرده است، بی‌اختیار از حال لم‌دادگی برخاسته نشست. مرد گفت:

— این قدر کافی نیست، برخیز که جهانی در انتظار توست. خوش خبرها به تو می‌رسد؛ از سمت عراق برو، گشایش خواهی یافت.

— آیا ممکن است نام تو را بدانم؟

— عبدالله.

خواست از جا و محل او جویا شود، مرد مثل اینکه سؤال او را شنیده باشد گفت:

— باز هم تو را خواهم دید، فعلاً باید برخیزی و به خدمت بندگان خدا مشغول گردی.

عباس میرزا حیرت‌زده از زمین برخاست و مشغول تکانیدن دامن لباس خود شد. رو به مرد کرد که از او چیزی دیگر پرسد، اما مرد رفته بود و هنوز غبار رهگذارش از بغل تپه مجاور چشمه دیده می‌شد. عباس میرزا تازه از خود می‌پرسید: «یعنی چه، این دیوانه بود؟» اما در خود احساس اطمینان و حرارتی کرده با خود گفت: «وقت‌شناسی، وقت‌شناسی، عجب فلسفه زنده و جاویدانی، صوفی ابن الوقت. ببینم این مرد از کدام طرف رفت.» از تپه مجاور چشمه بالا رفت. و دست بالای ابرو گذاشته به اطراف نظر افکند. هیچ‌کس را در آن حوالی نیافت، تنها سواد مردمی را نگریست که از شهر به اردو می‌رفتند. دو مرتبه به لب چشمه آمد و دو کف آب نوشید و قدری از آن به صورت ریخت. در خود نور و فروغی تازه احساس کرد. از آن پریشان‌خیالی‌ها که قبلاً به صورت مهیبی بر او تسلط یافته بود اثری ندید. مثل این بود که کلید حل و عقد مهام جهان را به دست آورده، و با یک کلمه: «نکن و بکن» می‌تواند در زیبا و زشت تصرف کند.

کم کم دو ساعت از روز بالا آمد و آفتاب دشت و دمن را در اختیار گرفت. از همان راهی که آمده بود عازم اردو گردید، گلچین گلچین می رفت و در مذاکره با مرد سپیدپوش دقت می کرد. جملات او را به یاد می آورد و از میان همه آن بیانات، کلمه عراق، بیشتر نظرش را جلب و خاطرش را مشغول ساخته بود. هنوز فاصله تا اردو را نیمه نکرده بود که دبد لوله گردی بزرگ از سمت دروازه شهر پیداست که دنباله آن پیوسته در امتداد است. قدری به فکر افتاد و قدمهای خود را تند کرده در دل گفت: «لابد از دوستان من اند، از دروازه عراق می آیند.» قریب صد قدم به چادرها داشتند که علم قزلباش نزدیک چادرها به اهتزاز آمد. و ابلق خودهای طلاکوب در شعاع خورشید نمایان گردید. عباس میرزا دانست که مرشدقلی خان اعتنایی به رسیدن او نکرده، خود با سران زیر دستش به استقبال واردین بیرون آمده اسب. هیچ نگفت و این کینه را نیز در دل مخفی داشت. این جمعیت سران آذربایجان و کردستان، نمایندگان طوایف سلطانیه و گروس نا ایلات مجاور پایتخت قزوین بودند که هر یک با چند نفر جلودار و تفنگچی از چمن بسطام تا اینجا آمده بودند. خوش خبیری یک هرچه نگاه کرد عباس میرزا را ندید، با کمال تعجب از یک نفر قورچی پرسید:

— پس بهادرخان کجاست؟

— نمی دانم، لابد برای گردش رفته.

خوش خبر به تاخت خود را به خیمه کشیک خانه رسانید و هنوز پیاده نشده بود که عباس میرزا از راه رسید. او هنوز در فکر مرد سرچشمه بود و در کلمات او تأمل می کرد. همین که چشمش به خوش خبر افتاد، به یاد آورد که سپیدپوش در یک ساعت قبل به او می گفت: «خوش خبرها به تو خواهد رسید.» تبسمی پرمعنی کرد و این موقعی بود که خوش خبر پیاده شده، اسب خود را رها ساخته، به بوسیدن پای عباس میرزا مشغول بود. عباس میرزا خوش خبر را دوست می داشت و از جانفشانیهایی که در راه او کرده بود خبر داشت.

همین که اسکندر برخاست پرسید:

— همراه تو کی ها هستند؟

— پیرغیبی خان تبریزی و اردلان و قبادبیک کلهر و درویش محمد روملو و میررضی تبریزی و میرجعفر محتسب و جمعی دیگر که ظاهراً از اصفهان و عراق آمده اند.

چشمان عباس میرزا برق زد و از شنیدن این نامها دانست که مردم آذربایجان و کردستان تصمیم گرفته‌اند او را یاری دهند. پرسید:

— خوب، اینها شمشالچی هم همراه آورده‌اند؟

— کم، فقط به اندازه‌ای که در راهها کسی مزاحمشان نشود.

— شنیدم در صابین قلعه جمعیتی بوده، تو هم آنجا حضور داشته‌ای.

— آری نواب والا، تمام سران شیروان و قره‌باغ و آذربایجان و کردستان حضور داشتند و همه از خرد و درشت با شما همراه و همقدم خواهند بود؛ فقط دو نفر از این جمع مخالف بودند که نزدیک بود میانشان کار به زدو خورد کشد. — هان، آن دو نفر کی‌ها بودند؟

— شاهوردی خان عباسی سردار لرستان و خان احمد گیلانی، خویش خودتان.

— آی بی‌مزه، خوب دیگر.

— هیچ، تمام سران تصمیم دارند پشت سر شما شمشیر بزنند و لحظه‌ای آرام نگیرند تا دشمنان شرق و غرب را از سرحدات ایران خارج سازند. عباس میرزا گفت:

— بسیار خوب، خوش خبر بیک، همیشه خوش خبر باش. امیدوارم که دوست و دشمن به پاداش و کیفر خویش برسند.

در این موقع سرداران پدیدار شدند و هر یک برای دستبوس شاهزاده بر دیگری سبقت گرفت. عباس میرزا لبخند می‌زد و از دیدن سرداران شمال و غرب بسیار شادمان و سربلند بود. میهمانان را در خیمه‌ها جای دادند و پس از یک شبانه‌روز پذیرایی و رفع خستگی، مرشدقلی خان وکیل السلطنه پیشنهاد کرد که او به عمارت دولتخانه شهر نیشابور نقل مکان کنند، چه در اردوی او وسایل یا برای چنین جمعیتی فراهم نبود. روز سوم ورود این سرداران در عمارت دولتخانه نیشابور، پوش مجللی بر سر حیاط دولتخانه افراشتند و صحن حیاط قلعه و اتاقهای آن را مفروش ساختند. مرشدقلی خان در جلسه آخر ملاقات با سرداران لازم دانسته بود که مراسم تاجگذاری به عمل آید و شاهزاده عباس میرزا رسماً شاهنشاه ایران خوانده شده، سلطان محمد از شاهی خلع گردد. این پیشنهاد در مجمع سرداران به اتفاق تصویب شده، مولانا نجم‌الدین منجم را مأمور انتخاب ساعت سعد کردند. مولانا نیز پس از پنج روز مطالعه دقیق، روز پنجشنبه هفته دیگر را مناسب دانسته، قمر را در مشتری و ستاره سکیزیلدوز را

در تحت الارض تشخیص داد؛ به این لحاظ مرشدقلی خان به تهیه اسباب تاجگذاری مشغول گردید. عباس میرزا شب آن روز شیخ و وزیر را از دیدن مرد سپیدپوش لب سرچشمه آگاه ساخت و قسمی از بیانات او را نقل کرد.

شیخ گفت:

— ممکن است رجال الغیب به صورتهای گوناگون بر انسان ظاهر گردند و او را به کاری امر و یا از کاری نهی نمایند، منتها توقف و بیانشان بسیار محدود و عبارت از اشاراتی است، کوهی را به گاهی می زنند.

عباس میرزا گفت:

— چنانچه از رجال غیب بود، چرا آب خورد؟

— این تحصیل غفلت و گمراهی شما بوده است.

— صبح من در حالی که ناراحت و در افکاری مبهم و بی اساس غوطه ور بودم، برای تصمیم به هر کاری اشکالات آن قبلاً بر من عرضه می شد و از وصول به هدف مأیوسم می ساخت، اما لهجه آمرانه و عبارت خیره کننده او مرا از خود بیخود ساخت و چنان حس می کردم که آلتی بی اراده در برابر نفوذ او شده ام. وقتی گفت برخیز، بدون آنکه خود دریابم برخاسته بودم. ابتدا او را راهگذری درویش پنداشتم و پرسیدم: «از کجا می آیی؟» گفت: «از همه جا».

شیخ پرسید:

— در باب عراق چه گفت؟

— گفت از آنجا گشایش خواهی یافت.

شیخ مدتی سکوت کرده به فکر پرداخت. همین که دید عباس میرزا منتظر

بیانات اوست گفت:

— این مطابق با خوابی است که من در این باب دیدم و آن را خدمت شما بیان کردم، آن شب من زنده دار بودم. قبل از آن که نماز صبح را بخوانم خوابم در ربود، و آن خواب را دیدم. اساساً عراق قلب ایران است و هرکس به آنجا دست یافت و اقطاع عراق را در اختیار گرفت سایر مناطق خاک ایران در قبضه قدرت اوست. چنانچه شاه خلدآشیان اسماعیل تا عراق را مالک نشد، به عنوان شاه خوانده نشد. باید برای تختگاه عراق کوشش کرد. خراسان جزئی از ایران است، اگر شما در خراسان بمانید باید دائم با هجوم ازبک در کشمکش باشید، و این کار شما را از توانایی جنگی ساقط خواهد کرد. عراق هم امروز از هر جهت

مهیای پذیرایی شماسست و از دست اختلافات و بی‌عرضه‌گی‌های نواب سکندرشان به جان آمده و وقت رفتن و دست یافتن بر آنجاست. عباس میرزا گفت:

— مرشد قلی اصرار دارد که من در نیشابور تاجگذاری کنم. من خودم عقیده دارم که تاجگذاری و جلوس باید در پایتخت صورت گیرد. ما باید قبلاً قزوین را تسخیر کنیم تا بتوانیم در حقیقت شاه باشیم، و الاً شاه نیشابور و سبزوار بودن ارزشی ندارد.

— منظور مرشد قلی آن است که وکیل‌السلطنه بودن خودش عملی گردد، و بتواند به این عنوان، در همه کارها تصرف کند؛ مخصوصاً حال که سرداران دیگر نقاط هم به اینجا آمده‌اند، چه مانعی دارد، این برگزاری بعضی رسوم و آداب است، در حقیقت مسئله تفاوتی نیست.

آن شب گذشت و فردا شهر نیشابور برای برگزاری جشن تاجگذاری آماده شد. هر ساعت هم خبر می‌رسید که از بکان نزدیکتر شده، جاهای تازه‌تری را از دست مأمورین محلی بیرون آورده‌اند؛ در چنین وضعی عباس میرزا تاج بر سر می‌گذاشت. مرشد قلی اصرار داشت که هرچه زودتر وکیل‌السلطنه نامیده شود، بنابراین هر طور بود وسایل آن را ایجاد می‌نمود. سرداران تازه‌وارد از این پیشنهاد سرپیچی نکرده گفتند:

— آیا وسایل این کار را موجود دارید؟

— نه، لوازمی نداریم. ما از تربت فراراً آمده‌ایم و هیچ با خود نیاورده‌ایم. حال به طور سرسری و محض انجام تشریفات کاری خواهیم کرد، تا بعد که به خواست خدا پایتخت به دست ما افتاد، با حضور همه سران قزلباش طوی شاهانه خواهیم گرفت، و جلوس را مثنی خواهیم کرد.

مرشد قلی خان سردار خراسان بود و میل داشت این جشن کامل گرفته شود تا پیش سران آذربایجان و کردستان، شئون سرداری و نیابت او محفوظ ماند. بنابراین صحن دولتخانه نیشابور را آیین بسته، برای اینکه زیاد ساده نباشد بزرگان شهر و ائمه جماعت و خوانین محل را نیز برای حضور در جلسه دعوت کردند و برای تهیه لوازم پذیرایی از هر جا ممکن گردید اثاثیه و لوازم عاریه نمودند. شاید هیچ‌یک از پادشاهان صفویه جشن جلوسی به این اندازه مختصر و درویشانه نداشتند. شب جشن بازارها و گذرهای شهر را آیین بستند. میدان

شهر را چراغان کردند و بامداد، نقاره‌خانه در روشنی سپیده‌دم به فریاد آمده، شهر را پر از هیاهو ساخت. همه مردم بعد از نماز به سمت دولتخانه هجوم می‌آوردند تا مراسم جشن و جلوس شاه عباس بهادرخان را ملاحظه نمایند. حسن بیگ استاجلو که رتبه ایشیک‌آغاسی‌باشی را به او داده بودند از طلوع آفتاب، تنظیم مجلس جشن را عهده‌دار شد و برای طبقات مختلفه سرداران جا و مقام معین کرد. از علمای بزرگ شهر صدرالدین خوافی مأمور بستن کمر شمشیر شد و مرشدقلی خان بستن عمامه سلطنت را به عهده گرفت. یک ساعت از روز گذشته بود که صدای تکبیر از گلدسته‌های مساجد شهر برخاست و جامع نیشابور مهیای ورود بزرگان و اقامه نماز گردید. از برج عمارت دولتخانه و برج داروغه‌خانه صدر، صدای نقاره بشارت بر آسمان می‌رفت. جوانان پیش از هر طبقه جست و خیز می‌کردند و در میان دسته‌جات ایشان علامت شادمانی و خرسندی نمودار بود، زیرا شاهی بیست ساله بر تخت می‌نشست که دارای فکر جوان و قدرت ابتکار بود. دو ساعت از روز گذشته مولانا جلال منجم یزدی و نجم‌الدین تبریزی در حالی که اسطرابها و صفحات سهم‌الحوادث فلکی و دوایر ساعات و دقایق را در دست داشتند، و عودسوزها و اسپندسوزهای طلای مرصع در دست غلامان پیشاپیش ایشان دود می‌کرد، وارد مجلس شدند تا بدقت مراقب ساعت سعد ناظر باشند و برای لحظه جلوس، دقیقه‌ای خالی از معایب نجومی اختیار کنند. «عَلِمَ «نصر من الله» بر سر دولتخانه در اهتزاز بود و جمعی از چاوشان و مداحان قصاید مدح مولای متقیان را می‌خواندند.

در این حال عباس میرزا از حمام حرمخانه غسل کرده بیرون آمد و در دهلیز حرمخانه از زیر قرآن خط امام حسن (ع) بگذشت و با فریاد: «الله، الله» وارد حیاط دولتخانه شد. سرداران مطابق معمول قبلاً روی کرسیها و سریرهای خود نشسته بودند. در این مراتب، تقدم سن و تقدم مقام قبیله و طایفه رعایت شده بود، بنابراین هیچ‌کس از جای خود شکایت نداشت. همین که عباس میرزا وارد دالان دولتخانه شد، شیلان بارگاه را کشیدند و حاضران برای استقبال، اطراف در ورودی ایستادند. همه از رسیدن این صدا می‌دانستند که بارگاه سلطنتی رسمیت یافته، شاه مشغول پذیرایی واردین است. از جمله روزهایی که شیلان کشیده می‌شد، روزهای جشن عروسی و طوی‌های سلطنتی بود که با کشیدن شیلان، حاضران دست به غذا می‌بردند و کارکنان خوانسالار شروع به رفت و آمد

می‌کردند. عباس میرزا بهادرخان وارد صحن حیاط شد. محوطه به قدر کفایت روشن بود و خیمه بزرگ، همه آسمان دولتخانه را پوشانیده بود. صدای هلهله‌ها از مردم برخاست. چهره او تمام ظرایف کودکی و نوجوانی را حفظ کرده بود، غیر از سبیلها که به اندازه جوانی سی ساله می‌نمود. تبرزینی به دست داشت که با خط طلای درشت به یک سمت آن نوشته بود: «اسدالله الغالب علی بن ابیطالب»، به طرف دیگرش «تجده عوناً لک فی النوائب». تبرزین شاه‌اسماعیل بود که در جنگ چالدران به کار رفته بود. عباس میرزا وارد شد و جماعتی که اطراف در ایستاده بودند عقب سر او به مجلس بازگشتند. تاجگذاری، محقر و نامتناسب با رسوم زمان بود. در شهری کوچک که علمهای دشمن از بیابانهایش نمایان بود، شاهی بزرگ و پر قدرت پایه‌های تخت خود را استوار می‌کرد.

تختی که برای جلوس تهیه شده بود، از مشهد آورده بودند و جنس آن مرمر منقش و دارای یک پله بود. این تخت از خاندان تیموری هرات به مشهد تقدیم شده بود و چند روز پیش خدام آستانه رضوی به وسیله تخت روان به نیشابور آورده بودند. شاه نشست و ایشیک‌آغاسی شروع کرد حاضران را با نام و نشان و محل سکونت معرفی کردن. چیزی که در این مورد مایه تأثر عباس میرزا گردید، دخالتی بود که مرشدقلی خان وکیل‌الطنه در تعیین دستاربند سلطنتی کرد. این کار قبلاً جزو افتخارات خاندانی بزرگ بود که «صدرالدین صفوی» نام داشتند و ساکن قصبه «کله‌خوزان» اردبیل بودند. پیر این طایفه روزهای جلوس، عمامه یا تاج سلطنت را می‌پیچید و آن را با قواعد و رسوم که میراث خانقاه و از شعائر تصوف بود آراسته می‌گردانید. دوازده چین داشت که کنایه از دوازده امام بود و معلوم نبود با دوازده کنگره تاج هخامنشی و کلاه یارسی قدیم ایران، چگونه رابطه و خویشاوندی خود را حفظ کرده بود. آن‌گاه ریشه‌های آن، که هر یک نوک یکی از تارهای دستار بود، در جزو گره‌ای داخل می‌شد که کنایه از رمز صوفیانه کثرت و وحدت بود، که به صورت گلی در بالای دستار نمایان می‌گردید. تارهای دستار نایستی از هفتاد و دو تجاوز کند، چه آن نیز رمزی از هفتاد و دو گروه بود که در تصوف، به یکرنگی و یک‌جهتی می‌انجامد؛ و یا نکته‌ای از اتحاد خانواده‌ها در تشکیل دولت ایران و رمزی از آن حقیقت به شمار می‌آمد. خلاصه رتبه دستاربندی نیز حسب‌الامر مرشدقلی خان به دیگری محول شده بود، که چون موقع مقتضی نبود عباس میرزا چشم‌پوشی کرده از آن

در گذشت. راجع به بازوبند مروارید و گلوبند که جزو مقررات سلطنت بود، مرشدقلی خان خواست از تجار بزرگ جواهر در نیشابور به عاریه گرفته، بعد از انجام تشریفات به صاحبش بازگرداند. عده زیادی از تجار جواهر تراش که شغل ایشان تهیه و صدور فیروزه بود، در نیشابور تجارتخانه‌های بزرگ داشتند. عده زیادی از تجار و بزرگان نیشابور و خانهای شهر، داوطلبانه رشته‌های نفیس مروارید برای استفاده تاجگذاری فرستادند، اما عباس میرزا پس از تماشای رشته‌ها همه را به صاحبانش بازگردانیده گفت:

— همه مردم شهر، از شاهشان متمولتر و اعیانترند، خدا را شکر. آن‌گاه تمام دوش و گریبان خود را از فیروزه‌های گران‌قیمت نیشابور آراسته، گفت:

— تا در شهر فیروزه‌ایم، باید فیروزه‌نشان باشیم.

رئیس انتظامات مجلس و مراقب شخصی عباس میرزا، «شاهوردی‌بیک بای‌پوردلو» بود که عنوان او یساول صحبت و از محرمترین رجال دربار عباس میرزا، و حفظ مجلس و نظم آن را بر عهده داشت. حاضران مجلس جشن چهار طبقه بودند که رتبه‌های اول بر کرسی، یعنی صندلی و رتبه‌های دوم بر مخده، و طبقه سوم بر زیلوچه بوقلمون، و دسته چهارم روی مسند، یعنی نمدهای منقش لطیف، کار کرمان که روی قالیهای جوشقانی ممتاز افکنده شده بود می‌نشستند. کرسی‌نشینان، ریش‌سپیدان و سرداران قبایل و خوانین و امیرالامراها بودند که کلمه و عنوان عالی‌شان بر نام آنان افزوده می‌گردید. دیگر، بیگلربیگی‌ها و سلاطین و حکام که بر مخده جای داشتند و عنوان عالی‌جاه با اسم ایشان ذکر می‌شد. دسته سوم علما و قضات عالی‌رتبه و صدور، (صدور عامه و صدور خاصه) و خطبا و شعرا بودند که بر زیلوچه زربفت جای داشتند و با عنوان «مولانا» ستوده می‌شدند و طبقه چهارم وزرا و مستوفیان و واقعه‌نویسان و مشرقان، که مسندنشین مجلس بودند و عنوان اسامی ایشان «مقرب الحضرت» بود. پس از این طبقه، ایستادگان مجلس بودند که اکثراً داروغه و محتسب و کلانتر جزو این ردیف بودند، و در موقع جلوس هر چهار طبقه به شاه معرفی می‌شدند. همین که عباس میرزا نزدیک تخت مرمر رسید، «صدر شوشتری» دعایی مختصر خواند و بد شاهزاده دمید. عباس میرزا بسم‌الله گفته بر تخت نشست و اجازه داد حضار جای خود بنشینند.

آن‌گاه صدای ایشیک، آغاسی‌باشی شنیده شد که گفت:
 — حاضران بزم جلوس میمنت مانوس ابوالمظفر شاه‌عباس بهادرخان خلدالله
 ملکه.

آن‌گاه از رتبه‌های صدر مجلس آغاز کرده، حتی کسانی را هم که دائم در
 خدمت عباس‌میرزا و مونس او بودند به شاهزاده معرفی نموده گفت:

— چخور سعد و شیروان: محمدی‌خان و درویش محمدبیک روملو؛ قره‌باغ:
 زیاد اوغلی؛ آذربایجان: پیرغیبی‌خان و ذوالفقاریبیک اردبیلی؛ کردستان:
 جمشیدبیک دنبلی و ایوب‌بیک دلامی و غازی‌بیک محمودی و شیخ حیدربیک و
 شاهقلی فرزندان امیره مکرری؛ گرگان و بسطام: آقا میرعلی فندرسگی و
 خسروبیک سالور؛ خراسان: مهدیقلی و حسینقلی شاملو و چراغ‌بیک استاجلو؛
 لرستان و بروجرد: قبادبیک کلهر و سلطان‌حسین پسر شاه‌رستم عباسی و
 اغورلوبیک بیات؛ گیلان بیه پیش: کیا فریدون و احمدقلی صوفی لاهیجی؛ کرمان:
 فرهادبیک افشار و مولانا مجدالدین بافق و نهاییادی؛ فارس: حسین سلطان سپاه
 منصور و شاهقلی‌بیک بایوردی و کرملی‌بیک ذوالقدر؛ یزد و طبس تا جندق:
 مهربابیک قاجار؛ اصفهان: احمدبیک گران‌پا و میرفتاح سدهی و میرعلی‌بیک
 نوربخش؛ مازندران: کیامنوچهر و بیژن‌بیک رستم‌داری.

آن‌گاه به طبقه چهارم که رسید و نام داروغه نیشابور را شنید، عباس‌میرزا
 تبسمی نموده گفت:

— تویی که کوچه‌های شهرت بی‌درخت است؟

داروغه سر به زیر انداخته گفت:

— خوب بود کوچه‌ها و خیابانهای هرات را می‌دیدید.

«ابوالمعالی» که از بزرگان نیشابور بود و در مجلس حضور داشت در جواب

شاه عرض کرد:

— خشکسالی پی در پی مهلت نداده است، وگرنه امر نواب والا جامعه عمل

پوشیده بود.

عباس‌میرزا خواست به حضار بفهماند که قصور در خدمت، و مامحه در
 اجرای اوامر او، حتی در چنین موقعی بی‌پرسش نخواهد ماند. معرفی حاضران
 پایان یافت و مجلس برای شروع مراسم آماده گردید. با اینکه روز بود، و زیر
 سرپرده و مجمع به حد کافی روشن بود، برای میمنت و شگون، چراغها و

قندیلها روشن و بر شکوه مجلس افزوده بود. یک قندیل ده منی طلا که از مشهد به توسط خادم باشی همراه تخت مرمر فرستاده شده بود، میان دو دیرک پوش آویزان، و سطح حیاط دولتخانه به وسیله نور آن روشن بود. اهل مجلس ساکت و آرام بر جای خود نشسته، متوجه شاه‌نشین و تالار بودند. تخت کوچک مرمر، وسط شاه‌نشین گذاشته شده، روپوشی از مخمل ارغوانی با حاشیه زردوزی بر آن افکنده شده بود. طرفین تخت قدری به داخل شاه‌نشین، دو عدد شمع دو ذرعی کافوری روشن بود و پشت شمعه‌ها یعنی دو طرف عقب تخت، دو نفر جوان قوی‌هیکل با لباس رسمی قزلباش ایستاده بودند که یکی الله‌قلی‌بیک قورچی شمشیر، و دیگری مرادبیک استاجلو، قورچی ترکش بود و این دو نفر سلاحدار عباس بهادرخان بودند که یکی شمشیر و دیگری تیردان شاه را بر شانه نهاده ایستاده بودند.

تالار دولتخانه با آنکه گنجایش جمعیت زیاد داشت، برای قبول این همه وارد کافی نبود، بنابراین به وسیله تختها و نیمکتها مجلس را تا وسط حیاط امتداد داد. قسمت آخر دولتخانه را برای ایستادگان اختصاص داده بودند. در رأس این مستطیل که مجلس نشستگان نامیدیم و شاه‌نشین یا تختگاه در صدر آن واقع بود، سه نیم تخت قرار داشت که محل نشستن شیخ‌الاسلام و علما و اهل صلاح بود، و نیم دیگر آن مخصوص به مستوفیان و وزرا بود و در سمت مقابل این صف، کرسیها و سریرها و مخده‌های سرداران و بیگلربیگی جلب نظر می‌کرد که کرسی زرکوب و مرصع و کیل‌السلطنه (مرشدقلی‌خان) در ابتدای آن نزدیک تخت مرمر شاه گذاشته شده بود. کشیکچی‌باشی و بعضی از یساولان، پشت سر سرداران و خوانین ایستاده بودند، و پشت سر صف شیخ‌الاسلام و علما، جای ایستادن ناظر بیوتات و پیشخدمت‌باشی و اتباع او بود. بعد از نیمکتها زیلوچه منجمین جلب نظر می‌کرد که میزهای خاتم کوچک جلوی آنان نهاده شده روی آن اسطرلاب گوهرنشان و اسبابهای ارتفاع‌سنج و تعیین دقیقه‌ها و ثانیه‌های نجومی و تعیین نصف‌النهارات بهلوی آن چیده شمعدان کوچکی از طلا نزدیک میز ایشان در سوزوگداز بود. جلال‌الدین و نجم‌الدین منجمان مخصوص شاهزاده در این موقع به ساعتهای نجومی خود دقیق شده مترصد رسیدن لحظه‌های میمون و مبارک، و اعلام تاجگذاری و افتتاح جشن بودند.

هرچه ساعت نزدیک می‌شد بر ابهت و شوکت مجلس افزوده می‌گردید و

حاضران از ایستاده و نشسته به شاهزاده و رؤسای مجلس بیشتر خیره می‌شدند. شهر نیشابور در سکوت و آرامشی کم‌نظیر بود، همه به طرف عمارت دولتخانه هجوم می‌آوردند و دسته‌جات کودکان و جوانان در کوچه‌های مجاور، دور سواران و ملازمان و جلوداران ولایات مختلف حلقه زده، به تماشای ایشان مشغول بودند. صدای غرش تقاره‌خانه، تنها صدایی بود که در فضا شنیده می‌شد و کوبیدن این طبل و سرنا در وسط روز نشانه وقوع حادثه‌ای بود. شاهوردی بیک یساول، فرمان داد در عمارت را بستند تا موقع سخن گفتن شاه و بزرگان، کسی رفت و آمد نکند و صدایی شنیده نگردد. در این موقع پرده عمارت عقب رفت و شخصی که خوانچه روپوش‌داری بر روی دست داشت وارد تالار گردید. تمام چشمها متوجه خوانچه شد که حامل، آن را برده جلوی شیخ‌الاسلام بر زمین نهاد. سکوت سرتاسر مجلس جشن را فرا گرفت و هیمنه مجلس به همه، حتی به خود عباس میرزا تأثیر بخشید. شیخ‌الاسلام در حالی که رو به تخت ایستاده بود، پارچه پرنقش و نگاری را که خوانچه‌پوش نام داشت از روی آن برچید. همه سرها کشیده شد، همه گردنها متوجه گردید. در میان خوانچه نخست قرآنی کوچک و پهلوی آن شمشیری در غلاف گوه‌ر نشان دیده شد که پهلوی دستار سلطنت گذاشته بودند. دستار سلطنت یا تاج صفوی عبارت از سقرلات سبز بود که حقه‌ای با دانه‌های فیروزه و الماسی درشت آن را پرتلاؤ و تابش ساخته بود. مرشدقلی‌خان از پهلوی شاه‌نشین و کرسی خود برخاسته پیش آمد و شمشیر را از میان خوانچه برداشته در دست گرفت و به قدر یک وجب آن را از غلاف به در آورده دو مرتبه در غلاف جای داد و پهلوی شیخ ایستاد. شیخ قرآن مجید را از خوانچه برداشته بوسید و دو دستی به عباس میرزا داد. شاهزاده قرآن را بوسیده بالای سر برد و دوباره بوسیده به شیخ مسترد داشت، و شیخ آن را در خوانچه نهاد. این تقریباً پیمانی بود که شاه با قرآن می‌بست و بدون آنکه اظهاری کند معنای حفظ آن، سوگند یاد کرده بود. سپس شیخ به صدای بلند دعایی خوانده آن را به قدری ادامه داد که منجمان با اشاره سر، رسیدن لحظه ساعت سعد را اعلام کردند.

شیخ پیش رفته دو دست را به طرف عباس میرزا دراز کرد، مثل اینکه چیزی از او می‌گیرد. شاهزاده، کلاه چرکسی خود را که علامت ولیعهدی و دو جیفه کوچکی به گوشه آن دیده می‌شد برداشته به شیخ داد. سر تراشیده و کاملاً

کوچک او در نور شمعهای کافوری نمایان گردید. مثل این بود که عباس از برهنگی سر در نوعی از خجالت است. سر برهنه، آن هم در مجلسی که بزرگان و ریش‌سپیدان حضور دارند، امری خلاف مرسوم و مخالف شئون جوانان شمرده می‌شد. بنابراین شیخ خم شده دستار سلطنت را از خوانچه برداشت و پس از گفتن: «سبحان الذی بیده الملک و الملکوت» آن را بر سر عباس میرزا نهاد. صدای: «اللّه، اللّه» که شعار قزلباش بود از مجلس برخاست و دنباله آن از داخل دولتخانه به خارج سرایت کرده، تمام کوچه‌ها و گذرهای اطراف دولتخانه فریاد کشیدند: «اللّه، اللّه» پس از شیخ، یکی از علما برخاسته پیش آمد و شمشیر شاه‌اسماعیل را از میان خوانچه برداشت. این شمشیری بود که در جنگهای سلطان سلیم و شاهی بیک خان شور از جان لشکر ازبک و رومی برآورده بود، اینک جدّه شاه‌عباس خانم موصلو که در نیشابور همراه بود، آن را به مجلس می‌فرستاد. شاه این جده را چون جان دوست می‌داشت، و او را معلم و مربی واقعی خود می‌دانست. عالم نامبرده قسمتی از سوره فتح را خوانده، شمشیر را به کمر شاه بست و پیش از همه خودش پای شاه را بوسیده به جای خویش بازگشت. در این عمل اشاراتی بود که صفویه بدقت، رعایت آن را می‌کردند. مملکت قزلباش و مردم ایران با بستن این شمشیر به کمر شاه، تمام قدرت و نیروی ملی خود را در اختیار او می‌گذاشتند. این مراسم نشانه انتخاب ملی بود که ایرانی آن را از هزاران سال قبل رعایت نموده بود. در این مجلس که نمایندگان گرجستان و شیروان تا قندهار و بادغیس در آن حضور داشتند، طبقات مختلف و قبایل گوناگون در نقطه واحد سلطنت، وحدت نظر می‌یافتند. ایران به جان آمده، ملک مصیبت را به او می‌سپردند؛ ملت قزلباش این‌طور تشخیص داده بود. دیگر عباس میرزا والی خراسان نبود، بلکه شاه‌عباس بهادرخان، شاهنشاه از ساحل دریای سیاه تا پشت دروازه‌های هندوستان بود. تاریخ شوریده و سرنوشت در هم ریخته ایران به دست او سپرده می‌شد تا آن را با فکر بلند و دست توانای خویش شیرازه بندد و صفحات بادبرده و پریشیده آن را به جای خود باز نهد. شاه که برای بستن شمشیر بر پای خاسته بود، بنشست و سرداران به ترتیب برای بوسیدن پای شاه و اظهار اطاعت و تسلیم پیش آمدند. نخستین کسی که بعد از مرشدقلی پای شاه را بوسید، اسکندر خوش‌خبر بیک بود که شاه با تبسمی خیلی لطیف پاسخ او را داد.

در این موقع «شاهوردی بیک یساول صحبت» به عرض رسانید که تجار شهر، شیرینی و شربت به مجلس همایونی فرستاده‌اند تا در جشن مبارک شرکت کرده باشند. مرشدقلی خان اجازه گرفت و شاه فرمود:

— بیارند، مانعی ندارد. تجار هم بایستی در جشن جلوس حضور داشته باشند، اما چه کنم، دولتخانه گنجایش نداشت و میهمانان بیرونی مقدم بودند. در دولتخانه باز شد و خوانچه‌ها و طبقات شیرینی که قبل از همه طبقی چراغ و طبقی گل بود وارد گردید. جماعت پس و پیش شده راه را باز کردند و طبق‌کشان را به در تالار رسانیدند. قرابه‌های شربت با طبقات و دوستگانی‌های چینی فغفوری و چینی غوری و ختایی میان حاضران گسترده شد و انواع شیرینی‌جات ممتاز عصر که در خانه‌های تجار تهیه شده بود به مجلسیان تقدیم گردید.

شاه نخستین کسی بود که پس از صرف شربت شروع به سخن کرد. این رسم دیرین ایران بود که شاه هنگام جلوس، قسمتی از منویات خود را به بزرگان اظهار می‌کرد و هدفهای اصلاحی خویش را بیان می‌نمود. شاه عباس در حالی که تبرزین مقدس را روی زانو می‌فشرد گفت:

— شاهسیونان، فرمانروایان ایران، ما امروز نمی‌خواهیم به انجام یک تاجگذاری با شکوه و جشن جلوس باطنطنه اقدام کنیم. ما میل نداشتیم در این موقع باریک خود را به این کار مشغول سازیم و فرصتی پربها را برای امری غیر واجب از دست بدهیم. ما کارهایی بزرگتر در پیش داریم و آن نجات مملکت و قهر اعدای ملت است. برای این‌گونه کارها هم موقعی بهتر خواهیم یافت. وقتی ما شهریار و شما سردار و سپهسالارید که ما را مملکتی باشد و شما را لشکر و ولایتی، نه اکنون که قاف تا قاف این ملک و دیار چون موی زنگی آشفته، و چون مرغ هوا بی‌قرار است. بهادران قزلباش، سرکردگان ایران، کشتگان میدان چالدران، در عتبات غیب و در خوابگاه خلود، ناظر و نگران شما هستند. من امروز به شما می‌گویم وای به حال قومی که بخواهد حق را از زور جدا کند، و آن را بدون بقای این بخواهد.

آن‌گاه دو دست را به شرق و غرب دراز نموده گفت:

— ایرانیان به خود آید، شرق و غرب شما را در میان گرفته است. توپها و شمشالها برای محو موجودیت شما در راه است. می‌آیند تا افتخارات نسل

جاوید و نژاد یرطنطنه شما را نیست و نابود کنند، اما خداوند متعال و قادر لایزال، اختیار این کار را در دست خودتان نهاده و با اراده و منت فرد فردتان وابسته است. تا چه بخواهید و چگونه اراده کنید. اینک عثمانلو از گرجستان تا شیروانات و آب کر، از قره‌باغ تا بردع و ارسبار، از آنجا تا تبریز و زنجان، همه جا را فرو گرفته و به باد قتل و غارت داده است. از سمت مشرق عبدالؤمن خان ازبک، از فسا و مرو تا بادغیس و هرات از خواف و باخزر تا سرخس، از تربت و ترشیز تا تون، همه جا را تسخیر کرده، مردم هر ولایت در قلعه‌ها و شهرها به حرب و جهاد مشغول‌اند. اکنون نوبت به طیس و مشهد رسیده، سپاه سیل‌آسای ایشان دواسبه نزدیک می‌شود و زود باشد که این در و دیوار صدای ضجه و فریاد اطفال، استرحام زنان را بشنود و خروش جنگجویان را استماع نماید. هان بزرگان قزلباش، به خود آید و به هوش باشید. اینک دشمنان از دو جانب پیش می‌آیند، و زود باشد که به ما مهلت ندهند بند موزه‌های خود را ببندیم. به خاطر آرید روزگاری که پدران شما از بیسه‌های یونان، سرودخوانان می‌گذشتند؛ به یاد آرید هنگامی که پدران رادمرد شما، نیاکان پرشور شما در سرخی شامگاه افریقیه میخ خیمه خود را پیش زانوی ابوالهول فرو می‌بردند. ای شرزه‌شیران بیسه ایران، اینک می‌رود که آوازه جهانداری شما در زیر این گنبد نیلگون خاموش شود، و شهرت جسارت و تهورتان از خاطره‌ها فراموش گردد. هان برخیزید، جسارت و دلیری نهفته را آشکار سازید و چیرگی و چابکی زنگ گرفته را صیقلی و درخشان نمایید.

قزلباش ظفرتلاش، وای بر حقی که شدت و قوت بر آن پاسبان نباشد، و آه از قومی که جواب تیغ را با تیغ ندهد. این است سنت ازلی و قانون الهی، این است سرمشق سالکان راه صفا و جانبازان طریقه حق و بقا. کجا شد روزی که دیوارهای دشمنان از نهیب قدمهای شما خم می‌شد، و پیش طاق ایوان قدرتشان از نهیب شما پست می‌گردید. ای شناوران قلزم‌ها، و طی‌کنندگان قاره‌ها، اینک دروازه صحراها پر تیغ و تیر است. اما خداوند تعالی کلید پیروزی آنان را در مشت ما نهاده است، و راز کامروایی ایشان را به وجود ما بسته است، و آن رمز، وحدت و بیگانگی است. تنها چیزی که می‌تواند آنان را شادکام و یا تیره‌روز گرداند. آری تا ما با رشته اتحاد همبند نباشیم نه اتحادیه استانبول بلکه اتحادیه جهانیان نقش بر آب است. مردم ایران، این بار اول نیست که دشمنان برضد شما

اتحاد می‌کنند، دور هم جمع می‌شوند، قسم یاد می‌کنند و به هم یاری می‌فرستند تا شما را غافلگیر و بی‌خبر منکوب سازند و آنچه در میدانهای جنگ به دست نیآورده‌اند به حيله و تزویر فراهم آورند. روزگاری بازیگر این نطع اغوست و جولیان بود، روزگاری دیگر سلیم و سلمان گشته است؛ اما آن که از جواب ایشان عاجز نمانده، مردم این مرز و بوم بوده‌اند، منتها باید دید گذشتگان نامور و پدران ما در این‌گونه مواقع چگونه با بلیات روبه‌رو می‌شده‌اند و با کدام سلاح به جنگ بدخواهان می‌شتافته‌اند، تا ما هم به آن جوشن مسلح شویم، و به آن خود و خفتان تن خود را بیاراییم. همان کنیم که ایشان کرده‌اند، و ره چنان رویم که آن رادمردان رفته‌اند. اینک من شما را به آن حقیقت، و به سرّ پیروزی پدرانتان رهبری می‌کنم. مهان قزلباش، سلاحی که دست‌آموز نیاکان پیروزمند شما بود، اتفاق کلمه و وحدت منظور بود. همه یکدل و یک‌زبان بودند؛ یک‌رأی و یک‌اندیشه می‌زیستند؛ خرد و درشت، کوچک و بزرگ در راه ملک و دین سر و جان را بی‌قدر می‌دانستند، و باختن آن را در راه پیروزی قزلباش به چیزی نمی‌شمردند. امروز مملکت در بحران و تزلزل است، دشمنان داخلی و خارجی مهلت تفکر نمی‌دهند. فرصت تأمل نگذاشته‌اند، باید هرچه زودتر به یاری شاه مردان و همت مولای متقیان دامن همت به کمر زد و آستین مردانگی به بازو در چید. الله، الله گویان صف اتحاد ایشان را در هم درید و نقش آبرویشان را به آب رسوایی شست. نخست دشمنان داخلی و تارهای خانگی را سرکوبی خواهیم کرد، آن‌گاه به سراغ عثمانلو و ازبک خواهیم شتافت. هر سرداری که قلعه و شهر خود را بدون شرایط جنگی به دشمن سپرده باشد، زنده‌زنده پوست خواهیم کند و گاه انباشته به دروازه آن شهرستان خواهیم آویخت تا بدانند خدمتگزاران را پادشاه، و خیانتکاران را کیفر خواهیم داد. باز هم در پایان سخن به دوستان حاضر توصیه می‌کنم که نفاق و دودستگی را از ملک برانداخته، به وحدت و اتفاق همیشگی بازگردید تا به نفس صوفیان کامل‌عیار، رنگ کدورت از دلها زدوده شود و غبار مذلت از جامه جان قزلباش سترده گردد.

یا تا همه تن به کشتن نهیم می‌ادا که فرصت به دشمن دهیم

بعد از نطق شاه، یکی از بزرگان اهل مراغه برخاست و شرحی از بیدادگری و مظالم دشمنان در تبریز، و خرابی بی‌نهایت آنجا به طرزی رقت‌آور بیان کرد که

حضار مجلس جشن، از گفتار او غرق تأثر گردیدند. این مرد قصیده‌ای از «وقوعی» شاعر تبریزی خواند که بیت آخرش این بود:

وقوعی، کربلا تسکین دردم می‌دهد، ورنه دلم از حسرت تبریز، ویران‌تر ز تبریز است

شاه‌عباس در جواب آن مراغه‌ای گفت:

— خاطر جمع و دل خوش دارید که به همت شاه ولایت و جانبازی مردان نامدار، همه این خونخواران از دم شمشیر سپاهیان من خواهند گذشت، و همه خیل و حشمشان را از اقطار ایران بیرون خواهم ریخت. تبریز را از نو می‌سازم و آن را بزرگترین دارالسلطنه قزلباش می‌کنم. برای مردم تبریز در تاختگاه خود بناهای باشکوه و قصرهای رفیع بنا می‌کنم و در عوض هر خانه که دشمن از ایشان ویران ساخته است، باغ و بستانسراییی برگزیده می‌دهم.

پس از ختم بیانات شاه، شیخ‌الاسلام اجازه گرفت که شعرا قصاید تهنیت جلوس را بخوانند. گویندگان و شعرای عراق و فارس به واسطه ناامنی راهها، کمتر آمده بودند، بنابراین از جمع حاضران مجلس، قصایدی خوانده شد که منظومه شیخ علی‌نقی کمره‌ای پیش از همه مورد تحسین و توجه واقع گردید. شاعر مشهور عراق در وسط تالار ایستاده، پس از تعظیمی شایسته با صدای بلند گفت:

شاه‌عباس تا به تخت نشست نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان که پنداری در میان دو چشم بخت نشست

هر شعری که از حیث مضمون و حسن ترکیب شایان توجه بود، نخست شیخ‌الاسلام می‌گفت: «احسنت» بعد دیگری از صف مقابل می‌گفت: «الله درک». بالاخره دو نفر از اواسط مجلس می‌گفتند: «دمم گرم باد.» در این موقع مجلس مقتضی دانسته بود که آن شعر دوباره خوانده شود. انجام این فرمان به عهده شیخ‌الاسلام بود که خود نیز صاحب طبعی گرم و شعری روان بود. شیخ فرمود: «مکرر» ناچار شاعر به تکرار شعر پرداخته گفت:

شاه‌عباس تا به تخت نشست نقش ایران نشست و سخت نشست
خوش نشست آنچنان که پنداری در میان دو چشم بخت نشست

وقتی قصیده به پایان رسید و شیخ از تعظیم شاه قد راست کرد، مردی را با

سینی طلا و بقچه زرکش پیش روی خود ایستاده دید. دانست که خلعت خواهد پوشید و درخت طلایی احسنت و آفرین، میوه خود را داده است. حامل خلعت صندوقدار باشی یا جامه‌دارباشی بود که برای روز جشن جلوس، تهیه خلعت متعدد دیده بود. بقچه را باز کرد و جبه زرپاف را که گل‌های زرد آن روی متن لاک‌ی، چشم را خیره می‌ساخت بیرون کشیده بر دوش شیخ انداخت. پارچه این خلعتها در کرمان بافته شده، زریافی آن در کارخانه‌های اصفهان یا کاشان انجام می‌گرفت. کارخانه‌های بی‌نظیر و ممتاز، و استادکارهای مشهور نخبه، کلیه محصول سالیانه‌شان، کترات صندوقخانه بود، و یکسر از کارخانه تحویل ناظم بیوتات می‌گردید.

فردا صبح مجلسی در دولنخانه منعقد شد و شاه در آنجا نطقی مختصر کرده گفت:

— سرداران، من همان‌طور که دیروز هنگام جلوس گفتم، اینک وقت اشتغال به کارهای فرعی نیست، و ما هرچه به کوتاهی این تشریفات پردازیم به صلاح ملک و ملت رفتار کرده‌ایم. دولت قزلباش برای ایام جلوس مقررات و تفریحاتی مقرر کرده است که ما اکنون اجباراً از آنها صرف‌نظر می‌کنیم. جشنهای شبانه و طوی‌ها و آیین‌بندی‌های شهر و چراغانیها و میهمانیهای دوره بزرگان، و آتش‌بازیها و شکار جرگه، و انواع این‌گونه امور را که هنگام جلوس معمول و مرسوم است، فعلاً به کنار می‌گذاریم، و انجام آن را به وقتی مناسبتر محول می‌نماییم، اما چون شگون جشن هم بایستی رعایت شود، با همه عجله‌ای که برای مشاغل جنگی داریم، تفریحات خود را به یک روز چوگان‌بازی، و دو روز هم قبق‌اندازی اعلام می‌کنیم، تا هم شگون جشن تاجگذاری به عمل آید و هم بزرگان و خوانین از خستگی خانه‌نشینی بیرون آیند.

سرداران این نظریه شاه را پسندیده، موافقت کردند و قرار گذاشتند در صحرای شرقی نیشابور که میدانی مصفا و جلگه‌ای هموار است، چوگان‌بازی را انجام دهند. و ضمناً مقرر شد کسانی که می‌خواهند در قبق‌اندازی شرکت کنند، به تهیه مقدمات آن مشغول گردند و اسبان را تجدید نعلبندی کرده، آماده باشند که روز بعد از چوگان‌بازی مسابقه به عمل آید. شب مجلسی از طبقه چابک‌سواران و یکه‌تازان تشکیل شد و در آنجا تصمیم گرفته شد که میدان قبق

به سمت بلوک معدن باشد، و دسته اول قضات اسبدوانی در دهکده وسط جاده معدن، موسوم به قرقچی توقف نمایند، و دسته دیگر در فاصله راه و خود قصبه معدن متوقف گردند. این فاصله هفت فرسنگی از نیشابور تا معدن، بایستی به خیز طی گردد. این قرارداد را به سمع شاه رسانیدند، شاه فرمود:

— خوب است و همین مسافت کافی است، زیرا بلافاصله خیال حرکت به عراق داریم. و اسبان را نباید زیاد از پای در آورد.

جمعی از سوارکاران قزلباش این مسافت را کافی ندانسته گفتند:

— دوازده فرسنگ باشد و دو خیز، هفت فرسنگ کم است.

شاه عباس گفت:

— ما اکنون خود ایلغاری در پیش داریم که اسبانمان به قدر کفایت خسته خواهند شد و مقتضی نیست سواری و کتل خود را زیاد وامانده سازیم. همین مسافتی که خان [مرشدقلی خان] معین کرده صحیح است، فصد ما قبقراندازی نیست، بلکه می خواهیم طاقت و امتیاز اسبان نواحی مختلف را که فعلاً در نیشابور جمع اند بیازماییم، و در ضمن بدانیم ارزش این چابک سواران که از شهرهای دور آمده اند چقدر است؛ و در ضمن مشهود گردد که این کره های نوزین که از بروجرد آورده اند چقدر می توانند با ما بتنازند. در هر حال از قصبه معدن بالاتر نخواهیم رفت.

فردا روز چوگان بازی بود، و دسته جات داوطلب قرار گذاشتند در سه دسته بازی کنند. مرشدقلی خان گفت:

— اعلی حضرت ظل اللهی در بازی شرکت نفرمایید، زیرا باید در قبقر حضور داشته باشید و سواری دو روز پشت سر هم، شما را خسته خواهد ساخت.
— نه خان، من با دسته اول بازی می کنم و کنار می روم. این قدرها خسته نخواهم شد.

فردا صبح قدری از روز گذشته، بکه تازان قزلباش دیده می شدند که دو سه نفری با لباس مخصوص چوگان به طرف دروازه و جلگه مصفای بیرون شهر رهگذر بودند. دستمالی سرخ از ابریشم نازک روی عمامه ها و تاجها بسته به زیر گلو گره زده بودند تا در حال هجوم و تاخت، کلاه و دستارشان را باد نبرد. لباس چوگان بازان از قدیم مخصوص، و قبایی از قمیص الوان بود که آستینهای آن چین خورده، روی هم دکمه می شد، و شلواری مانند تنکه میان داران زورخانه،

قلابدوزی داشت. روی قبای قمیص که سبک و خنک‌کننده بود، لباسی مانند پتگ، از جنس نمد نازک پوشیده بودند که از سرماخوردگی ناگهانی و چایش جلوگیری می‌کرد. این پتگ نمدی از زیر گلو تا زیر ناف با دکمه‌های قیطانی بسته شده، از ورود هوای سرد به داخل لباس جلوگیری می‌کرد. زین و برگ چوگان‌بازی هم اختصاصی و اغلب ساخت هندوستان بود. این زینها از حصیر نوعی نی، با ریشه خیزران بافته شده بود که قبل از سواری در آب خیس داده، سپس بر آن می‌نشستند تا هنگام بغل‌رفتن و کمین زیر شکم اسب، از لیز خوردن و کج شدن زین و پرت شدن در امان باشند. مردم شهر از صبح زود به این دروازه هجوم آورده، هرچه ممکن بود برای تماشا جای گرفته بودند.

اما منطقه چوگان‌بازی قرق بود و سوار و پیاده کشیک‌خانه، راههای آن را حفاظت و از عبور مردم متفرقه جلوگیری می‌نمودند. دروازه‌های چوگان در صبح فرحبخش نیشابور از دور نمایان بود و میله‌های سپید آن به طرز میله‌های سنگی میدان سعادت آباد قزوین، روز قبل، از گج ساخته و مهیا شده بود. شاه خود عشق مفرطی به این ورزش داشت و در هر کدام از شهرها که منزل اخنار می‌کرد، میدانی برای بازی چوگان مهیا می‌نمود. چوگانهای نفیس از چوبهای قیمتی، مانند صندل سرخ هندوستان و آبنوس آفریقا و خیزران و نیهای متنوع با دسته‌های میناکاری و مذهب داشت که در این گونه ایام مورد استفاده واقع می‌شد، و به دست چوگان‌بازان ماهر توزیع می‌گردید و گویهای آن نیز به همان نسبت رنگارنگ و گوناگون بود. شاه خود در دسته اول بازی کرد، و پس از شروع دسته دوم جزو تماشاچیان قرار گرفت. فردا نوبت بازی به مسابقه اسب‌دوانی اختصاص داشت و چنان که گفتیم مسافت معینی را تا قصبه معدن فیروزه تاریخی نیشابور، برای این مسابقه اختیار کردند. این مسافت را در عصر ما هیچ اسبی نمی‌تواند به یک خیز برود، بلکه با سه خیز هم رفتن آن دشوار است، لیکن آن زمان با بودن اسبان ورزیده و ممتاز که در پرورش آنها کمال دقت و ممارست به عمل می‌آمد، انجام این گونه راهنوردیها ممکن و سهل بود. معادن فیروزه نیشابور در ضمن رشته کوهی وجود داشت که سنگهای آبی‌رنگ آن مانند یک‌مشت فیروزه در این جلگه، پهلوی هم دیده می‌شد. قبل از صفویه این مناطق از جمعیت افتاده بود، از آن همه تجار و کارگران معادن فیروزه اثری باقی نبود. همه سکته آن حوالی در هجوم تیمور، بار دیگر زیر پای مرگ، پست شده بودند و از آن بلوک پرجمعیت

و آباد چیزی قابل باقی‌نمانده بود. شاه‌طهماسب در سفر خراسان، عازم شد که آبادی آن بلوک پرارزش را تجدید کند، و زنگ ویرانی را از چهره آب و خاکش بزدايد. سکنه‌ای برای مناطق معدن فراهم ساخت و یکی از قبایل قزلباش را به آنجا فرستاد. دستگاهها و سرمایه‌ها در اختیارشان گذاشت تا دو مرتبه معادن فیروزه آن سامان از زیر خاک فراموشی بیرون آمد و مورد توجه و استفاده واقع گردید. در آن ایام دوباره جمعیت بلوک معدن زیاد می‌شد و رشته تجارت فیروزه هر روز رونق و رواجی بیش از پیش می‌یافت. معلوم نبود کدام عصر و زمان نخستین کنلگ کاوش، به سنگهای این کوهستان خورده و که بوده است آن مهندس تیزبین و گوهرشناسی که روز اول، از روی این تخته‌سنگها گذشته و به وجود ریگهای آسمانی‌رنگ پرارزش در اعماق حفره‌های آن پی برده است.

در این عصر دوباره معدن و قصبه آن مأموریت یافته، کارگران بسیار در غارها و شگفتهای آن سرگرم کار بودند. مهاجرین تازه‌وارد به کارگری معادن مشغول و کم‌کم در رشته‌های آن صاحب بصیرت شدند و سرمایه‌های بزرگ تجار مشهد و نیشابور در این کوهستانها به فعالیت پرداخت. بزرگترین مشتری فیروزه نیشابور، تجار هندی و رومی بودند که جمعی از آنان در شهر نیشابور دستگاههای تراش و تزئین داشتند. غارها یا چاههایی که مورد حفر و کاوش بود، اسامی عجیب و غریب داشت که یکی غار یا چاه «ضحاک» نامیده می‌شد و قدیمیترین چاه این منطقه بود و نوترین آن چاه «ابواسحاق» بود که فیروزه آن خوش‌رنگتر و با آب و رنگ تر استخراج می‌گردید، و شاید خاتم فیروزه ابواسحاقی در شعر حافظ نیز اشاره به همین فیروزه بوده است. خلاصه مقرر شد که معدن فیروزه انتهای مسابقه باشد و قبلی‌اندازانی که از دروازه شهر شروع به تاخت می‌کنند، تا ایستگاه نیمه راه که محلی موسوم به قرقچی یا منطقه ممنوع بود، بایستی یکسر بتازند. در محل قرقچی که تشکیلات پاسداری و حفظ راههای معدن بود، مختصر توقیفی کرده، بقیه مسابقه را انجام دهند و تا خود معدن در خیز دوم یکسر بتازند. سه دسته برای تشخیص و قضاوت معین شده بودند که دسته‌ای همراه مسابقه‌دهندگان، و دسته‌ای در قرقچی، و جمعی هم در انتهای مسابقه حضور می‌یافتند. شاه خود عازم معدن شد تا در آنجا مراقب ورود دسته‌جات سواران باشد. سرپرده‌های چندی هم به معدن برده نصب نمودند. شاه دستور داد همراهان برای حضور در محل مسابقه یک روز جلوتر به اتفاق او عازم محل گردند. بیرون دروازه معدن،

محل مهیا شدن دسته‌جات بود. نعلبندباشی، جلو دارباشی، رکابدارباشی، آنجا ازدحام کرده، به گفتگو مشغول بودند. موضوع صحبتشان اسب بود، یعنی صاحب نفوذ و مؤثری که چند هزار سال بود ایرانی بر پشت او آرام و قرار داشت، خوابگاهش و اتاق خوراکش بود، سرمنزل و پناهگاهش بود؛ سالیان دراز بود که سرنوشت خود را به دست این حیوان داده بود، با او به جنگ می‌رفت و با او به خانه باز می‌گشت. بنابراین عجب نبود اگر خوب بدقت آن را شناخته، طریقه استفاده‌اش را فراموش نمی‌کرد. شاه‌عباس بعد از آنکه سواره، بازارها را گشت به دروازه رسید و در میان قیل و قال چابک‌سواران و شاگرد مهتران نمایان گردید. اسبان رنگارنگ با زین و ستامهای جوراچور دست جوانان بود و هر یک با سایرین در اظهار عقیده شرکت می‌کردند. شاه از جلو دارباشی پرسید:

— جمعاً چند اسب در مسابقه و قبق خواهید گذاشت؟

— قربان از دویست رأس متجاوز است، فردا صبح تعداد قطعی آن معلوم خواهد شد.

— این اسب قره‌قیطاس از کیست؟

— مال ذوالفقاریک است و «سولان» نام دارد. تاکنون سه جایزه برداشته است.

— از کره‌های نجدی اصطبل خاصه هم در مسابقه گذاشته‌اید؟

— بله قربان، سه کره از نوزینه‌های پارسالی.

— پس صبح زود فردا به معدن می‌رویم تا برای پس‌فردا که روز شروع قبق‌اندازی است آنجا باشیم.

مرشدقلی خان دستور داد دستگاه یساق شاهی برای قصبه معدن حرکت کند، تا فردا خود شاه به آنجا عزیمت نماید. فردا همه اعیان شهر با اسب و استر و الاغ برای تماشا به خارج شهر نیشابور می‌رفتند. جلوی دروازه معدن فضایی بود که باغ خلیفه نامیده می‌شد، ولی آن وقت از باغ جز دو سه درخت توت و چنار کهن اثری بر جای نبود، و نیمی از زمین باغ را سایه آن درختان کهنسال پوشانیده بود. در این محوطه، سوار بسیاری دیده می‌شد که پیوسته بر تعدادشان افزوده می‌گردید و هر لحظه صدای شیئه آسی از کوچه مجاور شنیده می‌شد و پی آن چند نفر اسب‌سوار، خندان و شوخی‌کنان وارد این باغ بی‌در و دیوار شده با حاضران به سلام و علیک می‌پرداختند. نعلبندباشی شاهی، در حالی که نشتری

بلند به دست داشت میان این جمع ایستاده، اسبان مسابقه را معاینه می‌کرد. این شخص در فن خود ممتاز و ماهر بود، و علاوه بر نعلبندخانه، ادارهٔ بیطارخانهٔ شاهی را هم زیر نظر داشت. نعلبندباشی، ترکی ساده و مکتب نرفته، یعنی بی‌سواد، ولی بسیار روشن‌ضمیر و راستگو بود و به سبب این دو فضیلت، توانسته بود مورد مهر و علاقهٔ شدید شاه جوان واقع گردد. قدی کاملاً کوتاه و شکمی پیش آمده داشت. ریش عهد قدیم را با سیل عهد جدید توأمأ دارا بود و کلاهی سلاله‌دار، به طرز ترکمنی تا ابرو بر سر می‌گذاشت. لغات عربی را بزحمت حفظ و ادا می‌کرد و غالباً که می‌خواست در مجلس شاه لفظ قلم صحبت کند، کلمات را اشتباهاً به جای یکدیگر می‌گذاشت و باعث خندهٔ حضار می‌گردید. مخصوصاً کلمات، نفس را نفس و تجدید را تجدید، و لقب را لگد، استعمال می‌کرد.

علی‌بیک جارچی‌باشی که مردی شوخ بود، در کمین می‌نشست تا نعلبندباشی یکی از این گونه لغات را استعمال کند، آن وقت اشتباه او را می‌گفت و مجلس را غرق هیاهو و خنده می‌ساخت. هر وقت نعلبندباشی وارد می‌شد و دستها را برای تعظیم به شاه زیر بغل می‌گذاشت، جارچی شوخ می‌گفت: «پشم اندر پشم آمد.» همه می‌زدند به خنده. شاه می‌گفت: «نعلبندباشی، می‌دانی پشت سر تو چه گفت؟» باشی می‌گفت: «گریان قیاس به نفس کرد.» یعنی قربان قیاس به نفس کرد.

من جمله جارچی‌باشی به شاه می‌گفت: «قربان، برای نعلبندباشی لگد تعیین نمی‌فرمایید.» شاه خندیده می‌گفت: «نه، نعلبندباشی، خودش به قدر لزوم لگد دارد.» به این واسطه نعلبندباشی تا ممکن بود از رفتن [به] دولتخانه مسامحه می‌کرد، و جارچی‌باشی هم در انتظار او می‌ماند. امروز صبح نعلبندباشی مأمور بود کلیهٔ اسبان قبق را معاینه کند و هر کدام را که چشمانشان پیه می‌آورد، نشتری زیر لته‌هایش فرو می‌برد. قدری که از روز بر آمد، شاه با لباس سفر وارد این محوطه شد، ازدحام مسابقه‌دهندگان به حد کمال رسیده بود و با آنکه فردا صبح مسابقه شروع می‌شد، سواران به رفت و آمد در جاده‌های معدن دیده می‌شدند. شاه عیاس برای حضور در نقطهٔ آخر مسابقه که در بلوک معدن واقع می‌شد، عازم آنجا بود و هیئتی هم که از قضات وسط راه بایستی حضور داشته باشند، در محل موسوم به قرقچی توقف نموده بودند.

شاه در ابتدای جوانی و پادشاهی بود، بنابراین بدقت در کارها دخالت می‌کرد و هرچه مرشدقلی خان و اطرافیان می‌خواستند دور او را گرفته، تحت تأثیر عملیات خویش قرار دهند، سر به چنبر اطاعت در نمی‌آورد و استقلال خود را از دست نمی‌داد. آن روز صبح بدون تشریفات پادشاهان سابق، که هنگام حرکت هیاهو و غوغایی در سر راه خود ایجاد می‌کردند، فقط با یک نفر چماق نقره‌دار که یساول صحبت بود، حرکت می‌کرد و خیلی ساده و بی‌پیرایه از کوچه‌های نیشابور می‌گذشت. به کسانی که می‌خواستند تشریفات ایجاد کنند می‌گفت: «بگذارید مردم به کارشان برسند، شاه باید محبوب مردم باشد نه لولوی آنها.» چنانچه در جواب مرشدقلی خان که پیوسته حشمت سلطنت را مورد گفتگو قرار می‌داد گفت:

— خان، حشمت سلطنت آن بود که جد من فهمیده بود، روزهای سواری بر الاغ می‌نشست و می‌گفت: «بهتر عرایض مردم را می‌شنوم».

خلاصه آن روز بدون سر و صدا شاه وسط مسابقه‌دهندگان و قبیق‌اندازان پیاده شد و با آنان به گفتگو پرداخت. اسبان هر دسته و چابک‌سواران هر قسمت را که باید بروند دیدار کرد، سپس تعلبندباشی را پیش طلبیده گفت:

— کمی قبل از طلوع آفتاب مسابقه را شروع کنید که چون هوا گرم شد مالها لطمه نینند.

آن‌گاه از جلو دارباشی پرسید:

— جاده‌ها را رسیدگی کرده‌اید؟

— قربان تمام خط عبور طناب‌کشی شده، و مأمور برای قرق کردن راهها گذاشته‌ایم.

شاه جمعیت را به کار خود گذاشته، به طرف معدن رهسپار گردید. تمام پیچ و خمهایی که چابک‌سواران بایستی بگذرند میخ کوبیده، طناب‌کشی کرده بودند که میادا مسابقه‌دهندگان به خطر پرتگاه دچار شوند. کلیه مسافت مسابقه در طول خیابانی قرار داده شده بود که به وسیله سنگ‌چین و علامت، نمایان می‌گردید و روز مسابقه مأمورین قرق، تأمین آن را عهده‌دار می‌شدند.

شاه نزدیک ظهر به آخرین نقطه مسابقه رسید. اینجا قصبه‌ای بود که جمعیت زیاد داشت و کلیه مردمش کارگر معادن فیروزه بودند. مردمی که به این منطقه کوچانیده شده بودند، کم‌کم از حالت ایلی بیرون آمده، وارد زندگانی کارگری

شده بودند، بزرگان این طوایف خواسته بودند استقبالی شایان از شاه به عمل آورند، اما یساقچی باشی از این کار جلوگیری کرده گفت:

— بهادرخان خوش ندارد این نوع زحمتهای را برای مردم ایجاد کند. اگر می‌خواهید شاه را خوشایند باشد، راهها را تمیز و کوچه‌ها را پاکیزه نمایید.

بنابراین شاه با یک نفر یساول و دو نفر شاطر و سه نفر سوار، در لب چشمه قصبه پیاده شد. چادرها و سرپرده‌های شاهی را لب این نهر برپا ساخته بودند. مردمی که سرتپه‌ها و کنار جاده‌ها و روی عمارات مرتفع ایستاده بودند تا ورود شاه را تماشا کنند، وقتی خبر یافتند، که مدتی بود شاه در منزل خود فرود آمده بود. همین که شاه عباس پیاده شد، پیشتاب خود را از تاج زین برداشته حمایل کرد، و از تپه‌ای که مجاور سرپرده شاهی بود بالا رفت. می‌خواست ببیند این نهر آب از کدام سمت جاری است و آیا ممکن است در سرچشمه آن بندی ایجاد کرد و زمینهای این جلگه را به واسطه آن مشروب نمود. از سمت دیگر تپه پایین آمد و به داخل اراضی قصبه پیش رفتن گرفت. ناگاه به قطعه زمینی رسید که چند نفر در گوشه و کنار آن لول می‌زدند، خم و راست می‌شدند و کند و کوب می‌کردند. شاه آهسته به سمت ایشان رفت و زمینی را که تمام آن کنده شده و سرزمین گودالهای بی‌شمار بود نگریست. تعجب کرد که اینجا کجاست، این مردم اینجا چه می‌کنند. در حالی که از فواصل گودالها می‌گذشت، مردی خاک آلود و زولیده‌مو را مشاهده کرد که در کنار پشته خاکی به کندن زمین مشغول است. طوری سرگرم کار خود بود که از ورود مسافر و راهگذر خبر نیافت. شاه فریاد زد:

— خدا قوت عمو.

مرد در حالی که دسته کلنگ را نگه داشته بود، سر خود را برگردانیده جوانی را دید که کلاه نمد شکاری بر سر داشت و چکمه‌های ساغری زرد کار تبریز پوشیده، جواب داد:

— خدا عمرت بدهد بندگان.

هنوز شاه لب گودال نرسیده بود که مرد کلنگ را نجات داده، مهبای زدن ضربه دیگر شد. شاه دید مرد در کنار گودال، تپه کوچکی از خاک نرم فراهم کرده، می‌کوشد که باز هم از خاک حفره بیرون آورده، پشته را کاملتر سازد. هرچه دقت کرد جایی که محل بنایی و یا زراعت باشد در آن حول و حوش نیافت. گفت:

— عمو این خاکها برای چیست؟

مرد همان طور که دسته کلنگ را در دست داشت، بازوی چپ را پیش آورده عرق پیشانی را با آستین کرباسی آن پاک کرده گمت:
— بندار، اینجا معدن فیروزه خاکی است.

— معدن خاکی مال کیست؟

— مال فقراسب، هرکس می تواند از این خاک جمع آوری کرده، ریگهای آن را بیازماید. ممکن است در میان آن فیروزه ای یافت شود که از فیروزه های کوهی گرانتر و پرارزتر باشد.

— خوب، تو مزدور کسی هستی یا برای خودت کار می کنی؟

— من کارگر معدنم و هفته ای یک روز مطابق معمول تعطیل دارم. این روز فراغت را می آیم و در معدن خاکی که آزاد است به کار می پردازم. یک وقت ملاحظه می کنی که ده روز کار می کنم ولی بیهوده و بی ثمر می شود، یک روز هم دانه ای پیدا می شود که تلافی زحمات و کوششهایم می شود.

— جز تو دیگری هم به این کار می پردازد؟

— آری بندار، هرکس را می بینید در این صحرا کار می کند، مانند من برای یافتن فیروزه است.

شاه از دیدن کارگر پریشان و اندام ژولیده او متأثر و غمناک بود. پیراهن کرباس درست او نه تنها وصله داشت، بلکه وصله ها ناجور و پاره بود. آهسته آهی کشید و ابروهای در هم کشیده را فشرده تر ساخت. کف دست پرپینه مرد که قطرات عرق پاک کرده از پیشانی، هنوز در پست و بلند آن جاری بود، شاه را در تفکر و تأثر عمیق فرو برد. فکر می کرد و شاید در دل می گفت: «خدایا، چقدر خوب بود اگر می توانستم این مردم قزلباش را از این فقر و نیستی نجات می دادم. خدایا از تو در این کار یاری می طلبیم.»

کارگر در حالی که دسته کلنگ را در دست داشت، با تماشای جوان مسافر خستگی در می کرد، با خود می گفت: «یقیناً این جوان از شاطر بچه های پارکابی شاه است، چقدر زیبا و خوش اخلاق است.» شاه پرسید:

— خوب این فیروزه ها را از چه وقت در این صحرا ریخته اند؟ چرا معدن در اینجا کار می کند؟

— بندار، اینجا که معدن خدایی و طبیعی نیست، روزگاران قدیم محصول معدن فیروزه را در این جاها تراش کرده جور می نموده اند. آن روز فیروزه های

نارس و پررنگ را در این خاکها می ریخته‌اند، این فیروزه‌ها حال ممکن است خوب شده قیمتی شده باشد، دیگر بسته به بخت و طالع جوینده است. شاه خواست به او کمکی کند، اما دانست که روا نیست کارگری را به گدایی تبدیل کردن، گفت:

— عمو، حاضری این تل خاک را به من بفروشی؟ هرچه در آمد مال من، تو همان حق خودت را بگیر.
مرد خنده‌ای کرده گفت:

— شما گویا از نوکران شاه بهادرخان هستید؟
— تقریباً چنین است.

— پس باید به اقبال شاه خیلی پول بدهید از کجا که چیز خوبی گیرتان نیاید. صد دینار هم شما ببرید، آخر نوکر شاهید. یک دانه قشنگ برای یقه شما لازم است، ماشاءالله ماشاءالله جوان به این زیبایی.
— حاضری این کار را بکنی؟

مرد در حالی که با دست پیشانی عرق‌آلود را می فشرد گفت:
— تا چند بخرید؟ من امروز به دلم برات شده که چیز خوبی خواهم یافت. پارسال من تل خاکی را به طور فال به مردی راه‌گذر واگذار کردم و او دانه‌ای یافت که در خود معدن دو تومان از او خریدند و صاحب ثروتی هنگفت گردید. بسیاری از مردم که برای گردش از شهر می آیند این فالهای خاک را می‌خرند و چیزی پیدا می‌کنند، گاهی کم‌قیمت است و گاهی پرقیمت.
شاه پنج سکه درشت عراقی روی خاکها انداخته گفت:
— خریدم به این پنج سکه.

چشم مرد برق زد و خیره خیره تبسم‌کنان به سکه‌های طلا که روی تل خاک می‌درخشید نگاه کرد، شاید به عمرش از این سکه‌ها نداشته بود.
شاه گفت:

— کم است؟! این هم دو تایی دیگر.

— قبول دارم، خدا برکت بدهد. فروختم این تل خاک را به شاطرباشی شاه‌عباس مرشد کامل.

سادگی لباس سفر، و درویش‌منشی شاه‌عباس که به آن معتاد و مأنوس بود، هیچ‌گونه ظنی برای کارگر ایجاد نمی‌کرد و حاضر نبود حتی شاه را خان خطاب

کند. بنابراین او را به واسطه چکمه زرد و کلاه شکاری نمد، شاطرباشی لقب داد. شاه گفت:

— خوب عمو، حالا دیگر تو بندار هستی، هفت عراقی طلا، خیلی خوب فروخته‌ای، اکنون قول بده که هرچه در این تل خاک جستی بیاوری آنجا که چادرها زده شده و بگو پسر شاطرباشی را می‌خواهم، مرا خواهی بافت و باز هم شاید از این سکه‌ها در جیب من مانده باشد. فهمیدی؟

— اطاعت می‌کنم، هرچه جستم مال شماست، من دیگر حقی به آن ندارم. خدا می‌داند که من دست کج به مال کسی دراز نمی‌کنم. شما هم برای صد دینار استفاده این کار را می‌کنید وگرنه نذر که ندارید.

— البته، من در اردو منتظر تو هستم.

— فرمودید پسر شاطرباشی را سراغ بگیرم؟

شاه در حالی که به راه خود ادامه می‌داد صدا زده گفت:

— آری، پسر شاطرباشی.

شاه کارگر را به حال خود گذاشته، گردش‌کنان به طرف چاههای معدن رفت، جایی که در اعماق سنگلاخ آن هزارها [نفر] به کار و کوشش، و از آنچه در سطح زمین می‌گذشت بی‌خبر بودند. اول به حوضچه‌هایی رسید که ریگهای فیروزه در آن شستشو و برای بار اول طبقه‌بندی می‌شد. این کارگران ریگهای درشت را از ریز جدا ساخته، در بسته‌های هزارتایی که صره نامیده می‌شد بسته‌بندی می‌کردند. رئیس تشکیلات معدنی را که مباشر می‌نامیدند و ما آن را در عصر خودمان مدیرکل می‌نامیم، با منشی و محاسب و پاکار، خدمت شاه مرفی شد. چاههای فیروزه در این کوهسار، مجاور یکدیگر و همه در دامنه این رشته‌کوه کوتاه واقع بود. نخست دهانه‌ی یکی از این غارها مورد دقت واقع گردید، دهانه‌ای استوانه‌ای شکل داشت که شعاع دایره‌ای آن بیش از ده ذرع، و آفتاب در عمق سی ذرعی آن نمودار و روشن بود. شاه هرچه خم شده به درون چاه نظر کرد کسی را ندید. از مباشر پرسید:

— پس کارگران کجا کار می‌کنند؟

— ایشان اکنون بیش از یک تیر پرتاب، داخل این زمینها و اعماق این قلعه‌ها هستند، اکنون کارگران در آن ظلمت‌خانه‌ها با نور چراغ به کار خود سرگرم‌اند.

— راه ورود و خروجشان از کجاست؟

در بغل صخره‌ای، دهانه تنگ و تاریکی را نشان داد که شاه هرچه خواست وارد شود ممکن نگرديد. رو به مباشر نمود و گفت:

— سزاوار است بندگان خدا از این گربه‌رو بگذرند، و مانند مار لولیده، با هزار مشقت داخل کارگاه شوند، و در نتیجه این ظلم، تن و جامه‌شان فرسوده و ژنده گردد؟ چرا طوری نمی‌سازید که مزدوران آسوده رفت و آمد کنند؟

— قربان راه دیگر ندارد، ناچاریم از این نقبها بگذریم.

شاه در حالی که خم شده به درون حفره می‌نگریست گفت:

— چطور راه دیگر ندارد، ده من طناب و ده من چوب و یک گاو نر این مشکل را حل می‌کند. مگر در بادغیس نشنیده‌اید از چنین مسافت با همین وسیله، باغستانها را آب می‌دهند؟ شما هم می‌توانید کارگران را با زنبه به عمق چاه بفرستید و بازگردانید.

آن‌گاه شاه از جایگاه کارگران پرسید. مباشر گفت:

— بعضی در همان چاههای کارگاهشان منزل دارند، و برخی هم در خاراج زندگی می‌کنند.

— نه باید همه در قصبه منزل داشته باشند و صبح به معدن بروند، زیرا زندگی در محل بی‌آفتاب و نمناک برای ایشان صالح نخواهد بود. هرگاه خانه برای آنها بنا کنید و کاروانسرا و مسجد بسازید، ممکن است دستور بدهم دو سال شما را از مالیات معاف سازند.

آن‌گاه فرمان داد نمونه‌ای از اقسام فیروزه باب خارجه و باب داخله به حضور آوردند. همه را بدقت مشاهده کرد و چون خود جواهرشناسی را آموخته بود، محسنات و معایب هر یک را به مباشر خاطر نشان ساخت؛ من جمله به او گفت:

— سعی کنید آنچه به خارج می‌رود برجسته و بی‌نقص باشد. شنیده‌ام فیروزه

ایران را در بازارهای استانبول و حلب خوب نمی‌پسندند و تجار فیروزه دوباره آن را تراش می‌دهند تا پرارزتر و گرانبه‌تر گردد. چرا خودتان این کار را نمی‌کنید؟ دقت کنید جنس شما همه جا با حسن قبول روبه‌رو شود، چرا باید جواهر فروشان باغچه‌سرا به جنس شما ایراد بگیرند؟

شاه پس از گردش و تماشای معدن، به چادر شاهی بازگشت و مهای استراحت شد. در این موقع شاهوردی بیک یساول آمده گفت:

— قربان، مردی کارگر است، می‌گوید با پسر شاطر باشی کار دارم. هرچه

می‌گویم شاطرباشی پسر ندارد، می‌گوید حتماً دارد و امروز صبح من او را دیده‌ام. می‌گوید کاری لازم دارم که باید به خودش بگویم، اما از قراری که نشانی می‌دهد نواب همایونی را دیده است.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— او، راست می‌گوید. من صبح پیش چنین کسی بودم، این لقبی است که خودش به من داده، پسر شاطرباشی.

همه حضار به خنده افتادند. شاه گفت:

— بگذارید داخل شود.

این مرد کارگر فیروزه‌خاکی بود که صبح شاه‌عباس او را سر کار دیده بود. صورت خود را شسته، بند گریبان و تکمه قبایش را مرتب بسته بود، آستین را پایین کشیده، گوشها را زیر کلاه مخفی ساخته بود تا احترام شاه را دقیقاً رعایت کرده باشد. وارد چادر سلطنتی شد. از تمام رسوم دربار، تعظیم کردن را بلد بود. همان را انجام داد، ولی بعد از راست شدن، شروع کرد پشت گردن خود را خاریدن، ناگهان مثل اینکه به عمل خلاف خود متنبه شده باشد به عجله دست را پایین انداخته سلام کرد.

شاه گفت:

— بندار، (همان عنوانی که کارگر شاه را خطاب کرده بود) پسر شاطرباشی را

یافتی؟

مرد تبسم‌کنان گفت؟

— آری خان‌باشی، ما مردم گیوه‌پا، کمالات نداریم. باید مرا ببخشید، چه کنیم ما که شاه را ندیده بودیم. از اینها که به پایت بسته بود، (با دست چکمه و زنگال شاه را نشان داد) گفتم حکماً پسر شاطرباشی هستی. چونکه پدرم برای ما حکایت کرده بود سالی که شاه جنت‌مکان مرشد کامل آمد به معدن، تا کار این بلوک را راه بیندازد، نوکرانی داشت که چرم به پاهایشان بسته بود، و به آنها شاطرباشی می‌گفتند، این بود که من شما را پسر شاطرباشی تصور کردم.

— خوب بندار، با معامله ما چه کردی؟ فال ما خوب در آمد یا نه؟ گویا به

سراغ ما آمده‌ای و کاری صورت گرفته است؟

مرد کارگر دست در بغل برده، دانه ریگ سپیدرنگی بیرون آورد و با دو قدم

جلوی شاه روی مسند گذاشت. آن‌گاه با لپخندی گفت:

— به اقبال بی‌زوال، این دانه را پس از رفتن شما یافتیم. خیلی درشت و خوش‌رنگ است. پدرم می‌گوید یک دامن طلا ارزش دارد، با آنکه هنوز تراش نرفته.

— پدرت چکاره است؟

— قربان نود و چهار سال دارد و هنوز کار می‌کند، فیروزه تراش است.

شاه فرمان داد پدرش را نیز حاضر سازند. آن‌گاه به کارگر گفت:

— می‌خواهی این فیروزه هم مال خودت باشد، من به تو مصالحه کنم؟

— نه قربان، این نصیب توست. خدا به تو داده، اگر نصیب من بود، روزهای دیگر پیدا شده بود. سالهاست که من اوقات تعطیل را اینجا کار می‌کنم، دانه‌های نصف این هم نیافته‌ام، پس این مال تو و به اقبال شخص خودت پیدا شده است. حق من همین هفت سکه طلا بود که به من رسید، حال خدا کند از زیر تراش درست بیرون آید و شایسته گوشه تاج مرشد کامل گردد.

شاه دانه را برداشته زیر و رو کرد و از گوشه شکسته‌اش رنگ آبی پرتائیرش را نگریست.

در این موقع کارگر پیر هم وارد سرا برده شده، لرزان تعظیمی به جا آورد. شاه فطرتاً به اشخاص سالخورده احترام می‌گذاشت و در هر موقع میل داشت از اینان تجربه‌ای کسب نماید. پرسید:

— عمو جان چند سال داری؟

— نود و چهار سال.

— شغل تو چیست؟

— ابتدا کارگر معدن بوده، حال فیروزه تراش هستم.

— بهترین فیروزه‌های این معدن از کدام چاه است؟

— از فیروزه چاه ابواسحاق که بگذریم، فیروزه خاکی است.

شاه دانه‌ای را که در دست می‌گردانید غلتانیده به کنار مسند انداخت و گفت:

— این سنگ را پسرت یافته است، می‌توانی بگویی چند ارزش دارد؟ درست

نگاه کن، به قدر گردویی است، چنین فیروزه‌ای تاکنون تراشیده‌ای؟

مرد پیش آمده سنگ را برداشت و پس از دقت کامل گفت:

— الحق چنین دانه‌ای از خاکی تاکنون ندیده بودم، بسیار درشت و معتاز

خواهد شد، به شرطی که این لک در حال تراش محو شود.

سپس سنگ را پیش آورده، انگشت را روی قسمتی از آن گذاشته گفت:
 — این خال خطرناکی است، اگر بعد از تراش زیاد شد، هرچه بیشتر تراشیده
 شود لکه بزرگتر خواهد شد و در نتیجه، همین دانه به پشیزی تبدیل خواهد شد؛
 لیکن اگر پس از تراش محو گردد و اثری از لک نماند، این دانه با خراج هفت
 سال نیشابور برابر است.

— حال روزی چند عایدات داری؟

— اگر زیاد کار بکنم خرج دو روز را در یک روز به دست می آورم.

— پس باید اندوخته داشته باشی، چنین نیست؟

— قربان آنچه زاید بر خرج داشته باشم صرف آبادانی مزرعه‌ای می‌کنم که
 اکنون به مرحمت مرشد کامل دارای دو خانوار رعیت است.

— آفرین، پس تو با من هم مشرب هستی. من هم پولهای زاید بر خرج را
 صرف دایر کردن قناتها می‌کنم. خوب، می‌توانی بگویی در این معدن چند دسته
 کارگر هست و هر کدام تا چه میزان مزد می‌گیرند؟

— قربان، سابق بر این هر چاه این معدن ملک یک نفر بود، و او هر طور
 می‌خواست با کارگراتش عمل می‌کرد؛ اما حال همه معدن در اجاره‌خواجه
 شاه‌علی است، و او ترتیب کارگران را مرتب کرده و به چهار دسته تقسیم نموده
 است به این شرح:

اول — دسته مهندسان و کوه‌شناسان که خط عبور رگها و عمق آن و کیفیت
 رسیدگی یا نارسایی رگها را تمیز می‌دهند و دستور گرفتن و رها کردن شعیه‌ها
 زیر نظر ایشان است. این دسته پیشکار نام دارند و ماهیانه کافی و خرج یومیه و
 علیق اسب نیز می‌ستانند.

دوم — طبقه «سرکار» که تقسیم مزدوران و توزیع و کارگردانی چاهها به
 دست ایشان است، و حفظ اموال ارباب هم در داخل معدن، جزو کار آنان
 گذاشته شده. اینان نیز مزد کافی می‌گیرند، روزی صد درم سنگ آرد، و ماهانه
 بیست قلوس نقره، سالی هم دو دست لباس قدک خمره‌ای، و دو جفت چارق و
 یک جفت گیوه.

سوم — دسته «کنده‌گر» که کارهای آتش‌کاری و دیلم‌کشی و عیارکاری و
 فتیله‌کشی به عهده آنهاست؛ و با آنکه تعدادشان محدود است، چون کارهای
 مشکل و خطرناک به آنها محول است، مزد خوب دریافت می‌کنند.

چهارم — دسته «پرچیننده گر» که قسمت عمدهٔ مزدوران از این طبقه، و شامل مرد و زن و کودک می‌باشند.

شاه از فیروزه تراش پیر پرسید:

— تو از مالیات محل اطلاعی داری؟

— البته قربان، بی‌خبر نیستم. مالیاتهای ما در سنوات اخیر، رو به فزونی نهاده است. مخصوصاً مالیاتی داریم به نام «گلوبند پری خانم» که همهٔ سنگینی آن به گردن مردم است و در سالهای اخیر احداث شده. اگر این گلوبند از گردن ما باز شود تا ابد دعاگو خواهیم بود.

شاه عباس سری تکان داده گفت:

— بله، گلوبند پری خانم. ای پدر سوخته‌ها، این مأمورین منال دیوان همین قدر که فهمیدند کسی به کسی نیست، زین به پشت سگ می‌گذارند. صبر کن پیر مرد، اگر خدا خواست، همهٔ این بارهای مشقت را از پشت شماها برمی‌دارم. اما حالا وقت این کارها نیست، کارهایی بزرگتر در پیش است که باید به آنها رسید. حال این سنگ را بتراش و بیاور ببینم چه می‌شود.

— این کاری بس خطرناک است و من از قبول آن وحش دارم. ممکن است این دانهٔ پرارزش به دست من هیچ گردد و مرا در خجالت خداوندگار اندازد.

— نه، مترس و بتراش. این گوهر اقبال است و من یقین دارم بی‌ارزش نخواهد شد. به اقبال من آن را تراش کن و بیاور، هرچه شد از تو بازخواستی نخواهند کرد.

پیر از حضور مرخص شده پی کار خود رفت.

فردا صبح روز مسابقهٔ اسب‌دوانی بود. دو ساعت از روز گذشته، تپه‌های اطراف جادهٔ معدن فیروزه از تماشاچی سیاه بود. زن و مرد و کودک از دهات مجاور و شهر، و خود قصبهٔ معدن بیرون ریخته، به این پست و بلندیا روی آورده بودند. خیمه‌های شاهی کنار جوی آبی خودنمایی می‌کرد و سرخی کلاه شمخالچیان قزلباش در روشنایی آفتاب آن را زینت می‌داد. شاه با لباس سواران همیشه کشیک از چادر بیرون آمد و به عوض عمامه، کلاهی کوچک با شالی عسلی‌رنگ به سر داشت. چننه‌ای زربفت که بندی از گلابتون نفیس کار هرات داشت به شانه آویخته، دست چپ را به درون آن فرو برده بود. آهسته بنای قدم

زدن را گذاشت تا به میان مردم رسید. احدی همراهش نبود. میل داشت کسی او را نشناسد، اما حرف «شین» از پیچ و پیچ و همه‌ی مردم خود را نشان می‌داد و می‌فهمانید که همه شاه را شناخته‌اند. اول چیزی که توجه او را جلب کرد، اتاییه و اشیای صنعتی ساخت محل بود که انواع و اقسام آن در دست زنان و کودکان فروخته می‌شد. شانه‌های عاج فیروزه‌نشان، قلمدانهای چوب فوفل فیروزه‌نشان، دواتهای نقره‌ای فیروزه‌نشان، زه‌گیر و ترکش که اطراف آن را با خرده‌فیروزه، گل و بوته نشانده بودند، سوزن‌دان و قولق زینتهای زنانه و مانند آنکه در این ناحیه به صورتهای گوناگون آماده و به خارج صادر می‌گردید. شاه در میان مردم راه می‌رفت و با آنان صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد و پرسش می‌نمود. لهجه او لهجه خراسانی بود، زیرا متولد آن سامان یعنی در هرات و بزرگ شده میان مردم شرق ایران بود. هرات منظم و آباد که با قسطنطنیه و بغداد سر همسری داشت، مرکز علم و هنر خراسان، و مهد مدنیت‌های کهن، نه قصبه‌ای ویران و بیغولته جهل و بدبختی، چنان که در عصر اخیر واقع گردید. ساعتی نگذشت که صدای همه مردم زیاد شد، و این نشانه ورود چابک‌سواران بود. از خانه‌ها و دهات مجاور، و طبقات مختلف مردم، با عودسوز و اسپندسوز به میدان مسابقه هجوم آورده بودند تا به وسیله بوهای خوش، از مسابقه‌دهندگان و چابک‌سواران دفع چشم‌زخم و خطر نمایند. مردم هزاران سال بود که با فنون اسب‌داری و اسب‌سواری آشنا بودند، اسامی نژادها و رنگهای اسب و طرق بهتر کردن خاندانهای این حیوان را یافته بودند. کارشناسان و خبره‌های تربیت اسب، ارجمند و محترم بودند و به آنان و فن‌شان اهمیت بسیار می‌دادند. نژادهای اصیل و تخمه نوع ممتاز، با ریاضت طولانی پرورش می‌یافت و جزئی‌ترین جهات رشد آن حیوان از نظر دور نمی‌گردید. این بود که برای مسابقه‌ها و طی کردن راههای دور و دراز، اسبان ممتاز وجود داشت و یادگارهایی که در تاریخ ملی، از راهنوردیهای سریع بر جای مانده، به وسیله آن طبقه از اسبان نژاده و هنرمند تأمین می‌شده است. آیا کمال‌الدین اسماعیل که درباره اسب جلال‌الدین خوارزمشاه گفته:

که بوده است ز شاهان پیش، آنکه دهد قضیم اسب به تفلیس و آبش از عمان

افسانه است؟ می‌توان اسب را در تفلیس گرجستان جو داد، و سپس آب او را از دریای عمان؟ معاصرین ما نیابتی اسبان آن عصر را با اسبان نحیف معاصر

مقایسه و تشبیه کرده، راهنوردی قدیم را از روی اسبان این عصر حساب کنند، بلکه باید بدانند آن نژادها و استحکام آنان یکباره دگرگون شده، اثری از صفات و مزایای نژادهای سابق در اسبان معاصر نمانده است.

در این موقع ستونهای گرد و غبار از جاده نمودار شد، و دسته اول مسابقه‌دهندگان هویدا شدند. چادرهای شاهی را روی تپه بلندی مجاور نهر آب نصب کرده، دامنه‌های آن را از سمت شهر بالا زده بودند. جاده از میان جلگه مستطیل‌شکلی می‌گذشت که رشته‌کوه‌های فیروزه دست راست آن، و تپه‌های کوچک و دهات و مزارع، سمت چپ آن واقع بود، و مردم روی این تپه‌ها مانند مور و ملخ ازدحام کرده بودند. مأمورین قرق، جاده‌ها را از عابرین خالی کرده، احدی را در راه شهر به معدن نگذاشته بودند.

شاه با سرداران در دامنه تپه، مراقب جاده و رسیدن چابک‌سواران بود. هرکس امروز جلو افتاد، خودش یکه‌تاز نامیده خواهد شد و اسبش مورد امتیاز و گرانی قیمت قرار خواهد گرفت. اسبی که در این گونه راهنوردیهای طولانی توانست پیش افتاده، اصالت خود را ثابت کند، در قبالتش قید می‌شد، و نژاد آن اسب پشت در پشت با این شایستگی معروف و مشخص بود. دسته اول کره‌های نجدی از نژاد بومی بودند که نوبت اول به انتهای میدان مسابقه وارد می‌شدند. اینها صبح از باغ خلیفه نیشابور حرکت کرده بودند. فریاد مردم بلند شد: «اوه، قزل‌سواری از همه جلوتر است، شاید اسب ابدال‌بیک باشد.» این دسته از مردم چشمان تیزی داشتند و در این گونه مواقع مردم را دور خود جمع کرده، برای ایشان مشهودات خود را بیان می‌کردند. یک نفر گفت: «اسب او بیه به او خواهد رسید.» دیگری گفت: «به‌به، این بور ابرش چقدر خوب معراج گرفته.» سومی گفت: «اوه، نگاه کنید قره قیطاس می‌رود که جلو بیفتد، افسوس سکندری رفت، اوه برخاست.» یا علی، یا علی و فریاد: «احسنت، بازک الله» از مردم به آسمان رفت. همه فریاد کشیدند: «قره قیطاس، قره قیطاس، رسا کرد، الآن جلو می‌افتد، ها ماشاءالله، هزار تومان کار کرد.» تمام فضای جلگه را گرد و غبار پوشانید، یکه‌تازان بی در پی می‌رسیدند و در میدانی که جلوی سرپرده شاهی بود از اسبان خویش فرود می‌آمدند. جلو‌دارباشی، نعلبندباشی و میرآخورباشی با ایلخی‌باشی و جمعی از سوارکاران در میان این گرد و غبار دیده می‌شدند. اشخاص را روی نوبت ورود نزد شاه می‌بردند و شاه پیش آمده اسبان برنده

مسابقه را معاینه می‌کرد. دهانهای کف آلودشان را با میل و رغبتی وافر باز می‌کرد و به آنها و لته‌هاشان می‌نگریست. بلافاصله می‌گفت:
— بپرید زود بگردانید و مشت و مال دهید.

سواران دسته به دسته پیش می‌آمدند و به معرفی حضور شاه نایل می‌شدند. مردم نیز از تشویق و تجلیل ایشان دست نمی‌کشیدند، نقل نثار راه و بر سرشان می‌ریختند و برای گردانیدن اسبانشان بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند. در این موقع شاه گرم صحبت با ایلچی باشی شد و از او پرسید:
— این کره‌ها از کدام ایلخی است؟

— از ایلخی بادغیس و پرورده خود جان نثار است. مسافت شهر تا اینجا را یک ساعت بیشتر آمده‌اند.

سپس ساعت بغلی خود را بیرون آورد، باز کرده پس از تأملی گفت:
— یک ساعت و بیست و هشت دقیقه.

آن‌گاه ساعت را در بغل جای داده گفت:

— ایلخی باشی، از این سوا سب چند تا می‌توانی برای اول سال حاضر کنی؟ می‌دانی ما لشکرکشیهای بزرگ در پیش داریم و باید ایلخیها به چندین برابر آنچه هست برسند، مراقب اسبان فسیله باشید.

— قربان، بسیاری از اسبان ممتاز چمن بادغیس، در حمله ازبکان از میان رفت. به تارک مردانه مرشد کامل اگر بچه‌هایم کشته شده بودند این قدر متأثر نمی‌شدم. چقدر تابستان و زمستان در ایلخی ماندم و چقدر شب و روز زحمت کشیدم تا سه‌هزار کره ممتاز به اردو فرستادم؛ همه در یورش عبدالله‌خان از دست رفت.

— باشی، فعلاً در ایلخی چمن بسطام چند اسب کاری داری؟
— خیلی کم.

— در چمن اوجان چطور؟

— آنجا هم زیاد نداریم.

— تمام ایلخی‌باشی‌ها را بگویند بیایند در چمن بسطام، تا بگویم چه باید کرد. ما اسب خیلی کم داریم و بزودی احتیاج به دهها هزار از این نوع اسبان ایلقاری خواهیم داشت. فعلاً برای جایزه امروز چند تا کره آورده‌ای؟
— ده رأس کره ممتاز عربی و ترکمنی.

— به همه عربی بدهید، اگر کم داشتید از اسبان اصطبل خاصه به آنان بیفزایید، زحمت کشیده‌اند.

بعد از دسته اول، دسته دوم از راه می‌رسیدند، اینها جنس اسب دیگری بودند که سوارانشان از مردم بروجرد و لرستان، و از بعضی جهات برکره‌های عربی مزیت داشتند، من جمله در مقابل تشنگی و سرمای شدید، توانایشان بیشتر از اسبان عربی بود. دسته سوم اسبان ترکمنی بودند که نزدیک ظهر از مسابقه فراغت یافته، یکه‌تازانشان مورد پرسش و پذیرایی شاه واقع گردیدند. عصر آن روز شاه به شهر بازگشته یک سر به دولتخانه رفت و از مرشدقلی خان پرسید:

— خان، ساعت حرکت را دیده‌اید؟ چه روزی خواهیم رفت؟

— همه کارها انجام شده، فقط ذات همایونی باید نفرات و ساخلوی شهر نیشابور را تعیین کنید.

— در شهر کار زیاد داریم که باید قبل از حرکت انجام دهیم. از همه واجبتر قضیه فرستادن ایلخیاها به جاهای امن است که اگر به دست دشمن بیفتند، قزلباش پیاده خواهد ماند. ما تا ایلخی داریم، می‌توانیم سپاهی خوب داشته باشیم. دیگر قضیه تعمیر برج و باروی شهر است که باید مهیای ورود دشمن و دفاع از حملات عبدالؤمن خان از یک گردد. من یقین دارم پس از رفتن ما، خراسان یکپارچه آتش خواهد شد.

مرشدقلی بدون اینکه جوابی به سخنان شاه بدهد گفت:

— اگر پایتخت به دست نیاید، نیشابور و سبزوار را هم نمی‌خواهیم.

فصل چهل و دوم

به سوی پایتخت « قصر یادگار »

مسابقه‌ها انجام شد و شاه با سرداران برای بازگشت به شهر مهیا شدند. کسانی که در مسابقه پیروز شده بودند، خودشان با لقب «یکه تاز» و اسبشان با عنوان «نوید» شناخته شدند و هر یک کره‌اسبی ممتاز از ایلخی جایزه گرفتند. در این موقع فیروزه تراش کهنسال که مأمور تراشیدن فیروزه اقبال بود، به حضور شاه عباس بار یافته، نخست مطابق اسلوب زمان، دعایی بدرقه موکب شاه ساخته سپس گفت:

— تا فیروزه خوش آب و رنگ آسمان، با نگین‌دان ماه و خورشید مزین و منور است، پیوسته گوهر اقبال شهریاری بر تاج و تخت دولت قزلباش تابان و فروزان باد.

— خوب، فیروزه ما چه شد؟ فال ما خوب در آمد؟

— منت خدای را که طرفه گوهر مراد از پرتوی بخت همایون، با کمال تابش و جلا، چشمک‌زن بازار گوهریان گردید.

آن‌گاه دانه فیروزه را به شاه داده به جای خود بازگشت. شاه دستور داد تا هنرمند کهنسال و پسرش را نوازش کنند، ضمناً از محتسب پرسید:

— برای معدن و مزدوران آن چه کردید؟

محتسب گفت:

— قربان، همایون ظل‌اللهی، مبلغی برای اصلاح قنات آنجا تعیین نموده، آب‌انباری بزرگ هم پی‌ریزی کردیم. مسجد آنجا هم که در شرف ویرانی بوده از نو بنیاد نهادیم.

— می‌خواستید شبستانها را همان طور که گفتم بزرگ و گرم بسازید. اینجا فقرا

دنبال کار می‌آیند، باید جا و محل مناسبی برای بیتوته داشته باشند. افسوس که فعلاً وقت و پول برای کارهای لازم نداریم، وگرنه رباطی بزرگ که گنجایش واردین این منطقه را داشته باشد می‌ساختیم.

شاه به فیروزه نظر می‌کرد و پشت و پهلوئی آن را می‌نگریست؛ باطناً از پیدایش چنین دانه‌ای خرسند بود، زیرا روز اول کارگر معدن گفته بود: «این فال را به نام شما می‌گیرم» شاه هم قبول کرده آن را تفالی برای غلبه بر مشکلات و فیروزی بر دشمنان تعبیر کرده بود، چه فیروزه با فیروزی قرابت کامل داشت. شاه‌عباس در تقال و اعتقاد به شگون، و سعد و نحس راسخ بود، و این‌گونه پیشامدها در روح او تأثیری بسزا داشت، چنانچه روز شروع جنگهای شمال، از طرف پادشاه هند هدایای بسیاری برای شاه آورده بودند که در آن میانه شمشیری نفیس بود. شاه آن را برداشته به کمر بست و گفت:

— شمال را فتح کردیم.

سپس همه هدایای دیگر را به سرداران و بزرگان حاضر مجلس تقسیم کرده هیچ چیز از آن بر نداشت. شاه جوایز و انعاماتی که به سوارکاران تعلق می‌گرفت پرداخته، هر کدام را به نوعی دلخوش ساخت، بعضی را با دادن کراهاسب، و برخی را با زین و برگ ممتاز، و جمعی را با لقب و عنوان «یکه‌تاز» مفتخر ساخته، برای شهر حرکت کرد، و مهیای سفر عراق گردید.

قبلاً برای تعیین یک ساخلوی مجهز و شایسته برای شهر نیشابور، مجلسی فراهم ساخت و پس از مشورت با سرداران چنین گفت:

— سران قزلباش، ما فردا از این شهر خواهیم رفت و احتمال قوی دارد که پادشاه از یک بقیه خاک خراسان را هم مانند هرات در معرض قتل و غارت قرار دهد، لیکن ما هر جا باشیم خراسان را از نظر دور نخواهیم داشت، و مولد و منشأ خود را فراموش نخواهیم کرد. پس تا ما از عراق بازگردیم و تختگاه قزلباش را از چنگ پدر بی‌لیاقت خارج سازیم، لازم است که خراسان بی‌دفاع نماند، و دشمن خیره‌سر از مشغولی ما و گرفتاری قزلباش به اصلاحات داخلی، فرصت را غنیمت بشمارد و موفق به تسخیر شهرها بگردد.

سپس نگاهی به اطراف مجلس کرده، سرداران را یک‌یک به نظر تأمل نگریست، و پس از دقت در سیمای هر یک گفت:

— بهادران من، شما همه شیران بی‌شده شجاعت و هژبران عرصه هیجا

می‌باشید. همه در نظر من ارجمند و شایسته ستایش و ثناید. لیکن کسانی را که برای حفظ شهر نیشابور انتخاب می‌کنم، و حراست این منطقه آباد و پر ثروت را به عهده او می‌گذارم، بایستی تا جان در بدن و خون گرم در تن دارد نگذارد پای سپاهی دشمن از دروازه این شهر بیرون نهاده شود؛ و اگر ریگ بیابان نیشابور، سوار و تیرانداز گردد، خم به ابرو و گزند بر دل راه ندهد، مردانه بکوشد و مرتبه شاهسونی و دین و دولت پرستی را به اوج کمال رساند. ما باز خواهیم گشت و هرات و تربت را نیز به دشمن نخواهیم گذاشت. اما تا کارهای بزرگ انجام نشود دست به حواشی ملک نخواهیم زد، و تا دشمن خانگی بر نیفتد، به خصم خارجی نخواهیم پرداخت. یاران، برای حفاظت نیشابور دو نفر از شما را اختیار کرده‌ام که هر دو جوان و شایسته اعتماد هستید. هر دو از دوستان باوفا و از دست‌آموزان عالم صوفیگری و صفا هستید، شهر و مردم آن را به ایشان می‌سپارم و آن دو را به خدا. می‌دانید در قانون قزلباش، مجازات سرداری که شهری را از دست بدهد چیست؟ با حاکم و فرماندهی که بدون جنگ و تلفات، قلعه‌ای از قزلباش را تلف سازد، چه خواهیم کرد؟

مرشدقلی خان با صدای خشن و هولناک خود گفت:

— پوست کندن، زنده پوست کندن حاکم یادکوبه را فراموش نکرده‌ایم، هنوز پوست پر گاه کرده‌اش بر سر باروی شهر در حال پوستیدن است.
شاه گفت:

— منت خدای را که ما در میان سرداران خود از این گونه خیانت‌پیشگان نداریم، و از عهد شاه مغفور دیگر مانند این گونه سرداران در خاک قزلباش یافت نشده است. همه سران ما جانفشان و مملکت‌دوست و ظفرتلاش‌اند. آن دو نفری که برای حفظ نیشابور انتخاب کرده‌ام لازم است همه بشناسید. هر یک از ایشان را برای قسمتی تعیین کرده و فرماندهی جمعی را به عهده‌شان گذاشته‌ام. اول صوفی صافی‌نهاد و سردار نیکواعتقاد، درویش محمدبیک روملوست که جماعت خود را از نیزه‌وران و کمانداران و شمشیرزنان انتخاب خواهد کرد؛ دوم شیربیشه دلاوری و همای اوج دشمن‌شکنی میرفتاح اصفهانی است که فرماندهی توپچیان و شمشالچیان و قدراندازان و تفنگچیان را به عهده او وا می‌گذاریم، و از این دو مرد نامی خواهانیم که تا بازگشت ما به خراسان، از این خطه محافظت نمایند.

آن‌گاه به جمعی از بزرگان نیشابور که حضور داشتند گفت:

— آقایان، به طوری که همه می‌دانید تختگا، پدرم، یعنی پایتخت مملکت قزلباش مرکز آشوب و اختلاف می‌باشد و این پراکندگی قزوین است که به همه ممالک قزلباش سرایت کرده، تخم نفاق را در دل‌های ما بسالان و بارو ساخته است. من اول به امید عنایت یزدانی، و دوم به یاری شیعیان صافی‌نهاد، فردا نیشابور را ترک می‌کنم و با لشکر محدود و مختصر، ولی یکدل و یک‌رأی خویش، به دریای نفاق و بدبختی حمله‌ور خواهم شد؛ تا خدا چه خواهد و همت مولا چگونه نصرت فرماید. بزرگان نیشابور، این سردارانی که حضور دارند همه از اقطار بعیده آمده‌اند و دست موافقت و یاری خود را در دست من نهاده‌اند تا همه به مواجهه مشکلات بشتابیم و بیش از این حدود و ثغور ملک را در چنگال فتنه و فساد نگذاریم. همه خبر دارید که چه لشکرهای بی‌حساب و چه دشمنان بی‌شمار در کارگاه ما نشسته‌اند. از شهر تومانوس تا تبریز، زیاده بر یکصد هزار سپاهی به فرمان سنان‌پاشا موجود است؛ از شهر وان تا موصل و بغداد نیز محمدپاشا با سپاهی بسیار آماده کار است. اما این لشکریان فعلاً خطراتی ندارند و با تسخیر قسمتی از خاک مملکت دلخوش نشسته‌اند. خطری که خراسان را تهدید می‌کند، عبدالؤمن پسر پادشاه ازبکستان است که با چهل هزار سپاهی ازبک در قسمتی از خراسان پیش می‌آید و بسیاری از شهرهای آباده ما را قبضه کرده، چشم طمع به باقی خراسان دوخته است. من از چهارهزار سوار زبده خود، هزار نفر را برای نیشابور و قسمتی را هم برای سبزوار می‌گذارم، و خود ناچار با دو هزار و کسری باقیمانده لشکر خویش از مرز خراسان پای بیرون می‌گذارم. سردارانی که برای محافظت شهر شما می‌گذارم بهترین جوانان صوفی‌نهادند که با همه احتیاجی که به لیاقت ایشان دارم، برای حفظ امنیت شما در شهر می‌گذارم و از شما انتظار دارم هرچه بتوانید در مواقع لزوم آنان را یاری دهید. کسانی را که برای حفاظت شهر شما تعیین کرده‌ام، همه شیران بیشه هیجا و هزبران عرصه مجد و صفا می‌باشند. هر کدام شیری در جامه مرد دلیری، روز بلا سر از پا نمی‌شناسند و جز نابودی و هلاک دشمن راهی نمی‌دانند؛ کمانداران آذربایجانی، و شمخالچیان اصفهانی. شهر شما را به این دو دسته می‌سیارم، گردان و دلیران جنوب و شمال مملکت‌اند. شما را به حمایت آنان سفارش می‌کنم، فرق نمی‌کند همه جا خاک قزلباش است، شمال

و جنوب ندارد. همه باید برای حفظ آن یکدل و یک‌زبان باشیم، یک روز هم از جوانان چابک و رشید مشهد و طبس برای حفظ کردستان خواهم برد و از کردستان لشکر به خوزستان خواهم فرستاد، همه جا خانه قزلباش و نام و ناموس دولت صفویه است.

همین که شاه جوان جمله آخر را ادا کرد، رنگ و رویش دگرگون شد، مثل اینکه چیزی به خاطرش رسید و حادثه‌ای که در دل او اثر بزرگ گذاشته بود، پرده از رخاره بر گرفت. ابروها را در هم کشیده، گوشه لب را زیر دندانها گذاشت. همه دانستند شاه بهادرخان را آتش آشوبی در دل فروزان است و خاطره دردناکی ضمیر او را به خود مشغول ساخته. لحظه‌ای سر به زیر انداخته فکر کرد، آن‌گاه رو به جمعیت گفت:

— بزرگان قزلباش، می‌دانید با شهر هرات چه کرده‌اند، می‌دانید شیعیان علی را چگونه آزار و اذیت کرده، زنان و کودکانشان را به بلخ و بخارا به اسارت فروخته‌اند؟ آه، خدایا، تو شاهد باش، رحم به دودمانشان نخواهم کرد. اشتباه کرده‌اند، پوست از سر فرماندهانشان خواهم کشید، ترکستان را زیر پی اسب قزلباش خواهم سپرد. اگر خاک بلخ و اندخود را با توبره اسب به ایران نیاورم، فرزند شیخ صفی‌الدین نیستم، ای روح پاک شاه‌اسماعیل گواه باش، آنچه می‌گویم خواهم کرد و از پای نخواهم نشست تا هر کار با ما کرده‌اند به کیفرشان برسانم. آهای مردم خراسان، شهرهای ازبکستان را از سکنه خالی خواهم کرد و تحویل جفدان و لاشخوران خواهم داد؛ قصرهایش را به شغالان خواهم گذاشت و باغهایش را به کلاغان ارزانی خواهم داشت تا بدانند آنچه با شهرهای ما کرده‌اند بی‌جواب نمانده است.

یکی از بزرگان شهر که مقابل شاه نشسته بود گفت:

— ذات همایونی بهادرخان آسوده باشد. ما مردم نیشابور جملگی شاهسیون و از زمره سپاهیان خاصه نواب شهریاری هستیم. تا جان در بدن داریم زیر فرمان سرداران شما نبرد خواهیم کرد و از نثار جان در راه مرشد مضایقه و دریغ نخواهیم داشت. این ازبکان را ما بسیار دیده‌ایم، بلکه پدران و نیاکان ما هم بسیار دیده بودند و باکی از کثرت عدد آنان نداشتند.

روزگاری به عنوان افراسیاب، و دورانی به نام چنگیزخان، قرنی به سرداری تیمور، و عصری به فرماندهی عبدالله‌خان و پسرش، با آنها دست و گریبان

بوده‌ایم. این داستان دیروز و امروز و حدیث امسال و پارسال نیست، یادگار عهد قدیم است که همه در شهنامه‌ها خوانده‌اید. این ساحل رود جیحون کشتزار بلیات ماست، آب این رود برای نژاد ما تیغ و تیر می‌پروراند و سیل محنت و مصیبت می‌آورد. ما نیز برای شکستن این سیلها سدی محکم و ستونی استوار بوده‌ایم و تا ابد خواهیم بود.

شاه دو نفر سردار ساخلوی نیشابور را پیش طلبیده، نگاهی به سیمای ایشان کرد و گفت:

— صوفیان قزلباش، از اینکه امروز بر سپاهی مختصر و لشکری اندک فرمانده می‌باشید افسرده نباشید، روزی از پی خواهد رسید که هر یک از شما بر ستونهای پنجاه هزاری فرمان دهد، و از میان لشکریان بی‌حد و حصر قزلباش بگذرد.

آن‌گاه به حضار مجلس گفت:

— این دو سردار جوان، یعنی درویش محمدبیک و میرفتاح که هر دو را بر قسمتی از ساخلوی شهر شما تعیین کرده‌ام، در کمال جانفشانی و سپاهیگری امتحان خود را داده‌اند. جوانان روملو، زیر نظر درویش محمد، و جوانان قدرانداز اصفهانی، زیر فرمان میرفتاح، نیشابور را نگاه خواهند داشت تا من از مهمات عراق فراغت یافته برای نجات خراسان بشتابم. پیش از همه باید به دشمنان داخلی ضربت زد و لکه چرکین اختلاف را از دامان مملکت قزلباش پاک نمود. چنان که شنیده‌ام شاهوردی لر عباسی و خان احمد گیلانی سر از حلقه اتحاد بیرون برده، کوس مخالفت کوبیده‌اند. ما هم قصد داریم به ایشان راه ندهیم و هر دو را از صفحه ایران، بلکه از عرصه ملک وجود براندازیم، سپس با دلی فارغ و خاطری آسوده برای سرکوبی دشمنان خارجی صلاهی هجوم در دهیم و فریاد الله‌الله را به گوش ساکنان استانبول و بخارا برسانیم.

فردا روز حرکت عباس بهادرخان بود. معمول زمان این طور بود که وقتی سردار پاشا می‌خواست سفر کند، یک روز جلوتر لشکر او از شهر خارج می‌شد تا نفرات عقب‌مانده کم‌کم به اردو ملحق شوند، آن وقت روز بعد یا دو سه روز بعد، شاه یا سردار از شهر حرکت کرده به اردوی خود می‌پیوست. مرشدقلی خان از شاه خواهش کرد که برای مشاهده وضع لشکر خراسان و کیفیت نظم و انضباط سپاه، موقع حرکت آنان را سان ببیند. شاه نیز این خواهش را پذیرفته، به اتفاق

پیرغیبی خان و خوش خبر بیک و سایر سران قزلباش به نیم فرسنگی شهر عازم گردیدند. در این محوطه خارج شهر که به دروازه سبزوار و دروازه عراق هر دو مشهور بود، میدانی وجود داشت که مردم به آنجا میدان شاهرباط می گفتند. و عبارت از میدانی وسیع بود که اطراف آن کاروانسراهای سرخ رنگ آجری دیده می شد و سابقاً مختصری در باب آن قلم فرسایی کرده ایم. مردم در این میدان جمع شده اکثراً با وسایل نقلیه خود که الاغهای بندری و قاطرهای تندرو بود، برای تماشای قشون بیرون آمده بودند. در عصرهای سابق، برای پادشاهان هنگام عبور دورباش و قرقچی به کار می بردند و به این لحاظ مردم از معبر سپاه و حضور در سر راه شاهان احتراز می کردند، و کمتر کسی می توانست دسته جات سپاه و خصوصیات کامل آن را بی پروا ملاحظه کند. اما شاه عباس چون پادشاهی اجتماعی و مردم دوست بود، اصرار داشت که مردم عملیات او را از نزدیک مشاهده کرده، دولت و تشکیلات شاهی را به چشم ترس و بیم ننگرند. در همین مورد هم مرشدقلی خان با شاه اختلاف نظر داشت و می گفت:

— شهریارا، سلطنت بایستی یا هیبت و رعب توأم باشد و مردم بدانند که شاه واجب التعظیم است، وگرنه همه خیال می کنند مسکن است کوکبه و هیمنه پادشاهی را حقیر و کوچک شمرد، آن وقت است که ابهت و جلال سلطنت در معرض خطر واقع می شود و دشمنان دولت هوس سرکشی و خودرایی می کنند. شاه جوان پوزخندی حکیمانه بر لب رانده گفت:

— خان، سلطنت بایستی با محبت و عشق مردم توأم باشد تا دوام داشته باشد، وگرنه در حضور تعظیم کردن و در غیاب تحقیر نمودن، برای حشمت شهریاری چه ثمره و سودی خواهد داشت. من می خواهم مردم مرا دوست بدارند، نه آنکه از من بترسند و از بیم اذیت مرا پرستش کنند. هیچ کس به قدر جدم شاه طهماسب، با مردم آمیزش نمی کرد، و هیچ شاهی هم به اندازه عمویم اسماعیل دوم هولناک و پر حشمت نبود. آن پنجاه و سه سال جالس سریر سلطنت بود و این یکی دو سال هم به آسایش و آرامش پادشاهی نکرد، زیرا از مردم دور بود و می خواست ترس و وحشت حافظ تخت و تاج او باشد. به هر حال بهتر آن است که مردم در هر مورد با ما باشند، نه آنکه هر جا وارد شدیم مثل ورود گرگ در منطقه گوسفندان هر دسته ای به سمتی فرار کنند، بهتر نیست خان؟!!

مرشدقلی خان دستی بر سینه نهاده اجباراً تصدیق کرد و از دولتخانه بیرون آمد تا فرمان حرکت اردو را صادر نماید. همین که وارد دالان شد، شنیدند که یا خود می‌گفت: «اینکه سلطنت نیست، بچه‌بازی است». شاه‌عباس از عمارت بیرونی به اندرون آمد. پشت پردهٔ اندرون، سیمای خندان جده‌اش را مشاهده کرد که معلوم می‌داشت در گفتگوی خان و نوه‌اش گوش به راه بوده و سخنان هر دو را می‌شنیده است. تعظیمی به جده کرده دست به سینه ایستاد.

خانم به شاه گفت:

— جوابی شاهانه به خان دادی، حظ بردم، بارک‌الله.

— علیاحضرت، کارهای سفر را تمام کرده‌اید؟ فردا صبح حرکت می‌کنیم.

خانم موصلو گفت:

— هیچ کاری ندارم، هر ساعت لازم باشد سوار می‌شویم.

آن روز بود که شاه برای سان قشون، و عرض لشکر به خارج شهر رفت، تا کیفیت استعداد سپاه و تجهیز ایشان را بدقت ملاحظه کند. مرشدقلی خان سردار استاجلو از ورزیده‌ترین فرماندهان قزلباش بود، جنگجو و سیه‌کشی بیباک و یکدنده و خودپسند بود. در جنگهای حمزه‌میرزا و میرزاسلمان در گرجستان رشادتها کرده، خدمتهای نمایان انجام داده بود، اینک شخص دوم دربار شاه‌بهادرخان، و پیشکار و یا وکیل‌السلطنهٔ او به شمار می‌رفت. سعی کرده بود لشکر کوچک و نخبهٔ شاه جدید را مانند یک لشکر شایسته مرتب و کامل نشان دهد، و از این راه اهمیت و ارزش خود را به مردم شهر و سرداران آذربایجان، که چنان که گفتیم مردم شهر از صبح به دروازهٔ سبزوار رو آورده پست و بلند را گرفته بودند، آشکار سازد. همه شنیده بودند که جاده‌ها قرق نیست و مردم می‌توانند آزادانه رفت و آمد کنند. همه جا از جمعیت ازدحام بود. اطراف جاده‌ها، روی بام رباطها و کاروانسراها، سر دیوارهای باغات و گلوگاه درختان، و فراز تپه‌های خاک، هر جا که چشم‌رس بود از مردم انباشته و آکنده بود. تنها جایی که خالی مانده بود و سواران همیشه کشیک با زره‌های زرافشان و اسبان یک‌رنگ آن را برای توقف شاه محافظت می‌کردند، نیم‌دایره‌ای بود که زمینهای سبزی‌کار و مزروع در قفای آن دیده می‌شد و شاهراه عراق از کنار آن می‌گذشت. قدری از آفتاب گذشته بود که در وسط هیاهوی تماشاچیان یکی گفت:

— شاه آمد.

همه به سمت شهر توجه کردند. کلمه «آمد، آمد» از دهانی به دهانی می‌گذشت، تا جایی که مردم از پست و بلند به جنیش آمدند. سینه‌ها را جلو داده، یکدیگر را فشردند، به سر و کول یکدیگر بالا رفته، به فشار و سختی قدری به شاهراه نزدیکتر شدند. یکی گفت:

— زور مده عمو، چه خبر است؟ هنوز که شاه پیدا نیست. اینها سران و سرکردگان میهمان شاه هستند. شخص شنونده که جوانی فقیر، ولی ورزیده و نیرومند بود رو برگردانیده به او گفت:

— هکی، پس این چتر از کیست که بالای سر همه نمایان است؟ مگر کسی جز شاه می‌تواند چتر زرین داشته باشد.

در این ضمن ورود شاه محقق شد، و برق اسلحه‌ها و درخشیدن جواهرات بر سر و دوش سرداران، و یراقهای زرین و سیمین، در تابش شعاع خورشید بینندگان را به خود مشغول ساخت. شاه در وسط حلقه سواران خیلی آهسته می‌آمد و سعی داشت که مردم نیشابور هرچه مایل‌اند او را ببینند. داستانهایی که در این مدت کم از زیرکی و دهای او شنیده بودند و ابتکاراتی که در امور مختلف از وی حکایت می‌کردند، مردم را به دیدار او حریص و مشتاق ساخته بود. مخصوصاً برداشتن قرقچی و دورباش از سر راه، و اظهار محبت به مردم، خلق را با اشتیاق و شور فراوان به رهگذر او آورده بود. اسب مرشدقلی خان پهلوی اسب شاه در حرکت بود، و نه تنها از او عقب نمی‌افتاد، بلکه گاهی هم سرکشی کرده قدری جلو می‌افتاد، ولی شاه‌عباس خود را به تماشای مردم مشغول ساخته، این پیشروی را به چیزی نمی‌شمرد. شاه گفت:

— خان بین، مردم از من و تو هم سحرخیزترند. حقیقتاً خیلی علاقه‌مندی نشان داده، خواسته‌اند لشکر کوچک ما را بدرقه‌ای بزرگ و مجلل کرده باشند. مرشدقلی خان گفت:

— اوه قربان، هنوز هوا تاریک بود که مردم شهر در این محوطه جای ارزنی باقی نگذاشته بودند.

شاه سری به علامت تأسف حرکت داده، مختصر آهی از دل برآورده و گفت: — منتها سابق بر این سفر و ایلچیان قزلباش که به سفرهای خارج مأمور

می‌شدند، این قدر لشکری و سوار همراه می‌بردند، حال به جایی رسیده که شاه قزلباش با این تعداد کم سپاهی به سفر می‌رود. افسوس، راستی مایه خجلت است. — نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، اینها اهمیتی ندارد، شاه اسماعیل هم روز خروج پیش از این سوارکار نداشت. با همان عده مختصر توانست لشکرهای صدهزاری را در هم خرد کند، اگر شاه مردان توفیق خدمتگزاری را از چاکر سلب نکرد، به اقبال بی‌زوال شاهی، همه ایران و ملت قزلباش را مانند انگستری گردان در انگست شما خواهم کرد. ابدأ غصه مخورید.

شاه ابرو در هم کشیده سر به زیر داشت و از گوشه چشم به غلاف شمشیری که روی زانو آویخته داشت نظر می‌کرد. به فضای خلوتی رسیدند که سواران همیشه کشیک، یعنی مستحفظین دائمی شاه مانند دیواری از پولاد آنجا را محاصره کرده بودند. این طبقه عالی‌ترین نمونه لشکر قزلباش، و دارای بهترین سلاح سرد و گرم هردو بودند. زره‌های مطلا و زرکوب پوشیده، خودهای دوازده‌ترک بر سر داشتند. قنداقه‌های تفنگ و شمشالهای خود را با فیروزه و جواهرات دیگر گلکاری کرده، اشعار و آیاتی روی آن منبت کرده بودند. کلمات: «یا علی»، «ناد علیاً مظهر العجایب»، «انا فتحنا لک فتحاً مبیناً»، «نصر من الله» حتی شعرهای مناسب مثل:

شمخال مبارک قزلباش چون خار به چشم دشمنان باش

و امثال آن بر این قنداقه‌ها دیده می‌شد. شاه تبسم‌کنان می‌آمد و به صدای الله الله مردم که به عنوان اظهار احساسات می‌گفتند، با اشاره سر پاسخ می‌داد. به فضایی رسید که برای توقف او معلوم شده بود، خود با سرداران در آن نیم‌دایره ایستاده منتظر ورود سپاهیان و سواران شد. لحظه‌ای نگذشت که نفیر نقاره و کرنا نزدیک شدن سپاه را معلوم ساخت و در اثر آن شتران نقاره‌خانه با نقاره‌چیان از وسط جمعیت هویدا گردید. بعد از نقاره‌خانه مقدمه‌الجیش که در آن زمان چرخچی می‌گفتند پیدا شد که اسبان درشت و توانا علامت امتیازشان بود. اصطلاحات لشکری در عصر صفوی همان بود که تیمور در یورشهای خود ترتیب داده، قرن‌ها در لشکرکشیها معمول بود. بنابراین طبقات پنجگانه هر لشکر عبارت بود از: اول — چرخچی یا طلیعه و مقدمه‌الجیش، که از همه سپاه جلوتر به میدان جنگ وارد می‌شد.

دوم - دسته جوانقار که در هنگام تشکیل صفوف جنگی، سمت راست میدان جنگ، یا مرکز قول را حمایت می‌کرد.

سوم - دسته برانقار که حمایت دست چپ میدان را عهده‌دار بود.

چهارم - قول که محل توقف شاه یا سپهسالار یا فرمانده لشکر بود.

پنجم - ساقه یا مؤخره الجیش، که مأمور حمل زخمیان و راندن پیادگان و محافظت اردوی بازاریان بود.

در این موقع که از حضور شاه سان داده می‌شدند، ابتدا قسمت طلیعه و مقدمه الجیش، دوم قسمت جناح راست، سپس جناح چپ، و آخر دست ساقه عبور کردند. مرشدقلی خان چند روز بود به اردو می‌رفت و هم خود را صرف کارهای نظم و نسق لشکریان می‌نمود، تا آن روز که همه سرداران قزلباش و میهمانان شاه بهادرخان از عراقی و آذربایجانی و گُرد و غیره حضور دارند، انتظام سپاه و حسن تسلیحات و طرز حرکتشان مورد انتقاد سران ولایات دیگر ایران نشود و شایستگی سپاه، کمی نفرات و قلت افراد را جبران کنند. سواران چهار به چهار با کمال تانی و نظم از برابر شاه گذشتند، زره‌ها و خودها پاک شده، حلقه‌های کمربندها و سگک چننه‌ها و قلابهای نیزه و کمند، مرتب و یا کمال دقت بسته شده، بندهای شمشالها و مهمیزها، ترک‌بندها و مشکهای آب، همه بر جای خود مهیا و مرتب دیده می‌شد. یکدفعه شاه ملاحظه کرد که در کنار دایره، جایی که سواران همیشه کشیک نیزه‌های خود را فرورده بودند، جمعی از مردم با سواران شاه به تعرض و داد و فریاد پرداخته‌اند. اینها جمعی بودند که می‌خواستند دایره کشیک را شکسته، وارد منطقه‌ای که شاه و سرداران ایستاده بودند بشوند. سواران کشیک اصرار داشتند که به اجبار و تهدید از دخول ایشان جلوگیری کنند. شاه رو برگردانده، به آن سوی نگریست و فریاد کرد:

- پسر، چه خبر است؟ چه می‌خواهند؟

- می‌خواهند قرق را بشکنند.

- بگذار بیایند، قرق نیست.

فرمان شاه، قدرت و مقاومت سوار را در هم شکسته به کنار رفت، و جماعتی از مردم شامل زن و مرد هلله‌کنان و شتابان وارد نیم‌دایره شدند. مرشدقلی خان جلو آمده گفت:

- باز شما آمدید؟ چرا نمی‌گذارید راحت باشیم.

شاه برسید:

— چه می‌گویند؟

خان آمد که جواب شاه را بدهد، لیکن مردمی که وارد موکب شده بودند فریادکنان پیش آمده گفتند:

— شهریارا، بچه‌های ما را پیش سر و همسر کینف کرده‌اند. با آنکه چشم به راه بودیم نواب همایونی بیاید و پسران ما را شرف خدمت ارزانی دارد، حال همه را رد کرده، هیچ‌یک را می‌خواهند همراه نبرند. شهریارا به فریاد ما برسید، اگر بچه‌های ما را نپذیرند، دیگر در شهر میان مردم آبرویی نخواهند داشت.

شاه رو به مرشدقلی کرده ماجرا را از او خواستار گردید. خان گفت:

— قربان، لابد جهتی داشته که مورد قبول واقع نشده‌اند، اینها را مشرف رد کرده است.

کم‌کم به این جمعیت افزوده شده، همین‌که دیدند شاه به عرایض‌شان گوش می‌دهد، همه پیش آمدند. دسته‌ای بودند که جوانانشان را مشرف نپذیرفته، برای هر یک نقطهٔ ضعفی تشخیص داده بود، پدران و مادرانشان آمده بودند که شاید بشود مطلب و منظور خود را به سمع شاه برسانند.

پیرزنی شصت ساله که به نظر می‌آمد از عشایر اطراف شهر است با چشمانی نمناک و چهره‌ای اندوهناک پیشتر آمده گفت:

— نواب والا، این دو پسر مرا که وا زده، در صنف قورچیان نپذیرفته‌اند، خودتان احضار فرموده امتحان کنید. هر دو شمشیرزنی و تیراندازی و نیزه‌وری را نزد «باباسهم‌دین» آموخته‌اند. بفرمایید بروند از بابا تحقیق کنند. اینها در تمام فنون جنگی کارآزموده و جنگاورند، هر دو مرکب را با کمند به طرف خود می‌کشند. حال وقتی است که باید پای رکاب مرشد کامل، جان نثار کنند. دیروز متأثر و غمناک به خانه بازگشته گفتند، مشرف ما را جواب کرده است.

بعد از او پیرمردی با ریش سرخ تعظیم کرده، دست به دعا برداشت و پس از ثنای شاه گفت:

— پسر مرا هم رد کرده‌اند. من خودم یک عمر در جنگها بوده‌ام، میل دارم فرزندم در زیر لوای شاه دین‌پناه، در خون خویش غوطه‌ور گردد. برسید چه کرده است که او را نپذیرفته به خانه بازگردانیده‌اند. آخر من این پسران را برای امیدی بزرگ کرده‌ام. اگر بنا باشد مثل دختر کور در خانه پیش من بنشینند، چه

خاکی به سر کنم؟ دیگر پیش مردم چگونه سربلند باشم؟ مشرف به پسر من گفته است، برو بوجول بازی کن.

پیر پس از این جمله به گریه افتاد، سیل اشک به رخساره جاری ساخت. شاه در حالی که می‌خواست بخندد، از گریه پیر متأثر شده، با رقت حال به او می‌نگریست و باران اشک را که قطرات متوالی آن در کشتزار چهره‌اش ناپدید می‌گردید به نظر می‌آورد.

سومی زن جوانی بود که بچه‌ای در بغل داشت و شوهرش با ملال و افسردگی در کنار میدان به او اشاره می‌کرد که: «برو جلو، حرف بزن.» زن شروع به زاری کرده گفت:

— شاهها به داد من هم برس. کسی را ندارم، شوهرم را رد کرده‌اند. ما دیگر چگونه میان مردم سردرآریم؟ ما را کنف کرده‌اند. شوهر من در جنگهای درونه داد رشادت و مردانگی داد، علیقلی خان مرحوم به او احسنت گفت، حالا می‌خواهند او را رد کنند و افتخارات پشت بر پشت ما را ناچیز جلوه دهند. شوهر من پدر در پدر سپاهی بوده، حال چرا باید از قورچی‌گری اخراجش کنند. شاه از زن جوان پرسید:

— شوهرت چند سال دارد؟

— قربان سی و چهار سال، حاضر است، اینجاس.

سپس با اشاره دست و سر، مردی را پیش خواند. جوانی خوش قامت و قوی بنیه، سپاهی مشرب پیش آمده تعظیم کرد. تیردانی کار قزوین، و کمانی از جنس ساخت ازبکستان بر دوش داشت. وقتی تعظیم کرد، ترکیبی خواست از شانهاش بیفتد. آمد از افتادنش جلوگیری کند، کلاه از سرش بر زمین افتاد و سری طاس و سپیدبوم از زیر کلاه نمایان گردید. شاه خنده‌ای کرده گفت:

— خوب، این همسر کچل قباد است. بچه‌ها کچل قباد کجاست؟ بگویند بیاید؟ صدای قهقهه به آسمان رفت، قبادبیک کلهر را صدا کردند، اسب خود را تاخت کرده به حضور شاه آمد. شاه گفت:

— قبادبیک، این سپاهی را ببین، مشرف بی‌انصاف او را نپذیرفته، جواب کرده است. معلوم است سپاهی کاری و جنگاوری دلیر است. این به تو می‌رسد، باید جزو ابواب جمعی خودت قبول کرده، به سبزوار ببری، زیرا کچل است و با تو دعوی همسری دارد. تو باید از حق او دفاع کنی.

— قربان، مگر جان نثار وکیل عمومی کچلهای دنیا هستم؟ در یک صورت ممکن است این شغل را قبول کنم، به شرطی که شاه دست خط فرماید هرچه کچل در مملکت قزلباش است، سری در سال سه دینار مالیات بدهند، در این صورت بنده این ریاست را قبول می‌کنم.
شاه خنده‌کنان گفت:

— قبادبیک، ما می‌خواهیم اگر خدا بخواهد مالیاتها را کر کنیم، حال تو می‌خواهی بر کچلهای مالیات ببندی؟!
— قربان، اگر این سپاهی توانست آن کبوتر را که روی بادگیر رباط نشسته است بزند، بنده او را قبول می‌کنم.

سپاهی که به عجله کلاهش را برسر گذاشته بود، دست به نشانه برده کمان را از قلاب برداشت و سرعت تیری از ترکش بیرون کشیده در کمان نهاد. همه به طرف برج رباط نگران شدند. سپاهی در جلوی اسب شاه زانو خم کرد و چشم چپ را نیم‌بسته گردانید. هنوز تیر او با هدف نشانه‌گیری نشده بود که صدای زه کمان شنیده شد و کبوتر از فراز بادگیر رباط ناپدید گردید. همه فریاد کردند: «مریزاد.» همان طور که مردم مجذوب سرعت حرکت و چابکی تیرانداز بودند، سه چوبه تیر از تیردان بیرون کشیده، دو تای آن را به دهان گرفت و یکی را به زه نهاده زانو را خم کرده و با شدت به طرف آسمان رها ساخت.

چشم مرد به خط سیر تیر بود که تیر دیگر را از دهان برداشته و سرعت در پی تیر اول روانه کرد، و بدون تأمل تیر سوم را در قفای او فرستاد.
مردم نگران تیرها بودند، اما دیری نگذشت هر سه تیر به یکدیگر چسبیده بر زمین افتاد. فریاد: «مریزاد، آفرین» در پست و بلند و صحرا منعکس گردید و سپاهی تیرانداز کمان را بر پشت افکنده تعظیمی نمود. قبادبیک گفت:
— قربان، کچلیش کم آوازش.

شاه و حاضران خندیدند. مرشدقلی گفت:

— قربان، بیشتر اینها از جهت اسب و مال سواری قبول نشده‌اند، خود ما هم اسب برای سواران کم داشتیم، مگر آنکه جزو پیادگان باشند و یا فکری برای آنان بشود.

— در سفرهای آینده نمی‌توانیم معطل پیادگان باشیم. همه این مردم را قبول کنید تا در چمن بسطام به آنها اسب داده شود. به مشرف هم بگویید این قدر مت

به خشخاش نگذارد، مثلاً این جوان شهری چه عیب داشته که مشرف قبولش نکرده است؟ لابد از او یماق استاجلو نبوده است؟

مرشدقلی خان دستپاچه شده گفت:

— نه قریان، این به واسطه لاغری رد شده است. مگر خودتان تأکید نفرمودید

که افراد بی عرضه و کم‌بنیه را قبول نکنید؟

مرد سپاهی تعظیمی کرده گفت:

— قریان، من لاغرترم یا باباخلیفه که یک مثقال گوشت بر بدن نداشت و

پادشاه تاتار را در میدان دستگیر کرد؟

— البته از لاغریهای جهان هم شاهکارهایی دیده شده، از کجا همین مرد

نتواند سنان پاشا سردار عثمانلو و یا عبدالؤمن شاه ازبک را در میدان دستگیر کند.

اردوهای پنجگانه شاه عباس به طرف عراق حرکت کرد و پس از ورود به

سبزوار، ساخلوی مجهز آن شهر را تقویت کرده، قبادبیک کلهر را با قسمتی از

افراد قشون مختصر خود برای محافظت آنجا معین کرد و به طرف چمن بسطام

رفت. نزدیک ولایت زیدر پیرمردی از سران قزلباش با فرزندان و کسان خویش

پیاده به استقبال شاه آمد و پس از معرفی خود تقاضا کرد که شاه به قصر او که

در سر راه واقع بود نزول اجلال کند. شاه نام این مردم دیوانی گوشه‌نشین را

شنیده، خدمات او را به ملک و دین بارها گوشزد او کرده بودند. یادگاریک نام

داشت و سابق بر این مدتی حکومت استرآباد را عهده‌دار بود. شاه از دیدن

موهای سپید سر و صورت یادگاریک که از زیر کلاه، روی شانه‌اش ریخته بود

تبسمی نموده گفت:

— یادگاریک، دعوت تو را می‌پذیرم و یک شب با تو به سر خواهم برد. تو و

پدرت خدمتها به ملک و ملت کرده‌اید. پدرت در آبادی مزارع و احیای اراضی

سرمشق کوشش و همت بوده است، خودت نیز در خدمت سپاهیگری و گوشمال

دشمنان، زبانه‌زد خاص و عام مملکت قزلباش هستی. البته دعوت تو را اجابت

خواهم کرد و از آشنایی تو و تجربیات گرانبهای حیات پرشرافت تو طرّفی خواهم

بست. شماها مردان نامی ملک و آبروی مملکتید. هرچه توانا باشید دولت توانا تر

است و هرچه قدرت داشته باشید شاهان به شما قوی‌پشت و مستظهرند. خوب

یادگاریک سوار شو که تو پیر و ناتوانی، طاقت پیاده‌روی نداری، سوار شو.

پیر محض رعایت ادب پای رکاب شاه می‌رفت و از سوار شدن امتناع می‌نمود. عاقبت به اصرار شاه، بر اسب نشسته در کنار مرشدقلی خان می‌آمد. شاه در ضمن صحبت از راهزنان سیاهپوش پرسید. یادگاریک گفت:

— شاه‌ها، امان از ظلم و بیداد این مردم، رئیسی دارند که از ابلیس لعین فتنه‌جو تر و سنگدل‌تر است. همه خاک استرآباد را ویران کرده‌اند و هیچ‌کس نیست جلوی ایشان را بگیرد. گاه‌گاه دسته‌جات ایشان به جاده خراسان دس‌اندازی می‌کنند و پسران من با سواران خویش بر سر آنان تاخته سرشان را کفایت می‌نمایند. اما دیری نمی‌گذرد که دوباره خیل شیاطین به آزار رهگذریان پرداخته، به مال و جان احدی ابقا نمی‌کنند.

شاه سری جنبانیده گفت:

— به حول و قوه خدا فرد فردشان را به چوبه دار خواهم آویخت. غم مخور و دل خوش‌دار که این واقعه چندان دور نخواهد بود.

شاه و همراهان وارد دهات یادگاریک شدند و به تماشای مزارع خرّم و پرمحصول آن سرگرمی یافتند. اینجا سابقاً صحاری ویرانی بود که برگ سیزی در اکناف آن دیده نمی‌شد، اما اکنون دهات پربرکت و باغات باصفای آن هر یک رشک بهشت و رونق دشت و دمن بود. شاه با همراهان وارد عمارتی مستطیل شدند که اطراف آن با تالارها و آب‌نماها احاطه شده، به توسط راهروهای سرپوشیده که «غلام گردش» می‌خواندند با یکدیگر مربوط بود. شاه پای دیوار شاه‌نشین ایستاده، به نقاشی صفحه مقابل متوجه گردید. اینجا صورت عمارت عالی‌قاپوی قزوین را نقاشی کرده بودند که شاه‌طهماسب را با ایلچی عثمانلو، خسروپاشا نشان می‌داد و رجال عهد را با همان قیافه و لباس و خصوصیات زمان، در بارگاه مجسم و مصور ساخته بود. شاه پرسید:

— یادگاریک، این صفحه کار کیست؟

— قریان، کار یکی از شاگردان «بهباد» است که «برهان» نام داشت. سه سال روی این صفحه کار کرد.

شاه با رجال و حواشی خود پای دیوار ایستاده به لطایف قلم «برهان» آفرین می‌گفتند. سپس هر یک به جای خود نشسته به گفتگو پرداختند. یادگار بیک گفت:

— نواب بهادرخان، میل دارید از کارهای نقاشی شاه مرشد کامل، طهماسب، ملاحظه کنید؟

فرستاد کتاب گلستانی از کتابخانه‌اش آوردند که پشت جلد آن یک صورت از شاه طهماسب دیده می‌شد.
یادگاریک گفت:

— این نقاشی به قلم شاه جنت‌مکان است که خود کشیده و به من هدیه فرموده است.

شاه عباس دقت کرده، سال تاریخ نهصد و شصت و چهار را بر آن رقم دید، آهی کشید و گفت:

— یادگاریک، مملکت صفویه از دست رفت. و دشمنان چیره شدند. اگر یک سال دیگر به این منوال بگذرد، حساب همه پاک است. حتی شما هم نخواهید توانست آرام و بی‌خطر به کار زراعت خود ادامه دهید.

یادگاریک در حالی که دست بر سینه ایستاده بود و پسران او به خدمتگزاری و مجلس‌آرایی سرگرم بودند گفت:

— نواب بهادرخان، برای نجات ملک و دین چه اندیشیده و برای ما چه خدمتی در نظر گرفته‌اید؟ اینک با یکصد و هشتاد نفر خویش و قبیله، همه تیغ‌زن و مردافکن، برای خدمت در پای رکاب شما آماده‌ایم. پول هم هرچه بخواهید دارم و تا دینار آخر آن را در راه کامیابی شما خرج خواهیم کرد. خدا خواسته است که از میان خاندان صفی‌الملّة و الدین، شاهزاده‌ای با کفایت چون شما به اصلاح حال مردم برخیزد و این ملک بی‌سر و سامان را نظم و نسق بخشد. البته همه افراد قزلباش باید در پیشرفت این منظور تا حد امکان کوشش کنند. من با همه پیری حاضرم مهتری اسبان نواب را عهده‌دار شوم و ظرف خوراک سپاهیان قزلباش را بشویم. فرزندان و نبیرگان من هم پرورده عشق و علاقه من‌اند و از من دست کمی ندارند. هر جا بخواهید برای قربانی ملک و دین دست قبول بر دیده می‌گذارند. باید بدون بیم و هراس قزوین را در میان بگیرید و هر برج و باروی آن را به یکی از گماشتگان خویش بسپارید تا مثل بزکوهی از حصارهای شهر بالا روند و مانند اجل معلق روی سر دشمنان فرود آیند. چهار دروازه قزوین را چهارهزار سپاهی است. توپ و بادلیج هم لازم نداریم، من خودم جلو می‌افتم و بکش بکش تا پشت دهنه عالی‌قاپو می‌روم. اگر مادر، کسی را مرد

زاییده است، بسم الله، جلوی من سبز شود. مدتی است تبر من به قاج زین آویخته شده، البته هوس دارد که در این سر پیری خودی نشان دهد و یک بار دیگر برق تابش او کوچه‌های قزوین را از خاموشی و تاریکی بیرون آورد.

یادگاریک پس از این حماسه‌سراییی دستی به سیب‌های سپید کشیده خنده‌ای به قهقهه سر داد. شاه‌عباس نخست او را به اصرار پیش خود نشانیده، از همت مردانه و صفای صوفیانه او تمجید کرد؛ از اینکه در ملک ایران امثال او وجود دارند، شادی خود را ابراز کرده گفت:

— جناب سردار یادگارسلطان، البته پسران شما را مانند برادران خویش خواهم پذیرفت و از وجود هنرمند و پرارزش ایشان بهره‌مند خواهم شد. تا خاک قزلباش مردمی باهمت و گذشت چون شماها می‌پروراند، انبوهی دشمنان و ازدحام ایشان ارزش نخواهد داشت. تا امثال تو و خاندانت در عرصه ایران به وجود آیند، نه ازبک را ارزشی و نه عثمانلو را قدرت و ستایشی، اما چگونه می‌توانیم دل خود را راضی سازیم که شهر قزوین پایتخت قزلباش و عرصه جولان شهریاران صفوی، مانند شهرهای دشمن به قهر و غلبه تسخیر شود. سپاهیان ساخلوی قزوین و لشکریان همیشه کشیک آن شهرستان فرزندان من‌اند، چگونه می‌توانیم ببینیم آنان را به خاک و خون غوطه‌ور ساخته با چشم دشمنی به آنها نگریم. من فردا می‌خواهم این افراد را پشت سر خود جمع کرده، پناه و ملجأ خویش سازم، با آنان به جنگ دشمن بروم، و فرد فردشان را مانند برادر ستون فتوحات آینده گردانم. اگر برای تسخیر پایتخت و تصرف تاج و سریر، خون از دماغ قزلباش بریزد، برای من شایسته و دلپذیر نخواهد بود. برای آن تاج و تخت ارزشی نمی‌شناسم. من اگر روزی برادرانم برای بر هم زدن سعادت قزلباش وسیله و آلت‌اند، از برادری ایشان چشم خواهم پوشید. البته من میل ندارم قزلباش کینه قزلباش را در دل گیرد و سواران من دامن به خون عزیزان مملکت آلوده گردانند. یادگاریک گفت:

— پس این کاری است مشکل، زیرا من به اخلاق سلطان محمد آگاهم. او هرگز موافقت نخواهد کرد که به آسانی و خوشی تاج را از سر برداشته، مسند شهریاری را به فرزند کامکار واگذار کند. پس کار به مجادله و شمشیر خواهد کشید و روی زمین از خون قزلباش گلگون خواهد شد. آن وقت این کار هم صحیح نیست و برای خداوندگار ما، مرشد کامل بهادرخان میمنت و شگون

نخواهد داشت. من آنچه شرط بندگی و پیر غلامی است عرضه می‌دارم و امیدوارم در ساحت شاهزاده‌والاتبار، به عین قبول و صرف بی‌طرفی ملحوظ گردد.

— البته می‌دانم جز صلاح‌بینی و خیراندیشی ما چیزی در نظر نداری، ولی این را هم می‌گویم که تا ممکن شود با پدر در میدان نبرد روبه‌رو نخواهم شد و نخواهم گذاشت افراد قزلباش در برابر یکدیگر صف‌آرایی کنند. آنچه تاکنون شده و دیگران کرده‌اند کافی است. ما قیام کرده‌ایم تا از این پراکندگی و نفاق بکاهیم، نه آن را انبوه‌تر و پریشان‌تر سازیم. الآن حساب کنید چند میدان جنگ در مملکت ما برپاست و غبار هیجا چقدر از شهرهای آباد ما تیره و کدر ساخته است. شیروان و تبریز کم نیست، هرات و تربت و مرو و مشهد کفایت نکرده، من هم میدان جنگی دیگر بین قزوین و سمنان باز کنم و خانواده‌های بی‌شمار دیگر را داغدار و سیاهپوش نمایم؟ پس فرق من با عثمانلو و ازبک چیست؟ ما می‌خواهیم این شوریدگیها را سامان بخشیم، نه آنکه خود نیز دامن‌زن آتش اختلاف گشته، آن کنیم که دشمنان آرزو دارند.

یادگاریک گفت:

— راستی امروز ایران تشنه آرامش و وحدت است تا بتواند از شاهی چون ظل‌الله بهادرخان کسب قدرت و کمال کند و از همت شاهانه و نظر حکیمانه‌اش برخوردار گردد. من به صراحت می‌گویم، ای کاش امروز جوان بودم و مانند این جوانان پرشور، سایه‌مثال از قفای ذات شاهانه می‌آمدم، و پست و بلند عقبات و پیچ و خم مشکلات را در ظل رهبری بهادرخان طی می‌کردم. شاید روزی بختم یاری می‌کرد و همای شهادت در راه مرشد کامل بر پیکر بی‌ارزشم سایه می‌انداخت. اینک سه نفر از شایسته‌ترین پسران خود را برای قربانی در رکاب ظل‌الله انتخاب کرده، استدعا دارم که در زمره فداییان راه خدمت قبول فرموده، خاندان یادگار را غریق فخر و مباهات گردانید.

شاه پسران یادگاریک را به حضور طلبیده، از خصوصیات هر یک پرسش نموده، در پایان تذکرات خویش گفت:

— پسران یادگار، شما سپاهی و سپاهی‌زاده‌اید. همان‌طور که پدرتان آرزو داشت جزو شهیدان دروازه بسطام باشد و آرامگاهش با داشتن یک مجسمه شیر سنگی از قبور دیگران ممتاز باشد، شما هم باید مانند پدر آرزو کنید که روزی برای بقای ملک و ملت قزلباش خاک رزمگاه را در آغوش گرفته، چشم از

جهان گذران فرو بسته‌اید. من لشکر خود را با شما آراسته می‌گردانم و در ساعات هولناک جنگهای آینده بعد از فضل خدا و نصرت شاه مردان، چشم امیدم به همت دلیرانه شماست.

آن‌گاه فرمان داد پسران یادگار پیش آمده، آداب شاهسیونی در حق آنان معمول و مجرا گردید. یادگاریک گفت:

— قربان، گرچه امروز طایفه جلیله استاجلو حامی تخت و تاج‌اند، لیکن می‌خواستم بدانم ذات همایونی به کدام یک از طبقات مختلف قزلباش بیشتر عنایت دارند و کدام سلسله را برای خدمت شایسته‌تر و لایق‌تر می‌بندارند؟ آیا تهور و بی‌باکی استاجلو را منظور نظر ساخته‌اند، یا درایت و کفایت شاملو را؟

شاه نگاهی به اطراف کرده دانست که یادگاریک از غیبت مرشدقلی استفاده کرده می‌خواهد عمق عقاید واقعی بهادرخان را تفحص کند. لبخندی زده گفت:

— جناب یادگاریک، دنیا از حال دیرین خویش تغییر مشی داده، به مجرای دیگری افتاده است. کشف باروت و شیوع اسلحه بندقی وضع جهان را دگرگون خواهد ساخت. این اسلحه نوزاد که به کمر آویخته‌ایم اصول جنگ و ستیز سابق را متحول گردانید و پایه رشادت جسمانی را متزلزل ساخت. توپهای پالیمز که در هر نفس سی من گلوله می‌اندازد و شمشالهایی که در هر بندق خیلی از دشمنان را بر خاک هلاکت می‌نشانند، ما را از اویماقات بی‌نیازی خواهد داد. پس از این افرادی مورد احتیاج ما خواهند بود که بندق‌انداز ماهر و قادرانداز بی‌خطا باشند. بلی یادگارسلطان، گذشت روزی که ما مجبور بودیم از این خان و آن خان تملق بگوییم و از این سلطان و آن بیک ناز بکشیم. از این به بعد شاهسیونان دلیر خود را جای ایشان خواهیم گذاشت و لشکر قزلباش را با امثال اینگونه جنگاوران قوی‌پشت خواهیم گردانید. ملاحظه کنید این سرداران ناصوفی با مملکت چه کردند، و چگونه سپاهیان خود را واداشتند که برادر خون برادر را بریزد و پدر به کین پسر برخیزد؟ ما دیگر با این سران خیانت‌شعار و سرکشان بی‌ننگ و عار کاری نداریم، بگذار بروند و هرچه از دستشان برمی‌آید بکنند. مانند عشیره تکلو تسلیم عثمانلو شوند و دشمن را به خاک عراق عرب رهبری نمایند؛ یا مثل اویماق ترکمان، به جان یکدیگر افتاده گرگان و استرآباد را در فتنه و غوغا غوطه‌ور سازند.

یادگاریک آهی کشیده گفت:

— ای مردم نمک به حرام، بیاید روزی که این سران غارتگر را به دروازه‌های شهرها آویخته ببینم.
بهادرخان گفت:

— هر کس در خاک قزلباش باعث دو دستگی و اختلاف شده باشد، هر کس سنگ تفرقه در میان جمع ایرانی افکنده باشد، حتی هر کس برای یک روز هم باشد تاج قزلباش را برداشته کلاه عثمانلو بر سر نهاده باشد، به جهنم واصل می‌کنم. آن روز که در هرات، قزلباش با قزلباش در جنگ شد، من در تحت اقتدار الله‌باشی بودم و در انتهای عهد کودکی روزگار می‌گذشتم، از خود نظری نداشتم و تا اندازه‌ای در کارها دخالت داشتم که بی‌اثر و ناچیز بود. به این لحاظ دشمنان ما توانستند آتش نفاق و جنگ خانگی را شعله‌ور سازند.

البته همه دانستند سلسله‌جنبان تفرقه‌شاهزادگان که بود. خدا وزیر اعظم را پیامرزد و از سر تقصیر او بگذرد.

— خوب راستی شاه‌بهادرخان یکسر به قزوین می‌روید؟ یا در راه جایی هم تأمل و اتراق خواهید فرمود؟

— در انتظار شیخ‌الاسلام و چند نفر از سران هستیم. این مطالب در مجمع جانقی در چمن بسطام معلوم خواهد شد. فعلاً به چمن می‌روم تا جمعی از پیادگان را اسب بدهم و اردو را کامل گردانم. ایلخیاها را به چمن بسطام می‌آورند تا به سواران تقسیم کنم. همه ایلخیاها قزلباش به باد یغما رفت، لیکن به خواست خدا دوباره بیشتر و بهتر ایجاد خواهم کرد، تک دنیا دراز است.

کم کم خیلی از نسب گذشت و چشمان مجلسیان اندک‌اندک رو به تنگی گذاشت. یادگاریک به مجلس بازگشته گفت:

— هرگاه شاه ایران پناه اجازه فرمایند، ساقیان گل‌رخسار و مطربان زُهره‌کردار، به مجلس آمده، داستان عشرت آغاز و نوای طرب ساز کنند. اینک نسیم شبانگاهی برای افشاندن زلف سمن‌بویان بردر است و پروانه حضور می‌طلبد.

شاه پس از تأملی گفت:

— یادگاریک، وقت این کار هم خواهد رسید. اگر آبشخور عمر از نهر حیات برکنده نگردد و ساقی دوران، جام نشاط ما را بر سنگ نومی‌نزد، برای درک این لذات وقت بسیار خواهیم داشت. در این حال چگونه می‌توانیم به ساقی و

مطرب پیردازیم و به خنده جام، و کرشمه دلارام دل بازیم که بیش از نصف مملکت قزلباش در تسخیر دشمنان است. اکنون گوش دل من به آهنگ تیر دلدوز و صفیر گلوله جگرسوز است که بر سر مردم جام و صفی آباد می‌ریزد. گلبنگ کودکان معصوم و خواهران مظلوم هرات را می‌شنوم که در برابر خصم بی‌امان و دشمن خانمان، زانو زده استرحام می‌کنند و بر جان بیگناه خویش بخشش می‌طلبند. وضع ملالت‌بار تبریز و شیروان و اضطراب مردم آذربایجان راحت نمی‌گذارد. اکنون ما باید خواب و آسایش را نیز بر خود حرام سازیم، چه رسد به عیش و رهش. هر وقت دشمنان را سرکوبی کرده، مادران و خواهران را از رقیت خارجیان خلاصی بخشیدیم، می‌توانیم کلاه گوشه افتخار خود را بر آسمان افراشته بگوییم:

دشمن آتش مزاج بادپیا را بگو خاک بر سر کن که آفتاب رفته باز آمد به جو
یادگار بیک گفت:

— نواب والا، من تقاضایی دارم که به توسط خان به حضورتان پیغام داده‌ام. می‌خواستم بدانم مرشدزاده کامل با آن موافقت فرموده‌اند؟
شاه عباس گفت:

— بلی، مطلبی به من گفت. ظاهراً تقاضا دارید از خزانه و صندوقخانه شما برای مصارف لشکرکشی و حوایج ضروری پولی بردارم. چنین نیست؟
— بلی شهریارا، پنجاه صره هزارتایی از این پول موجود است که برای خرج سفره بهادرخان کنار گذاشته‌ام.

در این موقع سکه طلایی که دو مثقال وزن داشت دودستی به شاه تقدیم کرد. شاه سکه را گرفته در دل بسیار خرسند شد، زیرا پس از حرکت دیناری برای خرج سپاه در خزانه نبود. سپس سکه را سبک و سنگین کرده، به نقش و خط آن توجه نمود. آن‌گاه سر را به علامت تأسف حرکت داده گفت:

— سکه چاریار؟ به به، کار به کجا کشیده، پول عثمانلو در ناف مملکت قزلباش و ولایات شیعه‌نشین، سرافکنده‌گی و خجالت به اولادان شاه‌حیدر باد که این خفت و خجالت را باعث شده‌اند.

— قربان سرافکنده‌گی و شرمساری بر اهل خلاف و نفاق باد که این وضع نایاب را ایجاد کردند.

شاه عباس روی دیگر سکه نام سلطان مراد را خوانده گفت:
— اینها غیرت و حمیت را از میان قزلباش برچیده، هر جا پای این سکه باز
شد پشت سرش خیانت و ناجوانمردی وارد شد، درهای شرف و شخصیت
مسدود گردید.

سپس سری تکان داده گفت:

— اگر عباس به آرزوهای خود رسید، این کار را هم بی کیفر نخواهد گذاشت.
ما هم پول خود را در رومیلی و آناتولی به کار خواهیم انداخت.
آن‌گاه دنیاله سخن خود را گرفته گفت:

— فعلاً تا در چمن هستیم خرج زیاد نداریم، بیابان خدا پر علف و آذوقه
است. گله‌های بسیار هم در چمن هست که می‌تواند سوار و پیاده ما را از حیث
خوراک در رفاه نگه دارد.

فردا شاه به چمن بسطام که نزدیک شاهرود بود رفت و پس از سرکشی به
اردو و دیدن اوضاع چمن و سرکشی به ایلخیه‌های اسب، دستور داد سرآورده و
عمله شاهی را لب چشمه آبی بزرگ نصب کردند که تا محل اردو یک میل فاصله
داشت. شاه این محل را برای خلوت بودن و دوری از قیل و قال انتخاب کرد.
فرمان داد احدی از خیمه سلطنتی در مدت توقف به خارج رفت و آمد نکند.
کشیکچی باشی را احضار کرده گفت:

— از فردا صبح اردوی خاص قرق است و تا روزی که کارهای ما تمام نشده
این قرق ادامه خواهد داشت. مراقب باشید کسی از خارج به سرآورده شاهی
نیاید و کسی هم از اینجا خارج نگردد. از عمله خاصه کسانی که اجازه ماندن
دارند، توسط مرشدقلی خان معلوم شده‌اند. آنها نیز حق ندارند تا روزی که قرق
شکسته می‌شود با کسی از خارج ملاقات کنند و یا بیرون سرآورده دیده شوند.

آن‌گاه شاهرودی بیک یساول را طلبیده، فرمان داد که سواران همیشه کشیک
اردوها را تحت مراقبت نگاه داشته شب و روز نگران جاده‌ها باشند و نگذارند
کسی از اردوها خارج شده، با مردم ناشناس ملاقات کنند. در این مدت شورای
سلطنتی روز و شب دایر بود و اعضای هفتگانه آن به شور و بحث درباره کارهای
آینده می‌پرداختند. این مجلس را که شاهان صفوی مطابق رسوم هخامنشیان و
ساسانیان در دولت خویش داشتند، همان مجلس هفت نفری عهد داریوش بود
که صفویه به آن مجلس «جانقی» می‌گفتند و در مواقع سخت و شروع جنگهای

بزرگ تشکیل می‌دادند. افرادی که در شورای سلطنتی چمن بسطام حضور یافته بودند، شاه‌عباس شیخ‌الاسلام خراسان، وکیل‌السلطنه، قورچی‌باشی، دیوان‌بیگی، صدرالممالک و منشی‌الممالک بودند که قولر آغاسی‌باشی در آن میان حضور نداشت و به جای او یکی از سرداران مهم طایفه استاجلو، احمدبیک کوتوال قلعه طبرک اصفهان دیده می‌شد.

قلعه طبرک بزرگترین مرکز تسلیحات سپاه قزلباش و کلید فتوحات عراق و فارس بود که همیشه یکی از بزرگترین رجال و شخصیت‌های مهم دولت قزلباش به این سمت تعیین می‌گردید. در این موقع احمدبیک گرانپایه متصدی این مقام بود و چون از خویشان مرشدقلی‌خان بود، به اشاره او مخفیانه به چمن بسطام آمده در مجلس مشاوره حضور یافته بود. در این مجلس تاریخی چمن بسطام، نقشه تسخیر پایتخت که قزوین بود مطرح می‌شد و عوامل جنگی و اساس دفاعی و کیفیت یورش به شهر و سقوط دولت تقسیم و تعیین می‌گردید.

اردوی شاه‌عباس از سه‌هزار کمتر بود و با این عده کم تسلط بر پایتخت و تسخیر آن بدون جنگ و جدال و خونریزی و زدو خورد، امری بسیار مشکل می‌نمود. این جمعیت محدود آخرین تیری بود که شاه بهادرخان در ترکش داشت و دیگر تهیه لشکر از هر حیث برای او غیرممکن بود. مرشدقلی‌خان با همه کوشش، این عده را فراهم ساخته، آن هم به واسطه نبودن عایدات و کسر درآمد، نواقص بسیار داشت و برای جنگ طولانی آماده نبود. شهرهای خراسان هم در تهدید از یکان بود و هیچ‌کدام نمی‌توانست از ساخلوی خود بکاهد و کمکی به قشون شاه جوان برساند. در واقع شاه‌عباس می‌دید در مساحت کمی از خاک خراسان محاصره شده، روز به روز دایره نفوذ او تنگتر و منطقه عملیاتش کوچکتر می‌گردد. از یک هر روز پیش می‌آید و به مشهد و نیشابور نزدیک می‌شود. گفتگوی ورود لشکر عثمانلو به قزوین و تسخیر پایتخت هم در میان است، با این احوال پدر و برادران هم دشمن جدی و در صدد دستگیری او می‌باشند. بنابراین فرصت مسامحه نیست و جای تأمل نمانده، باید بزودی اقدام کرد و نقشه شروع عملیات را در مجرای عمل نهاد. روز اول قرق، شاه‌عباس بیرون آمد، تا به وضع کشیک‌خانه و پاسبانهای اردوی خاص سرکشی کند. از جایی که پوش سلطنتی و کشیک‌خانه شخصی بهادرخان بود، تا اردوی اصلی و مرکز فرماندهی مرشدقلی‌خان یک میل فاصله داشت. سواران کشیک‌خانه، قسمت سواره در این

جاده به مراقبت و کشیک مشغول بودند و رسیدگی به قسمت داخله چادرهای شاه، وظیفه پیادگان کشیک‌خانه بود. شاه‌عباس بیرون آمده مأمورین حفاظت هر قسمت را مواظب و مهیا دید. قدری سواره به گردش پرداخت و تا نزدیک اردوی بزرگ رفت. چنان‌که خود فرمان داده بود، رفت و آمد اشخاص متفرقه به این جلگه کوچک چمن بسطام ممنوع شده بود. هیچ‌کس در راههای آن دیده نمی‌شد و یاسبانان کشیکچی‌باشی، همه جا را خلوت کرده بودند. همین‌که از انضباط و نظم و نسق اردو اطمینان حاصل کرد، به پوش سلطنتی بازگشته جزو مجلس مشورت نشسته به کار پرداخت. خیلی متفکر و درهم بود و می‌دانست در زندگانی مبهم و نامعلوم او ساعتی حساس و بااهمیت پیش آمده است. خلاصه آینده او و مملکت قزلباش بسته به آن است که این چند روزه خوب فکر کند و خوب انتخاب خط مشی نماید و بالاخره خوب تصمیم بگیرد.

اعضای مجلس شورا برحسب تقاضای موقع، کم‌وزیاد می‌شد و برای اطلاع از هر رشنه حضور اشخاص مختلفی لزوم پیدا می‌کرد. غیر از پوش سلطنتی پنج دستگاہ پوش دیگر لب این چشمه بود که هر خیمه، آبدارخانه و آشپزخانه و صندوقخانه‌ای جداگانه داشت و هیئت از میهمانان شاه و همراهان بهادرخان در آن پذیرایی می‌شدند. افرادی که جزو هیئت شورا بودند گاهی برای رفع خستگی بیرون آمده، در چادرهای عمومی سرداران به رفع خستگی می‌پرداختند و به جای آنان دیگران در پوش سلطنتی به کار می‌پرداختند. مثلاً وقتی شیخ‌الاسلام برای تنفس و استراحت می‌رفت، میررضی یا صدرالممالک در شورا به جای او می‌نشست؛ و هنگامی که قورچی‌باشی بیرون می‌رفت مرشدقلی‌خان به کارهای او نظارت و رسیدگی داشت. شب سوم مرشدقلی‌خان از پوش سلطنتی آمده، احمدبیک گرانپایه، کوتوال طبرک را صدا کرده گفت:

— زود بیا، شاه تو را احضار فرموده است.

احمدبیک دانست که مذاکره درباره او به مرحله عمل نزدیک شده است. از جا برخاسته لباس خود را مرتب کرد. جبه روپوش را که به منزله لباس رسمی دربار بود پوشیده، تاج با کلاه رسمی را بر سر نهاد و دنبال مرشدقلی‌خان به مجلس مشورت رهسپار گشت.

شب تاریک بود و روشنایی چراغهای اردوی شاهی مانند ستارگان در حاشیه جلگه و چمن به نظر می‌رسید. در فاصله خیمه‌ها، قامت‌های هول‌انگیز و

اشباح مصمم و جدی کشیک‌داران دیده می‌شد که بنا به وظیفه در حول و حوش خیمه‌ها به رفت و آمد بودند. در کنار درختان خودرو و بر سر قلّه تپه‌های مجاور روشنایی خفیفی مانند ستاره به نظر می‌رسید که معلوم بود فستيله‌های روشن و حاضر به کار شمخال کشیکچیان خاصه است که با دقت کامل وظیفه خود را در آن شب ظلمانی انجام می‌دهند. جاده‌هایی که به شاهرود و بسطام منتهی می‌شد در چند جا به وسیله مأمورین پاسبانی می‌شد تا از حال عابرین آگاه باشند.

احمدبیک از سکوت مطلق و آرامش عمیقی که در این محوطه بزرگ مشهود بود تعجب کرده با خود گفت: «سوسکهای بیابان فرق کرده‌اند.» هیچ صدایی شنیده نمی‌شد، به طوری که صدای پای ایشان به طور واضح در جلگه منعکس می‌گردید. وارد پوش سلطنتی گردید و از اینکه در زیر سرپرده شاهی هم سکوت و خاموشی جلوه‌گر است در شگفت آمد و آن را نتیجه استتار کامل اوضاع و قدغن اکید دانست. زیر پوش سلطنتی برخلاف خارج پراز روشنی و چراغ بود، قندیل‌های قسمت فوقانی و شمعدانهای فراوان و رنگارنگ، سطح مجلس را روشن ساخته بود. شاه و اطرافیان او می‌دانستند که اگر این دو سه شب به حل مشکلات و رفع موانع توفیق یافتند، مملکت قزلباش را از لجه خطرهای تاریخی نجات بخشیده، به سر منزل عزت و سعادت رهبری و هدایت کرده‌اند. با آنکه نیمی از شب گذشته بود هنوز اثری از خواب و آرامش در سیمای مجلسیان نمودار نبود.

لوله‌های کاغذ خان‌بالیغ با رنگهای مختلف در کنار مجلس روی هم ریخته، مقداری پرگار کوچک و بزرگ و مسطر و خط‌کش و اسطرلاب و تقویمهای مختلف که جدولهای آن با الوان مختلف رنگ‌آمیزی شده بود کنار مجلس پریشان به نظر می‌آمد. لوله کاغذی بزرگ و بلند که میله‌ای از نقره آن را به دور خود می‌پیچید جلوی شاه باز بود.

بهادرخان دست برپیشانی نهاده، روی آن خم شده بدقت مطالعه می‌کرد. این ورقه طومارمانند، از پوست آهو و رویش دایره‌هایی با خطوط الوان دیده می‌شد که این دایره‌ها هر یک نقشه یکی از شهرهای قزلباش بود که بزرگترین آنها در وسط صفحه، و کلمه قزوین در وسط آن جلب دقت می‌کرد. راههای مختلفی که از اطراف به پایتخت کشیده می‌شد با ذکر منزلها و دهات بین راه و فاصله

هریک تا پایتخت، با حروف حساب جمل در این طومار قید شده بود. در آن عصر نقشه‌های جغرافیا به صورت دایره رسم می‌گردید و این نقشه سیزده ایالت بزرگ و وسیع کشور بود که همه را بادقت و ممارست فراهم کرده در دسترس شاه گذاشته بودند.

مرشدقلی خان وارد شده گفت:

— نواب والا، احمدبیک حاضر است.

شاه گفت:

— بیاید.

گرانپایه وارد پوش شده، به اتفاق یساولان صحبت به مجلس خاص رهبری گردید. چنان که گفته‌ایم مجلس ساکت ولی روشن بود. همه اعضای شورا سرگرم کار خود بودند و هرکسی در فکر تهیه موضوع و طرح آن در جلسه‌های آینده بود.

شاه عمامه خود را برداشته شب کلاهی کوچک بر سر نهاده بود. از فکر زیاد و هجوم اوهام و تصورات مختلف، براقی و صفای چهره‌اش در بحبوحه جوانی و بیست سالگی نقصان پذیرفته بود. در هم و کدر به نظر می‌رسید و بارقه تابش در سیمای روشن او ناپدید شده بود. سر برداشته گفت:

— احمدبیک آمدی، بیا بنشین. خواب بودی یا بیدار؟

— مانند بخت مرشد کامل، بیدار و در انتظار بودم.

— می‌دانم خیلی خسته هستی. این همه مسافت را از اصفهان چاپاری آمده‌ای، البته حق داری خسته باشی.

— چون برای طرف بارگاه مقصود می‌آمدم، روا بود که از سر قدم ساخته باشم. با این حال نه تنها خسته نیستم، بلکه دیدار ظل‌اللهی بهادرخان، خستگی جسم و جان را از من زایل ساخت.

شاه جا نشان داد و احمدبیک را از زیر دست خود اجازه جلوس فرمود. شب از نیمه گذشته، هوای چمن می‌رفت سرد شود. پیشخدمتها شمعها را نو کرده، فانوسهای تازه‌ای به مجلس آوردند.

شاه گفت:

— آقایان، البته همه احمدبیک گرانپایه، قلعه‌دار طبرک اصفهان را می‌شناسید؟

از مردان نامی قزلباش است. گذشته از آن، خاندان او در قدمت خدمت مشهورند

و جد احمدبیک در قیام شاه اسماعیل از قداپیان او یوده است. اکنون او را طلبیده‌ام تا در زمره عباسیان به قیام و نهضت ما خدمتی انجام دهد.

حاضران به سیمای احمدبیک می‌نگریستند و از اینکه توانسته است از اصفهان به چمن بسطام بیاید متعجب بودند، می‌گفتند از راههای مخفی آمده و گرنه حکام بین راه آمدن او را نزد شاه عباس به سلطان محمد خبر می‌دادند و باعث سوءظن سلطان محمد از رابطه احمدبیک با شاه عباس فراهم می‌گردید. نام احمدبیک و قدرت سپاهی او در جنوب مرادف نام میرزااسلمان در شمال ایران بود و به کمک او سرداران فارس توانسته بودند قلندر کعبی که خود را شاه اسماعیل می‌خواند از میان بردارند. همه با اشاره و سرگوشی به یکدیگر می‌گفتند: «کار عراق و فارس و کرمان تمام است، چون که احمدبیک آمده است تا با ما همدستان گردد.»

شاه عباس گفت:

— گرانپایه، حال در قلعه طبرک چند توپ بزرگ دارید؟

— وسایل توپ‌ریزی آنجا کامل است و هر وقت لازم باشد هر نوع توپ را می‌توانیم بسازیم.

— جباخانه طبرک چند هزار سپاهی را می‌تواند مجهز کند؟

— بیست هزار سپاهی تمام سلاح، و ده هزار دیگر نیمه‌مسلح.

— باروت کوبی آنجا دایر است؟

— نواقص بسیار دارد ولی در صدد هستم که مرتفع سازم.

— از حیث آذوقه چه کرده‌ای؟ می‌توانی اصفهان را شش ماه خوراک بدهی؟

البته در صورت لزوم؟

— شش ماه که هیچ، یک ماه هم ذخیره در قلعه نداریم.

— چند روزه از اصفهان به بسطام آمدی؟

— هفت روز.

— مگر از کدام جاده آمدی؟

— از جاده کویر و دهانه سیاه کوه و خوار و سمنان.

— راحت را دور کرده‌ای، اگر از راه «حوض هفت تنان» آمده بودی زودتر

می‌رسیدی. حال ملتفت باش از همین راه بازگردی.

مرشدقلی خان گفت:

— گرانپایه، تو با من خویش هستی و همه طور به تو اعتماد دارم. حقیقت امر

آن است که شاه‌بهادرخان میل دارند در مراجعت به اصفهان نقشه‌ای طرح کنی که شاه و سپاه قزوین یک ماه دیگر در اصفهان باشند، بین چه کار باید بکنی. شاهزادگان متعدد هم در قلعه طبرک می‌باشند، می‌توانی سرو صدا ایجاد کنی که سلطان محمد را از قزوین به اصفهان بکشی.

احمدبیک گفت:

— یعنی یکی از شاهزادگان را به یاغیگری تحریک کنم؟

— مثلاً.

— چه مانعی دارد، اما

شاه‌عباس گفت:

— نه، این کار درست نیست. ما می‌خواهیم جنگ ایجاد نشود، نه اینکه از قزوین به اصفهان منتقل گردد. هر جا از ولایت قزلباش فتنه ایجاد شود به ضرر مملکت و آیین است.

مرشدقلی خان گفت:

— مقصودم آن بود که احمدبیک شورش‌گونه‌ای موقتی ایجاد نماید که پس از آمدن شاه به اصفهان خاتمه پذیرد و محتاج به زد و خورد نشود.

شاه گفت:

— که می‌تواند چنین ضمانتی بکند و شورش‌ی ایجاد سازد که رنگ سرخی در لابه‌لای آن هویدا نگردد؟ مثل آن است که بگوییم آتشی افروخته گردد و شعله‌های آن به آسمان رسد ولی چیزی را نسوزاند.

احمدبیک گفت:

— فرمایش بهادرخان صحیح است. وقتی ما انقلابی ایجاد کردیم و مثلاً حیدر میرزا را تحریک به یاغیگری و عصیان نمودیم، که می‌تواند او را از اسب سرکش فرمانروایی پیاده سازد؟ آن وقت است که زخمی تازه بر پیکر ملک و دولت وارد آمده خونها ریخته شده است. شاید عاقبت هم به مقصود نرسیم و سلطان محمد از جای خود حرکت نکند. حال اگر به نظر خودم واگذار کنید شاید بتوانم بدون تولید اغتشاش و خونریزی، همان نتیجه را عاید سازم.

شیخ‌الاسلام گفت:

— بگذارید نقشه احمدبیک را بشنویم، لابد او به وضع ولایت خود روشن‌تر

است.

احمدبیک گفت:

— نظر من آن است که از طرف شاهزادگان ساکن قلعه طبرک دعوتی از سلطان محمد بشود که برای پانزدهم ثور بیاید اصفهان.

شیخ پرسید:

— خوب، سلطان محمد آمد. قشون او در قزوین خواهد ماند.

— چه مانعی دارد، از سرداران هم دعوت می‌کنیم. وقتی آنها آمدند قسمتی از سپاهیان ساخلوی قزوین را هم همراه خواهند آورد.

شیخ گفت:

— بد نیست، این خوب فکری است. اما اگر شاه سلطان محمد چنین دعوتی را قبول ننمود تکلیف چه خواهد شد؟

شاه گفت:

— خوانین همدان هم شاه را دعوت کرده‌اند، و قطع دارم وقتی پدرم به همدان رفت به اصفهان هم خواهد آمد. البته می‌دانید ما اگر بخواهیم قزوین را با جنگ تسخیر کنیم، کشتار هولناکی روی خواهد داد که برای مصلحت مملکت قزلباش با صورت فعلی، ناروا و خطرناک است. در موقعی که دشمنان شرق و غرب پشت دروازه‌های عراق رسیده‌اند، کاری احمقانه است که ما نیز به جنگ و ستیز، خود را از هدف اصلی بازداریم.

— خاطر بهادرخان آسوده باشد. من همان طور که عرض کردم طرح را عملی خواهم ساخت و به هر عنوان باشد شاه و لشکر او را به اصفهان خواهم آورد، شما کارهای دیگر را انجام بدهید. برای عبور از سمنان فکری کرده‌اید؟

— ما از بیراهه می‌رویم و سعی می‌کنیم تا نزدیک پایتخت احدی از ورود ما آگاه نشود.

— بیار خوب فکری است.

در این موقع شیخ الاسلام رو به احمدبیک نموده گفت:

— خیلی باید سعی کنی که نقشه آمدورفت شما محرمانه بماند و کسی از این ملاقات و منظور ما آگاه نشود.

— البته این کار را خواهم کرد و از راه کویر به محل باز خواهم گشت.

بهادرخان گفت:

— بهتر آن است که همین امشب بروی، تا هوای روز گرم نشده قسمتی از راه

را طی کرده باشی. اسبهایت را یدک می‌کنی و سوار جماز می‌شوی. تو را با شتر خواهم فرستاد، چهار الی پنج روزه به اصفهان خواهی رسید.
مرشدقلی خان گفت:

— احمدبیک، خیلی باید احتیاط کنی. اگر اندکی غفلت روا داشتی در دریای نمک غوطه‌ور خواهی شد.
شاه عباس گفت:

— بلدچی همراهش می‌فرستم. اسدآقای غلام هم راههای کویر را می‌شناسد. او را می‌فرستم برود و جمازها را برگرداند.

در این حال شاه روی ورقه پوست آهو که گسترده بود خم شده، انگشت روی خطی نهاد که از دایره‌ای خارج کشیده شده بود. و گفت:

— نگاه کن گرانبایه، منزل اول «چاه ناامید» هشت فرسخ، دوم «شورآب» ده فرسخ، سوم «تلخ‌آب» نه فرسخ، بعد «مرنج‌آب» نه فرسخ، و منزل آخر «شکرآب» است که از آنجا به اصفهان راهی نیست.
شاه عباس گفت:

— این راه سابقاً «میل نماینده» داشته، شبها در داخل آن چراغ افروخته می‌شده، مانند میلهایی که هنوز در راههای خراسان باقی است. اگر خدا خواست فرمان می‌دهم کلیه میلهای کویر از نو ساخته شود و راه نزدیکی از خراسان به عراق تهیه گردد. شاید بتوانیم در این راه کویر، جاده‌ای از سنگ و ساروج بنا کنیم که کاروانهای ممالک قزلباش مجبور نباشند دور بزنند.
شیخ الاسلام گفت:

— نواب والا، قطعاً پادشاهان سابق هم که این میلهای و مناره‌ها را در کویرها و جاده‌ها ساخته‌اند، راههایی هم در طول آن بنا کرده‌اند، منتها بادهای شدید آنها را زیر شن و ماسه دفن کرده، از نظرها مخفی ساخته است.

احمدبیک کوتوال شبانه شاه عباس را بدرود کرده، نزد مرشدقلی خان رفت و از او هم دستور مفصل گرفته، نزدیک اذان صبح در حالی که بر جماز نشسته، اسبان خود را یدک کرده بود، به همراهی اسدآقای غلام به طرف کویر لوت و اصفهان روان گردید.

فردا صبح در حالی که مجلس مشورت برپا بود شاه اسکندر خوش خبربیک «
را نزد خود طلبیده گفت:

— خوش خبرییک، باید برای قزوین حرکت کنی، زیرا کارهای ما در اینجا نزدیک به اختتام است و هنگام آن رسیده که به کار پایتخت بپردازیم. منوچهرییک گرجی را همراه بردار و از بیراهه به قزوین برو، که در آنجا به وجود مردی شایسته احتیاج داریم.

آن‌گاه شاه با خوش خبرییک به گردش سوار شده، در حین گردش به او گفت: — اسکندرییک، ما دیگر نمی‌توانیم دست روی دست گذاشته بنشینیم و ببینیم که دشمنان با شهرهای ما و مردم ما چه می‌کنند؛ باید جانفشانی کرد و ملک را از این ورطه هولناک بیرون آورد. تو از بهترین یاران من، و صمیمی‌ترین یادگار دلاوران قزلباش هستی. وقت آن است که جوهر خود را نشان دهی و کاری را که به تو محول می‌کنم دلیرانه و حکیمانه انجام دهی. عباسیان قزوین بی‌تکلیف و سرگردان‌اند، باید از وجودشان در این جنبش استفاده کرد. باید بروی و همه را آماده و مسلح گردانی که در صورت بروز انقلاب و ظهور هرج و مرج، به عجله خود را در اختیار ما بگذارند. کاری بزرگ در پیش داریم که از داخل و خارج با آن اظهار خصومت خواهد شد، ولی به یاری شاه مردان همه را سرکوبی خواهیم کرد. ترس نباید داشت. برادران من، پدر من، دشمنان بی‌امان هستند، اول باید دست آنها را کوتاه کنیم.

اسکندر گفت:

— نواب بهادرخان، هرچه فرمان دهید در انجام آن تا آخرین نفس کوشا هستم.

— خیلی بیدار و هشیار باش. زنهار نگذار خون ناحق ریخته شود. همه دشمنان و مخالفان را در حبس کنید و به افراد عباسی قدغن نمایید با مردم شهر کاری نداشته باشند. ما می‌رویم که ظلم را برچینیم و بساط معدلت را بگستریم، هرگز روا نیست که در بدایت حال، مردم از ما رنجیده شوند. خوش خبرییک، مقصودییک قزوین است و عباسیان به فرمان او کار می‌کنند، لیکن او تنها مرد رشید و شجاعی است، پختگی و جاافتادگی ندارد. ممکن است با عمل اشتباهی کار ما را عقب بیندازد، شرحی به او می‌نویسم تا خود و یارانش در اختیار تو باشند و هر قسم تو فرمان دهی مجرا سازند. برو و منتظر روز پانزدهم ثور باش. آن روز ما اطراف شهر هستیم و با تو رابطه برقرار خواهیم کرد. تو باید از مرکز قزلباش و جمعیت همیشه‌کشیک و دسته غلامان و قورچیان بی‌خبر نباشی و

بدانی چگونه باید در موقع لزوم آنان را دستگیر و یراقچین کرد. باز هم می‌گویم مبادا خونی از قزلباش ریخته شود.

— مطمئن باشید، کمال مراقبت را خواهم کرد.

— از کدام راه می‌روی که گرفتار نشوی؟

— از راه تهران و کرج نخواهم رفت.

— البته، بلکه از راه ساوه هم نباید بروی، زیرا همه این راهها گمرک‌خانه دارد.

تو را خواهند شناخت.

— از راه دره‌خوار و ساوجبلاغ چطور است؟

— خوب است، بیک. مال‌بند بردار و هرچه احتیاج داری همراه ببر و ابدأ به

آبادیه‌ای عرض راه نزدیک مشو. به شهر هم که وارد می‌شوی بسیار احتیاط کن

و جایی که تو را بشناسند نرو.

اسکندریک دستور شاه را شنیده مهیای حرکت شد و اول شب از چمن

بسطام بیرون آمد. در کنار شهر قزوین قلعه‌ای بزرگ از بناهای شاه‌طهماسب اول

وجود داشت که منزلگاه میهمانان خارجی و سفرا و ایلچیان و شاهزادگان

ممالک همسایه بود و مردم آنجا را میهمان‌قلعه می‌خواندند.

این قلعه بزرگ دارای هفت دستگاه عمارت با تمام لوازم بود و به صورت

بنایی مستطیل و دو طبقه ساخته شده بود. وسط قلعه آب‌انباری بزرگ در زیر

واقع شده، روی آن مسجدی وجود داشت که گنبدی عالی و کاشی‌کاری برفراز

آن نمایان، و از مسافت بسیار دیده می‌شد. بعد از این هفت عمارت، باغی وجود

داشت که استخری در وسط و گلکاری‌های زیبایی در کنار آن جلب توجه

می‌کرد و در انتهای باغ سلسله اتاقهایی ساخته شده بود که منزل باغبانان و

دربانان قلعه میهمانرا بود.

دو ایوان بزرگ و آئینه‌کاری در وسط ساختمانهای این قلعه بود که هنگام

ورود میهمانان درجه دوم مملکت که در باغهای سلطنتی پذیرایی نمی‌شدند، این

ایوانها و سفره‌خانه‌ها اتاق غذاخوری واردین و محل اجتماع و دیدوبازدید

ایشان بود. خدمتگزاران این قلعه، در زمان شاه‌طهماسب هم از نجیب‌زادگان

مملکت و از طبقه اعیان بودند که غالب زبانهای ولایات همسایه ایران و عادات

ایشان را می‌دانستند، و هنگامی که پناهندگان با مأمورین دولتهای خارجی به

میهمان‌قلعه وارد می‌شدند، این دسته میهماندار و ضمناً مترجم ایشان واقع شده،

به عالی‌قاپو رفت و آمد می‌کردند و در روزهای ملاقات با بزرگان سمت مترجمی داشتند.

کارکنان این قلعه را مردم شهر میهمانچی می‌گفتند و رئیسشان که یکی از منصب‌داران عالی‌قاپو بود، میهمانچی‌باشی لقب داشت، و در دولت قزلباش نفوذ و قدرتی شایسته داشت. اسمش حسام‌الدین بیک و اصلاً از مردم شیروان و دارای کمالات و فضیلت نفس بود، خود را از نژاد شیروان‌شاه می‌دانست. به همین جهت شاه‌طهماسب که به اصالت خاندان معتقد، و مؤمن بود، او را به قزوین آورده متصدی مقامات و مشاغل عالی کرده بود. حسام‌الدین بیک چون به غالب معلومات و زبانهای عصر خود آشنایی داشت، مرشد کامل او را به سفارت روم و تاتار و یکمرتبه هم به هند فرستاده بود. پس از آن به ریاست اداره میهمانداری یا میهمانچی‌باشی‌گری میهمان‌قلعه منصوب نموده، رفت و آمد سفرا و پیشکاران امرای سرحدات را زیر نظر او قرار داده بود. در میهمان‌قلعه گاهی به قدری ازدحام می‌شد که تمام دستگاههای عمارت آن پراز مسافر و خارجی بود، به قسمی که تعداد زیادی از آنان را میهمانچی‌باشی به باغ حکیم می‌فرستاد که باغی بزرگ و از بناهای رکن‌الدین طیب و مجاور میهمان‌قلعه بود. میهمانان قلعه، چنانچه ذکر شد، از بزرگان مالک همسایه بودند که یا خود به دولت قزلباش پناهنده شده یا برای انجام مأموریت و قراردادی در قزوین توقف داشتند. شاهزادگان عثمانلو که از استانبول می‌گریختند، خانزادگان تاتار و ازبک و خوانین ترکستان، خوانین بارگنج، رؤسای طوایف داغستان و چرکس و قزاق، شیوخ عراق عرب، و رؤسای کرد جزیره، شاهزادگان مکاوی، سفرای دولت هند دکن، هند اکبرشاهی، هند سلطان خرم، و پیشکاران امرای سرحدات در این عمارت و باغات آن نیز سکونت داشتند. این شاهزادگان چنانچه دارای مقام شامخ و از طراز شاهان بودند، در باغات سلطنتی و عمارت بهشت‌آیین و سعادت‌آباد پذیرایی می‌شدند، و در صورتی که جزو طبقات دوم شاهزادگان و بزرگان محسوب بودند، دولت قزلباش آنان را به میهمانچی‌باشی واگذار می‌کرد و به میهمان‌قلعه می‌فرستاد.

شاه‌طهماسب اول، که شهر قزوین شکرگزار آبادانیهای او بود، چون اردویی بزرگ داشت که از کلیه طبقات در آن زندگی می‌کردند، لازم دید که برای سرگرمی و راحتی میهمانان خارجی، وسایل و لوازمی فراهم گردد.

به این لحاظ کلیه میهمانچی‌ها اجازه داشتند مأمورین خارجی و میهمانان دولت قزلباش را به گردش شهر و اطراف شهر برده، جاهای تماشایی و تفریحگاهها و شکارگاههای نزدیک را البته غیر از منطقه الموت که از مناطق ممنوعه بود در اختیار آنان بگذارند. حسام‌الدین بیک به همه زبانها آشنا بود و عادات مخصوص هر ملتی را نیکو می‌دانست، حتی تاریخ و اصول مذهب و جزئیات اخلاق ایشان را می‌شناخت، و با هر قومی به طرز خود سلوک می‌کرد و همین حسن انتخاب، شاه طهماسب را به او علاقه‌مند ساخته بود. تمام بازیها و قمارها را بلد و راه تقلب و بدل‌کاری آنها را مطلع بود. به همین واسطه شاه طهماسب بعد از بستن مراکز قمار در ایران، تقاضای حسام‌الدین بیک را برای داشتن اسباب بازی در میهمان‌قلعه پذیرفته بود. میهمانچی‌باشی به شاه گفت:

— البته مرشد کامل می‌دانند که میهمانان خارجی از دل‌تنگی غربت، گاه‌گاه میل می‌کنند با شطرنج و نرد و یا گنجفه و خالدار خود را مشغول ساخته، دفع اندوهی بکنند.

مرشد کامل فرمود:

— در صورتی که برای رفع ملال باشد و برد و باختی در میان نیاید ممانعت نکنید.

این حسام‌الدین بیک قبل از مرگ شاه طهماسب بدرود حیات گفت، و شاه محض خدمات شایسته و صمیمانه او، پسرش «طهماسب‌قلی بیک» را به لقب و شغل میهمانچی‌باشی منصوب و سرافراز فرموده، اداره و جمع و خرج میهمانسرای بزرگ قلعه و باغ حکیم را که کم‌کم ضمیمه آنجا شده بود به عهده او واگذار کرد. طهماسب‌قلی بیک برخلاف پدر چندان شخصیتی در اداره میهمانسرای نشان نداد؛ و شاه طهماسب در صدد دیگری را برای این کار در نظر بگیرد که وفات یافت و مقام میهمانچی‌باشی به دست طهماسب باقی ماند. شاه اسماعیل دوم که بر تخت نشست، جمعی از شاهزادگان چرکس و گرجی در میهمان‌قلعه بودند و طهماسب‌قلی مأمور پذیرایی ایشان بود.

از این موقع که هرج و مرج در ارکان مملکت پدیدار شد، نظم و ترتیب میهمان‌قلعه هم برهم خورد و مؤسسه‌ای به آن شایستگی که می‌توانست سه چهارهزار میهمان مختلف مشرب و آیین را پذیرایی کنند، هرج و مرج شد و به کارهایی که خارج از حدود و رسوم بود پرداخت. اثاثیه این میهمانسرا طوری

تهیه شده بود که بتواند با تزئینات و تجملات باغچه‌سرای استانبول رقابت کند و چیزی از مهابت و تشخیص دولت قزلباش نکاهد. قالیهای جوشقانی و ظروف چینی ففغوری، و چراغدانهای کار هندوستان، و اسباب‌سفره‌های نفیس و لوازم مطبخ و تزئینات آن در معرض اهدام و نابودی افتاد.

طهماسب‌قلی میهمانچی‌باشی، محرمانه با داروغه ساخته، آنجا را محل عیاشی و عشرت‌خانه قزلباش ساخت. به واسطه بندوبست محرمانه با داروغه، از تضییقات و سختگیری‌های محتسب محفوظ بود، و کارهایی که در خارج ممنوع بود، در حوزه میهمان‌قلعه آزادانه انجام‌پذیر می‌گردید. به این واسطه بازار طهماسب‌قلی گرم و مشتریان شراب و قمار از سر شب در این قلعه ازدحام کرده، هیاهویی راه می‌انداختند. خود طهماسب‌قلی مردی کوتاه‌قد و فربه و بلغمی مزاج، در مقابل شراب شاهانی دل و دین باخته بی‌اختیار بود.

از سر شب که میهمانان و دوستان آن میهمان‌قلعه به آنجا هجوم می‌آوردند، وسایل قمار در همه قسمت‌های آن گسترده و مهیا می‌شد، و سران عالی‌قاپو و بزرگان قزلباش در تالارهای بزرگ و سفره‌خانه‌های وسیع آن، حوزه‌های نرد و باخت و شراب ترتیب داده، پولهای زرد و سپید دادوستد می‌کردند.

چندین بار از جریان قضایای میهمان‌قلعه چیزی به سلطان محمد اطلاع دادند سلطان هم داروغه را طلبیده مأمور تحقیق اخبار آنجا کرد. داروغه هم که خود با میهمانچی‌باشی همدست بود و عایدات شبانه آنجا را با همدیگر تقسیم می‌کردند، منکر قضایا شده سرپوشی روی جریانات آنجا می‌گذاشت. یکی دو دفعه هم در مجلسهای شبانه آنجا زدوخورد و نزاعهایی واقع گردید که سلطان محمد، دیوان‌بیگی را مأمور کرد به آنجا رفته حقیقت را معلوم سازد. دیوان‌بیگی هم زود به آنجا رفته، از خود طهماسب‌قلی علت وقوع نزاع و زدوخورد را جویا شده، جوابی مبهم و ساختگی به عالی‌قاپو برد.

کم‌کم طهماسب‌قلی در اثر لاقیدی و عدم مسئولیت، به کارهای اساسی میهمان‌قلعه اعتنایی نداشت و کار عمده میهمان‌سرا را که پذیرایی از بزرگان و خوانین ولایات و سفر بود، به مجلسهای قمار و شراب شبانه تبدیل کرده، اعتنایی به واردین نمی‌کرد و جلب رضایت میهمان خارجی را ضروری نمی‌دانست. از سر شب پس از آنکه چراغها و قندیل‌های میهمان‌سرا روشن می‌شد، خانزادگان شهری بنای آمدن را می‌گذاشتند و طهماسب‌قلی بیک، هر دسته و

طبقه‌ای را در محلی مناسب شأن و مقامشان جا می‌داد و خدمتگزاران را مأمور تهیه وسایل تفریح آنان می‌کرد. خودش با هر دسته‌ای جامی می‌زد و قدری دست روی شانه ایشان گذاشته، خم می‌شد و با چشمان مخمور و نیم‌مست، نگاهی به صحنه شطرنج و یا نرد بازیکنان افکنده، یا لهجه‌ای مستانه می‌گفت: «اللّه‌قلی بیک، چرا معطلی؟ این پیاده را حرکت بده، آن مهره را دریاب». در این موقع یکی از حریفان سر بلند کرده می‌گفت: «طهماسب، تو قرار نشد روی دستها فضولی نکنی؟ خواهش می‌کنم بروی.» طهماسب تبسمی مستانه کرده، شاندها را بالا می‌انداخت و می‌گفت: «راست می‌گویی، به چشم، دیگر ما رفتیم». آن‌گاه از سر این جمعیت، پیش دسته دیگر می‌رفت، و به مجرد ورود، گلوی صراحی را گرفته، جامی سر می‌کشید و روی دست بازیکن دیگر دولا می‌افتاد.

یک شب در حالی که طهماسب‌قلی مست و با چند نفر سرگرم صحبت بود، مستخدمی آمده گفت:

— دو نفر گرجی از راه رسیده، اتاق و منزل می‌خواهند.

طهماسب‌قلی با گوشه چشم نگاهی به او کرده گفت:

— پول و پله دارند؟ سرووضعشان چطور است؟

— یک ارباب است با یک نفر پیشکار.

— اربابش بیاید، ولی پیشکارش را بفرست طویله.

آن‌گاه خنده‌ای کرده گفت:

— برو بفهم اگر خورجین ترکی‌اش چاق و چله است خدمت کن. اگر پول خیلی دارد در طنبی را باز کن و آنها را جا بده، اما اگر فقط یک سفارشنامه خشک و خالی از سی‌سی‌مال دارد، دست به سرش کن، بگو تشریف ببرید باغ سعادت آباد.

مردی که جلوی سفره قمار نشسته بود و قلیانی در دست داشت، پکی زده به خدمتگزار گفت:

— برو، اگر خوشگل هم بود و ریش و پشمی نداشت راهش بده.

طهماسب‌قلی در حالی که خم شده کمر صراحی را گرفته می‌خواست بردارد گفت:

— آری، اگر از گرجیهای غول‌تن بود، عذرش را بخواه و بگو جا نداریم.

دیگری از میان گنجفهبازان سر برداشته گفت:

— خاطر ت جمع باشد، گودنه زن تبریز نخواهد گذاشت متاع ظریف گرجستان به این سمت بیاید، بلکه همه را برای خواندگار خواهد فرستاد.

مستوفی زاده‌ای که به لهجه مردم تبریز سخن می‌گفت، در حالی که کعبتین نرد را در دست می‌غلتانید، گردن کشیده گفت:

— اگر راستش را بخواهی غنیمت مال کسی است که خوب جنگیده باشد، و چون سنان پاشا بهتر جنگیده، خوشگلها مال اوست.

آن‌گاه در حالی که چشمانش را به تخته نرد دوخته بود اضافه کرد:

— حال اگر من توانستم با ریختن این طاس، در خانه را ببندم، عباس میرزا هم خواهد توانست دزد را از گردنه بیرون رانده، در خانه قزلباش را به روی دشمن ببندد.

سپس طاس را ریخته دست را بشدت به بغل ران نواخت. طهماسب‌قلی در حالی که سیخ کبابی را از اسلام‌بیک پیشخدمت می‌گرفت گفت:

— آن وقت به قدری متاع گرجستان زیاد خواهد شد که به اسلام سهمی خواهد رسید.

در این موقع شب مردی در کفش‌کن تالار نمودار شد. به حوزه‌های متعددی که هر یک سرگرم کاری و تفریحی بودند نگریست. دود قلیان با بوی شراب و کباب فضای تالار را پر کرده بود. آینه کاری‌های تالار از تابش شمعدانها که در وسط سفره‌های قمار و شراب بود، مانند ستاره می‌درخشید و نظر تازه‌وارد را به خود مشغول می‌کرد. گفتگوهای مستانه و لطیفه‌های بازیکنان، با صدای پرهم خوردن سکه‌های طلا و نقره و تق و تق مهره‌های نرد، تا مدتی مسافر را مشغول ساخته بود.

در این لحظه مردی از مجلسیان فریاد کرد:

— از ناور خوش گلدی.

همه دانستند مسافر، تازه‌وارد است. این منوچهر بیک گرجی بود که اسکندر خوش‌خبر بیک را در تاریکی گذاشته، خود در کفش‌کن ایستاده بود. منوچهر بیک سلام کرده، میهمانچی‌باشی را نزد خود طلبید. هیاهو و قیل و قال مجلس ساکت شد و جماعت به طرف در تالار متوجه شدند.

باشی برخاسته پیش آمد و گفت:

— چه فرمایشی است؟

— منزل می‌خواهم.

— چند نفرید؟

— دو نفر.

منوچهر بیک با دست به گوشواره‌ای که درهای آن به این تالار باز می‌شد اشاره کرده گفت:

— این گوشوار اگر خالی است به ما بدهید.

— شام و ناهار هم خواهید خورد؟

— البته.

بیرون آمده خدمتگزار را طلبیده و همراه منوچهر بیک به بالاخانه فرستاد. منوچهر گفت:

— باشی، سفارش کنید مالهای ما را خوب پذیرایی کنند.

— مطمئن باشید. مهترهای ما وظیفه خود را می‌دانند، مخصوصاً شما که انعام

خوب هم به آنها می‌دهید، جای نگرانی نیست.

صبح روز دیگر منوچهر بیک مسافر میهمان‌قلعه، طهماسب‌قلی را طلبیده به او گفت:

— باشی، من از گرجستان می‌آیم برای عرض مطالب و دیدار مرشد کامل

سلطان محمد، باید خدمت ایشان مشرف شوم. راه این کار چیست؟ آیا می‌توانی

در این راه به من کمکی بنمایی؟

— البته، وکیل‌السلطنه با من دوست و آشناست. بعضی شبها هم به میهمان‌قلعه

می‌آید. میل دارید شما را با او آشنا سازم؟

— آیا بهتر نیست که قبلاً خدمت منجم‌باشی رسیده، ساعت سعد برای دیدار

شاه اختیار نمایم؟

— مولانا سعدالدین منجم هم می‌تواند ساعت تعیین کند. خانه‌اش نزدیکتر

است.

— نه، من فقط به منجم‌باشی و پیشگوییهای او عقیده دارم. بار دیگر هم که به

عالی‌قاپو آمدم منجم‌باشی ساعت را دید و چقدر هم خوب نتیجه گرفتم.

طهماسب‌قلی گفت:

— بسیار خوب، منجم‌باشی منزلش محله در کوشک است، مقابل منزل کلانتر،

داخل کوچه دست چپ. صبح تا ظهر در عالی قاپو خدمت مرشد کامل است و بعد از ظهر منزلش برای پذیرایی مراجعه کنندگان مهیاست.

همین که میهمانچی باشی بیرون رفت، منوچهر بیک در حالی که ورقه کاغذ روی زانو داشت و شرح ورود خود و خوش خبر بیک را به شاه عباس می نوشت، به خوش خبر بیک گفت:

— خوب تکلیف چیست؟ تو روزها از این بالاخانه نباید بیرون بروی، چون که بسیاری از مردم پایتخت تو را می شناسند و ممکن است داروغه از ورود تو آگاه شود، اما من با کسی آشنایی ندارم و می توانم مطابق نشانی، منزل منجم باشی را پیدا کنم.

— البته موقع ملاقات ما با منجم باشی شب خواهد بود و در آن موقع هم سعی می کنم کسی از مقصد ما آگاه نشود.

یک ساعت از شب گذشته منجم باشی در حالی که تقویمهای جدول کشی شده را رسیدگی می کرد و دسته دسته روی یکدیگر می گذاشت، دربان خانه خبر داد که دو نفر برای ملاقات شما آمده اند. گفت:

— اگر آن مرد گرجی است داخل شود.

لحظه ای نگذشته بود که صدای سلام علیکم، سکوت اتاق منجم باشی را شکست. منجم جواب سلام ایشان را داده از جای برخاست و آنان را به مخده بالای اتاق راهنمایی کرد. این اتاق کار و دفترخانه منجم باشی بود که در انتهای قسمت بیرونی عمارت او واقع شده بود. اتاقهای دیگر این عمارت جای نشستن منشیان و تقویم نویسان بود که در این ساعت تعطیل و چراغهایش خاموش بود. این خانه روزها محل مراجعه طبقات مختلف مردم و واسطه گشایش و انجام مقاصد عامه بود.

یکی از دو مرجع علمی که دربار یا عالی قاپو را می گردانید و به حل و عقد امور کمک شایان می کرد، منجم باشی بود. روزها نویسندگان تقویم در اتاقهای بیرونی به نگارش و تنظیم و جدول کشی صفحات و نقل درجات و اختیارات نجومی و تعیین سعد و نحس ایام مشغول بودند و تقویمهای ماهیانه را که با خطوط سرخ و زرد و سیاه رسم شده بود، تدوین و جزوه بندی می کردند. این تقویمهای ماهیانه به ولایات مختلف ایران می رفت و کسانی که پیروی اصول نجومی منجم باشی بودند، این جزوه ها را خریده، ساعت کار خود را با اوقات آن

تطبیق می‌کردند. آخر هر ماه تقویم نو می‌شد و جزوه ماه بعد منتشر شده، تقویم کهنه، به عطاریها برای دارو اختصاص می‌یافت. دستگاه منجم‌باشی از فروش تقویم و تعیین زایچه‌ها استفاده بسیار می‌برد، و چرخ این مؤسسه با عواید آن به گردش می‌افتاد.

دالان خانه منجم‌باشی دارای هشتی بزرگی بود که صفحه خط کشیده‌ای به دیوار آن جلب توجه می‌کرد. این ورقه دارای سی خانه، و هر یک متعلق به روزی از ماه، و در آن سعد و نحس یا نیک و بد روزها نوشته شده بود. مردم شهر و محل، صبحها پای این ورقه ایستاده خواص متعلق به آن روز را، در ذهن خود جای می‌دادند و پس از دیدن آن به سر کار و سفل خویش می‌شتافتند. منوچهر بیک و خوش‌خبر بیک وارد اتاق منجم‌باشی شدند. منجم‌باشی پس از خوشامد گفتن، سرایدار را خواسته گفت:

— کسی در بیرونی هست؟

— نه مولانا، همه رفته‌اند.

— در حیاط را ببند و خودت پشت در بنشین. احدی نباید وارد شود. سپس رو به منوچهر بیک کرده گفت:

— خیلی خوش آمدید آقایان.

هر دو با تواضع و خم کردن سر و گردن جواب داده تشکر کردند. منوچهر بیک گفت:

— جناب منجم‌باشی، خوش‌خبر بیک را می‌شناسید؟

— او، البته. ایشان از سرشناسان قزلباش و فداییان مرشد کامل بودند.

— حال نیز چنان‌اند و در خدمت به بهادرخان مرتبه‌ای مخصوص دارند.

— خوب، حالا آمدیم سر مطلب خودمان. نامه شاه‌عباس را خواندم و نظر ایشان را دانستم، اکنون جوابی عرض کرده‌ام که باید هر طور شده است به ایشان برسانید.

— من در انجام خدمات شاهزاده‌ای آزاده عباس بهادرخان از جان و دل حاضرم. همان طور که اشاره فرموده‌اید انجام وظیفه خواهم کرد. امروز برای نجات مملکت یک راه باقی مانده و آن ملحق شدن به صف شیرمردان عباسی است. من هر چه خود و کسانم بتوانیم در این راه بذل جان و مال خواهیم کرد.

خوش‌خبر گفت:

— جناب مولانا، آیا نامه دعوتی از اطراف برای مرشد کامل نرسیده؟
 — چرا، از اصفهان و همدان تقاضای مسافرتی رسیده که شاه تاکنون به هیچ
 یک جواب رد و قبول نداده است.
 — اصل مطلب همین جاست و خدمتی که شما باید به دولت عباسی بکنید
 کمک در انجام این مقصود است.
 — می‌دانم. بهادرخان هم همین منظور را داشته‌اند که در نامه خود به طور رمز
 و اشاره بیان فرموده‌اند. البته من هم کوشش می‌کنم تا شاه سلطان محمد با
 مسافرت موافقت کند و از رفتن به اصفهان منصرف بشود.
 منوچهر بیک گفت:

— من امروز قاصدی از عباسیان برای چمن بسطام روانه خواهم کرد تا پیغام
 و نامه شما را برساند. مسلماً سعی خواهید کرد که تا هوا گرم نشده و فصل
 نگذشته است، سلطان محمد برای حرکت مهیا گردد.
 — البته، شاه مانند مومی در دست من است، هر طور بخواهم او را تغییر شکل
 خواهم داد. نگران نباشید. مخصوصاً در طالع شهریاری هم که بدقت دیده‌ام
 قرانی وجود دارد.

— عجب، به همین زودیها؟

— بلی. در ماه آینده، ستاره شاه که در سه درجه از اوج مشتری سیر می‌کند،
 دفعتاً با قران نحس اکبر روبه‌رو شده، شروع به حضيض می‌نماید.

منوچهر و خوش‌خبر بیک به یکدیگر از روی تعجب نگاهی کرده گفتند:

— آه، قران نحس اکبر؟ خدایا پناه به تو می‌بریم.

— من این موضوع را به سلطان محمد عرض کرده، به رفتن سفر تأکید خواهم
 نمود؛ بلکه در اثر تغییر محل و تبدیل مکن، بشود از حوادث فلکی جلوگیری
 به عمل آورد، و آنچه بر لوحه قضا و تقدیر رقم زده کسک ازلی شده است،
 دگرگون شود و برای حوادث بدا واقع شود.

— بدا؟

— بلی، این در نجوم امکان‌پذیر است.

— آقای منجم‌باشی، عجب شهری درست شده. پایتخت قزلباش که پشت
 دولتها از شتیدن نامش به لرزه در می‌آمد، اکنون غریب و بی‌کس شده است. این

«میهمان قلعه» که در عهد شاه جنت‌مکان طهماسب پسر از شاه و شاهزاده بود و دو ماه به دو ماه نوبت ملاقات و حضور در عالی‌قاپو به ایشان نمی‌رسید، اکنون تبدیل به قمارخانه و میخانه‌ای شده است. آه از نهاد من بر آمد. جایی که دو هزار همراهان خسروپاشا سفیر عثمانلو را در خود می‌پذیرفت، اکنون لوطی‌خانه‌ای شده است.

— کجا را دیده‌اید، عالی‌قاپو از میهمان‌قلعه بدتر است، کانون نفاق و کینه، مرکز سخن‌چینی و دام‌گستری، خدا کند زودتر این وضع برچیده شود. خوب نفهمیدید شاه ما عباس بهادرخان کی به عراق خواهد آمد؟
منوچهر بیک گفت:

— این واقعه دیر یا زود واقع خواهد شد، اما مقدماتی دارد که شاه ما در صدد تهیه آن جهات و مقدمات است.
خوش‌خبر بیک پرسید:

— جناب مولانا، منزل مقصود بیک کجاست؟

— مقصود بیک خودمان؟

— آری.

— مدتی داروغه دنبال او بود. می‌خواست دستگیرش کند، اما موفق نشد. به سلطان محمد خبر داده بودند که رئیس طبقه عباسی و دشمن عالی‌قاپو است. واعظان شهر را وادار می‌کند که روی منبر از عباس بهادرخان تمجید کنند و مردم را به یاری او تشویق نمایند. من جمله دیوان‌پیگی می‌گفت: «مقصود بیک در شهر شهرت داده است که به هر الفی، الف قدی برآید». یعنی در سر هزار سال، مردی از ایران ظهور خواهد کرد، و دشمنان قزلباش را سرکوبی خواهد داد، و این شخص عباس بهادرخان است. خلاصه نزدیک بود گرفتار شود، اما من نمی‌گذاشتم کسی از طبقه یاران ما اذیت شود، فرضاً هم دستگیر می‌شد، وسیله استخلاص او را فراهم می‌ساختم.

سپس منجم‌باشی از منوچهر بیک پرسید:

— راستی از ازبک چه خبر دارید؟

— اخبار بد. هرات در جنگ و ستیز است؛ تمام سران شاملو و بزرگان آن منطقه دستخوش قتل و غارت شده‌اند؛ حال نوبت به شهرهای دیگر خراسان رسیده، همه مردم در وحشت و خطرند.

منجم‌باشی آهی کشیده گفت:

— آری، اوضاع فلکی هم مؤید ویرانی ممالک قزلباش است، خدا کند زودتر صاحب ولایت پیدا شود.

آخر صحبت، منوچهر بیک تقاضای مرخصی کرده، نشانی خانه مقصود بیک رئیس عباسیان قزوین را گرفت و در حالی که برخاسته بود گفت:

— پس جناب مولانا، هرگاه سلطان محمد عازم سفر اصفهان شد و تصمیم قطعی گرفت، شما چگونه مرا آگاه خواهید ساخت؟

— چند شب دیگر به من سری بزنید. گفتید در میهمان‌قلعه منزل دارید؟
— آری.

— حتماً از من خبری بگیری تا روز حرکت شاه را هم فهمیده به شما بگویم.
— جناب منجم‌باشی، بهادرخان ما را به اطمینان شما فرستاده. به ما تأکید کرده است که جواب قطعی و صریح از شما بگیریم. هرگاه جناب قدسی‌اللقاب مایل باشید، انجام کارها مشکل نخواهد بود. آنچه یقین است، اگر سلطان محمد از قزوین خارج نشد، شما نخواسته‌اید.

— خوش‌خبر بیک، شما کهنه‌سپاهی و کارآزموده هستید و می‌دانید من خودم محرمانه با عباس‌میرزا، بیخشد شاه‌عباس، رابطه پیدا کرده، به او پیشنهاد حرکت نمودم. در این صورت چگونه مایل به انجام عمل نیستم؟ منتها باید کار را با وسایل و اسباب جور کرد.

— جناب مولانا، اگر بهادرخان اجازه داده بود، من با صد نفر سپاهی جانفشان، در فاصله دو شب و روز پایتخت را تسخیر می‌کردم.

منوچهر بیک گرجی گفت:

— آخر اینکه مملکت نیست، شما ملاحظه کنید مازندران هفت پادشاه می‌خواهد. این خودش گوشه‌ای از مملکت وسیع قزلباش بوده، حالا هفت پادشاه خودسر در آنجا پا گرفته است: شاه لاهیجان، شاه سوادکوه، شاه آمل، شاه کلارستاق، شاه کجور و رستم‌دار.

منجم‌باشی خنده‌ای کرده گفت:

— راستی مایه تعجب است.

منوچهر در پایان بیانات خویش افزود:

— آخر در زیر دست و پای این خودسران و گردنکشان، ملک ویران و مردم

از هستی ساقط خواهند شد. باید کمک کرد تا این هرج و مرج خاتمه پذیرد، و خلق خدا از این پریشانی نجات یابند.

منجم‌باشی سر به زیر انداخته در فکر شد و میهمانان فرصت یافتند که با دقت آلات و ادوات رصد و جهات‌شناسی و ساعت‌های مختلف را که بعضی با آب و برخی با فتر کار می‌کرد تماشا کنند. هنوز صدای دوره‌گردان و میوه‌فروشان سر شب خاموش نشده بود. منجم‌باشی سر برداشته گفت:

— خوب اگر شاه به اصفهان رفت، کار داروغه چگونه انجام خواهد شد؟ شیخ احمد آقا را که همه می‌شناسید، مردی یکدنده و سمج است. او دیگر ماری است که افسون بر نمی‌دارد، هیچ بهادرخان در این خصوص دستوری داده است؟ خوش خبریک گفت:

— آیا تصور می‌کنید که غیر از داروغه کسی بتواند برای ما تولید زحمت و اشکالی بنماید؟

— چرا، کلانتر هم همراه سلطان محمد نخواهد بود و برای اداره امور شهر باقی خواهد ماند. او هم ممکن است تسلیم نشود و سرکشی نماید. در این صورت جماعت و قبیله افشار به حمایت او برخوانند خاست و همه ولایت خمسه و زنجان آشفته خواهد گردید.

— مقصود بیک، برادر کلانتر، نمی‌تواند در مقابل او بایستد؟

— در این صورت کار به نفاق و دو دستگی خواهد کشید و این خلاف عقیده بهادرخان است. مگر نه خودتان گفتید؟
— البته.

— خلاصه جز این دو نفر، دیگر قابل توجهی در شهر نخواهد ماند. همه را با نام و نشانی به میهمانی خوانده‌اند، حتی شاهزادگان و امیرزادگان نیز با اتباع و همراهان در این سفر، همراه سلطان خواهند بود.

پس از این خوش‌خبر و منوچهر بیک، منجم‌باشی را بدرود کرده بیرون آمده و در حالی که صدای طبل برج‌های کشیک‌خانه با غرش‌های خود جمله «ببند و برو» را به خاطرها می‌آورد، به میهمان‌قلعه بازگشتند.

فردا صبح هنوز منجم‌باشی در نمازخانه خود بود که خبر دادند دو نفر شاطر بچه آمده می‌گویند: «سلطان محمد در انتظار اوست». فرمان داد قاطری را پالان و لگام کرده، به اتفاق یک نفر جلودار به صوب دولتخانه روان گردید. در

جلوخان باغ سعادت اسب زیادی مشاهده کرد که با زین و یراقهای قیمتی و گوهر آگین، دست جلوداران نگاه داشته شده، خدمتگزاران با لنگهای ابریشمی مشغول پاک کردن آنها می‌باشند. صاحبان این اسبان کوشش کرده بودند که بهترین جواهرات پر قیمت خویش را در روی بوته سرکجهای طلا نشانیده، سر و بر اسب را با آن گوهرها زینت دهند. آفتاب صبحدمی بر این جواهرات رنگارنگ تافته بیننده را خیره و مبهوت می‌ساخت. منجم‌باشی با خود گفت: «همه زودتر از من آمده‌اند، لابد کار مهمی پیشامد کرده است». نگاهش به جلودار یساقچی‌باشی افتاد که وزیر حمل و نقل زمان و مسئول امور مسافرت بود. دانست که احضار یساقچی‌باشی برای فرستادن قشون یا حرکت شاه است. مجاور در باغ از مرکب فرود آمده قاطر را به جلودار خود سپرد و پس از مرتب کردن جامه و اندام داخل باغ سلطنتی گردید. هیچ‌کس اجازه نداشت سواره از این در داخل این باغ شود، جز شاهزادگان بلافصل که حق داشتند وارد باغ شده، نزدیک کشیک‌خانه از اسب پیاده گردند.

وارد مجلس شاه شد، گوش تا گوش تالار را از سرداران و بزرگان نشسته یافت. پس از انجام رسوم دربار، مردی که پیشخدمت و یا یساول صحبت لقب داشت، رویوش تُشک منجم‌باشی را برچیده، برای نشستن مهیا ساخت. سپس پیش‌رفته سر خود را خم کرد و نزدیک گوش سلطان محمد چیزی گفت. منجم‌باشی دانست که یساول ورود او را به شاه خبر داد، چه سلطان محمد دیگر صورتها را تشخیص نمی‌داد و چشمان کم‌دیدش می‌رفت بکلی از حلیه بینایی عاطل شود. بنابراین اشخاص تازه‌وارد را به او معرفی می‌کردند.

منجم‌باشی پس از تعظیم و ادای رسوم، روی تُشکجه زرنگاری که پیشخدمت همان‌دم رویوش مخصوص آن را برچیده بود نشسته، با شاه به احوالپرسی پرداخت. سلطان محمد نسبت به منجم‌باشی بسیار عقیده‌مند بود و جزئیات کارها را با نظر او تطبیق و توأم می‌کرد. همین‌که نشست نگاهش به اطراف انداخته، دربار را بیش از اوقات دیگر در ازدحام دید. اردوی سلطان محمد که از اطراف تبریز به قزوین آمده بود، شامل چند قسمت بود که در اطراف قزوین منزل داشتند و قسمتی از آنان نیز مرخص شده به شهرهای خود بازگشته بودند، لیکن سرداران دسته‌جاتی که ساکن قزوین بودند همه در مجلس شاه جمع آمده، منتظر شنیدن فرمان سلطان بودند.

همین که مراسم احوالپرسی تمام شد، شاه رو به منجم کرده گفت:
— جناب مولانا، اوضاع فلکی در چه حال و بر چه منوال است؟
— از دولت روزافزون شهریار معدلت گستر، همه کارپردازان تندرستی و کامروایی
وجود مرشد کامل اند.

— خوب اجرام آسمانی را هیچ یک گرد وبال و داغ نحوستی بر جبین دیده
نشده است؟

— لله الحمد، تا طارم بلند آسمان به زیور کوكب طالع شهریاری آراسته است،
امید آنکه اوج اقبال بندگان همیون از حسیض هیوط و نزول در امان الهی باد.
— جناب قدسی‌اللقاب، علت احضار شما و سایرین آن است که جمعی از
بزرگان عراق، عریضه تضرع و درخواست فرستاده، خواهان مسافرت ما به
اصفهان و همدان شده‌اند. ما هم فعلاً به واسطه گرفتاریهای بی‌شمار و پیشامدهای
ناگوار می‌خواهیم از قبول این دعوتها سر باز زده، به وقت دیگر موكول سازیم.
زیرا اکنون مملکت آذربایجان در حال آشفتگی است و خراسان هم از آنجا
آشفته‌تر، در چنین حالی رفتن ما به عراق صورت خوشی ندارد و با شدت
احتیاجی که سرحدات به رسانیدن کمک دارد، سزاوار نیست ما به گشت و گذار
بپردازیم و از حال ولایات اشغال شده غافل مانیم.

منجم‌باشی صبر کرد تا نظر سایر سرداران را هم دانسته، آن‌گاه لب به جواب
بگشاید. سپهسالار گفت:

— قربان، فعلاً که دسته‌جات قزلباش در حوالی تبریز با رومی در زد و خوردند،
بهتر آن است که در صدد رسانیدن کمک به جنگجویان برآییم و مهلت ندهیم که
دشمنان به فراغت بال بگذرانند. هیچ مقتضی نیست ما از آذربایجان دور و از
جریان جنگ غافل باشیم.
دیوان بیگی گفت:

— حال که فصل لشکرکشی نیست و تا رسیدن موقع می‌توان از لشکریان
عراق و فارس جمع زیادی برای فصل یورش فراهم ساخت. طوایف افشار
کرمان هم برای رفتن به آذربایجان حاضرند و یعقوب‌خان می‌تواند از فارس با
سی هزار نفر سپاهی، اول سال به ما ملحق گردد. پس چه ضرر دارد که مرشد
کامل به تقاضای دعوت خوانین عراق جواب مثبت داده، برای سرکشی به آن
حدود، چند روزی مسافرت فرمایند.

سلطان محمد گفت:

— با آنکه مدتی بود از تختگاه پدران دور بودیم و گرفتاریهای بسیار، توقف ما را در قزوین ایجاب می‌کند، به این حال سفر عراق هم لازم است. حال ببینیم منجم‌باشی در این باره چه نظر دارد.

این را گفت و چشمان نزدیک‌بین را به طرف منجم معطوف ساخته، قدری هم به جانب او خم گردید. منجم‌باشی گفت:

— اتفاقاً افق قزوین در این ماه خالی از نحوست و اغتشاش نیست. ستاره زهره که شهر ما به آن منسوب است، در این موقع میل به هبوط دارد و تا شش درجه و نیم از عرض شمالی از شرف ساقط است. به علاوه قمر که در این موقع بایستی صدرنشین منزل اوج و کمال باشد، از زاویه نقصان گران است، و این موضوع عبارت از آشفتگی احوال خلائق، و ظهور فتنه و فساد در اقطار مختلف است.

اهل مجلس از شنیدن این کلمات غرق وحشت و نگرانی شده بودند و بدقت گوش می‌دادند، مثل این بود که بلایی مهیب و بزرگ در حال وجود است. یکی از ایشان در حالی که، چشمان خیره خود را به مرد هم‌ردیف خویش می‌نمود گفت:

— آه، شش درجه ارتفاع؟!!

سلطان محمد پرسید:

— خوب مولانا، این انقلاباتی که می‌گویند در رصد مشاهده شده، از چه نوع حوادثی است؟ بادی است یا خاکی؟ آبی است یا آتشی؟ وبا و طاعون است، یا طوفان و زلزله؟

— قربان، همین قدر می‌توان دانست که اوضاع فلکی نامساعد است، باید سعی کرد ذات شهریاری که سایه خدا و قوام ملک و ملت است از گزند حوادث مصون و محفوظ باشد. این منظور هم با تحویل مکان تأمین می‌شود. فرضاً خطری هم در حال حدوث باشد، امید است ذات شاهنشاه از هرگونه بلیات ارضی و سماوی بر کنار و در کنف لطف الهی قرار گیرند.

وحشتی سخت شاه و مجلسیان را فراگرفت، چنان که مجلس را سکوتی ممتد منتهی گردید.

عاقبت شاه رو به دیوان‌بگی کرده گفت:

— در این صورت بهتر نیست دعوت خوانین عراق را بپذیریم و برای مدتی از پایتخت دور باشیم.

دیوان‌بیبی جواب داد:

— البته قربان، این نظر بهتر است.

یساقچی باشی، در حالی که ایستاده بود، گفت:

— پس با اجازه ذات شاهانه می‌توانیم فردا صبح پیشخانه را به دولت‌آباد بفرستیم تا اردوهای اطراف شهر تدریجاً به ما ملحق گردند.

پس از آن شاه سرداران را مرخص کرده، شیخ‌احمد داروغه پایتخت را به حضور طلبید و مدتی راجع به محافظت شهر و امنیت پایتخت سفارش نمود. چند روز از این ملاقات گذشت و خوش‌خبربیک با منوچهر گرجی در این مدت به کار خود مشغول بودند. روزها در باغ معصوم‌بیک و شبها در میهمان‌قلعه به سر می‌بردند. باغ معصوم‌بیک در وسط باغات قزوین واقع شده، عماراتی عالی در وسط و بنایی دو طبقه نزدیک در باغ داشت که در این موقع متروک بود و کسی به آنجا رفت و آمد نمی‌کرد. به این واسطه ممکن بود در عمارات آنها اجتماعی فراهم آید و نقشه‌ای طرح شود.

یک شب موقعی که داروغه با جمعی از گزیده‌ها سر چهارسوق جمع بودند، نظربیک کدخدای مسگرمحله با یک نفر پاکار آمده گفتند:

— آقا، ظاهراً در باغ معصوم‌بیک امشب چند نفر دور هم هستند، باید مراقب شهر بود.

داروغه گفت:

— باغ معصوم‌بیک؟

— آری، دیروز هم می‌گفتند آنجا اجتماعی بوده و دود کبابشان از خارج دیده شده است.

— اینها کی هستند؟ معلوم می‌شود در این موقع که شهر خالی است، رندان به فکر ضرابخانه افتاده، در کمین آنجا نشستند. ارواح پدرشان، تا بازگشت هیئت دولت به قزوین، شبی صد نفر دور ضرابخانه کشیک می‌گذارم. اشتباه فهمیده‌اند، اگر علی ساریان است می‌داند شترها را کجا بخواباند. خوب، گفتمی حالا چه باید کرد؟

— هر طور امر بفرمایید. با رفتن من و یکی دو تا گزمه، کاری صورت داده نخواهد شد. همه فرار می‌کنند و احدی از آنان دستگیر نخواهد شد، مگر هیئتی به حال اجتماع آنجا را محاصره کنیم و نگذاریم در بروند.

داروغه فکری کرده گفت:

— شاید دزد پارسال ضرابخانه هم به دست افتد. چه عیب دارد من هم می‌آیم. أهوی بچه‌ها، کلانتر کجاست؟
— نیامده.

— خوب لازم نیست، چند نفر تفنگچی موجود داریم؟

— سه نفر.

— تیرانداز چند تا؟

— شش نفر.

— بس است. عده‌ای هم پاکار و گزمه همراه می‌بریم، سی چهل نفر خواهیم شد. شیر فلک هم از دست ما نخواهد توانست بگریزد.

کدخدایان محلات را سر چهارسو گذاشته، با هیئت شبگردان به طرف باغ معصوم‌بیک روان گردید. کدخدا نظربیک هم با داروغه همراه بود و در حالی که کوچه‌های خالی و خلوت را با صدای شب‌بند قمه، و شرابه شمشیر پر از هیاهو می‌کردند، رویه باغستان در حرکت بودند. به خیابانی رسیدند که باغ معصوم‌بیک در وسط آن بود. قدری مکث کرده گوش دادند. سکوت کامل حکمفرما بود و جز صدای خواندن حشرات جنبشی مشهود نبود. داروغه و همراهان هرچه دقت کردند از روشنایی چراغ یا آدمیزاد در آن حول و حوش اثری نیافتند. داروغه در حالی که مراقب اطراف بود به کدخدا گفت:

— نظر، چیزی به نظر نمی‌آید، اما قلب من راحت نیست. دلم بشدت می‌زند.

نمی‌دانم چرا این طور می‌شوم، یعنی می‌گویی طرّازان رفته‌اند؟

کدخدا خواست جوابی بگوید و تصمیمی را طرح نماید که صدایی از پشت دیوار مجاور به گوش رسید. مثل این بود که شخصی پا روی برگی خشک شده گذاشت. همه گوش دادند شاید صدای یایی باشد. شیخ‌احمد آقا گفت:

— کدخدا نظربیک، تو با چند نفر پاکار دور باغ را نگاه دار تا ما آهسته وارد

شویم. اگر علامت بودن جمعی را حس کردیم، فریاد می‌کنیم شما نگذارید از دیوار جسته فرار کنند.

نظریک با چند نفر پشت دیوارهای باغ معصوم‌بیک به گردش پرداخت و داروغه با همراهان به سمت در باغ پیش رفت. داروغه که مردی فربه و کوتاه‌قد بود پیشاپیش در حرکت بود و سایر مردان مسلح پشت سر او می‌آمدند. این مرد از سرداران زیرک و باهوش قزلباش بود. جنگ‌دیده و کارکشته و تمام رموز اجتماعی را دریافته، در بسیاری از جنگهای شیروان شرکت کرده، فنون رزم، بخصوص قلعه‌داری را بخوبی واقف بود. به همین جهت پس از تعطیل جنگهای شمالی به داروغگی قزوین برگزیده شده، عهده‌دار نظم پایتخت شده بود. به جلوخان باغ رسید، این باغ متعلق به ورثه معصوم‌بیک صفوی بود که در حادثه قتل حاجیان قزلباش در مکه به قتل رسید و واقعه آن در جلد اول از نظر خوانندگان محترم گذشت.

جلوخان مانند نیم‌دایره‌ای بود که عمارت سردر باغ که برای سکونت جلوداران و رکابداران و یساولان ساخته شده بود، مشرف بر آن و در بزرگ باغ وسط آن واقع می‌شد. شیخ‌احمد در حالی که پیشتاب خود را مهیا می‌نمود و آهسته سر فتیله آن را بف می‌کرد به در باغ متوجه گردید. دید مثل اینکه مختصری لای در باز است، پیش آمد و سر را به داخل باغ گرفته گوش داد. صدایی نشنید، داخل باغ شد و همراهان نیز او را تعاقب کردند. همه توجه داروغه به عمارت وسط باغ بود که به توسط خیابان عریضی به در خروجی منتهی می‌گردید. هرچه از دور نگاه کرد روشنایی یا علامت وجود افراد بر وی معلوم نگشت. در بزرگ باغ به ساباطی باز می‌شد که دو طرف آن اتاقها و آب‌نماها ساخته بودند. همین که داروغه و همراهان از زیر ساباط به خیابان وسط باغ راه پیمودند، صدای بستن در باغ به گوش آمد و بلافاصله شخصی فریاد زد: «بگیرید.» داروغه برگشت ببیند که بود. دید چند نفر می‌دوند و فریاد می‌کنند: «بگیر، بگیر.» خیال کرد دزدی یا طراری در اتاقهای عمارت مخفی بوده و اکنون فرار کرده است. برگشت و به زیر ساباط نزدیک شد. دید عجب غوغایی است، همه می‌دوند و فریاد می‌کنند. مثل اینکه خلق زیادی در خیابانهای باغ می‌دوند. یکی فریاد کرد: «آخ نزن.» دیگری گفت: «سوختم، مُردم.» همه می‌دویدند و در آن تاریکی وحشتناک به یکدیگر بر می‌خوردند. مثل این بود که جمعیت زیادی در باغ باشند، به این طرف و آن طرف می‌دویدند. داروغه فکر فرار دزدان بود. فریاد کرد:

— بچه‌ها در را ببندید، نگذارید فرار کنند.

اما از این هیاهو متعجب و مبهوت بود و نمی‌دانست این آشوب از کجا عادت شده است. هنوز از این هرج و مرج و بگیر بگیری چیزی دستگیرش نشده بود که دید چند نفر از درون ظلمت زیر دالان باغ، به طرف او می‌دویدند خیال کرد گزیده‌ها و گشتیهای او هستند. صدا کرد:
— نظریک کدخدا، مگذار فرار کنند.

در این هیاهو بود که ضربتی سخت با چوب به پشت کله او فرود آمد. خواست برگردد و پیشتاب خود را نشانه گیرد که سرش گیج خورده نقش زمین گردید. ظلمت نیم‌شبیبی، باغ را در خود فرو برده بود. هیچ‌کس نمی‌دانست با چه سرنوشتی روبه‌رو شده و این هیاهو از کجا حادث گشته است. در فواصل این دویدنها غرش شمخالی شنیده شد که از کنار شهر زوزه‌کنان فضا را پر صدا کرده، به سمت دیگر شهر خاموش گردید. بلافاصله شمخالی دیگر از کنار افق به ناله در آمد و پس از آن صدای شلیک ممتدی از جنوب شهر برخاست و در اثر آن سکوت عمیق و خواب‌آلود شهر به هیاهو و داد و بیداد ممتدی مبدل گردید. صدای تاخت اسب و دنباله آن، باز شدن در بزرگ باغ، کوچه‌های خلوت آن حوالی را پر آشوب ساخت. شیخ داروغه پس از ضربت چوب از خود بیخود شد و در حالی که چشم گشود صدای گوینده‌ای را شنید که فریاد زد: «نگذارید احدی بیرون برود، همه را دستگیر کنید». داروغه را محکم بسته با جمعی از مردان قوی جثه مسلح نگاه داشته بودند. از ضربت شدید چوب که بر پشت گردن داشت می‌نالید و می‌خواست بر زمین افتد. داروغه مردی کهنه‌سپاهی و پرتجربه بود، دانست که با زور و فشار از این ورطه نجات نخواهد یافت. باید صبر را پیشه سازد تا حقیقت قضایا معلوم گردد. مردان مسلح که بازوان از پشت بسته او را محکم داشتند به او گفتند:

— برو جلو، خیال فرار هم از سر به در کن که این خنجر بُران تا شاه‌رگ تو، چهار انگشت فاصله دارد.

داروغه از لهجه مرد مسلح که او را پیش می‌راند دریافت که صاحب صدا خراسانی است. به علاوه از شیئه اسبان دانست که کوچه و باغ را امثال این مردان مسلح در محاصره دارند. سکوت کرده تسلیم شد و به اتفاق دستگیرکنندگان تا درگاه باغ آمد. کوچه از هیاکل و سپاهی سواران مسلح پر بود. او را سوار

قاطری پالان‌دار کردند و یک نفر او را محکم گرفته با جمعی سوار به خارج بردند.

شب تقریباً نیمه بود ولی در اثر صدای شلیک تیر مهمه و قیل و قال تدریجاً زیادتی می‌گرفت و مردم برای دانستن موضوع به بامها و برجهای قلعه بالا می‌آمدند. داروغه را در حالی که التماس می‌کرد: «قدری دستهایم را شل کنید، استخوان سینه‌ام شکست.» نزدیک توده‌ی آجری پیاده کردند. اینجا آب‌انباری نیمه‌تمام بود که مصالح آن در اطراف بنا روی هم ریخته بود. داروغه گروه بسیاری از سواران را دید که دهانه‌ی اسبان را گرفته ساکت و بی‌صدا ایستاده‌اند. از صدای جو خوردن اسبان که سرها را در توبره داشتند دریافت که از مسافت دور آمده، اینک فرصت خوراکی یافته‌اند. نور چراغی که از دهانه‌ی آب‌انبار به خارج می‌تافت و سایه‌ی رفت و آمد افراد او را به خود آورد و چند قدم دور نشده بود که به دهانه‌ی بلند و آجری آب‌انبار رسید. مشعلی می‌سوخت و گروهی اطراف آن مجتمع بودند. با نگاه اول شاه‌عباس را شناخت که پا تا سر غرق در سلاحهای گوناگون بود و روی سکوی آب‌انبار برنمدزینی نشسته بود. سرداران قبیله‌ی استاجلو و رئیس ایشان، مرشدقلی‌خان را شناخت. اما ابروی خود را در هم کشیده تعظیمی ناقص و از روی اکراه به جا آورد.

شاه‌عباس لبخندی زده گفت:

— احمدآقا، چطوری؟

— خدا را شکر.

— چند نفر از کسان مرا در زندان انداخته‌ای؟

— من مطیع امر مرشد کامل شاه‌سلطان‌خدا بنده‌ام. هرچه او فرموده است انجام داده‌ام.

مرشدقلی‌خان با لهجه‌ی آمرانه گفت:

— سلطان گفت مرادبیک را در زندان بسیندازی؟ الله قلی‌بیک استاجلو را

دستگیر کرده، از آبرو و احترام بسیندازی؟

— خان، حالا که دست‌دست توست، هر کاری می‌توانی بکن.

مرشدقلی دندانها را به هم فشرده سری به علامت تهدید حرکت داد. داروغه

به شاه‌عباس گفت:

— بفرمایید کت‌های مرا قدری شل کنند، مگر من دزدی کرده یا از خانه کسی

بالا رفته‌ام. بعد از یک عمر خدمت و جانفشانی در راه دین و دولت، حال سر پیری این پاداش من است؟
شاه‌عباس گفت:

— آهای پسر، دستهای شیخ احمد آقا را باز کنید.

مرشدقلی خان که می‌خواست داروغه پایتخت را بیش از اینها مورد شکنجه و آزار سازد، پیش آمده، خواست مانع باز کردن او شود، اما شاه‌عباس مقصود را دریافته گفت:

— احمد آقای شاهسیون است. می‌دانید که اگر بال در آرد، نخواهد توانست از چنگ ما بگریزد. بازش کنید.

داروغه را باز کردند، اما چینه‌های ابرو و گره پیشانی او باز نشده خشمگین و تأثرآمیز سر به زیر افکنده بود.
شاه‌عباس گفت:

— داروغه، تو سردار بزرگ قزلباش بوده‌ای، خدمتها به دولت ما و خاندان صفی کرده‌ای، اکنون سزاوار نمی‌دانم که مانند مقصران در معرض عتاب و خطاب واقع گردی. تو باید در صف عباسیان واقع شده، خدمتگزار عباس بهادرخان باشی.

در این موقع بندهای تسمه دستبند او باز شده، می‌رفتند که بازوی دیگرش را سست کنند. نگاهی مرموز و حاکی از کراهت و نفرت به شاه‌عباس کرده با شدت و تغییر دست خود را از کسی که مشغول باز کردن بود بیرون کشیده گفت:
— دست مرا باز نکنید. ابداً میل ندارم آزاد شوم. من نمک به حرام نیستم و محال است بگذارم شما قزوین را بگیرید. هرچه از دستتان بر می‌آید بکنید. این شهر را مرشد کامل به من سپرده و باید همان‌طور بی‌خطر تا بازگشت او نگاه داشته شود. می‌خواهید مرا به خیانت مجبور سازید، ما از مرگ نمی‌ترسیم، اشتباه کرده‌اید. جناب مرشدقلی خان، شما دعوی صوفیگری می‌کنید، مرا دست‌بسته نگاه داشته امر می‌کنید که با عالی‌قاپو نمک به حرامی کنم. محال است. تا از حیات من نفسی باقی است، نخواهم گذاشت دست احدی به زنجیر عالی‌قاپو برسد.

این جمله را گفته، عادتاً دست باز شده را به کمر برده، جای پشتاب و خنجر را بازرسی نمود. دید همه را برداشته، هیچ سلاحی با او نگذاشته‌اند.

مرشدقلی خان از سیمای خشمگین و حالت آشفته داروغه به غضب آمده گفت:

— احمدآقا خیلی گنده گویی کردی. حرف دهانت را نمی فهمی، می دانی با که صحبت می کنی؟

— خوب می دانم، روی سختم با شماست. با خان قبیلۀ استاجلو که می خواهد همان کاری را با مردم قزوین بکند که با مردم هرات کرده است. همان معامله ای که با شاملو کرده است با ما هم بکند. نه اینجا خراسان نیست و اختیار شهر با سلطان محمد است. تا یک نفر صوفی در پایتخت زنده باشد، شما را در قلب خود نخواهد پذیرفت، خاطر جمع باشید.

شاه عباس که با نظر احترام به داروغه می نگرست، از این سخن متغیر و خشمناک گردیده از تصمیم سابق خود منصرف شد. عبارت تهورآمیز و صدای بلند او که در محضر شاه ناپسند می نمود، او را آشفته ساخت. فریاد کرد:

— دستش را ببندید. این ابله خیال می کند ما را نرسانده است. احمد، اشتباه کرده ای، خیلی هم اشتباه، بلکه دیوانه وار هذیان می گویی. اکنون نصف شهر در دست ماست و بقیه را هم ساعتی دیگر قبضه خواهیم کرد. تو خیلی به خودت می نازی. من به احترام ریش سپید تو خواستم سرافکنده و دست بسته نباشی. برای خدمات گذشته تو، برای جنگهایی که در بغداد با «اوزون احمد» کرده ای، من به احترام آن مردانگیها و جانفشانیها که زیر علم قزلباش انجام داده ای، نخواستم در جلوی لشکریان خفیف و سرافکنده باشی. معلوم می شود که عقل خود را باخته ای، کلاحت در خانه باد است. مطمئن باش که همین امشب شهر را می گیریم و تو نخواهی توانست به قدر پر کاهی سر راه لشکر من مانع ایجاد کنی. مأمورین دوباره دست باز نشده او را قدری هم محکمر بر پشت بستند.

داروغه در حالی که جناقهای سینه اش بیرون جسته، عرق خجالت و تأثر بر پیشانی داشت، رو به مرشدقلی کرده گفت:

— خان استاجلو، هرچه می توانی محکم بکن. دام بینداز و مردان را دستگیر ساز، آن وقت در معرض عتاب و خطاب قرار دهید و ایشان را دیوانه و گفتارشان را هذیان قلمداد کنید.

از این عبارت که داروغه در پاسخ شاه عباس، ولی رو به مرشدقلی خان اظهار کرد، بهادرخان متغیر گردید. از روی سکوی آب انبار و روشنایی مشعل برخاسته

آهسته پیش آمد، مثل اینکه می‌خواست از نزدیک با داروغه روبه‌رو شود. در این موقع صدای سم اسب بسیاری شنیده شد که رو به دهانه آب‌انبار پیش می‌آمدند. شاه‌عباس دست را بالای صورت گذاشته در رو‌سنایی مشعل به هویت سواران و شناختن ایشان مشغول گردید. یکی از ایشان که پیش از همه از اسب فرود آمد، خوش‌خبر بیک بود. شاه‌عباس گفت:

— هان اسکندر، چه خبر.

— قربان تمام آن اشخاص دستگیر و در میهمان‌قلعه بازداشته شدند، فقط کلاتر را نگرفته‌ایم.

— چطور؟

— به اتفاق چند نفر افشار خانه‌اش را سنگربندی کرده، به مدافعه برخاسته است.

شاه قدری فکر کرده گفت:

— خوب دیگر کسی از سران، آزاد نمانده است؟

— نه، همگی کسانی که ممکن بود روی مخالفتی نشان دهند، شبانه دستگیر کردیم. میهمان‌قلعه را هم به سواران کلهر سپرده‌ایم.

— دور خانه کلاتر مأمور گذاشتید؟

— فرهادبیک با جمعی سواران آنجا را در محاصره دارند.

— سیردید تیراندازی نکنند؟

— مطمئن باشید، هیچ خلاف امری واقع نخواهد شد.

— مردم دانستند که شهر در دست ماست؟

— کسانی که بیدار شده دانسته‌اند. مردم ابتدا خیال می‌کردند لشکر عثمانلو به شهر ریخته است، همین که قزلباش را دیدند، انتشار دادند که خان‌احمد گیلانی برای تسخیر پایتخت وارد شده. در واقع هنوز هم مردم نمی‌دانند چه حادث شده است.

— آفرین خوش‌خبر بیک، زود برو و مراقب اوضاع باش.

خوش‌خبر نگاهش به سیمای متأثر و خشم‌آلود شیخ‌احمد‌آقای داروغه افتاده لبخندی زد. داروغه نمی‌دانست که شکارچی او پهلویش ایستاده، خوش‌خبر بیک بوده است که نقشه باغ معصوم‌بیک و دستگیری او را با منوچهر بیک گرجی طرح و اجرا کرده، خواست پیش آمده سخنی مبنی بر شجاعت و استخلاص داروغه

آغاز کند و اگر ممکن گردد داروغه را با شاه‌عباس موافق سازد. اما شیخ احمد نکته را دریافته، ابرو در هم کشید و به طور تحکم به خوش‌خبر گفت:
— برو، نمی‌خواهم برای من دلسوزی کنی. اگر مرا باز کنند خود را خواهم کُشت.

شاه‌عباس با تغییر گفت:

— ولش کن دیوانه را.

سپس فرمان داد داروغه را به سواران سپرده از مجلس خارج ساختند. سپیده صبح می‌رفت از کنار افق نمودار گردد.
مرشدقلی خان پیش آمده گفت:

— اسکندریک، سواران را در خانه‌ها جا دادی؟ دیگر از سران دولت کسی مانده است که خانه‌اش اشغال نشده باشد؟

— فقط خانه کلانتر باقی است که قطعاً در بازگشت من اشغال خواهد شد. از کسانی که همراه سلطان محمد رفته‌اند و سردارانی که به صوب همدان رهسپار شده‌اند هیچ‌کس باقی نمانده است. تمام خانه‌هایشان را گرفته به سواران قسمت کردیم.
شاه گفت:

— تا یک ساعت دیگر خودم به شهر وارد خواهم شد. می‌خواستید باز هم به سواران تأکید کنید که در خانه‌های مردم باادب و حدودشناس باشند. مبادا احدی دست تعدی و اجحاف به اموال و نوامیس مردم دراز کند. به خدا و روح شیخ صفی‌قسم، اگر بشنوم دانه جوی از مال کسی برده شده است، رحم به مرتکب نخواهم کرد.
خوش‌خبر گفت:

— خاطر بهادرخان از این حیث آسوده باشد. همه را قبلاً گفته و تأکید کرده‌ایم. گذشته از آن خودتان هم که به فرد فردشان سفارش و اصرار فرموده‌اید، هیچ نگران نباشید.

— دروازه‌ها را به کی سپردید؟

— هر دروازه به دسته‌ای از جوانان عباسی واگذار شده، یکی دو نفر هم سپاهی بالای سرشان گذاشته‌ایم.
شاه آهسته پرسید:

— خوب، درباره کلاتر چه خواهید کرد؟ ممکن است قبایل افشار که اطراف شهر هستند به یاری او برخیزند و کار به خونریزی بکشد؟
— این فکر را ما هم قبلاً کرده بودیم، لیکن مقصودبیک راهی به نظرش آمد که ما هم با آن موافقت کردیم. خودش که از خویشان کلاتر است، با چند نفر برای همراه ساختن طبقه افشار به خارج رفته و قطعاً نخواهد گذاشت اقدامی به کمک کلاتر صورت پذیر گردد.

مرشدقلی خان که دو دست را به کمر گذاشته گوش می داد گفت:

— نگران نباشید. سران عمده افشار همراه سلطان رفته اند. کسانی که در محل مانده اند نفوذ بسیاری ندارند و مقصودبیک می تواند آنها را از حمایت کلاتر باز دارد.

در این حال شاه گفت:

— خوش خبربیک زودتر برو و عالی قاپو را به هر نحو شده متصرف شو و هرچه مسلح در آنجاست امان نده و پراچین کن. من خودم اول آفتاب وارد شهر می شوم. علما و ارباب عمامه شهر را خبر کن صبح به مسجد جامع بیایند.
— بهتر نیست به عالی قاپو دعوت شوند؟
— اگر بشود بهتر است.

خوش خبربیک در این حال قدری جلوتر آمده گفت:

— آیا امر می فرمایند شیخ احمد داروغه را تسلی داده دلجویی کنند؟ مردی باسرف و شهامت است، و کاری خارج از وظیفه نکرده. از جانب سلطان مأمور حفظ شهر بوده، آنچه کرده به مقتضای انجام وظیفه بوده است. حال اگر رأی جهان آرای همایونی مقتضی بداند او را به میهمان قلعه برده نگاه دارید، شاید حاضر شود که سر در چنبر اطاعت آورده، دست از لجاج و سرپیچی بردارد.

— حرفی نیست. چنانچه لازم می دانی در محل مناسبی غیر از میهمان قلعه بازداشته شود، چه ملاقات او با سایر دستگیرشدگان که در میهمان قلعه محبوس می باشند شایسته نیست. به خانه و قبیله او چه اشخاصی را فرستاده اید؟

— الله قلی بیک قاجار را با صد نفر از متابعان و نوکران او به دربند داروغه مأمور کرده ایم، و خودم به آنجا نیز رفته سرکشی کرده ام.

شاه سری به علامت رضایت جنبانیده گفت:

— مگر نپردیدی شمشالچیان تیراندازی نکنند، پس این سر و صدا از کجاست؟

— شاید مردم شهرند که از برجها تیراندازی می‌کنند.

— کار کلاتر به کجا رسید، توانستید او را بگیرید؟

— هنوز نه.

— این بدجنس اگر خود را خلاص کرد، آشوبی به پا خواهد ساخت و قیایل

گردد و افشار را به شورش و سرکشی تحریک خواهد کرد.

مرشدقلی خان گفت:

— خاطر خطیر اجاق‌زاده جمع باشد. از دیروز راههای خارج شهر را بسته‌ایم

و امروز احدی از اوضاع پایتخت باخبر نخواهد شد. من طوری راهها را بسته‌ام

که تا شما اجازه ندهید مردم ولایات از ورود ما به قزوین هم آگاه نخواهند شد.

— سرکرده سواران جاده‌های اطراف کیست؟

— مقصودییک با دسته هزاره‌جات، راههای افشار و الموت و عراق را بسته،

عابرین را متوقف ساخته تا کار شهر یکسره شود.

— مقصودییک، بسیار خوب پس دیگر نگرانی نداریم. با خانه و کان

توپچی باشی چه خواهید کرد؟

خوش خبرییک گفت:

— از صدای شمخال و هیاهوی گزمه که در کوچه‌ها می‌دویدند، نوکران و

کارکنان توپخانه و توپچی باشی بیدار شده دربندها را بسته بودند؛ اما پیش از

آنکه کار به زد و خورد بکشد، عباسیان از دیوارهای باغ به درون ریخته، همه

پاسبانان توپخانه و دربنده توپچی باشی را نگاه داشتند تا ذوالفقارییک رسید و

آنجا را تصرف کرد. در منزل قورچی باشی هم نزدیک بود کار به زد و خورد

بکشد، اما جمشیدییک دنبلی و حسن بییک استاجلو برجها را گرفته سر و صدا را

خاموش کردند.

شاه لبخندی زده گفت:

— پس می‌توانیم بگوییم دیگر نقطه مقاومتی نمانده، فرمانروای پایتخت و

عالی قاپو شده‌ایم؟

خوش خبرییک گفت:

— اگر به اقبال بهادرخان کار کلاتر و افشار بدون کشمکش پایان پذیرد، البته

توفیق یافته‌ایم و قزوین که هیچ، بلکه همه عراق مطابق منظور ظل‌اللهی بدون

خونریزی تسلیم شده است.

— پس گفتی شیخ احمد آقا را به تو بسپاریم؟

— گمانم بهتر باشد.

— لیکن ملتفت کار او باش که این کهنه سپاهی، مار بی افسون است. اگر توانست از چنگ تو به در رود، دیگر به این زودیها گیر نخواهد کرد و ممکن است شهر را به غوغا و عصیان برانگیزد.

— قربان وقتی او را نداشتیم به دست آوردیم، حال که در چنگ ما و بسته قبراک ماست. اما باید عرض کنم که یک هفته شب و روز با منوچهر بیگ و مقصود بیگ در پی طرح این نقشه صرف وقت و همت شد تا راه کار را یافتیم. اگر می خواستیم طور دیگر به دستگیری او اقدام کنیم بدون خونریزی محال بود و تا چند نفر پامال حادثه نمی شد، شاهد مقصود روی نمی نمود و دست آرزو به دامن مراد نمی رسید.

— زخمی بر نداشته است؟

— نه، وقتی همراهانش را دستگیر ساختیم، خودش با یک ضربت چوب جوان بجستانی از پای در آمد و بر زمین غلتید. شاید از اثر ضرب چوب، گردن و شانهاش کوفته شده، آن هم باکی نیست، معالجه می شود.

خوش خبر بیگ داروغه را با دست بسته بر استر نشانده به شهر بازگردانید و به سواران خود سپرد که او را در عمارت ابراهیم میرزا بسر بهرام میرزا محرمانه زندانی کنند. سینه صبح، دیگر واضح و نمایان بود که شاه عباس با یک دسته پانصد نفری آرام و بی هیاهو داخل شهر شد. به جای آنکه از دروازه دولت و خیابان جهان نما وارد میدان اسب شاهی شود، از دروازه مگر محله و قوی میدان که نواحی قدیمی شهر و محلات پیشه‌وران بود، رو به عالی قاپو نهاد. ابتدا هنگامی که صدای شمخال و هیاهوی گزمه و احداث، مردم را از خواب برانگیخت، انتشارات گوناگون در میان مردم پدید آمد. بعضی تصور کردند عثمانلو به قزوین رسیده، اما همین که سواران خراسانی و جوانان عباسی را دیدند، دانستند که قضیه چیست و فهمیدند که شهر بدون خونریزی به دست شاهزاده خراسان، عباس بهادر خان افتاده است. به این واسطه ترس مردم بر طرف شده کم کم روی بامها و برجهای قلعه‌ها و سردر معبرهای عالی قاپو ازدحام کردند. صدای گلوله و شمخال هم کم کم روی به خاموشی نهاده، مراکز مقاومت دولت از حقیقت حمله شبانه آگاه شده، دست از زد و خورد کشید.

کلمه «شاه عباس بهادرخان» از دهانها شنیده می‌شد و دنبال آن نام بزرگان دولت و سران قزلباش که خانه‌هایشان توسط لشکر خراسان اشغال شده بود جزو اخبار ذکر می‌گردید. بعضی عقیده داشتند که بهادرخان اسلحه و مهمات از جباخانه برداشته به خراسان باز خواهد گشت؛ بعضی می‌گفتند لشکر خودش را تکمیل کرده به سمت اصفهان و همدان خواهد رفت و با سپاه پدرش به جنگ و ستیز خواهد پرداخت.

در این موقع مردمی که برای رفتن به مسجد و حمام خارج می‌شدند شنیدند که شاه‌عباس وارد شهر شده است، همه به سمت خیابان بزرگ باغ سعادت و گذرگاه او هجوم آوردند. هنوز تشخیص صورتها ممکن نبود، مخصوصاً سواران تازه‌وارد که چهره‌ها در زیر گرد راه، پوشیده و یکسان شده بود.

فصل چهل و سوم

در گرداب مشکلات عالی قاپو

پس از زوال تاریکی شب، مردم شهر دانستند چه واقع شده و پایتخت به توسط یکی از شاهزادگان که والی خراسان باشد اشغال شده است، همه برای تماشای ورود او ازدحام کردند. قبل از این تاریخ، مردم عباس میرزای هراتی را کمتر دیده بودند و نمی‌دانستند در سالهای اخیر چطور از آب در آمده است. این شاهزاده وقتی به قزوین آمد که تاجگذاری کرده شاه‌عباس نامیده می‌شد. در خیابان سعادت‌آباد توانستند کاملاً او را تماشا کنند و از اسبهای او آینده خود را تفرس نمایند. پسران سلطان محمد هر روز از مناطق حکومت خویش به قزوین رفت و آمد داشتند و مردم ابوطالب میرزا را شاه آینده خود می‌دانستند که یکی در مناطق گروس و بیجار حکومت داشت، و دیگری در اصفهان و عراق لوای سروری افرشته بود. بنابراین تصور نمی‌کردند شاهزاده‌ای که کمتر به قزوین آمده و مغضوب پدر و دربار است، جالس سریر سلطنت گردد. سرداران درجه دوم قبایل که به میهمانی نرفته بودند، همه را خوش‌خبر توقیف کرده در میهمان‌قلعه بازداشته بود؛ و مطابق نقشه‌ای که در چمن بسطام طرح شد، کلیه لشکریان استاجلو و کلهر و بیات و مردم خراسان که با شاه‌عباس آمده بودند، در خانه‌ها و منزلهای سرداران دولت سلطان محمد فرود آمده، هستی و دارایی زمامداران امور وقت را تصرف کردند.

خوش‌خبربیک و منوچهربیک گرجی در مدت توقفشان در میهمان‌قلعه به کمک طرفداران شاه‌عباس که در شهر بودند زمینه ورود شاه را فراهم ساخته در تاریکی شب به کلیه اماکن دولتی و مراکز دفاعی تسلط یافتند. بنابراین موقع ورود بهادرخان هیچ‌کس نمانده بود که قدرت مخالفت و یارای سرپیچی داشته،

دست از پا خطا کند. چیزی که در ابتدای ورود باعث هممه و انتقاد گردید این بود که مردم می‌دیدند مرشدقلی خان استاجلو قدری هم از عباس بهادرخان جلوتر حرکت کرده، آداب و رسوم پادشاهی را رعایت نمی‌نماید، خود خان در جلو و پشت سر او پانصد نفر یک‌سوار از کسان او با بهترین سلاحها در حرکت‌اند. شاه‌عباس در میان ایشان مانند آلتی بی‌اثر است و همه گشاد و بست، با اشاره سرانگشت فرمانروایی مرشدقلی خان انجام می‌پذیرد. این قسمت باعث پرافروختن آتش خشم قبایل مجاور پایتخت خصوصاً طوایف افشار شد و خوانین ایشان که در فارس و کرمان حکومت داشتند از پذیرفتن سلطنت شاه‌عباس خودداری کردند.

آن روز صبح شاه نوزده ساله قزلباش در لباس سپاهیان بود و هیچ زینت و زیوری استعمال نکرده بود. حتی عمامه را هم برداشته، تاج دوازده ترک بر سر نهاده بود. بدقت در سیمای مردم شهر نظر می‌کرد و تعظیم و تکریم آنان را که عمیق و صمیمانه نبود پاسخ می‌گرم و مشتاقانه می‌داد. فراموش کرده‌ایم بگوییم که کلانتر شهر هنوز تسلیم نشده، کارکنان او به معاونت و تیراندازی ادامه می‌دادند. همه یقین داشتند که شاه‌عباس او را با قهر و غلبه سرکوبی کرده دستگیر خواهد نمود و نخواهد گذاشت خودسری او باعث خیرگی سایرین گردد. اما شاه به عالی قاپو رفته علما و ریش‌سپیدان و ارباب عمامه را به حضور طلبید و آنان را مأمور کرد که کلانتر را با زبان خوش از سنگرداری منصرف سازند. نزدیک ظهر دست خالی بازگشته، گفتند کلانتر دست نمی‌دهد و تسلیم نمی‌شود. اما در همین ساعت خوش‌خبر بیک که داروغه احمدبیک را زندان کرده بود، آمده به شاه‌عباس گفت:

— قربان، اجازه می‌خواهم که شیخ احمد آقا را به حضور بیاورم.

— هان، چطور؟

— با او صحبت کرده، منظور و مرام شهریاری را به او حالی کردم. می‌گوید در صورتی که بهادرخان تصمیم گرفته است که دشمنان را سرکوبی نموده مملکت را از ایشان باز ستاند، من خود پیشاپیش لشکر او جانفشانی می‌کنم.
شاه فکری کرده گفت:

— چه ضرر دارد، اگر چنین است او را رها ساخته که به عالی قاپو بیاید.

خوش‌خبر به خانه بازگشته داروغه را که محترمانه نگاه داشته بود، مستخلص

نموده به عالی قاپو برد. در راه مردم قزوین را می‌نگریست که حیرت‌زده نگران اوضاع شهر و ورود شاه جوان می‌باشند. سپاهیان خراسان دسته دسته، سواره و پیاده عبور می‌کردند و از خانه‌های اشغال شده و مراکز توقف خویش، به گردش خیابان و باغات سلطنتی می‌پرداختند. خانه‌های سرداران و ارکان دولت را سپاه خراسان گرفته بودند و احدی از همراهان سلطان محمد و بزرگان قزلباش نمانده بود که خانه و هستی او در زیر نظر سرداران بهادرخان توقیف نشده باشد.

داروغه به عالی قاپو آمد. در حالی که اوضاع دربار و هرج و مرج آنجا را مشاهده می‌کرد، به تالار بزرگ عمارت داخل شد؛ همانجا که چند روز قبل به حضور سلطان محمد رسیده، دستور محافظت شهر را از او گرفته بود. خجالت زده و سر به زیر به طاق و رواق عالی قاپو نگاه می‌کرد و از اینکه نتوانسته بود شهر را از دستبرد محافظت کند، اندوهگین و شرمسار به نظر می‌آمد. پرده بالا رفت و خوش‌خبر با داروغه وارد تالار شدند. هر دو تعظیم کرده ایستادند. شاه با مرشدقلی خان و شیخ‌الاسلام تنها بودند. مرشدقلی خان مهلت نداد که شاه حرفی بزند، خنده‌ای پیروزمندانه کرده گفت:

— شیخ احمد احوالت چطور است؟

— به اقبال بهادرخان فعلاً که بد نیست.

— دیدی بیهوده مقاومت می‌کردی؟!

بیان این جمله ممکن بود که دوباره آتش فرو نشسته داروغه را مشتعل سازد، اما شاه عباس مهلت نداده، در دنباله اظهار مرشدقلی خان گفت:

— آفرین به نمک‌شناسی و وظیفه‌دانی شیخ احمدبیک. الحق فرزندی پدر پاک‌نهاد است و همان خلق و خوی را به میراث یافته است. شیخ احمدبیک از اینکه دیشب مورد اذیت و آزار مختصری واقع شدی تأسف دارم، البته نباید از این جهت پراکنده‌خاطر باشی و بدانی که مصلحت بلاد و رعایت حال دولت و دین این‌گونه مقتضی بود که، بستان‌سرای سلطنت را از خوار وجود سرداران غافل و ارکان دولت ناقابل، پاک و مصفا سازیم و اجازه ندهیم بیش از این ملت و مملکت بی‌سپر دشمنان بی‌امان و خودخواهان ناقرمان گشته، صغیر و کبیر سرگشته و پریشان باشند. حال از تو می‌پرسم، آیا این پایتخت قزلباش است که در جوانی دیده‌ای؟ این شهری که امروز پریشان و آشفته است، اگر آرزوی آن را داری که همان فر و شکوه دیرین به گلزار دولت بازگردد، باید صمیمانه به کار

خدمت ادامه دهی و برای تأمین اوامر من همان طور کوشا باشی که در خدمت پدرم بودی.

داروغه پس از اطلاع به منظور عالی شاه، قول خدمتگزاری و اطاعت داده، فرمان داروغگی شهر را گرفت و برای ادعای نظم و نسق، به اداره احداث رفت. کم کم مردم حومه و اطراف از حادثه شب و تسخیر شهر آگاه شده دانستند که کلیه مراکز لشکری و بناهای کوتوالی و باغات سلطنتی به دست مرشدقلی خان و سپاه خراسان افتاده است. چیزی که مردم را از نگرانی فارغ ساخت، کمال نظم و نسقی بود که در سپاه شاه عباس رعایت می شد و احدی قادر نبود دست به مال کسی دراز کرده، یا موجب اذیت و آزار فردی گردد. به این واسطه مردم برای ادامه به کسب و کار خویش، به رفت و آمد پرداختند. فردا که روز دوم ورود بود، عالی قاپو مورد ازدحام و هجوم عام واقع گردید و دسته جات سران و اعظام شهر برای دیدار شاه و وکیل السلطنه به عمارت بزرگ معروف به بارگاه روی آوردند. این عمارت که آن را تالار «بارعام» هم می گفتند گنجایش هشتصد نفر کرسی نشین و سرپایی داشت و از بناهای شایسته و عالی شاه طهماسب اول بود. طاق نماهای آن با تصاویر زیبا و نقش و نگارهای ممتاز تزیین شده بود. پرده سقرلات سرخ رنگی که صورت شیری زرین در وسط آن دیده می شد و قسمت یساولان و پیشخدمتان را از صحنه جلوس جدا می ساخت، به حلقه های طلا و شرابه های مروارید مزین بود. مرشدقلی خان برای پذیرایی مردم از هر طبقه و جماعت دستور داده بود این تالار را افتتاح کنند. سالها بود که عالی قاپو چنین جمعیتی به خود ندیده بود. خان وکیل که می خواست عظمت و قدرت خود را به چشم بزرگان پایتخت بکشد، سعی کرد هرچه بیشتر ممکن است مردم در دولتخانه اجتماع کنند. سواران استاجلو درهای ورود و برجهای کشیک خانه را در اختیار گرفته، روی بامها و سردر عمارات دیده می شدند. این طایفه از خویشان و بستگان مرشدقلی خان و مورد اعتماد او بودند که همه جا آنان را از خود جدا نمی ساخت. اول دسته ای که از خارج شهر به کمک شاه عباس رسید طایفه فتح لو بود که در حدود الموت و رودبار سکونت داشتند. این طایفه پس از فتوحات جنگ شیروان و در عوض خدمات گرجستان با شاهزاده حمزه میرزای مرحوم به این ولایت آمده، منزل گرفته بودند. رئیس این طایفه با «مقصودبیک شاملو» رئیس عباسیان قزوین، هم فکر و همدست بود. اینک با اشاره او با یک

دسته پانصد نفری سوار وارد قزوین شده، به خدمت شاه عباس شتافته بود. شاه وارد تالار بار عام شد و سران قزلباش برای بار نخست چشمنشان به شاه نوزده ساله خراسان افتاد. بهادرخان چشمانی درشت و سیاه و ابروانی پیوسته و متناسب داشت. قدری که آفتاب و باد صحراها اجازه داده بود، طراوت و سرخی صورت او خودنمایی می کرد. موقر و باحشمت راه می رفت، لیکن تبسم پرمعنائی بر گوشه لبها داشت که حاکی از خوشوقتی و خرسندی او بود. با آنکه بار اول ملاقات او با سران قزلباش بود، هیچ گونه زیور و زینتی به خود نبسته، با لباس معمولی و ساده دیده می شد. نگاهی بادقت به سیمای فردفرد حاضران کرده، با یک یک تعارفی رسمانه به عمل آورد و بدون توجه به تخت خاتم مرصعی که وسط شاهنشین گذاشته شده بود، روی صندلی کوتاهی که پهلوئی تخت نهاده بودند نشست. همه ایستاده منتظر بودند که مطابق رسم دربار معرفی ایشان به توسط ایشیک آغاسی باشی انجام پذیرد، اما چون اوضاع عادی نبود و صاحبان مناسب عالی قاپو همراه اردو و شاه رفته بودند، مرشدقلی خان فرمان جلوس داده، حاضران را به طور اختصار به شاه عباس معرفی نمود. شاه عباس پس از آرامش مجلس رو به حضار آورده گفت:

— آقایان، بزرگان و اهالی قزوین، چقدر خرسندم که خود را در حضور شما و شهر شما می نگرم؛ یعنی در پایتخت پدر تاجدار و نیای عالی مقدار، شهری که گردن گردنکشان به درگاهش خم می شد و پادشاهان دوران برای طواف عتبه اش، احرام خلوص می بستند؛ شهری که سران روم و تاتار از بیم صولتش بر خود لرزیده، از شنیدن نامش اندیشناک بودند. اینک خود را در چنین شهری می نگرم، اما بسیار دلتنگم که موقعی به شهر شما فرود می آید که آن جاه و جلال، خدشه دار شده، رونق و کمال خود را گم کرده است؛ قصرهای شامخ و عمارات عالیه اش بسته و در حال فرو ریختن است؛ پایتخت قزلباش ظفرتلاش می رود که رعب و هراس خود را از خاطره ها برگیرد و دامن حشمت و شوکت از اقطار ایران در چیند. قدری به این کرسیها بنگرید و این جاهای دلاوران و سربلند را که اکنون خالی و نامسکون است به دیده اعتبار نظر کنید. همه صندلیها و کرسیها را گرد ملال گرفته، زیلوچه ها و زربفتهای آن متروک و بی کس مانده است. این غاشیه ها و روپوشها را از روی آنها بردارید تا بر شما معلوم شود که مجلس نشینان عالی قاپو، روی ارادت از این درگاه گردانیده، به آستانه دیگر

نهاده‌اند. روزی شاهزادگان گرجستان و بیگلربیگیان چخور سعد و خانزادگان چرکس و بیکزادگان شیروان و تومانوس بر آن قرار داشتند، شاهزادگان قندهار و ملکان سیستان و خوانین هزاره و بادغیس بر فراز آن می‌نشستند. ولی امروز اثری از آنان دیده نمی‌شود. همه را غفلت و نادانی ما پراکنده و پریشان ساخته است. همه را دورنگی و دره‌وایی ما، از توجه به درگاه قزلباش مأیوس ساخته است. لیکن من صریح می‌گویم که خودتان و خودمان بانی و موجد این بی‌سر و سامانی شده، سنگ تفرقه و اختلاف در میان ملک و ملت افکنده‌ایم. ما که از شیوه مرضیه پدران صوفی‌نشان خویش دست کشیده، در بادیه خلاف و خودسری گمراه شده‌ایم. صوفی‌زادگان قزلباش، حاشیه‌نشینان تختگاه شاه‌طهماسب، این بار اول است که من شما را در محضر خویش مشاهده می‌کنم و در حالی که بایستی بندپذیر نصایح شما باشم، خود را به ذکر حقیقتها و بیان نصیحتهایی ناچار می‌بینم. کلاتران و بیکزادگان، ما از خراسان آمده‌ایم تا شما را به خطری که هر لحظه به دیوارهای عراق نزدیک می‌شود آگاه سازیم. این خطر، لشکر خونخوار و ویران‌کننده ازبک است که می‌آید و تر و خشک را در راه خود معدوم می‌سازد. این خطر عبدالله خان و پسرش عبدالؤمن خان است که اکنون تا ناف خراسان رسیده‌اند. آیا باز قزلباش در خواب غفلت خواهد غتود؟!

وضع آن روز دربار بهادرخان طرز بود و هیچ‌کس به جای خود در عالی‌قاپو دیده نشد. همه صفوف ایستاده و نشسته از قاعده و نظام همیشگی خارج بود و کسانی در محضر شاه‌عباس حضور یافته بودند که نامشان جزو صدرنشینان عالی‌قاپو نبود. جمعی از جوانان که عباسی بودند به اتفاق گروهی از امیرزادگان که پدرانشان در میهمان‌قلعه زندانی بودند حضور یافته، می‌خواستند بدانند پایان این انقلاب و هجوم به کجا خواهد کشید و سرنوشت گرفتاری محبوسان چه خواهد شد.

همین که سخنان مؤثر بهادرخان در تالار بار طنین انداخت و لهجه جدی و شاهانه او با حال تأثر و توییح به گوش حاضران رسید، جوانی نیمه‌مسلم که عمامه زرد بر سر داشت و جزو ایستادگان صف مقدم بود شانه‌های خود را از فشار حاضران بیرون کشیده، کمی پیش آمد و در حالی که رنگ چهره‌اش تغییر کرده، غیرعادی شده بود، از جمله اخیر شاه و فاصله‌ای که در حال سؤال و پرسش بود استفاده کرده گفت:

— نواب همایونی به سلامت باد. جوانان قزلباش همان مردان جانسیاز و فداکاران صوفی‌کردارند که بوده‌اند. آنچه در سالهای اخیر بر ما گذشته و علم دولت روزافزون ما را از حمله و هجوم بازداشته، سرداران ناهنجار و سرکردگان بی‌لیاقت بوده‌اند؛ وگرنه هر وقت درفش پرافتخار قزلباش به اهتزاز آید و آسمان باصفای ما را بیاراید، همه از جان و دل در سایه او می‌ایستیم و از هزاران سپه‌کشی، مانند عبدالله ازبک باک نداریم. ما در انتظار فرماندهی پاک‌نهاد، و سروری خدمت‌شناس می‌باشیم تا نقد جان را نثار راهش سازیم و در نزد خدمتش مهرهٔ محبت در بازیم. از تو به یک اشاره، از ما به سر دویدن.

این جوان قاضی‌بیک یا غازی‌بیک نام داشت و با آنکه در حدود بیست سالگی بود، طرز بیان و اسلوب سخنش معلوم می‌داشت که در آداب خدمت و رسوم دانش دستی تمام دارد. بیانات غازی‌بیک در حاضران نیز اثر کرده، جمعی زیاد فریاد کشیدند: «همه حاضریم، جانفشانی می‌کنیم، بهادرخان را می‌ستاییم و از جان و دل در خدمتش احرام پرستش می‌بندیم. هر جا اشاره کند و به هر طرف امر فرماید پیش می‌رویم، اگرچه در کام ازدها و یا دریای آتش باشد».

همه زیاد شد. فشار بیرونیان، قدرت نظم تالار را زایل ساخت. قراولان کشیک خاصه که جوانان سوسغدوری بودند، تاب فشار مردم را نیاورده، از هجوم ایشان عاجز آمدند. صدای هل‌هل و تظاهر هر لحظه زیاد می‌شد و دستهای مردم با فریاد: «الله، الله...» به آسمان می‌رفت. همه از صدای فریاد مجلسیان و شنیدن کلمات «ازبک سگ کیست، عبدالله کدام ناکس است، در یک نهضت او را به قعر جهنم می‌فرستیم» متأثر شده، به غوغا و فریاد ادامه می‌دادند. دستها را به آسمان افراشته می‌گفتند: «اول از عثمانلو شروع کنید، برادران تبریزی را نجات دهید، قزلباش، قزلباش». صدایی مهیب از عالی‌قاپو به آسمان بلند می‌شد و به اندازه‌ای رعدآسا بود، که دکان‌داران اطراف عمارت دولت، ترس کرده دکانها را بستند. تصور می‌شد که انقلابی عظیم در خواهد گرفت و مردم شاه‌عباس را برداشته به جلو خواهند انداخت و مهبای رزم ازبکان خواهند شد.

در این موقع بود که مرشدقلی خان از جا برخاست و نگاهی به حاضران کرده گفت:

— اجازه بدهید، صبر کنید. غازیان قزلباش ساکت باشید تا عرایض مرا بهتر دریافت نمایید.

صداها خاموش شد، ولی کثرت هیاهوی صحن دولتخانه نمی گذاشت تالار برای مذاکرات آماده باشد.

در این حال شاهوردی بیک یساول، بالای سباباط دولتخانه فریاد زد:
— مردم آرام باشید. می خواهند تصمیم بگیرند، فرصت بدهید.

از این صدا هیاهو آرام شد و خلق در انتظار شنیدن نتیجه مجلس، سکوت کرده گردن کشیدند. صدای مرشدقلی خان در تالار طنین انداز گشت، وی گفت:
— بزرگ زادگان و آقایان، لازم است بدانید که چرا ما از هرات آمده و برای چه منظور خود را به قزوین انداخته ایم. خراسان پرولوله و آشوب است. هر روز لشکریان ازبک به شهری حمله می‌برند. ما در چنین احوالی سزاوار نبود که شاهزاده‌ای شاه‌نشان و صوفی‌نژاد در خطر محاصره و در بیم اسارت، شب به روز آرد و از این ولایت به آن ولایت نقل مکان کند. عالی قاپو و سلطان محمد نیز چنان مست باده غفلت بودند که از ایشان انتظار کمک و یاری، امری محال می‌نمود. بنابراین برخاسته شاه را به قزوین آورده ایم تا تکلیف کلی برای نجات خراسان معلوم سازیم و در ضمن رشته مهر و مودت پدران و پسران را که در اثر اخلال خوشامدگویان قطع شده است، از نو پیوسته و مرتبط گردانیم. بزرگان شهر همراه سلطان رفته‌اند و ممکن است دو مرتبه وسیله اخلال کارها را فراهم ساخته، نقشه برادرکشی و خونریزی طرح کنند و در شهرهای عراق نیز آتش هرج و مرج برافروزند. مردم شهر باید بیدار بوده، آلت دست بزرگان نشوند و دست از حمایت بهادرخان برندارند.

حاضران فریاد زدند:

— همه را جواب می‌گوییم. جز به شخص بهادرخان به احدی تسلیم نمی‌شویم. تخت و تاج باید به او سپرده شود. مرشد کامل گوشه عبادت را اختیار کرده، از کار جهانداری دست بشوید.

مردم قزوین در این مجلس دانستند که مرشدقلی خان، شاه‌عباس را برای ماندن به قزوین آورده و رشته روابط او با مردم پایتخت، سری دراز دارد. موضوع ورود لشکر خراسان نه برای برداشتن اسلحه و نه برای تهیه پول است، بلکه تصرف شهر امری دائمی و انجام یافته است که جز با جنگ و ستیز پایان آن مشهود نیست.

مرشدقلی خان در جلسه عالی قاپو به مردم فهمانید که تنها راه نجات مملکت

یشیانی از شاه عباس و پذیرفتن او به سلطنت است؛ اما چون بزرگان و سران طوایف همراه سلطان محمد بودند، معلوم نبود کار شهر و مآل حال بزرگان به کجا خواهد کشید. عامه مردم مخصوصاً طبقه متوسط در آن چند روز از طرز حرکت سپاه خراسان و ملایمت ایشان نسبت به اهالی و حسن سلوک با طبقات مختلف، به طبقه عباسیان ملحق شده، شاه جدید را از صمیم قلب دوست داشتند و تأیید کردند که اگر سرداران سلطان محمد بخواهند با مرشدقلی خان از در ستیزه در آیند، مردم خاصه طبقه جوان، به صفوف او ملحق خواهند شد و سلطان را به شهر راه نخواهند داد.

اما سلطان محمد در موقعی که به اتفاق حاکم اصفهان و بزرگان دولت در شکارگاههای اصفهان و خوانسار بود از حمله شبانه پسرش عباس میرزا به پایتخت باخبر گردید. خبر ورود را یکی از کسان «ندرخان» مهرداد چاپاری به فاصله دو روز و دو شب به اردوی قزلباش رسانید. سلطان محمد به عجله قاصد فرستاده، دسته جات سوار و پیاده قشون خود را که هر یک در منطقه‌ای بیلاق داشتند به گلپایگان خوانده، مجلس مشورتی تشکیل داد و سرداران را از مضامین نامه‌های قزوین که چاپارها و قاصدها آورده بودند آگاه گردانید. سردارانی که با مرشدقلی خان دشمن بودند، از این اقدام خودسرانه او اظهار نفرت کرده گفتند: «تا یک نفر سوار و پیاده در اختیار داریم، در سرکوبی او کوتاهی نخواهیم کرد.» سپس فرمان سلطان به احضار کلیه سپاه قزلباش و تمرکز آنان در کاشان صادر گردید. شاهزاده ابوطالب میرزا که ولیعهد مملکت بود مأموریت یافت که با لشکریان همدان در ساوه به لشکر سلطان ملحق شده، به طرف قزوین کوچ کنند.

اما مرشدقلی خان وقتی شنید که دوازده هزار سپاهی مجهز و دارای توپخانه کافی به طرف قزوین، مشغول پیش آمدن هستند، به دست و پا افتاده برای جلب لشکریان تازه نفس و تقویت شاه عباس، مأمورینی به خراسان فرستاد، اما هنوز پاسخی از آنجا نرسیده بود که یکی از سرداران قزلباش با طایفه فتح‌لو که دارای دو هزار مرد جنگی بود از نواحی الموت به کمک بهادرخان رسید و مژده داد که بزودی مردم سایر مناطق از گیلان و مازندران نیز به یاری ایشان خواهند آمد. سلطان محمد با لشکریان مجهز خود برای محاصره قزوین آهسته پیش می‌راند و هنوز به ساوه نرسیده بود که یکی از سرداران به حضور سلطان آمده نامه‌ای را

که به تیری بسته به اردوها افکنده بودند، به دست سلطان داد. در این نامه نوشته شده بود:

سرداران قزلباش، خوانین، سلاطین، بیک زادگان، چون مشیت یزدانی چنان تعلق گرفته بود که سپاهیان خراسان پس از تحمل رنجهای فراوان در رکاب شاه نامدار و خاقان کامکار، ابوالمظفر عباس بهادرخان، به تختگاه نیای تاجدار آمده، سر آستان دولت علیه قزلباش را از خار و خاشاک نفاق و دوگانگی پیراسته گرداند، و علم دولت صفیة صفویه را در وسط السما اوج عظمت و جهانداری، سر بلند سازد، فرمان همایون صادر گردید که کلیه اموال و متعلقات سرداران قزلباش در میان بهادران قزلباشیه عباسی شعار، تقسیم شده رقم تملک بر آن کشیده شود. علی هذا به تمام سران و سرکردگان یادآور می شویم که هر کس تا آخر ماه جاری، خود را به اردوی کیهان پوی بهادرخان رسانید و سر تسلیم بر سده سفیه عباسی نهاد، اموال مذکور به صاحبش تعلق خواهد داشت، وگرنه ملک مسلم اشخاصی خواهد بود که از طرف خان والاشان وکیل السلطنه به مالکیت آن، رقم خاص صادر گردد، والسلام.

سلطان نامه را از آورنده گرفته، پیش چشمان نزدیک برد، ولی نتوانست از خطوط آن چیزی بخواند.

بنابراین آن را به منشی داد که برایش بخواند و پس از ختم آن در اندیشه فرو رفت. سر به زیر انداخت.

آن گاه پرسید:

— این نامه را که به اردو آورده است؟

حامل پاسخ داد:

— قربان، منحصر به این یکی نیست، گویا شبانه تعداد زیادی از این نامه ها به تیر کمان بسته، به داخل اردوها انداخته اند.

— این عمل دستور این مردکه یاغی است، او را به جای خود خواهم نشاند. پسر مرا آلت دست خود قرار داده و پایتخت را متصرف شده است، این عمل را بی پاسخ نخواهم گذاشت. به عوض آنکه لشکرهای خود را کامل کرده به هرات برود و علیقلی خان لله را از تنگنای محاصره عبدالله ازبک خلاصی بخشد،

لشکر خراسان را به خانه من کشانیده است. صبر کن سزایش را در کنارش
خواهم گذارد.

سپس فریاد کرد:

— ندرخان مهرداد کجاست؟

گفتند:

— در کشیک خانه است.

— بگویند زود بیاید.

همین که حاضر شد گفت:

— خان، می‌دانی این استاجلوی نمک به حرام در قزوین چه کرده؟ خراسانیان
را در خانه مردم فرود آورده، هستی و خانمان ایشان را به سواران خود تقسیم
کرده است. هرکس در اردو با من بوده است خانه‌اش به یغمای مرشدقلی خان
رفته و هستی‌اش به مصادره گرفته شده است. این نامه را بخوان تا بدانی با مردم
قزوین و خانواده سرداران قزلباش چه خیانت‌هایی مرتکب شده‌اند.
ندرخان گفت:

— بلی قربان، در چادرهای من هم از این نامه‌ها انداخته‌اند. چند ورقه نظیر
آن هم از اصفهان و همدان برای من فرستاده‌اند، از قرار معلوم به همه جا پخش
شده است.

— حال که این طور است، دستور دهید فوری چرخچیان به سمت قم و ساوه
عزیمت کرده، قزوین را در چنبر محاصره اندازند.

— بهتر آن است به حاکم قم زودتر خبر داده شود که تا رسیدن ما ساخلوی قم
آماده حرکت باشد.

رسیدن اخبار موحش پایتخت، مردم عراق عجم را نگران و سراسیمه
ساخت. این ایالت که از دامغان تا یزد امتداد داشت، عبارت از جلگه‌های سرسبز
و شهرها و قصبات پرجمعیت بود که چون حلقه زنجیر به یکدیگر پیوسته، رشته
آبادانی از یکدیگر گسسته نمی‌شد. از عبور لشکر تیمور، و قتل عام اصفهان تا
این زمان دویست سال گذشته بود و در این مدت فرصت کافی بود که ویرانیا و
بدبختی‌های گذشته جبران و نواحی غیر مسکون معمور و آبادان گردد. ناحیه
عراق شامل دامغان، سمنان، قزوین، ری، ساوه، همدان، قم، کاشان، گلپایگان،
اصفهان، و گاهی یزد بود که در فواصل این ولایات صحراها و زمینهای غیر

مزروع کمتر دیده می‌شد و مردمی ثروتمند و پرکار و کوشش در آن می‌زیستند. بسیار است نام دهات و قصبات بزرگ که امروز اثری از آن در این منطقه نیست و جای خود را به صحراهای خشک و بی‌زراعت وا گذاشته است. در این موقع لشکریان قزلباش بنای جمع شدن را نهاده، هر قسمت از الگای خویش به اردوگاه مرکزی سلطان، که در چمن گلیایگان توقف داشت ملحق شدند. نامه‌هایی که عنوان و مفاد آن یکی بود در دست سرداران دیده می‌شد. به همه نوشته شده بود که:

اگر در اردوی سلطان توقف کرده، به قزوین نیاید و تسلیم بهادرخان نشوید، دیناری از دارایی خود را مالک نخواهید بود؛ چون که این اموال فعلاً برای جنگجویان خراسان که در مصاف ازبکان از هستی ساقط شده‌اند ضبط شده است.

این نامه‌های یک جور، به صورت بخشنامه امضا و عنوان نداشت، به این مناسبت نویسنده آن مورد گفتگو واقع شد. چند نفر می‌گفتند: «خط میرزا محمد است.» چند نفر عقیده داشتند که: «خط میرزا عبدالله پسر میرزا سلمان است.» اما پس از مبادله عقاید و آرا بک نفر خط‌شناس گفت که: «صاحب این خط میرزاشاه ولی پسر میرزا احمد است که پدرش جزو شهیدان حادثه تربت حیدریه و متشی و کیل السلطنه است.» بنابراین معلوم شد که از طرف مرشدقلی خان نوشته شده و به فرمان او اردوی شاهی پراکنده شده است. خلاصه اردوهای سلطان برای تصرف قزوین در حرکت آمد و قرار بر این شد که در شهر قم بمانند تا سه هزار نفر بیات از بروجرد به ایشان ملحق شوند و عده‌ای تفنگچی هم از افشار کرمان برسند. روز دوم حرکت سلطان بود، که شاه‌عباس از تصمیم پدرش آگاه گردید. از اینکه، لشکر فقیر و بی‌سلاح سه هزار نفری او با دوازده هزار سپاه قزلباش روبه‌رو شود، متفکر و اندوهناک بود. اما این پریشانی حواس را مخفی داشته با شیخ وزیر، و مرشدقلی خان خلوت کرد. شیخ‌الاسلام گفت:

— باید کاری کرد که ساخلوی قم به ایشان ملحق نشود و خان شاملو حاکم آن شهر، به مخالفت برخیزد. در این صورت تا قم را به دست آورند طول خواهد کشید و ما خواهیم توانست خود را قوی ساخته با موافقت اهل شهر به دفاع برخیزیم.

— آیا برای این کار وسیله‌ای دارید؟

مرشدقلی خان گفت:

— قورچی باشی حاکم قم با ما مخالف نیست، ولی باید دید آیا حاضر است با ورود لشکر سلطان محمد هم مخالفت کند؟

— اگر از او بخواهید و با او رابطه برقرار سازید، البته قیام خواهد کرد.

— قورچی باشی حاکم قم، عباسی و یا من همراه است، اما می‌ترسم غافلگیر شده ناچار اقدامی برخلاف بکند، مگر آنکه تا کار نگذشته به او اطلاع دهیم تا علناً و رسماً به یاری ما برخاسته، شهر را به روی پدرم ببندد.

— بد نیست. باید بدون فوت وقت یکی از نزدیکان را به قم روانه کرد تا محرمانه با او ملاقات کند و نامه‌ای از بهادرخان به او برساند.

— کی می‌تواند بدون ترس به قم برود به طوری که قضیه کشف نشود و به دست هواخواهان پدرم نیفتد؟

هر سه نفر به فکر بودند که چه کسی را برای این خدمت تعیین کنند که بهادرخان گفت:

— خوش‌خبر چطور است؟

شیخ گفت:

— خوب است. باب این کار و شایسته این مأموریت است، لیکن می‌ترسم تا عازم شود و به قم برسد، اردوی سلطانی داخل شهر شده باشد.

بهادرخان گفت:

— گمانم آن است که خوش‌خبر بتواند جلوتر خود را به قم برساند. در هر حال اکنون بهتر از او محرمی نداریم، هم راست‌کردار و هم شجاع است و می‌توان به او اطمینان داشت.

مرشدقلی خان گفت:

— چطور است از یساولان صحبت کسی را روانه سازیم؟ شاهوردی یا جمشیدبیک؟

شاه گفت:

— اسکندر محرم‌ترین کسی است که شایستگی این خدمت را دارد. من به او و صداقتش عقیده دارم، زود بفرستید بیاید.

خوش‌خبر در میهمان‌قلعه به حفظ شهر و دروازه‌های جنوبی اشتغال داشت و

جمعی زیاد از بنا و عمله را به ساختن برج و بارو و تعمیر دیوارهای حصار مأمور نموده بود. اما همین که مأمور رفتن قم شد، کارها را به منوچهر گرجی نایب خود وا گذاشته، نزد شیخ الاسلام رفت و آنچه باید بکند دستور گرفته، از شهر قزوین بیرون رفت. خط عبور او از قصبه خشک رود و ساوه می‌گذشت، و با همه اغتشاشی که در راهها احداث شده، هنوز بین قزوین و قم آرامش حکمفرما بود، خودش با یک جلو دار یا شتاب از خشک رود گذشته به قم وارد گردید.

در شهر آثار اضطراب دیده می‌شد، و مردم کم‌کم خود را برای روبه‌رو شدن با حوادث و انقلاب مهیا می‌ساختند. آثار غم و اندوه بر چهره کوچک و بزرگ نمایان بود و هر کسی از مردم با دیگری می‌گفت: «آیا بین قزوین و قم جنگی روی خواهد داد؟ و لشکریان قزلباش خواه‌ناخواه شمشیر به یکدیگر خواهند کشید!» برخی عقیده داشتند که: «مرشدقلی و شاه‌عباس از نزدیک شدن به سلطان محمد، پایتخت را رها کرده به خراسان باز خواهند گشت.» بعضی می‌گفتند: «نه، خواهند ایستاد و شهر را از دست نخواهند گذاشت.» سلطان محمد هم با تأنی و کندی رو به قم می‌آمد و سپاهیان اطراف، کوچ کرده در راه به اردوی وی ملحق می‌شدند. اسکندر اول غروب به قم رسید و در کنار شهر اسبان خود را در کاروانسرای گذاشته به جلو دار گفت:

— خوب سیرشان کن تا من بازگردم.

آن‌گاه بدون آنکه گرد و غبار از سر و صورت بزداید به خانه حاکم رفته، خواهان ملاقات او شد و نامه‌هایی که آورده بود به او تسلیم کرد و پیغام شاه را نیز رسانیده گفت:

— خان حاکم، بدان و آگاه باش که بهادرخان کمر بسته مولی علی است و اگر تیغ عالم بجنبد ز جای، مویی از سر او کم نخواهد شد. پس اگر میل داری به دوستی او پذیرفته شوی، قول بده که با عباسیان مخالفت نکنی، و دروازه را به روی احدی جز فرستاده عباس بهادرخان نگشایی.

فرمانروای قم گفت:

— خوش خبر، تو می‌دانی مرشدقلی از قبیله استاجلو [ست] و با من آبش به یک جوی نخواهد رفت، لیکن چون دل و دین داده عباس بهادرخانم، و امید آن را دارم که به دست او دشمنان دین رانده شوند و خال خجالت از رخسار ملت قزلباش سترده گردد، به این پیشنهاد تسلیم شده، شهر را به سلطان محمد تحویل

نمی‌دهم و مثقالی باروت و لوله‌ای شمشال از قلعه بیرون نمی‌فرستم. دیگر حمایت کردن از سلطان محمد با وجود شاهی جوانبخت و ظفرمند، چون شاه عباس عملی بیهوده و خیانت به آیین و کیش است. بس است آنچه با آب و خاک ایران و ملت قزلباش کرد. آن قدر به عیاشی و تن‌پروری ادامه داد، تا ملک را به آسیب حوادث سپرد و دشمنان را به هوس دلاوری انداخت.

آن‌گاه جوابی به نامه شاه عباس نوشته، به خوش‌خبر داد و او را بدرقه کرده از دروازه بیرون فرستاد. چند ساعت از رفتن خوش‌خبر بیک گذشته بود که پیشقراول سپاه سلطان، به یک منزلی قم رسید و فرستادگان یا قلق‌چیان، به دولتخانه قم رسیدند.

حاکم دید اگر مسامحه کند، سردار قشون وارد خواهد شد و حاکم را مجبور خواهد نمود که با ساخلوی محل و کسان خویش به سلطان ملحق شود. بنابراین به عجله از دولتخانه بیرون آمد و ساخلوی شهر را حاضر ساخته قصد خود را به ایشان اعلام نمود. همه لشکر از سوار و پیاده، حتی اهالی شهر این پیشنهاد را پذیرفته، یکسره گفتند:

— دروازه‌ها را می‌بندیم و احدی را به شهر راه نمی‌دهیم. ما عباسی و پیرو بهادرخان می‌باشیم و هرکس به مخالفت او قیام کند، دشمن بی‌امان او خواهیم بود. پادشاهی که در مدت سلطنت او مملکت ضعیف و ملت زبون شده باشد، مورد قبول ما نیست. سلطان محمد نمی‌تواند دشمنان را به جای خود بنشانند و قدرت قزلباش را حمایت کند. او شاهی بی‌لیاقت است و ما را شهریاری بهادر و توانا باید تا ولایات از دست رفته را باز ستاند و شرافت دیرین را باز آرد. چنین پادشاهی عباس بهادرخان است و بس.

دروازه‌های قم به روی سلطان محمد صفوی بسته شد و حاکم آنجا از پذیرفتن اردوی سلطان به داخل شهر امتناع کرد. غاقبت فرستاده سلطان تقاضا کرد بگذارند برای زیارت حضرت معصومه داخل شهر شود. این پیشنهاد به شرط آنکه تنها بیاید مورد قبول واقع شد و پس از ورود به شهر هرچه اصرار کرد بلکه حاکم را از موافقت با شاه عباس منصرف ساخته شهر را متصرف شود، ممکن نگردید و در حالی که فریاد: «شاه عباس را می‌خواهیم، سلطان محمد نالایق است، باید برود.» از مردم شهر بلند بود، حصار قم را ترک گفت. اما خوش‌خبر بیک پس از اطمینان کامل به موافقت شهر قم، به قزوین آمده، مژده

تسلیم دومین شهر عراق عجم را با نامه‌های اهل قم و عریضه حاکم و عباسیان آنجا خدمت بهادرخان تقدیم کرد. شاه عباس گفت:

— نفهمیدی اردوی پدرم تا کجا رسید؟

— یک منزل به ساوه دارند و البته اکنون در آنجا به تهیه مقدمات حرکت مشغول می‌باشند.

— مردم از بابت اوضاع قزوین و ورود ما به دولتخانه عالی قاپو چه می‌گفتند؟
— بدون اغراق و زیاده‌گویی، خاطر شهریاری واقف باشد که احدی را نیافتم که از این رهگذر دلتنگ باشد. همه می‌گفتند: «نجات دهنده آب و خاک قزلباش بر تختگاه عالی قاپو قدم گذاشته.»
شاه لبخندی زده گفت:

— پس کسی از پدرم دل خوشی ندارد؟

— مسلماً و یقیناً. بلکه می‌گفتند: «اگر محض مقام پدری شهریار بهادرخان نبود، ما اردوی او را متفرق می‌ساختیم.»

راجع به جمعیت سپاه ایشان پرسید. خوش خبرییک گفت:

— عباسیان قم که اردو را در گلپایگان دیده بودند می‌گفتند: «با سپاه ولیعهد که از همدان رسیده، ملحق شده هشت‌هزار بیشتر نیستند، و اینکه تعداد آنان را دوازده‌هزار خبر داده‌اند صحت ندارد.»
شاه گفت:

سپاهی لشکر نباید به کار هم‌زمند باید تن شهریار

آن‌گاه به اتفاق مرشدقلی خان و خوش‌خبرییک سوار شده برای بازدید اردوی فتح‌لو که به کمک آمده بودند به خارج شهر رفت. قورچیان و تفنگچیان اسفراینی و بجنوردی که مأمور بستن راههای اطراف قزوین بودند، راهها را باز کرده و عبور و مرور را آزاد نمودند. افراد این دسته‌جات در جنگهای با ازبکان همه ورزیده و کاردیده شده بودند و فرد فرد آنان را شاه‌عباس به نام و نشان می‌شناخت. شاه با مرشدقلی به دیدن این دسته‌جات آمدند. با همه شجاعت و سلحشوری که در این افراد بود، لباسهایی فرسوده و سلاحهایی قدیمی و کم‌اثر داشتند. شاه از دیدن شکاف جامه‌ها و وصله‌زدگی خرقه‌ها، باطناً شرمسار و سر به زیر بود. از یکایک ایشان احوالپرسی کرد و به شکایات آنان گوش داد. به

جمعی رسید که مشغول صرف غذا بودند. تریدی از نان خشک و کشک آب درست کرده، با یک دانه قاشق مسی به نوبت غذا می خوردند. این کشک آب را موقعی که از منزل قبلی حرکت می کردند با ریختن چند دانه کشک در مشکچه و آب سرد روی آن فراهم می ساختند و مشکچه در مسافت راه به واسطه تکان اسب زده شده، دوغی ترش مزه به دست می آمد که برای سوار خسته و آفتاب خورده مطلوب و اشتها آور بود. همین که شاه بالای سر این دسته رسید رو به مرشدقلی خان نموده گفت:

— مگر گوشتی برای اینها نیاورده اید؟ اینجا که دیگر شهر است، هنوز هم قورچیان ما باید نان و کشک بخورند؟!

مرشدقلی خان گفت:

— اینها تازه آمده اند و هنوز گوسفند برایشان نفرستاده ایم.

— مگر قلقچی نداشته اند؟

— نه. قلقچی فقط برای لشکر داریم، نه برای دسته جات.

— نه. باید هر دسته به نسبت جمعیتش مأمور تهیه خوراک داشته باشد، این کارها را خودتان رسیدگی کنید.

سپس مرشدقلی خان گفت:

— چه کنیم؟ پول لازم داریم، دیگر نمی شود لشکر را برهنه و گرسنه نگاه داشت. دیگر هم در ضرابخانه متقالی شمش نداریم، لنگری و سرقلیان و عودسوز و آبدستان هم هرچه یافت شد، سکه کردیم. دیگر هیچ نیست، مگر آنکه از ظروف سرکاری و صندوقخانه های خاصه چیزی برداشت کنیم به زر می توان لشکر آراستن.

بهادرخان گفت:

— نه وکیل السلطنه، این کار در خور شاهان نیست.

— چه ضرر دارد شاه از مال خودش خرج کند؟ فعلاً هرچه هست متعلق به شماست.

— نه صبر می کنیم تا خدا بهتر و بیشترش را برساند. وقتی من به سواران و بیک زادگان توصیه می کنم که در خانه های بزرگان قزلباش که در تصرف آنهاست کمال امانت را رعایت کنند، چطور خودم در خانه پدرم آن را مرتکب شوم؟ من سپرده ام از خانه های بزرگان برگوی گاه چرانیده نشود، بلکه علیق از

میدان بخرند تا مردم بدانند که ما منظور و هدفی عالی‌تر داریم و برای لخت کردنشان نیامده‌ایم.

مرشدقلی خان سری به علامت تأسف جنبانیده گفت:

— آه، گنجهای قلعه قهقهه، خزینه‌های الموت، همه به باد فنا رفت. سه ماه تمام خودم ناظر بودم که کاروانهای طلا و نقره از قهقهه می‌آمد، اینها چه شد؟! شاه یا لحنی حاکی از تأثر گفت:

— به یغمای اختلاف و دورنگی رفت. به باد فنای بی‌عرضگی و بی‌لیاقتی، آه، بدبخت مملکت قزلباش.

مدتی به سکوت گذشت. عاقبت شاه گفت:

— خان، از پولهای یادگاریبیک چقدر مانده است؟ آیا می‌شود با آن مواجب یک ماه این سپاه فتح‌لو را داد؟

— آن پول دیری است تمام شده، سکه‌ای از آن نمانده است. باید فکر پول کرد وگرنه اوضاع ما ثابت نخواهد ماند.

شاه سر به زیر انداخته هیچ نگفت و از خان و یساولان جدا شده، میل کرد که تنها قدری گردش کند. هیچ‌کس را همراه نبرد و پیکراست به طرف عمارات سلطنتی و باغات فرح‌آباد و خانه‌های شاهزادگان رهسپار گردید. هنوز از عائله سلطنتی و زنان حرمسرای قزوین دیدن نکرده بود به همین جهت تنها آمد تا به قراغت از قصور سلطنتی دیدن کند. خیلی گرفته و اندیشناک به نظر می‌آمد و از این تنگدستی و تهی بودن خزانه که دشمنی قوی‌پنجه برای دولت نوبنیاد او به شمار می‌رفت، محزون و ملول بود. می‌ترسید کارکنان پدرش از این نقطه ضعف استفاده کرده، راههای پایتخت را زیر نظر بگیرند و به قدری محاصره را ادامه دهند که شاه و مرشدقلی مجبور شوند شبانه پایتخت را خالی کرده به خراسان بازگردند. اما چون بخت ایران بیدار شده، دولت سلطان محمد محکوم به زوال شده بود، همه عاقلان کور گشتند و کر. شاه‌عباس در جلوخان عمارتی مجلل، که سردری کاشیکاری، و پیش‌طاقی عالی و شاهانه داشت از اسب فرود آمد. اینجا خانه‌های پری‌خانم دختر داهی و باشخصیت شاه‌طهماسب اول بود که در آغاز سلطنت سلطان محمد به دست سرداران قزلباش و به تحریک خیرالنسابگم ملکه زمان خفه شده بود؛ اکنون متروک بود و جز چند نفر از دایه‌های عائله سلطنت کسی آنجا منزل نداشت. شاه به تماشای تالارها و صحنه‌های نقاشی و

برج و باروهای رفیع آن عمارات مشغول شد، از زیبایی و ابهت بنا در شگفت بود. چند نفر پیرزن از دایه‌های دختران سلطنت در این عمارت منزل داشتند که یکی از ایشان پیرزنی چرکس بود که بیش از یکصد سال عمر داشت و روزگاری دایه پری‌خانم دختر شاه‌طهماسب بوده، اینک راهنمای شاه بود و پیشاپیش سایر خدمتگزاران به سؤالات بهادرخان پاسخ می‌داد. از زنان چرکس در دربار آل‌عثمان و صفوی بسیار استقبال می‌شد، و حرمسراهای این دو سلسله برای دایگی و لاله‌گی دختران خود، از زنان چرکس و غلامان لگزی بسیار می‌پذیرفت. این زن هم که روزگاری دایه پری‌خانم بود، اکنون مانند اثاثیه‌ای فراموش شده در گوشه قصر بر جای مانده بود. بیشتر از سایر خدمه قصر جلو می‌دوید و از ورود شاه‌عباس شادمان و بهت‌زده به نظر می‌رسید. همین‌که شاه خواست از قصر خارج شود، دایه پیش آمده گفت:

— عرضی محرمانه دارم.

شاه گفت سایر خدمه بازگشته ایشان را تنها گذاشتند.

دایه پیر گفت:

— می‌خواهم رازی بزرگ را که جز من احدی به آن واقف نیست، به سمع

نواب همایونی برسانم و آن موضوع گنج پری‌خانم است.

— هان، بازگویی و مترس.

— پیش از آنکه موضوع اعدام خانم شروع شود، او خود حدس چنین

پیشامدی را زده، به بعضی احتیاطات دست زد و از آن جمله مخفی کردن

گنج‌خانه بود که به غیر از شخص من هیچ‌کس از آن حقیقت آگاه نگردد.

شاه در حالی که بهت زده به سخنان او گوش می‌داد پرسید:

— خوب چه شد؟

— پس از مرگ خانم مدتها در فکر بودم که این زاز را با که بگویم شاید اگر

شاه‌اسماعیل دوم مسموم نشده بود، او را به محل استتار این گنج راهنمایی کرده

بودم، اما خوشبختانه پیش از اظهار آن، شاه مسموم گردید. سلطان محمد را هم

ابداً لایق این گنج نمی‌دانستم، چه او بسیاری از این گنج بزرگتر را نابود و پریشان

ساخت و از آن طرّقی نبست. چندی پیش سیمای شاه را در خواب دیده پنداشتم

که وارث حقیقی گنج باید چنین شاهی باشد، تا امروز که ذات مرشد کامل به این

عمارت تشریف آوردید، دیدم همان صورتی است که در خواب دیده‌ام.

— دایه خانم، حال همان طور که این راز را پنهان داشته‌ای با کسی ابراز مکن و ناگفته گذار، تا موقع آن من تو را طلبیده پاداشی شایسته دهم.

آن‌گاه اهل خانه را وداع گفته، به عالی قاپو رفت. دیری نگذشت که تشکیلات دولت عباسی و دستگاه سلطنتی از عالی قاپو به خانه‌های پری خانم نقل مکان کرد و در آنجا اساس و ساختمانهای دولتی و دولتی جدید و عمارت «نقش جهان» قزوین را با طرح ریزی و نظریات اصلاحی شیخ الاسلام و کمک معماران و مهندسی بنیاد نهادند. انتشار این اخبار در شهرهای عراق و اردوی سلطان محمد ثابت کرد که شاهزاده خراسان برای شروع یک سلطنت طولانی و اصلاحات اساسی اجتماعی، خود را به قزوین رسانیده و سر بازگشت به خراسان ندارد. کسانی که از قزوین به اردوی سلطان محمد آمده بودند، می‌گفتند: «بهادرخان اوقات خود را صرف امور ساختمانی و تعمیر قورخانه و جباخانه کرده و امور سپاهیان را به مرشدقلی خان واگذار کرده است.» و این نکته را نیز اضافه می‌کردند که: «مهر بهادرخان به گردن مرشدقلی خان آویخته، و کلیه احکام را بدون مراجعه به شاه، طبق دلخواه صادر و مهر می‌کند.» اما سلطان محمد وقتی وارد ساوه شد دید سپاهیان و سرداران او از شنیدن اوضاع قزوین متزلزل و پریشان خاطرند و هیچ‌کدام امیدوار به حصول فتح و غلبه نمی‌باشند. از همه بیشتر خوانین استاجلو و شاملو بودند که از نفوذ فوق‌العاده مرشدقلی خان اندیشناک شده، می‌خواستند سلطان محمد را به جنگ تشویق نمایند، بنابراین اردوی سلطانی در ساوه چندین شب متوالی در حال شور و کنکاش بود. روز سوم خبر رسید که دو نفر از بیک زادگان قزوین که سلطان محمد رها کرده به قزوین رفته بودند، مورد عفو و اغماض قرار گرفته، املاک و دارایی آنان به ایشان مسترد شده است. هنوز مجلس مشاوره در ساوه به نتیجه نرسیده بود که به سلطان محمد خبر دادند مهدیقلی بیک ذوالقدر با پانصد نفر سپاهی که قرار بود به اردوی سلطان محمد ملحق گردند، راه خود را تغییر داده به قزوین رفته و به اردوی بهادرخان پیوسته است. سلطان محمد و سران لشکر، از شنیدن این خبر غرق حیرت شده، می‌رفت که رعب و هراس زایدالوصف بر ایشان مستولی گردد. همان شب ابوطالب میرزا نزد پدر آمده گفت:

— پدر جان، چقدر گفتم دست به دست نکن و زودتر خود را به قزوین برسان. آیا خبر دارید که احمدبیک گرانیپه با سواران خود که قرار بود به ما

ملحق شود از راه کویر کاشان به قزوین رفته؟ از اینها بدتر، زمزمه‌ای است که بین سرداران آغاز شده و در جلسهٔ محرمانهٔ خود می‌گفته‌اند: «ماندن در اردویی که جز شکست و ناکامی حاصلی ندارد مفید فایده‌ای نیست. در صورتی می‌توانستیم از هستی خود چشم‌پوشیم و سلطان محمد را تقویت کنیم که از وجود او به دین و دولت سودی متصور یا در مدت سلطنت منشأ افتخاری شده باشد؛ حال که نواب ظل‌اللهی بهادرخان به احیای افتخارات گذشتهٔ قزلباش کمر بسته است، چرا او را تنها بگذاریم.»

سلطان محمد سر بلند کرده پرسید:

— کدام یک از سرداران این بیانات را کرده است؟

ابوطالب میرزا گفت:

— به طوری که خیر دارم همه‌شان دارای این گونه عقیده‌اند. همین قدر صلاح نیست به این سرداران اعتماد کنید، بلکه بهتر است فردا صبح بدون مقدمه و مسامحه به طرف قزوین حرکت کرده، مهلت ندهیم که بیش از این دامنهٔ اختلاف در اردوی ما پالا گیرد.

— اگر روز اول که خبر قزوین در راه به ما رسید، اقدام جدی کرده بودیم، کار به اینجا نمی‌کشید. همهٔ لشکریان ما دو دل و دو هوا شده‌اند، با چنین سپاهی چگونه می‌توانیم پایتخت را بازستانیم.

سلطان سر بلند کرده گفت:

— بالاخره هرچه در لوحهٔ تقدیر ثبت شده، به عرصهٔ ظهور خواهد آمد. بهتر آن است که به خدا توکل کنیم.

ولیعهد بدون آنکه از بودن اشخاصی ملاحظه کند، با لحن تعرض و اعتراض گفت:

— بله، این هم مسئلهٔ قزل‌آقاج است که آن قدر اطراف تبریز معطل کردیم تا عثمانلو بر ما چیره شد و یا از تبریز بیرون نگذاشت. من همان روزگاری می‌گفتم که اگر تبریز را به دست نیاوردیم در قزوین هم نخواهیم ماند. اکنون آن روزگار رسیده است، در این صورت باز هم دو دل و بی‌خیال خواهیم نشست تا قورچیان خراسان، خود ما را هم دستگیر کنند. من الآن دستور می‌دهم که پیشخانه به طرف قزوین حرکت کند، و تا این جزئی سپاه، ما را رها نکرده و ترفته‌اند، کار را یکسره می‌نمایم.

سلطان گفت:

— هر طور می‌دانی صحیح است بکن. تو حالا دیگر جوانی و موقع آن رسیده که کارها را در قبضه کفایت خود بگیری. عباس میرزا هم یک برادر نوست، بین چطور مرشدقلی و سایر مردم را به کار گرفته، به علاوه مردم را در این مدت کم رو به خود کرده است.

ابوطالب میرزا بیرون آمده نزد سرداران رفت و پس از مذاکره مختصری آنان را برای حرکت به طرف قزوین آماده ساخت. صبح روز دیگر اردوی سلطان محمد ساوه را تخلیه کرده، رو به پایتخت در حرکت آمد. سه روز بعد از این تاریخ لشکر سلطان پراکنده و آشفته وارد بلوک قزوین گردید. در سر راه ساوه و قزوین بلوکی آباد و حاصلخیز بود که قصبه آن خشک‌رود نامیده می‌شد و امروز جای خود را به صحراهای خشک لم‌یزرع داده است. این بلوک جزو اموال خاندان بهرام میرزا پسر شاه اسماعیل اول بود و شاهزادگان آن سلسله، کمال سعی و همت را برای آباد کردن آن ملحوظ داشته بودند. گله‌های بزرگ از اسب و گوسفند در آن می‌چرید، به علاوه چند هزار خانوار گرد در آن بیلاق می‌کرد. وقتی سلطان به خشک‌رود قزوین رسید، هنوز خيام سلطنتی را نزده بودند که معلوم شد قورچی‌باشی با کلیه سوار و پیاده که بنا بود به عنوان پیشقراول و چرخچی برای جنگ قزوین انتخاب شود، از خشک‌رود هم گذشته و به شهر رفته است. سلطان هرچه کوشش کرد که این خبر منتشر نشود و فرار قورچی‌باشی، یعنی بزرگترین شخص لشکر و سپهسالار اردوی قزلباش میان اردو بازاریان مستور ماند ممکن نگردید. با آنکه اطرافیان سلطان می‌گفتند: «برای شروع جنگ پیشروی کرده، الآن در حومه شهر طرح جنگ نموده.» اشخاص به دروغ بودن آن یقین داشته، آهسته با هم می‌گفتند: «قورچی‌باشی الآن به شهر هم رسیده و به دیدار نواب ظل‌اللهی هم نایل شده است.» دیگری اضافه می‌کرد که: «شاه عباس خودش این طورها نیست، مسلماً اموالش را پس داده، خلعتی هم روی آن خواهد گذاشت!» انتشار این اخبار اردو را به هرج و مرجی غریب سوق داده، همه را به فرار تشویق کرد. هر سرکرده‌ای با خود می‌گفت: «خوب است تا ما را دستگیر نکرده‌اند خودمان را به شهر رسانیده تسلیم شویم، تا هم اموال خود را از توقیف خارج ساخته، هم از مجازات وکیل‌السلطنه در امان بمانیم.» هرکسی این خیال را با دیگری نمی‌گفت و منتظر

بود که شب پرده سیاه خود را بر جلگه‌ها بگستراند و جاده شهر در زیر ظلمت شامگاهی برای فراریان خجلت‌زده مناسبت خود را اعلام دارد.

فردا صبح نخستین کسی که به بالین سلطان محمد آمد، پسرش ابوطالب میرزا بود. پدر را بشدت تکان داده از خواب بیدار کرد. پدر چشم گشوده گفت:

— چه خبر است؟

— هیچ قربان خبری نیست، همه رفته‌اند.

سلطان دستی به چشمان مریض خود کشیده گفت:

— کی رفته، کجا رفته‌اند؟ نمی‌فهمم؟

— پدرجان تمام اردوی ما شبانه قرار کرده به شهر رفته‌اند. برخیز و آماده پذیرایی قورچیان خراسان باش.

سلطان آهی از دل برآورده گفت:

— چطور؟ هیچ کس پیش ما نمانده است؟

— نه.

سلطان برخاست، با جامه خواب از سرپرده بیرون آمده فریاد زد:

— آهای میرزا، مشرف، مستوفی، یساول، یکی بیاید.

مردی تعظیم کرد. این علی‌بیک شربت‌دار بود.

سلطان نگاهی به او کرده هیچ نگفت و با صدای فریادمآند خود ادامه داد:

— آهای میرآخورباشی، قاپوچی باشی، مهردارباشی ...

جوابی نیامده، باز علی‌بیک شربت‌دار تعظیم کرد. سلطان گفت:

— چرا یکی نمی‌آید؟ مگر مرده‌اند؟

شربت‌دار گفت:

— قربان، اگر یکی می‌خواهید بنده، و اگر بیشتر می‌خواهید فعلاً وجود ندارد.

سلطان با تعجب گفت:

— او! فقط تو هستی، تو مانده‌ای؟

— آری قربان، جز من احدی در اردوها باقی نیست، همه در ظلمت شب

دیجور فرار را برقرار اختیار کرده رفته‌اند. شاید در این ساعت هم به شهر رسیده، جلوی ایوان بزرگ عالی‌قاپو سر به زیر ایستاده باشند.

سلطان آهی کشیده گفت:

— افسوس، چقدر مردم نمک‌شناس و بی‌وفایند. برای دول‌دو روزه دنیا دست از حمایت ولی‌نعمت خود کشیده، به مخالفان ما پیوستند. این راه و رسم مردی و مردمی است؟

در این موقع ابوطالب میرزا رسیده، حال پریشان پدر را می‌نگریست و به ناله‌های تأثرخیز او گوش می‌داد. همین که از آمدن فرزند آگاه شد رو به او نموده گفت:

— ابوطالب، چرخ از من و تو برگشت. نگاه کن از هشت‌هزار و چهارصد نفر لشکر، این علی‌بیک شربت‌دار مانده، فقط یکی!...

— پدر جان، البته دور ما را خالی می‌کنند و می‌روند. مگر نمی‌شنوی در قزوین چه خبرهاست؟ مرشدقلی، عباس میرزا را سر بناییها می‌فرستد و خودش به اصلاح حال لشکر می‌پردازد. کلیه فرمانها با دست مرشدقلی اجرا می‌شود و عباس جز نامی خشک و خالی در این تشکیلات ندارد. هر وقت خان اراده کند عباس بر کنار شده، شاهزاده دیگری جای او می‌آید. پدرجان خبرهای عجیب و غریب در اردوی ما انتشار می‌دادند و همین اخبار باعث پریشانی سپاه ما گردید. — البته، وقتی خانمان مردم را تصرف می‌کنند و اهل خانه را به کوچه‌ها سر می‌دهند، هیچ‌کس حاضر نمی‌شود برای خاطر ما بماند و جنگ کند. می‌دانی که با زن و بچه سرداران قزلباش چه کرده‌اند؟ همه را به کوچه ریخته، از خانمان محروم ساخته‌اند.

— اما آنها که خانمانشان در قزوین نبوده چرا دور ما را خالی کردند؟ آنها که دیگر الزامی نداشتند، ای بی‌وفا مردم، ای نمک‌شناس قزلباش.

— چه انتشاراتی در مملکت هست؛ می‌شنویم از همه اقطار ایران خلق به استقبال عباس به نیشابور رفته، او را به خواهش و تمنا به قزوین آورده‌اند. این مردم از کجاها رفته‌اند؟ آیا خبر واقعیت دارد؟

— چنان که شنیدیم مردم شیروان و ایروان و ارومی و خوی و کردستانات دور او هستند و او را تقویت می‌کنند؛ من جمله بیرغیبی، همانها که در قزل‌آقاج دور ما بودند و ما را یاری می‌دادند. وقتی از پیشرفت ما مأیوس شدند و شما را مشاهده کردند که در چمن گلنبر به عیاشی و کامروایی پرداخته، مردم آذربایجان را در کام ازدها گذاشته‌اید، البته از شما قطع امید کرده، رفتند و دور عباس جمع شدند. اینکه اشتباه ندارد، تقصیر از شما و ماست. البته مردم شاهی را دوست

می‌دارند که برای راحتی آنها راحتی خودش را قربانی کند، از خواب خودش برای خواب آنها چشم‌پوشد و سود مردم را در فدا کردن سود خود تشخیص دهد. یادتان هست وقتی در چمن بودیم چقدر نامه از اطراف مملکت می‌رسید و از توقف بیجای شما در مواقع ضرورت گله‌ها می‌نوشتند؟ گوش ندادید و همه را پشت سر گذاشتید تا مردم مأیوس شده، به جستجوی سرپرستی هوشیار و بی‌آرام برآمدند. عباس را یافته، دست ارادت به او دادند و یکسر به طرف اردوی آوردند، تا جایی که امروز یک نفر مستحفظ در چادرها نمانده است.

سلطان با لهجه‌ای تأثیربار گفت:

— آه، همه رفته‌اند؟

— آری، من و شما مانده‌ایم و این علی‌بیک شربت‌دار با تفار شربت‌ش، خلاصه علی مانده و حوضش.

سلطان محمد در حالی که اشکی به گوشه چشم داشت گفت:

— خیلی خوب، علی مانده است و حوضش، یعنی مکاریها و جلوداران هم

نمانده‌اند؟

— احدی.

— پس اینها که در این حوالی دیده می‌شوند از ما نیستند؟

— نه، اینان اهالی خشک‌رود و مردم این قصبه‌اند که اینجا جمع شده، به روز

سیاه پادشاه بی‌کس قزلباش می‌نگرند و بساط شوریده و اساس پریشان ما را لوحه عبرت ساخته‌اند.

سلطان لباس پوشیده بیرون آمد و به گردش خیمه‌ها و اردو بازار پرداخت. احدی را بر جای ندید. اسبها ایستاده، شترها نشسته، خرها خفته بودند و هیچ کس در طول خیام به رفت و آمد نبود. قدری گردش کرده به چادر سلطنتی بازگشت. حیرت‌زده به انتظار امر تقدیر نشسته با ولیعهد خویش به درد دل پرداخت. چند ساعت از روز گذشته بود که هیئتی سواره از راه شهر نمایان شد، نزدیک خیمه سلطان محمد متوقف گردید. جمعی بودند که سیدی با عمامه سیاه در مقدمه ایشان از اسب پیاده شده بود. ابوطالب میرزا و علی شربت‌دار به استقبال آمده، به سلطان خبر دادند که عباسقلی سلطان شاملو و میرسید حسین مجتهد از طرف شاهزاده عباس میرزا حامل پیغامی هستند. سلطان اجازه ورود داده، سید یا سلطان شاملو به خیمه ورود کردند. هر دو شرایط کامل احترام را به

جا آورده سر پا ایستادند. سلطان ایشان را خوشامد گفته نزدیک خویش نشاند و به احوالپرسی پرداخت. میر سید حسین گفت:

— البته خاطر فیض مظاهر آگاه است که سلطان حشمت‌نشان، شاه‌عباس بهادرخان ما را برای ابلاغ سلام به خدمت پدر کامکار فرستاده است. رنگ از روی سلطان پریده، ابروها را در هم کشید. مرتبه اول بود که کلمه شاه‌عباس را می‌شنید و عنوان معظمی که نماینده و قدرت شوکت ایران قزلباش بود با اسم دیگری توأم می‌دید. دوران سلطنت و سروری خود را می‌نگریست که به مویی رسیده و در حال یاره شدن است. با آنکه عنوان پادشاهی را با نام فرزند خویش توأم می‌دید، تاب این شکست را نیاورده، با لهجه‌ای سخریه‌آمیز گفت:

— به، شاه‌عباس؟ شاه‌عباس، کی او را شاه کرده؟ مرشدقلی استاجلو؟
میر سید حسین گفت:

— قریان، قاطبه مردم مملکت قزلباش، کسانی که نمایندگانشان در عالی قاپو برای سلام و عرض تهنیت حضور یافته‌اند.

— نه، چنین نیست، آنها حق چنین کاری ندارند. سلطنت از آن من است و بدون موافقت و تصویب من، فرزندان من حق ندارند آن را به خود اختصاص دهند.
— شما سلطنت را از که و کجا یافتید؟ مگر نه همین مردم به شما دادند؟ وگرنه بایستی به پسر شاه‌اسماعیل شاه‌شجاع رسیده باشد. برای آن به شما داده شده که مردم به این کار اراده کرده بودند. مگر نه مردم مملکت در غیاب شما مجلس کردند و در حالی که شما به حیات مستعار هم امید نداشتید، شما را به سلطنت برداشته، علی‌جان‌بیک را به نمایندگی خود فرستاده، رأی بزرگان را به شما در شیراز ابلاغ کردند. پس همانها که آن روز در عالی قاپو اجتماع کرده شما را برگزیده‌اند، امروز فرزند شما را برای تصدی مقام، بایسته‌تر و لایق‌تر شناخته‌اند.
سلطان از این بیان ابرو در هم کشیده گفت:

— او چه لیاقتی نشان داده؟ جز آنکه هرات را از دست داده است؟ این نشان لیاقت اوست؟ شش هزار تلفات در یک جنگ؟ این است دلیل شایستگی؟

— خلاصه نواب سکندرشان، وقت این حرفها نیست. امروز مملکت قزلباش در حال نزع، و هیچ‌کس نباید مصلحت خود را بر مصلحت ملک مقدم بداند. بهتر آن است که نواب همایون هم برای نجات و فلاح ایران از مستدعیات و

تقاضاهای شخصی چشم پوشیده، به آنچه بزرگان مملکت و سران قزلباش رأی داده و تصمیم گرفته‌اند تسلیم شوند.

سلطان محمد در حالی که چشمان بی فروغ و نزدیک به نابینایی را به قهر و اجبار باز می‌کرد، فریاد زد:

— چه؟ تسلیم شوم؟! تسلیم کی؟ تسلیم مرشدقلی استاجلو؟ به فرمان کی؟ کدام سران قزلباش؟ بگویند تا من هم بدانم؟!
میرسیدحسین گفت:

— نواب سکندرشان، باید خودتان بیایید قزوین تا بدانید مطلب از چه قرار است. از گرجستان، از چخور سعد از ایروان و کردستان، از شیروان و دربند تا میرزانشین قندهار، حتی ایلچیان هند و سند در پایگاه قزوین گرد آمده، هر روز در شور و کنکاش می‌باشند. کلانتران و بیک‌زادگان و بیگلربیگیان، همه در خراسان ملتزم رکاب شاه بهادرخان بوده، به پایتخت آمده‌اند تا برای نجات دین و دولت از هجوم ازبک و رومی چاره‌ای بیندیشند. وقتی شما نتوانستید رومی را از تبریز خارج کنید، و همه کوشش شما در برابر عثمانلو بی‌اثر ماند، باید بدانید که قزلباش از شما روی‌گردان شده و چشم امید به عتبه نجات، یعنی فرزند شما دوخته است. و اما مرشدقلی خان، او هم نوکری است از پادشاه و هر وقت مردم مملکت وجود او را زیان‌بخش بدانند، بدون تأمل به اتمام کارش خواهند پرداخت. او وکیل السلطنه است و هرچه می‌کند به خواست و اراده بهادرخان است. خلاصه دست از لجاج بیهوده بردارید و اکنون که می‌بینید رکابداری هم برای شما نمانده، برخیزید و به عالی‌قاپو آمده قیام فرزند برومند را غنیمت دانسته، تاج شاهی را با دست خود بر سر او گذارید و در این سرپیری به فراهم کردن توشه آخرت و گرم کردن گوشه عبادت بپردازید. چنان‌که می‌دانید کارهایی خطیر در پیش است که شانه امثال من و شما تاب تحمل آن را ندارد. جنگهای مهیب با عثمانلو و کوچهای چندین ساله با ازبک، مردی جوان و نیرومند می‌خواهد؛ آن هم اکنون نونهال شجره طیبه صفویه، بهادرخان است. پستی که تاب کشیدن بار این مهمات را داشته باشد، پشت شاه‌عباس است و بس. شما ملاحظه نمی‌کنید که سرداران خودتان او را برای سلطنت مناسبتر دانستند و دور شما را خالی کرده، در یک شب به او پیوستند. من صریحاً اقرار می‌کنم که چون صلاح دین و دولت در این کار است و همه مردم قزلباش دور

اریکه سلطنت جمع شده‌اند، شما هم دست موافقت به مردم داده، صلاح خود را فدای صلاح ملک کنید.

سلطان پس از گفتگوی بسیار راضی شد که به قزوین آمده، در محضر بزرگان حاضر شود و آنچه مقتضی بود به عمل آرد. آفتاب آن روز غروب نکرده بود که سواران شاملو به اتفاق سلطان محمد و پسر کوچکش وارد شهر شدند. شاه‌عباس محض رعایت احترام به استقبال او رفته، لازمه دلجویی را به عمل آورد. سلطان محمد به باغ سعادت‌آباد و خانه‌های خود رفته، در حالی که یک دسته از سپاه خراسان او را محافظت می‌کردند منتظر پیشامد نهایی خود گردید. شاه‌عباس سرگرم تهیه عمارت نقش جهان بود و جمعیت زیادی از کارگر و بنا با سرعتی هرچه ممکن تر مشغول آماده کردن این ساختمان بودند. کم‌کم عمارات جدید پرداخته می‌شد و سرداران که از خارج آمده در خانه‌های سرداران منزل گرفته بودند، به این بناهای نوساز آمده، آن خانه‌ها را به صاحبانش تسلیم می‌کردند. بهادرخان در هیچ یک از کارهای دولت دخالت نمی‌کرد و زمام امور چنان‌که سابقاً هم یادآور شده‌ایم به دست مرشدقلی خان وکیل‌السلطنه بود. بنا براین فرصت کافی داشت که روزها در شمال قزوین به تهیه ساختمان و کارهای عمرانی آن شهر بپردازد. شخصاً در تهیه نقشه‌ها با معماران همکاری می‌کرد و نظر هر یک را در مسائل ساختمانی خواستار می‌گردید. شاه این بناها را در ساعت معین موافق اختیار تقویم بنا نهاده، تصمیم داشت که پس از انجام آن به ایجاد جشنها و برقراری حکومتها و انتخاب بیگلربیگیان مشغول شود. به این واسطه جز ادامه این رویه کاری نمی‌کرد، و به هیاهوی عالی‌قاپو و مذاکرات اردو و آمد و رفت سرداران، خویشتن را مشغول نمی‌ساخت. معماران و مهندسان قزوین و ولایات، از صبح دور شاه حلقه می‌زدند و بدون رعایت مقررات سلطنت، شور و بحث می‌نمودند. از درباریان نیز هیچ‌کس با او نبود و پیشکاری او منحصرأ به محب‌علی‌بیک‌لله اختصاص داشت. محب‌علی خود از بهترین مهندسان زمان و دارای اطلاعات اساسی در امور بنایی و کلیه شعب آن بود. در این موقع او یگانه همدم و همفکر شاه بود و در هر مورد شاه‌عباس نظر او را خواستار می‌شد و در مهندسی و طراحی نقشه‌ها با او مشورت می‌کرد. یک روز در حالی که شاه از شهر بازگشته نزدیک معماران و محب‌علی‌بیک پیاده شده بود به محب‌علی گفت: — محب‌علی، امروز قدری خیالم راحت است، زیرا یقین دارم بیکاری در شهر

نمانده. الآن نزدیک مسجد حکیم پیاده شدم تا سری به مسجد بزنم، مدتی معطل شدم کسی پیدا نمی‌شد که اسب مرا نگاه دارد و حال آنکه روزهای اول هر جا پیاده می‌شدم یک دسته بیکار برای نگاه داشتن اسب هجوم می‌کردند، و برای دریافت یک انعام خیالی همدیگر را عقب می‌زدند. امروز مشاهده کردم که در اثر وجود کارهای بتایی دیگر در شهر بیکار نمانده. چقدر خوب است که این کارها امتداد یابد و خلق برای ادامه معاش به کار و کوشش پردازند، تا هم از کارهای زشت و شبروی و عیاری کاسته گردد و هم مردم به زندگی مفید و مؤثر عقیده‌مند شوند. بعد از وفات مرشد کامل شاه طهماسب کارهای بتایی و معمور گردانیدن ویرانه‌ها کاهش یافت، تا اکنون که همه دست بر دست نهاده بیکار نشده‌اند. امید که به یاری خدا دوباره رشته‌های گسسته پیوسته شود و اصلاحات فراموش شده ظاهر گردد.

محمدعلی بیک گفت:

— قربان، باید برای بیکاران کار تهیه کرد. هر روز جمعیت اهل حرفه و صنعت از شهرهای دیگر وارد می‌شوند و برای تحصیل کار به ما رجوع می‌کنند. این کارها هم قریباً پایان می‌پذیرد، باید کاری دیگر آغاز کنیم.

— هرچه کارگر از کار اینجا فراغت یافت، بفرستید فرح‌آباد و هزارجریب. مخصوصاً برای ساخلو جا کم داریم و با بودن زمستان سخت، هیچ صلاح نیست سپاهی را در خیمه‌ها نگاه داریم. اینجا سردسیر است و باید لشکرهای آن در عمارات گرم منزل داشته باشند. باید نقش جهان را توسعه داد تا گنجایش سپاهی بسیار داشته باشد.

در این موقع مرشدقلی خان با یک دسته سوار استاجلو نمودار شد. دو نفر یساول صحبت شاهی با چماقهای نقره جلوی اسب او در حرکت بودند. از میان دسته‌جات بتا و عمله و کارکن رد شده، نزدیک شاه از اسب فرود آمد. بهادرخان به دقت مواظب اطوار و حرکات مرشدقلی و اسلوب پیاده شدنش بود. از اینکه تا نزدیک شاه پیاده نشد و زیاد هم به انجام رسوم اعتنایی نکرد، شاه تغییر حالت نداده، چند قدم جلو رفت. خان دهانه اسب را به جلو دار داده پیش آمد و پس از تعظیمی گفت:

— قربان، عرض نکردم آزاد گذاشتن این سرداران خلاف مصلحت است. الآن در این موقع که مملکت قزلباش آشفته است و خرد و درشت چشم به راه قزوین

و کارهای ما دوخته‌اند، اگر آشوبی عظیم روی داد ما چه خواهیم کرد؟ جان‌نثار روز اول عقیده نداشتیم که بگذارم این ماران خوش‌خط و خال آزاد و مقتدر سر داده شوند. اینها هر کدام توقع دارند که در آن واحد هم وکیل‌السلطنه هم فرمانده لشکرها باشند و هم حکمفرمای شهرها، حال که دیده‌اند ذات ظل‌اللهی دست به اصلاح امور مملکت برداشته‌اید و دیگر نمی‌توانند به مراد دل خود هر کاری می‌توانند بکنند، حال برای توطئه قتل من اقدام کرده‌اند.

— قتل شما.

— بلی قربان، حیدر میرزا پسر حمزه میرزا که خود را وارث به استحقاق تخت و تاج می‌داند، از سمتی تحریک می‌کند، ابوطالب میرزا از سمتی دیگر. همین قدر با این همه اخلاک‌گر و آشوب‌ساز ما چه می‌توانیم کرد؟ هنوز گوشه‌ای را اصلاح نکرده‌ایم، گوشه دیگر مستعد ویرانی و خرابی است، باید فکری کرد، بنده می‌روم که از این خدمتگزاری مأیوس شوم.

شاه در حالی که قیافه‌ای ملایم و عادی داشت پرسید:

— کدام خوانین توطئه کرده‌اند؟ و این خیر را کی به شما داده است؟

— قربان شخصی که با خودشان هم‌قسم و همدست بوده، اسدبیک ذوالقدر، خود او هم حاضر است. تقاضا کردم که شرفیاب شده جریان را حضوراً به سمع همایونی برساند.

جوانی را دید که تازه از اسب پیاده شده، پست سر مرشدقلی ایستاده بود، شاه‌عباس جوان را نگریسته گفت:

— پسر، کجایی هستی؟

— قربان، شیرازی.

— خوب، مطلب چیست؟ راست بگو.

— قربان مهدقلی خان والی حاکم فارس، با قورخمس خان و ندرخان قرارداد کرده‌اند که فردا صبح در حال اجتماع به عالی‌قاپو آمده تقاضای دیدار وکیل‌السلطنه مرشدقلی خان را بنمایند، و همین که به حضور ایشان رسیدند کم‌کم قراولان اطراف را به سواران خود مشغول سازند و درحالی که خان نشسته سرگرم انجام کارهاست، مورد قتل قرار داده ایشان را از میان بردارند.

شاه خیره خیره به جوان می‌نگریست و می‌خواست بداند در زیر این گفتار تا چه اندازه حقیقت و واقعیت نهفته است. پرسید:

— خوب نفهمیدی محرک ایشان کیست؟
 — این تصمیم را در خانه شاهزاده حیدر میرزا گرفتند. بعداً در خانه مهدیقلی خان شیرازی جمع شده، نقشه آن را مهیا ساختند.
 شاه نگاهی به مرشدقلی کرده گفت:
 — نواب سکندرشان هم از این مذاکرات خبر داشته است؟
 — نمی دانم قربان.
 — برای فردا صبح این توطئه را می خواهند عملی کنند؟
 — آری.

شاه مرشدقلی خان را مخاطب ساخته گفت:
 — فردا صبح من خودم به عالی قاپو خواهم آمد و از نزدیک مراقب جریان خواهم بود. فعلاً شما این جوان را نزد خود نگاه دارید که احدی از این راز باخبر نشود تا فردا؛ از طرف دیگر به قراولهای کشیک خانه تأکید کنید که مسلح و مهیا باشند و اگر حادثه سویی رخ داد به عجله انتظامات را برقرار سازند.
 — قربان مطابق اطلاعی که از زنان حرم به من رسیده، نواب سکندرشان سلطان محمد هم در این حادثه بی دخالت نبوده.

— چطور؟ مگر نگفتم هیچ کس را نگذارید با او ملاقات کند؟
 — نه، کسی با او رفت و آمد نکرده، لیکن شرح تصمیمات خودشان را به توسط کنیزی به گوش سلطان رسانیده، ایشان هم در جواب پیغام موافق داده، آنان را به اجرای نقشه شوم خودشان ترغیب نموده اند.
 شاه سر به زیر افکنده قدری فکر کرد و در پایان گفت:

— قدری صبر لازم است، همه کارها درست خواهد شد. باید این خائنین به ملک و ملت نیست و نابود شوند. تا این خارهای زیانبخش از باغ دولت و بوستان مملکت بیرون افکنده و سوخته نگردند، گلهای امنیت و آرامش شکفتن نخواهد گرفت و هوای آرزوهای اصلاح جویانه ما از سموم اختلافات صافی نخواهد گشت. چه کنم این مملکت شوریده با دست این مردم بی لیاقت به این صورت افتاده، امیدوارم به یاری شاه مردان و همت رادمردان، نام همه ایشان را از چریده حیات محو ساخته، کشور را به رونق پیشین بازگردانیم. شما کاری که می کنید نگذارید احدی از این جریان آگاه شود و هیچ کس نداند که ما از اندیشه های باطل شاهزادگان و خوانین باخبر شده ایم. کمال استتار را رعایت

کنیم تا فردا صبح، پس از آن خود من در جریان حضور خواهم داشت و آنچه مقتضی مقام بود عمل خواهم کرد.

سپس مدتی با خان آهسته سخن گفت و در پایان او را اطمینان داده سر کار خود به عالی قاپو فرستاد. آن گاه مدتی تنها قدم زد و راجع به نقشه‌های آینده و عاقبت امر پدر و برادر به تفکر پرداخت. تصمیم گرفت که واقعه را با شیخ الاسلام در میان گذاشته، او را نیز از حوادث محتمل الوقوع مستحضر سازد. اسب خود را سوار شده به طرف شهر آمد. در کوچه‌ها و میدانها عناصر مختلف مردم و سپاهی در رفت و آمد بودند و چنان که تاریخ نیز تأیید کرده است، هیچ‌گاه پایتخت قزلباش این قدر جمعیت و سکنه در خود ندیده بود. از ولایات شیروان و داغستان تا سیستان و قندهار سران و ریش‌سپیدان برای شرکت در مجلس بزرگ و گرفتن تصمیم جنگهای خارجی در اردوی شاه‌عباس حضور یافته بودند. هنوز مردم شاه را صورتاً نمی‌شناختند و با شباهتی که به غالب سرداران خراسانی خود داشت، می‌توانست آزادانه رفت و آمد کند.

شیخ در خانه خود تنها به مطالعه اوراق و نوشته‌جات مشغول بود و مقداری طومارهای باز و بسته در اطراف و جوانب او دیده می‌شد. قلیانی مرصع که کوزه آن کدویی پرنقش و نگار بود و سر قلیانی فیروزه‌نشان داشت، سرد و بیکار در کناری نهاده بود. شاه بهادرخان از اوان صباوت و آغاز جوانی با شیخ الاسلام رابطه و داد و صمیمیت داشت و هنگام مصاحبت یکدیگر با کمال بی‌تکلفی و سادگی رفتار می‌نمودند. همین که در خلوت یکدیگر را می‌دیدند مانند دوستان بسیار صمیمی به گفتگو و خنده می‌پرداختند، لیکن خارج از مجلس انس، شیخ کاملاً متواضع، و ذره‌ای از حدود ادب خارج نمی‌گردید و فرمانهای شاهی را مانند سایر خدمتگزاران با نظر قبول می‌پذیرفت. شاه وارد شده روی مخده پهلوی شیخ نشست و با اشاره دست به پیشخدمت فهماند که قلیان را تازه کرده حاضر سازد. آن گاه یکی از اوراق مقابل شیخ را برداشته به خواندن مشغول گردید. منزل شیخ الاسلام در یکی از محلات دوردست شهر بود. روزهای ورود به قزوین هر چه شاه اصرار نمود که شیخ در یکی از خلوت‌های خانه پری خانم سکونت اختیار کند تا به منزل شاه و موکب او نزدیک باشد، شیخ امتناع نموده گفت:

— بهتر آن است که نواب ظل‌اللهی دعاگو را در انتخاب مسکن آزاد بگذارند، زیرا جمال و دلپسندی عمارات آنجا، فرصت مراقبه و همت را از بیننده می‌گیرد.

به علاوه ساعات خدمت ذات شهریاری و انجام حوایج مردم را صرف تماشای زیب و زیور طره و ایوان کردن، نوعی از خیانت است. بهتر می‌دانم که در عوض مشاهده تصاویر و نقاشیهای شکارگاه شاه اسماعیل و حمزه میرزا، رقعۀ تظلم مظلومی را بخوانم و بی‌گناهی را از چنگال رنج ستمگری برهانم.
شاه لبخندی نموده گفت:

— آنچه خاطر فیض مظاهر مولانا مجتهدالزمانی خواستار باشد، عین مطلوب و صرف رضای ماست.

آنگاه اشارت نمود که وسایل زندگی شیخ را به یکی از خانه‌های «شیخ عبدالعال» که شاه طهماسب بزرگ برای آن مرحوم ساخته بود ببرند و او را از مجاورت قیل و قال عالی‌قاپو دور سازند. لحظه‌ای نگذشت که پیشخدمت قلیان را به دست شاه داد و خود پس‌پس از اتاق خارج گردید.

شیخ از ملاحظه سیمای شاه تصور دل‌تنگی و ملال نموده گفت:

— ذات شاهانه را غبار ملالی بر چهره جان می‌نگرم.

شاه در حالی که نی قلیان را با دستمال حریر خود پاک می‌کرد گفت:

— چیزی نیست مولانا، هرچه می‌خواهم دست به خون این سگان نیالایم نمی‌گذارند.

— مگر باز اقدامی شده، تحریکاتی انجام یافته است؟

— چه بگویم، ساعتی مرا آسوده نمی‌گذارند. ما قرار گذاشته بودیم که در موقع ورود به تختگاه مملکت، قلم عفو بر جرایم اعمال این سرداران خائن و نادرست بکشیم و جز روی مهر و عطوفت به ایشان نشان ندهیم؛ از خیانت‌هایی که در دولت پدرم کرده، جنگ تبریز را ناتمام گذاشته و برگشته‌اند صرف نظر نماییم. حال می‌بینم که از سادگی و مهربانی من چیره‌تر شده، برای بر هم زدن اوضاع من دست به کارهایی زده‌اند. این سرداران بی‌کفایت که روز بلا از همه زودتر ناپدید می‌شوند، همان‌طور که نگذاشتند پدرم در جنگ رومی پیروز شود، حال برای آشفتن وضع من طرح نقشه کرده‌اند. این بدخواهان ملک و ملت محرمانه با پدرم و حیدر میرزا و حمزه میرزا توطئه کرده‌اند که قبلاً به عنوان مخالف با وکالت سلطنت و مرشدقلی، شهر را آشفته نمایند، آنگاه علم طغیان بر ضد من بردارند و نهال اصلاحات ملک را که هنوز ریشه و پایه‌اش استوار نشده، از بیخ و بن برکنند.
شیخ با حال تعجب پرسید:

— یقین می‌دانید؟

— یکی از توطئه‌کنندگان به مرشدقلی خبر داده است. به علاوه خودم از آن شخص قضایا را تحقیق کرده‌ام. به خدا دیگر رفیق و مدارا نخواهم کرد و هرکس را برای حفظ مملکت ناباب و مضر تشخیص دهم، ساعتی به او اجازه زیستن نخواهم داد. بس است آنچه با این ماران خوش‌خط و خال به مهر و خوشخویی برآمدم.

— تصور می‌کنید نواب سکندرشان پدرتان هم در این توطئه دخالت داشته باشد؟

— فرضاً هم در عمل وارد نبوده، سکوت و سکون او باعث شده است که این هرزه‌کاران جرئت سرکشی و اظهار وجود نمایند. در موقعی که خراسان از مسائ انتظار بازگشت دارد و خرد و درشت آن ولایات چشم مساعدت به پایتخت و ما دوخته، از خوف و هراس ازبک روز از شب نمی‌شناسد؛ در هنگامی که مردم تبریز گوش به زنگ حرکت سپاه قزلباش و رفتن به آن سامان می‌باشند، سزاوار است که چند تن آشوبگر را مجال دهیم تا وضع ملک را از آنچه هست آشفته‌تر سازند؟ اینها بدبختی‌هایی است که از بی‌کفایتی پدرم ایجاد شده، اکنون برای من انبوه مشکلات گردیده است. شاهی که به حفظ دربار خود قادر نیست و درهای عالی‌قاپو را به روی اجلاف و سبکسران بازگذاشته، چگونه می‌تواند درهای ملک را به روی عثمانلو و ازبک ببندد؟ شاهی که عثمانلو را در تبریز بگذارد و خود در چمن گلنبر سرگرم ساده و باده‌گردد، تیشه به ریشه ملک و ملت می‌زند. ماندن او بر تختگاه شاهان با عزوشان موافق مصلحت نیست. همین سران مملکت قزلباش که امروز دور من جمع شده‌اند، روزی غاشیة سلطنت او را بر دوش داشتند. وقتی از پیشرفت او مأیوس شدند و اساس ملک را شوریده یافتند او را رها ساخته در نیشابور به من پیوستند. چرا باید اجازه دهد که یک ریگ از ملک موروث او در تصرف خارجیان بماند؟! مگر نه تا برادرم حمزه میرزا در قید حیات بود عثمانلو از حصار بند شهر نو جرئت بیرون آمدن نداشتند؟

— آری، این چند نفر سردار که در درگاه سلطان محمد، بدعادت شده‌اند، خیال می‌کنند که باید با بهادرخان هم این‌طور سلوک کنند. اینها را باید چشم‌زهره گرفت و به آنها فهمانید که طومار گذشته در پیچیده شد و عهد خودسری پایان یافت. اینان در دولت شما مصدر خدمتی نخواهند شد، زیرا در

حکومت چند ساله پدرتان آب پی افسار خورده، آزاد و بی دهانه در صحرای خودسری چریده‌اند. به علاوه اینها مسئول ماندن عثمانلو در شیروان و آذربایجان می‌باشند. فرضاً سلطان سهل‌انگار و نرم‌طبیعت بود، این حضرات چرا باید دست روی دست بگذارند و به دشمن مهلت آسایش دهند؟! بهادرخان لب را از نی قلیان برداشت و گفت:

— به حول و قوه خدا همه را به سزای اعمال خواهم رسانید تا من بعد خدمتگزاران ملک و ملت در اظهار خدمت تهاون و سستی روا ندارند.

— همین مرشدقلی‌خان هم دست کمی از آنها ندارد. چرا به علیقلی‌خان کمک نرسانید تا سرداری به آن عظمت و ارزش به دست دشمن افتاده و قطعه قطعه گردید. آه علیقلی، تو باید امروز در قزوین با ما باشی.

— فعلاً تا سپاه آذربایجان برسد و پشت ما قوی شود، با او به مدارا رفتار خواهیم کرد. نوبت این خائن هم خواهد رسید. خیال می‌کند من غرض او را از دست به دست کردن و سپاه نفرستادن به یاری علیقلی ندانسته‌ام. نمی‌داند که همه خیالات او بر من روشن است.

— راجع به سلطان محمد چه فکر کرده‌اید؟ آیا او را در قزوین خواهید گذاشت؟ — نه، هرگز. او دیگر نباید در پایتخت باشد، و الا هر روز خار راه اصلاحات من خواهد شد. او را به الموت می‌فرستم تا در دهات آنجا به فراغت خاطر دور از رفت و آمد بداندیشان و تحریک بدخواهان بگذرانند. شیخ قدری فکر کرده گفت:

— نه، شهریار، این کار برای نام نیک نواب ظل‌اللهی زیانبخش است. شما جاهای بسیار دارید که پدرتان می‌تواند در کمال سادگی و خوشی بقیه عمر را آنجا به پایان رساند. چرا به الموت می‌فرستید که زبان بدگویان باز، و طعنه حرف‌گیران دراز شود.

— یعنی کجا؟ اصفهان، مشهد، استرآباد؟ هر جا باشد همین طور است و دم به دم می‌خواهد با عمر و زید ملاقات کرده، اسباب پرتی حواس من باشد. باید یک گوشه از همه جا برکنار را اختیار کنم که سر راه و مجاور سرحدات نباشد. — آن‌گاه یکی محکم به قلیان زده گفت:

— پیدا کردم، خوب شد. شهر ورامین ری چطور است؟

— بد نیست، هم شهر است و هم از همه جا برکنار. منتها باید یکی از سرداران

نامی را با او روانه کنید که مدیر تشکیلات او باشد و در ضمن هم از هر حیث مورد اعتماد باشد.

شاه فرمود:

— در این باب هم فکری می‌کنم، و همین‌طور که اشاره نمودید مردی قابل اعتماد برای نظارت و نگاه‌داری او در نظر می‌گیرم.

— احمدبیک گرانپایه برای این کار مناسب است. از خدا می‌خواهد که در محوطه فرماندهی مرشدقلی نباشد. راستی گفتید خوش‌خبربیک به آذربایجان رفته؟

— به تبریز، ما دوستانی در آن شهر داریم که خدمات بزرگ به آیین و کیش کرده‌اند. فعلاً به آنها احتیاج داریم و باید با آنان رابطه نزدیک داشته باشیم. شما خیال می‌کنید مردم قره‌باغ به عثمانلو تسلیم شده‌اند؟ هرگز، آنجاها مردمی فداکار و باوفا دارد. هرکس در شهر گنجه کلاه قزلباش بردارد و برای خوشامد رومیان کلاه رومی بر سر گذارد، سر خود را از دست می‌دهد. مردان غیبی آن دیار چنان مراقب دشمن‌اند که احدی نمی‌تواند از اردوی ایشان به خارج رفت و آمد کند. قضیه خلیفه‌انصار قره‌داغی را شنیده‌اید؟
— نه.

— خلیفه‌انصار ملعون، از بزرگان گنجه به خانه علی‌پاشای حاکم رفت و آمدنی کرده، روزی علی‌پاشا به او می‌گوید: «جناب خلیفه‌انصار، اگر راستی راستی مهر قزلباش را از دل بیرون کرده، با خواندگار همسر و همفکر شده‌ای بیا و این کلاه سرخ را که لبه‌هایش مانند دولت قزلباش گسیخته شده، از سر بردار و کلاه رومیانه بر سر گذار.» خلیفه‌انصار قدری فکر کرده، پاسخ موافق می‌دهد و کلاه دوازده ترک را برداشته، کلاه عثمانلو بر سر می‌گذارد. علی‌پاشا از این کار خوشش آمده، مصمم می‌شود که سایر بزرگان گنجه را هم مانند خلیفه‌انصار به تغییر کلاه تشویق نماید. همین‌که خلیفه از خانه پاشا عازم منزل می‌گردد، نوکرش در راه می‌گوید: «خواجۀ معظم من، چگونه حاضر شدی این کلاه بی‌شرفانه را بر سر گذاری؟ آیا از مردم شهر خجالت نمی‌کشی؟» آن‌گاه شبانه به اتاق ارباب خود رفته سر خلیفه را از تن جدا و همان شب از شهر گنجه خارج شده، راه ایران را در پیش می‌گیرد. این است حالت مردم شیروان و آذربایجان، چگونه می‌تواند عثمانلو آنجاها را نگاه دارد.

— شیخ در حالی که از شنیدن واقعه متعجب و چشم از دهان شاه بر نمی داشت گفت:

— آه، چگونه سلطان محمد راضی شد چنین مردمی را در زیر تسلط بیگانه مشاهده کند و آنان را یاری نفرستد؟!
شاه سری جنبانیده گفت:

— به یاری خدا صبر کن. به همت مولا هرچه زودتر با لشکری مانند ستارگان آسمان، به آن دیار رو خواهم آورد و تا پشت سنجق قارص و ارزروم شمشیر از پشت گردنشان برنخواهم داشت.

— نواب والا، در این موقع عثمانلو گرفتار فرنگ است و فرصت تاخت ایران را ندارد. خطری که متوجه تاج و تخت قزلباش است از طرف ازبک است. اگر مشهد را گرفتند و مرقد امام هشتم به یغما رفت، کار مشکل خواهد شد، حال که عثمانلو آرام است نباید به سراغ او رفت، بلکه بهتر است آنان را به حال خود گذاشته جلوی ازبک را بگیریم.

شاه پس از این جمله ساکت شده، سر به زیر افکند و با تأثیری نمایان در دریای خیال غوطه‌ور گردید.

شیخ به بیانات خود ادامه داده گفت:

— چقدر از این نکته خوشحالم که نواب ظل‌اللهی از تراکم مشکلات و سنگینی تکالیف ملول نمی‌شوید، بنابراین ضرر ندارد اگر بگویم لازم است اصلاحات را از درون عائله سلطنت و درگاه دربار شروع نمایید.

— چطور؟

— این دو دستگی میان شاهزادگان و خانواده‌ی مرشد کامل، ریشه‌ی اختلافات بزرگ است. باید کوشش کرد تا یکسره مرتفع گردد، زیرا کارهای ملک بزرگتر از آن است که دستخوش اغراض و تسکین شهوات اشخاص قرار گیرد. زیرا اوقات گرانبهای ظل‌اللهی اگر بنا باشد در راه حل و فصل امور زنانه صرف شود، باعث تأخیر مصالح و کندی پیشرفت ما خواهد گردید.

— آری چنین است. این غائله بهرام میرزایی هر روز سر و صدایی ایجاد کرده، باعث گفتگو می‌شوند و دسته‌ی دیگر برخلاف ایشان برخاسته، سلسله‌جنبان خصومت و جدال می‌شوند؛ هر دم باید به شکایات ایشان گوش داد و وقت پرارزش را به لاطائلات ایشان صرف نمود. از طرفی هم هر کدام اویماقاتی

دارند که آلت دست و وسیله اجرای نیت آنان می‌گردند. باید در هر قدم اول دفع این شاهزادگان بیکاره خودخواه را کرد، آنگاه به کار ملک پرداخت.

شیخ با تبسمی پر معنی گفت:

— اگر نواب ظل‌اللهی اجازه فرمایند من راه حلی عاقلانه در نظر گرفته‌ام که به همه این اختلافات خاتمه می‌دهد، ولی قبول آن با رضای ذات شهریاری است.

شاه با دقت مخصوص پرسید:

— هان، چطور؟

— این مسلم است که ذات شاهانه بایستی روزی تأهل اختیار کنند و با تسریع در این نظر ممکن است که خیلی زودتر این دو دستگی‌ها پایان یافته، نقش اختلاف از صحیفه دودمان صفی زدوده شود.

— نمی‌فهمم، مسئله ازدواج من چه ربطی با این کار دارد؟

— با این انتخاب است که می‌توانیم به اختلافات خانوادگی پایان دهیم. به علاوه به طوری که من خبر یافته‌ام در خانواده بهرام‌میرزا دختری شایسته همسری ظل‌الله وجود دارد که می‌تواند وسیله تسکین و تسلیم آن خاندان گردد. خنده صدادر شاه دنباله صحبت شیخ را قطع کرده گفت:

— بد فکری نکرده‌ای، اما خانواده پدر را چه کنم که آنان نیز توقعاتی دارند و قرعه این فال را به نام خود زده‌اند.

— فکر آن را هم کرده‌ام، فقط لازم است ذات ظل‌اللهی خود را برای هر دو وصلت آماده فرمایند.

صدای قهقهه شاه در تالار شیخ طنین‌انداز شده گفت:

— پس روی این حساب من باید از یک یک قبایل و عشایر قزلباش دختری بگیرم تا گله‌مندی پیدا نشود.

شیخ خنده‌ای کرده گفت:

— حتی با عثمانلو و ازبک هم حاضرید این معامله را بکنید؟

شاه دست به قائمه شمشیر خود گذاشته گفت:

— عروس عثمانلو و ازبک این است که اکنون در کنار من آرמידه، همه‌شان را به بوس و کنار خواهد گرفت.

آنگاه سر به زیر انداخته، پس از اندک فکری گفت:

— این نظر درستی است و شاید با وضع فعلی، تنها راه حل اختلاف و نفاق باشد.

— در صورتی که ذات شاهانه موافق باشند، مقدمات کار را فراهم سازیم.
— مانعی ندارد. پس از آنکه کار سلطان محمد یکسره شد، به این کار اقدام
نمایید.

روز بعد قبل از طلوع آفتاب، شاه به سر ساختمانهای نقش جهان و بهشت آیین
و دولتخانه جدید که در شرف اتمام بود رفته محب علی بیگ مباشر ساختمانها را
ملاقات و برای تکمیل بناها و حاضر نمودن آن سفارش کرده، به عالی قاپو
بازگشت. در خیابان سعادت آباد که به عالی قاپو منتهی می گردید جمع زیادی از
افراد مسلح را دید که با حالت غیرعادی در رفت و آمد بودند. دانست که
حادثه‌ای ممکن است در حال وقوع باشد. از رهگذری پرسید:

— اینها کیستند و به کجا می روند؟

— از اویماقات می آیند.

شاه با عجله از آنجا تاخت کرده، داخل عالی قاپو گردید. ابتدا به کشیک خانه
رفته رؤسای سپاه خراسان را بازدید کرد و راجع به مراقبت کامل و تسلط بر
اوضاع تأکید نمود. مقصود بیگ که مأمور کشیک دروازه بود پیش آمده گفت:
— قربان، از صبح تاکنون دائماً سوار و پیاده از خارج شهر وارد می شود،
نمی دانم قضیه از چه قرار است.

— مرشدقلی خان کجاست؟

— لحظه‌ای پیش به اردوگاه خراسان رفت تا در این خصوص اطلاعاتی به
دست آورد.

شاه اسب خود را به جلودار سپرده داخل ایوان بزرگ عالی قاپو گردید. هنوز
به کاری مشغول نشده بود که مرشدقلی خان از در داخل شده پیش آمد و به
شاهوردی بیگ یساول گفت:

— مراقب درهای عمارات باشید، کسی بی اجازه وارد نگرود.

سپس بر زمین نشسته گفت:

— هم اکنون خبری به من رسید که جمعی سوار و پیاده به قصد تسخیر شهر و
دستگیری خانه زاد، از خارج وارد شده اند.

شاه با تعجب گفت:

— البته مراقبت کامل کرده اید برج و باروهای ارگ و عمارات دیوان بیگی و

داروغه خانه را محکم کنند، دیگر اهمیتی ندارد.

— دیشب در خانه حیدر میرزا کنکاشی بود و همان سرداران مخالف در آنجا جمع بوده‌اند. البته ورود این سپاهیان از خارج با قضیه دیشب بی‌ارتباط نبوده است.

هنوز صحبت مرشدقلی تمام نشده بود که صدای هیاهو و ازدحام غریبی از دالان بزرگ ارگ شنیده شد و در دنباله آن هجوم و دویدن مردمی، اوضاع عالی قاپو را آشفته ساخت. شاه بیرون آمده در جلوی ایوان به مقصود رئیس کشیک‌خانه برخورد که سراسیمه می‌آمد. همین که نظرش به شاه افتاد گفت:

— قربان، اوضاع شهر وخیم است، و عده‌ای مسلح دم به دم از خارج زیاد می‌شود. فعلاً عمارت دولتخانه در خطر است، هرگاه امر می‌فرمایید درها را ببندیم.

— مگر برجها و دروازه‌ها دست شما نیست؟

— چرا قربان، دوهزار نفر ساخلو در جاهای خود کشیک می‌دهند.

— پس نگرانی نیست، بگذارید ببینند کی هستند و چه می‌خواهند.

کم‌کم به هجوم مردم افزود و صداهای غلغله و فریاد از خیابان بیرون عمارت به گوش رسید و در تعقیب آن جمعی که سر تا پا در سلاح غرق بودند، از زیر دالان عالی قاپو نمایان شده، به طرف ایوان بزرگ یا تالار پذیرایی تاختند. نزدیک تالار از اسبان خود فرود آمده، پله‌ها را بالا رفتند. دنبال این دسته سوار، لوله‌های شمخال بود که بالای سر مردم برق می‌زد و کلاه‌های سرخ بود که خیابانهای عالی قاپو را مانند دریای خون به نظر می‌آورد.

ورود این دسته سپاهی که همه کلاهها را با ابلقهای بلند زینت داده بودند، اوضاع دربار را آشفته ساخت. همه می‌دانستند که موقعی باریک رسیده، دیری نخواهد گذشت که زمینهای عالی قاپو با رنگ خون آشنا خواهد گردید. پرده‌ها را بالا برده، بدون توقف و انجام تشریفات درباری از دالانها گذشتند. صدای هیاهو و کوبیدن نعل چکمه‌ها در فضای گنبد تالار پیچیده، هرج و مرجی بسیار به وجود آورد. عده‌ای بنای دویدن را گذاشته اتاقها را می‌گشتند و فریاد می‌زدند:

«وکیل السلطنه کجاست؟ او را می‌خواهیم، باید به کیفر اعمال خود برسد.»

دیگری فریاد می‌زد: «این استاجلوی سگ را بکشید، هرچه خراسانی دنبال اوست به درک بفرستید.» صدای: «بگیرید، بگیرید.» در فضای عالی قاپو پیچیده، ساعت به ساعت به هجوم‌کنندگان می‌افزود. در این موقع شاه‌عباس

دیده شد که در میان خیلی از لشکریان خراسان لب ایوان ایستاده فریاد زد:
 — مردم، چه خبر است؟ آهای خیره سران لجام گسیخته چه می کنید؟ میل
 دارید همه تان را به کیفر اعمال برسانم؟ آهای ندرخان، آهای مهدیقلی نانجیب،
 می فهمی چه غلطی می کنی؟ کار شما به جایی رسیده است که بدون اجازه و اذن
 داخل دولتخانه شوید و مانند حیوان وحشی مکانهای مقدس را لگدکوب عناد و
 لجاج سازید؟ این گذشت بی حد و حساب و بخشش نابه جای من است که شما
 را جری و جسور کرده، کارتتان را به مرتبه ای رسانیده است که روز روشن در
 حضور من تظاهر به عصیان و طغیان می کنید. بدون ذره ای شرم و حیا، لله مرا
 می جوید و می خواهید یک نفر سیاهی رشید و سردار قزلباش را در محضر من
 خون بریزید؟ این است راه و رسم دولتخواهی و شعار شاهسیونی؟ نه راستی
 باید به این صوفی زادگی شما احسنت گفت. پدران شما هم چنین بودند؟ و
 این طور سر به آستان مرشد کامل می سپردند؟

ظهور شاه عباس در جلوی ایوان بارگاه، مردمی را که در حال هجوم و
 شورش بودند متوقف ساخته، به طرف خود متوجه نمود. هرکس در هر حال بود
 بدون اراده و اختیار به طرف صاحب صدا نگریست و در اثر آن بر جا خشک
 گردید. صدای خشم آلود نعره شیرآسای شاه، مردم را ساکت و آرام ساخته از
 هجوم و عربده بازداشت. مستوفیان و مشرقان و خدمه بیوتات که از اتاقهای
 تالار و طنبی ها و کریاس ها بیرون دویده بودند، روی پله ها و درگاهها و
 راهروهایی که به تالار بار عام منتهی می گردید ازدحام نموده، چهره غضب آلود
 و سیمای افروخته شاه را می نگریستند. گویا نخستین بار بود مردم شاه را در یک
 ازدحام عمومی و در حال تسکین یک شورش می دیدند. بهادرخانی را که مانند
 کودکی در ضمیر می پنداشتند، به صورت جوانی فعال بر سر جمع تماشا
 می کردند. سرداران عاصی که از جستجوی مرشدقلی خان بازگشته او را نیافته
 بودند، خود را در چنگ شاه عباس و در محاصره سپاه خراسان مشاهده کردند.
 از خبیطی که کرده بدون احتیاط و ملاحظه به عمارت دولتخانه آمده بودند
 پشیمان شده، ترس و وحشت بسیار بر ایشان عارض گردید. هر جا را
 می نگریستند و به هر سمت نظر می انداختند جز برق نیزه سپاهیان خراسان و
 لوله شمشال ایشان چیزی مشهود نبود. دور تا دور عالی قاپور روی برجها و پشت
 چنارها، زیر درختها و در عقب مجسمه های سنگی، لوله های تفنگ، و تیر سه

پهلوی برق می‌زد. سر دیوارها و پشت تیرکشاها و کمینگاهها دود فتیله‌های شمخال دیده می‌شد که لوله‌های آن به سمت عمارت بود و به مجرد اشاره‌ای خرمن حیات ایشان را صرصر مرگ نابود و پیریشان می‌ساخت. شاه جوان نعره می‌کشید و در حالی که تبرزین شاه‌اسماعیل زیر بغل داشت و در جلوی ایوان به تندی قدم برمی‌داشت با حالی عصبانی و خشمگین می‌گفت:

سای بی‌شرم و حیا مردم، ای ناکسان، نمک به حرام کردید تا آتش قهر و کین مرا فروخته ساختید. از بس پدر من افسار شما را سست کرد و خطاهای شما را با نظر عفو و اغماض نگریست، حدود و وظایف خویش را از یاد بردید، تا جایی که در حریم امان و عقبه اقبال شیعیان هم سر به عصیان برداشتید. به جای نبرد با رومیان و بیرون راندن ازبکان، بهتر دانستید که شمشیر خود را برای ریختن خون همکیشان از نیام بیرون آرید، و تیر توانایی خود را بر تن برادران و خدمتگزاران قزلباش بیازمایید! شما پدر ساده‌لوح مرا از تعقیب جنگ منصرف ساخته، از قزل‌آغاج برگردانیدید تا در خانه‌ها به جمع مال و فراغت بال خوش بسازید. مردم رشید و شاهسیون تبریز را در چنگ دشمن قوی تنها گذاشتید تا تگرگ بلا بر ایشان بیارد و خصم بی‌امان خط فنا بر طومار حیات ایشان یکشد! تو ای مهدیقلی، عیار تابکار، به عوض آنکه از اصفهان توپ و شمخال برای اردوی قزلباش بفرستی، وسیله عیاشی به ارمغان آوردی، و پدرم را در عین لزوم جنگ و پیکار، به عیش و عشرت رهنمون گشتی. نگفتی که مردم شهرها این کردار زشت تو را می‌نگرند و زود باشد که به عواقب شوم آن گرفتار گردی. روزی که عازم تختگاه بودم، در چمن بسطام با همراهان خود عزم کردم که به آنچه گذشته است از ید و خوب شما با نظر اغماض بنگرم و اعمال سابق شما را به نص «عفی‌الله عما سلف» در بوته اجمال و فراموشی جای دهم، اما خیره‌سری اطرافیان پدرم نه چندان بود که از این خواب خرگوشی برآیند و پنبه غفلت دیرین را از گوش هوش بیرون آرند. کم‌کم به بودن من سر به سورش برداشته، عزم آن داشتند که شمشیر به روی گماشتگان من کشیده، در مقدمه جلوس من شهر قزوین را از نعمت امنیت محروم سازند، تا شما بمانید و همان کردار پیشین را اعاده دهید. نه، مشیت خداوندی آن است که مملکت شوریده قزلباش پیش از این بی‌سر و سامان نماند و مردم بی‌کس آن از غرقاب نجات یافته، به عزّ قدیم و فخر قویم سر بلند گردند. دیگر آن طومار پیچیده شد و دست هرج و مرج از پشت بسته گردید. سرهایی

که با من اندیشه همسری و همکاری ندارد به خاک رهگذار خواهم انداخت و دستی که برای بر هم زدن صلاح و سازش ملک از آستین بیرون آید از دامان حیات کوتاه خواهم نمود. مگر نه این ایوان حریم امان و عثبة اقبال شیعیان بود؟! مگر نه اینجا بارگاه عظمت قزلباش، و بست و زنجیر درگاه مرشد کامل محسوب می شد؟! چگونه جرئت و جسارت نمودید که پای با کفش در ایوان آن داخل شوید و بدتر از آن، دست به تیغ و سنان برید و در محضر شهریار خویش عربده آغاز کرده، به کسان من اراده بد، و نیت ناپسند داشته باشید؟

پس از این بیانات، شاه به اطراف خود اشاره کرد. مقصود بیک فرمانده غلامان کشیک خانه را به دستگیری سرکردگان یاغی اشاره کرد. دو هزار مرد مسلح که نیمه شب در همه جای عالی قاپو گماشته شده بودند درها را بسته، دست به گرفتن شورشیان گذاشتند. هیچ کس جرئت مقاومت در خود ندیده بدون تقلا و امتناع خویشتن را تسلیم مأمورین کشیک کرد. شاه فرمود:

— فقط سرداران را گرفته با احدی از گماشتگان ایشان کاری نداشته باشید.

ساعتی بعد درهای عالی قاپو باز شد و مردم به رفت و آمد خود ادامه دادند و شهر به حالت عادی بازگشت و سپاه خراسان اشخاصی را که در توطئه کشتن مرشد قلی خان دخالتی داشتند دستگیر کرده، افرادی که سلسله جنبان توطئه و همدست شاهزادگان بودند از میان برداشت و سایرین که احتمال خطری از ایشان می رفت به قلعه الموت فرستاد. از این تاریخ شخصیت شاه عباس بنای ظهور را گذاشته، مردم را از اطراف و جوانب متوجه درگاه او ساخت. هنوز عمارات سلطنتی جدید در دست ساختمان و در شرف تکمیل بود و بزرگترین مهندسان و معماران، با طبقات مختلف از صنعتگران شهرها، در آرایش آن کوشش می نمودند. این کاردانا و هنرمندان را حکام شهرهای قزلباش دستچین کرده، در هر رشته و فن جمع بسیاری به پایتخت روانه داشته بودند. معماران و مهندسان صاحب نظر، و بنایان چابک دست، و کاشی پزان باوقوف، و رنگ آمیزان هنرور، و مصوران شیرین کار و نقاشان ماهر، و سنگ تراشان نادره کار، و مجسمه سازان اعجوبه طراز، در عمارات مختلف روز و شب گرم کار بودند.

شاه جوان ذاتاً در کارهای ساختمانی با سلیقه و پرشوق بود. نقشه ها را خود طرح می کرد، آن گاه با اهل بصر به شور و بحث می پرداخت و در مواردی که طریقه بهتری پیشنهاد می شد، فوری از طرح خود چشم پوشیده، اظهار نظر دیگران

رامی پذیرفت. شاه عباس هنوز رسماً در کارها دخالتی نمی‌کرد و جز حضور در ساختمانها و دادن نظر، وظیفه‌ای نداشت. بنابراین دیری نگذشت که عمارات جدید با اسامی زیبا مانند: نقش جهان، جهان‌نما، بهشت‌آیین، هشت‌بهشت و دولتخانه جدید مهیا گردیدند و مطابق ساعت سعدی که منجم‌باشی انتخاب کرده بود، از خانه خانم پری‌خانم به آنجا نقل مکان واقع گردید. پس از استقرار در بناهای نو، شاه فرمان داد که اساس جشن بزرگی فراهم شود تا در ضمن آن، مسئله واگذاری تاج و تخت از طرف سلطان محمد به فرزند و جانشین او شاه‌عباس عملی گردد و ترتیب اعزام لشکر برای جلوگیری از ازبکان داده شود. اما شیخ‌الاسلام معتقد بود که جشن جلوس و عروسی توأم واقع شده، زودتر خاتمه پذیرد و مسئله نجات خراسان که سخت در خطر است مورد عمل قرار گیرد. بنابراین نزد شاه رفته گفت:

— لازم است که نتیجه مذاکرات خودم را با شاهزادگان و خانواده سلطنت به عرض برسانم.

شاه گفت:

— بفرمایید، مؤبد مؤبدان.

شیخ از این عنوان دریافت که بهادرخان سردماغ است. گفت:

— از این دو دسته لجوج هیچ‌کدام را نتوانستم حاضر کنم که قدری از توقعات دور و دراز خود تخفیف دهد. هر دو دسته می‌گویند ما در درجه اول واقعییم و شاه باید دختر ما را جلوتر عقد کند.

شاه در حالی که تبسم می‌کرد گفت:

— چطور؟ مگر چنین چیزی هم ممکن است؟ ما حاضر شدیم که از هر دو خانواده سلطنت دختری بخواهیم و هر دو قبیله صفوی‌نشان را به عزّ همسری مفتخر گردانیم، حال دیگر به آنها چه ربطی دارد که دخالت در عروسی کرده، بخواهند مقدم واقع شوند؟

— قربان، بهرام‌میرزاییان می‌گویند: «ما حاضر نیستیم دخترمان ملکه دوم باشد، حتماً نواب ظل‌اللهی باید عروس ما را اول عقد فرموده، ملکه اول بشناسند.» از طرف دیگر قبیله پدیریتان هم که عین این تقاضا را دارند و محال است تن در دهند که عروسشان ملکه دوم واقع شود. پس تکلیف ما چیست؟

— آخ، چقدر خوب بود اگر یکی از این دو خاندان اصلاً تقاضای این وصلت

را نمی‌کرد و می‌گذاشت به کار خود پرداخته زود کلک را بکنیم. کارهای واجب در پیش است.

— قربان از این بابت سخن نگویند که باز اوضاع آشفته می‌شود. مگر نمی‌دانید چقدر رفت و آمد کرده‌ایم تا دو خانواده را حاضر ساخته‌ایم که با یکدیگر اتحاد کنند؟ همین که دانستند شاه از آنها دختر نخواهد گرفت، مأیوس شده دست به خرابکاری می‌زنند و در این موقع که مملکت تازه آرامش یافته، صلاح نیست شما این تحمیلات را برای خاطر ملک و ملت بپذیرید.

— حرفی ندارم، اما به شرطی که بگذارند روی سیاست و اساس باشد. یکی امشب عقد شود، دیگری فردا شب.

— قربان حاضر نمی‌شوند. هرچه کردیم ممکن نگردید. هر دسته می‌خواهد عروس ایشان عقد اول باشد، هیچ‌کدام دوم شدن را گردن نمی‌گذارند. من چند روز است و قتم صرف این کار شده.

شاه سری جنبانیده با تبسم گفت:

— این هم که نمی‌شود، پس چه باید کرد؟!

— قربان اگر بخواهید یکی از این دو عروس را یک شب دیرتر عقد کنید، خونریزی خواهد شد و بار دیگر طوایف قزلباش به یکدیگر خواهند ریخت، شاید حوادثی ناگوار واقع شود. اویماقات افشار و استاجلو و شاملو که تازه سر به خط اطاعت نهاده‌اند بنا به اینکه هر کدام به یک خانواده سلطنت ارتباط و خویشی دارند، بنای ستیزگی خواهند گذاشت. بهتر آن است که فعلاً تا پایدهای تخت ظل‌اللهی بر زمین دلها محکم و مستقر گردد، این گونه درخواستها را رد نفرمایند.

شاه که مشغول تماشای یک صفحه بزرگ نقاشی بود، سر بلند کرده گفت:

— چه مانعی دارد؟ کاری که صلاح ملک و مردم در آن باشد من از قبولش امتناعی ندارم. منتها این کاری است نشدنی، دو عروسی در یک شب انجام دادن

که هیچ یک بر دیگری مقدم نباشد، چنین کاری اسباب خنده نخواهد شد؟!

شیخ در حالی که لبی خندان داشت گفت:

— البته از رسوم قدری خارج است، وگرنه از نظر کلی و فلسفی مانعی ندارد.

بگذارید عروسی بهادرخان هم با سایر عروسیها فرق داشته باشد.

شاه که هنوز بقایای تبسمی را بر لب داشت گفت:

— خوب، بگویند چه باید کرد.

— در شب عقد، عمارات بهشت‌آیین و هشت بهشت را که روبه‌روی یکدیگر است آیین بسته، دو نفر عقدکننده معین خواهیم نمود که در یک لحظه صیغه عقد را اجرا کنند. بعد هم مراسم عروسی در شهر و اردو به عمل آمده، هر دو دختر یکی از دروازه میدان، و دیگری از دروازه سعادت‌آباد وارد شهر شده، به عمارات بهشت‌آیین و هشت بهشت فرود آیند. سپس در هر دو عمارت کلیه مراسم یکسان و یک طرز اجرا شود و دقت شود امتیازی در هیچ‌کدام نباشد.

— تکلیف دعوت‌شدگان چه می‌شود؟

— سرداران قزلباش و بزرگان پایتخت هر دو دعوت شوند. ایلچیان و حکام قزلباش و ریش‌سپیدان طوایف هم در هر دو عمارت حضور یافته، به عیش و عشرت سرخوش باشند، این است طریقه‌ای که می‌توان با اجرای آن هر دو خانواده سلطنتی را راضی ساخت.

شاه در حالی که سر به زیر انداخته لبخند می‌زد گفت:

— بسیار خوب، هر کاری صلاح است بکنید. حالا که نمی‌گذارید ما به کار خود مشغول باشیم و در این موقع خطیر برای دفع اعدا چاره بیندیشیم، بسم‌الله.

— قربان این مسئله از اهم کارهاست، ریشه همه اصلاحات بعدی، آرام داشتن ملک و قوی گردانیدن پایه وحدت، و هماهنگی است. تا این کارها صورت‌پذیر نگردد و ارکان داخلی با یکدیگر هم صدایی ننمایند، دست به کارهای شگرف نمی‌توان زد. مسئله حرمسرای شهریار و ازدواج با ارکان ملک، تقویت بنیان سلطنت است و چیزی نیست که در خارج اهمیت باشد.

در این موقع شیخ نگاهی به اطراف کرده سر خود را پیش آورد و گفت:

— لابد ذات شهریار از قضیه گوهرشادخانم اطلاع دارید؟!

شاه ابرو در هم کشیده گفت:

— نه، کدام گوهرشاد؟

— همشیره معظمه.

شاه با چهره متعجب گفت:

— هان، چیزی شنیده‌ام که فرصت تحقیقی درباره آن نشده است. بگویید شما

چه خبر دارید؟

— جناب خان، وکیل‌السلطنه اظهار علاقه‌ای به او نشان داده، حتی پیام مهر و

الفتی نیز به او فرستاده است.

شاه در حالی که سر می‌جنبانید گفت:

— آری، من هم بی‌خبر نیستم. مرشدقلی هوس ازدواج با بنات سلطنت کرده است، چه مانعی دارد.

— با من هم از این بابت حرفی زده است. می‌گوید: «چه مانعی دارد، شاه‌طهماسب دختر به خان احمد و دورمیش خان دادند، حال ذات شهریاری هم به من بدهند من که از خان احمد گیلانی پست تر نیستم.»
شاه سر برداشته گفت:

— اشتباه کرده است. او دختر نمی‌خواهد، تخت و تاج می‌خواهد و این وسیله را برای آن پیش کشیده است. بسیار خوب حالا که وقت این کارها نیست، بموقع جواب خواهیم داد. خوب بود شما می‌گفتید که دورمیش خان دختر شاه‌طهماسب را برای فتح داغستان گرفت. چنان خدمتی بزرگ، لیاقت آن را داشت که در برابر تقاضای شاهزاده خانمی واقع گردد. مرشدقلی هم برود هرات را با مروشاهجان پس بگیرد تا خاندان سلطنت هم در عوض دختری به او تزویج کند. اما اگر قصدش آن است که وسیله سرکشی و طغیانی به دست آرد و پسرش را شاهزاده نامیده مستحق سلطنت بداند، اشتباه کرده است.

— البته موضوع گوهرشادخانم هنوز زیر پرده است و زمزمه‌ای پیش نیست، تا بعد ببینیم چه می‌شود.

آن روز گذشت و فردا شهر قزوین برای سه شب جشن چراغان گردید. مجلس بزرگی در دولتخانه جدید منعقد گردید که از تمام اقطار ایران در آن شخص حضور داشت و در آن مجلس سلطان محمد صفوی با دست خود تاج سلطنت را بر سر شاه‌عباس نهاده، او را بوسید و دعای خیر برای بقای سلطنت او کرده از تسالار خارج گشت. دانشمندان زمان که بیشتر آنان در قزوین حضور داشتند اظهار کردند که سال جلوس شاه، یعنی سال هجری نهصد و نود و شش، با اعداد نام عباس بهادرخان مساوی در آمده و این خاصیت نشان می‌دهد که در مدت سلطنت او مردم به شادکامی و رفاه خواهند گذرانید؛ چه کلمات عباس بهادرخان مطابق حساب جمل یا حساب ابجد، نهصد و نود و شش در آمده است. بنابراین نخستین سکه طلای ضرب قزوین، با کلمات عباس بهادرخان منتشر گردید که هم نام شاه و هم تاریخ جلوس او بود.

فصل چهل و چهارم

در جشن آب‌پاشان

جشن عروسی تمام شد و سرداران که از رسیدن اخبار هجوم ازبک برای تسخیر مشهد پربشان و نگران بودند، مجلس کنکاش بزرگ ترتیب داده، به گفتگو پرداختند. عمارت چهل‌ستون قزوین برای اجتماعات بزرگ و میهمانی‌های شاهانه مهیا گردید و مردمی که هر روز از اقطار و اطراف ایران به حضور شاه جوان می‌رسیدند در چهل‌ستون مورد پذیرایی واقع می‌شدند. در این مجالس شاه حضور نمی‌یافت و وکیل‌السلطنه که از واقعه روز عالی‌قاپو دامنه اقتدار و شوکتش فزونی یافته بود، طرف امر و نهی و گیرودار بود؛ و اما شخص شاه با کمال سادگی و بی‌پروایی، گاه سواره و گاه پیاده به گردش می‌رفت و در کارهای مملکت و مردم تأمل و غور کامل می‌کرد. در این گردشها اغلب با شیخ همراه بود، و وزیر بی‌نظیر او در هر قدم سعی داشت نظر شاه را به امور اجتماعی مردم آشنا و متوجه سازد. یک روز در حالی که با یکدیگر به میدان بازارهای هفتگی آمده بودند شیخ گفت:

— نواب ظل‌اللهی، میل دارید سری به تکیه «درویش خسرو» بزنیم؟
— بد نیست، من هم مدتی بود از بابت آنها مطالبی می‌شنیدم و لازم می‌دانستم که وقتی به آن فرقه و تشکیلاتشان سری زده باشم. مولانا کم‌کم کار این مردم به جاهای بزرگ رسیده، شنیده‌ام در شهرهای قزلباش تکیه‌ها دارند و روز به روز بر تعدادشان افزوده می‌گردد.

— بلی، نه تنها در شهرهای قزلباش و ملک ایران این طایفه رو به ازدیاد و کثرت گذاشته‌اند، بلکه مطابق اطلاعات صحیح در دکن و دهلی و قونیه و استانبول حتی قاهره و اسکندریه نیز این طایفه وجود دارند و هر روز بیشتر می‌شوند.

— در مملکت ایران هم شنیده‌ام همه جا تکیه ساخته‌اند. حال خارج ایران که به ما مربوط نیست، در داخل حدود قزلباش کاری صورت ندهند؟

— چنان که می‌دانم مراکز بزرگشان یکی در فارس می‌باشد، و رئیس جمعیت آن ولایات «درویش کمال» نامی است که در آباده خانقاه ساخته، و تاکنون تعداد پیروانش به دهها هزار رسیده است. دیگر در شهرهای عراق «حکیم رفیعی کاشی» است که او نیز تکیه دارد و پیروانش بسیارند. شنیده‌ام در «کهگیلویه» میان الوار و ایلات افشار نفوذ عجیبی کرده، دسته دسته ساده‌لوحان را به دام تزویر انداخته‌اند.

— خیلی دلم می‌خواست از اسرار تکیه خسرو اطلاعاتی داشته باشم. تاکنون آنچه شنیده‌ام، شخص درویش خسرو خیلی از اظهار عقیده صریح خودداری می‌کند و به حيله و تدلیس، ظاهر حالش را آراسته نشان می‌دهد، در صورتی که شاگردان و مریدان او در گوشه و کنار ادعاهای دیگر دارند.

— عقاید فرقه «نقطویه» خیلی قدیمی است و به صورتهای گوناگون در دوره‌های مختلف وجود داشته، لیکن آنچه امروز از این فرقه می‌بینم، حسن تشکیلات و منظم بودن خانقاههای ایشان است که از مصر و اندلس تا دکن و شهرهای معظم هند به یکدیگر پیوسته و مربوط است، و در همه بلاد عثمانلو و قزلباش و هند با یک روش و سبک به تبلیغ و اشاعه مذهب و مسلک «نقطوی» می‌پردازند.

شاه، مثل اینکه در خاطر به طرح نقشه‌ای سرگرم است، گفت:

— شیخنا، در این صورت چه ضرر دارد اگر از تشکیلات آنها برای سود و صلاح ملک، در خارج و داخل ایران استفاده کنیم؟ مخصوصاً اینکه شما می‌گویید در قونیه و استانبول پیروان بسیار دارند، شاید ممکن باشد به دست آنها کارهایی صورت دهیم؟

— برعکس، نزدیک شدن این فرقه به مقامات سلطنت و تقویت ایشان، به هیچ وجه مقتضی مصالح ملک نیست، زیرا بنای مذهب «نقطوی» بر آرای سخیفه «تناسخ و تعطیل» نهاده شده و شیوع مسلک کفرآمیز ایشان، خلاف وحدت کلی فرقه شیعه امامیه، و مالا دولت قزلباش است. ما امروز به وحدت کلمه و یک جهتی احتیاج کامل داریم و هیچ مقتضی نیست که مردم بدانند ایشان طرف حمایت و جانبداری ظل‌اللهی می‌باشند.

— از قراری که به من اطلاع داده‌اند درویش خسرو توانسته است در میان طایفه افشار و چکتی و کردهای طارم هواخواهان مؤثر و متنفزی به دست آورد، چنان که مردم محله کوشک هم برای سکونت پیروان او تکیه‌های باصفا ساخته، اوقاف و اخراجاتی تعیین کرده‌اند، و روز به روز به هواخواهان ایشان افزوده می‌گردد. بنابراین اگر باز هم مهلت داده شود که این وضع ادامه یابد و پیروان شهرهای دیگر هم با آنان هم‌صدا گردند، ممکن است در این موقع که می‌خواهیم برای سرکوبی خارجیان قیام کنیم، باعث پریشانی خیال دولت ما، و آلت اجرای مقاصد بدخواهان شوند.

— عمده‌مطلب آن است که ما هنوز نتوانسته‌ایم از اسرار درویش خسرو چیزی بفهمیم، و کارهای او بسیار مرموز و اسرارآمیز است. از کجا که به قول طلب‌علی‌بیک افشار اینها تابع فرمان باب عالی نباشند، گرچه دیگری می‌گفت رابطه درویش خسرو با دربار دکن صمیمی و محرمانه است و غالب اوقات کتب و رسائل بین ایشان مبادله می‌شود. در هر حال گذاشتن ایشان با نفوذ کنونی به صلاح ملک و ملت نیست، و قبل از رفتن به یساقها و سفرهای جنگی بایستی وضع این مراکز مرموز و فتنه‌انگیز را روشن سازیم.

لحظه‌ای بعد به تکیه خسرو رسیدند، قدری توقف کرده، به مشاهده احوال مردم و رفت و آمد آنان پرداختند. نگاه شاه به کتیبه مدخل تکیه افتاد و خطوط آن را که با نقاشیهای بدیع صلا و لاجورد پرداخته بودند خواندن گرفت، و پس از قدری دقت و مطالعه در خطوط و نقاشی آن به شیخ گفت:

— ببین چقدر این کتیبه عالی نوشته شده، مخصوصاً این خطوط رقاع آن که نمی‌دانم اثر قلم کدام نویسنده است.

شیخ نگاهی کرده گفت:

— ظاهراً باید خط میرعماد باشد، چون کسی دیگر این طور دایره‌ها نمی‌تواند بنویسد.

— چه لاجورد خوبی به کار رفته، این بایستی لاجورد هرات باشد.

پس از این بیانات از آنجا گذشته به راه خود ادامه دادند.

شاه گفت:

— شیخنا، خیلی چیزها از بابت این فرقه می‌شنوم، نمی‌دانم تا چه حد صحت

دارد.

— صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی. از قراری که از نقطه‌ای خبر دارم شاهزاده حیدر میرزا هم با آنان سر و سری دارد.

— عجب، حیدر میرزا؟ برادرزاده من؟

— گویا.

شاه فکری کرده گفت:

— هر چه باشد چون باعث تفرقه مردم و تولید بغض و دشمنی می‌شوند، جلوگیری از ایشان واجب است.

— باید دید عقیده علما در حق این طایفه چیست، شاید ضرری نداشته باشد. من خود سعی خواهم کرد با آنان رابطه برقرار کنم و از ته کارشان اطلاعاتی دقیق به دست آرم. درویش خسرو را شاه جنت‌مکان طهماسب اجازه نشر عقاید داده بود، اکنون به همان مناسبت است که مردم متعرض ایشان نمی‌شوند.

— آنچه مسلم است کارهایی که از این طایفه سر می‌زند مثل سماع و رقص و سرود، مقبول طایفه صوفیه و خانقاه‌های شیعه امامیه نیست. گذشته از آن فساد عقیده هم در پیروان ایشان دیده شده است.

— مسلماً به حال ملک و دولت خالی از ضرر و خسارت نیستند، شاه مرشد کامل پنجاه سال خواب خوش را بر خود حرام کرد تا آثار خلاف و دشمنی و کینه‌ورزی را از میان شهرهای قزلباش برچید. معنی نداشت که اهل یک شهر به جان هم بیفتند و به نام تعصب خون یکدیگر را بریزند. حال که بحمدالله بستانسرای ملک و دین از خارهای نقار و خلاف پیراسته شده، سکنه بلاد قزلباش در مهد وحدت آرمیده است، نباید گذاشت دوباره هوسرانی و دکانداری، آن آثار مفید و همیشگی را با خیالات فاسد خود آلوده سازد، و مشرب صاف و گوارای شیعیان را با لای و لجن و عقاید سخیفه کدر و مشوب سازد.

— از قراری که مطلعین به من گفتند این مذهب نقطوی از ساخته‌های پسر مسیر مبارک دکسنی است. و اکنون هم از جانب هندوستان تقویت‌هایی از درویش خسرو می‌شود و نیز می‌گویند که در دکن و هند خانقاه بسیار دارند و رسماً اجازه دارند که عقاید و آرای خود را نشر و تبلیغ نمایند.

— تکلیف مردم هند با ممالک شیعه فرق بسیار دارد. آنان تکالیفی دیگر دارند و ما وظایفی دیگر. آنها مثل ما در وسط ممالک سنی‌نشین و بدخواه محصور نیستند و دائم از اطراف به آنان فشار وارد نمی‌شود. ما باید کلاه خود را نگاه

داریم و نگذاریم مشتی مجهول‌الیه در کاخ وحدت و سعادت ما رخنه کنند و آنچه در طول یکصد سال حکومت نیاکان ما، با رنج و مشقت و صرف همت به دست آمده، بر باد اغراض و اهوای بوالهوسان رود.

در این موقع شیخ به مسجد جامع رسیده، از شاه اجازه خواسته رفت. شاه برای کارخانه‌های باروت‌سازی و توپ‌ریزی که بسرعت مشغول ساختن آن بود به بیرون شهر شتافت. در بیرون قزوین محلی بود که شاه برای ساختن مهمات توپ و بادلیج بنا می‌کرد و جمع کثیری شب و روز در آن به کار اشتغال داشتند. این کارخانه را در آن عصر داروخانه می‌نامیدند و عبارت از کارگاهها و تصفیه‌خانه‌ها بود و در قسمتهای آن استادان کار به تهیه انواع باروت می‌پرداختند. کاروانهای بزرگ از مناطق دوردست تهیه شوره و زرنیخ کرده و در انبارهای داروخانه جمع می‌کردند و هرچه عمارات و حوضچه‌ها موجود و مهیا می‌شد مورد استفاده قرار می‌دادند. بزرگترین مشکلی که در برابر شاه عرض اندام کرده بود همان کم بودن باروت و احتیاج به کثرت استعمال آن بود. باروتهایی که از مخزنهای اردوی عثمانلو به دست می‌آمد لاجوردی‌رنگ و قوی بود. با دو مثقال آن شمخالی که ده مثقال چهارپاره داشت تا هدف کامل می‌زد، و توبهایی که بیست من گلوله داشت با کمتر از یک رطل آن گلوله را بشدت به کار می‌رسانید. اما باروتهای ساخت ایران که غالباً از اصفهان فراهم می‌شد و آن را داروی خاکستری می‌گفتند، هیچ یا باروت عثمانلو قابل رقابت نبود و همین نکته باعث پریشانی فکر بهادرخان شده، او را به کوشش واداشته بود.

یک نفر ایرانی ساکن بغداد که منشی اوزون احمد والی قدیم عراق بود و قطب‌پاشا نام داشت خود را به قزوین رسانیده خواهان ملاقات شاه جوان قزلباش گردید. او را نزد وکیل‌السلطنه بردند، ولی مرشدقلی خان به واسطه کثرت مشغله اعتنائی به اظهارات او نکرده سخنانش را به چیزی نشمرد. قطب‌پاشا نزدیک بود از آمدن خود منصرف گردد و درصدد برآید با کاروانی از قزوین بازگردد، اما میرزا علی‌بیک عرب عامری با او آشنا شده، حقیقت را به سمع شاه عباس رسانیده فوری شاه قطب‌پاشا را احضار کرده، او را نوازش کرد و مکنون ضمیر او را دریافت، مأمور ساخت تا انواع داروی لاجوردی را ساخته، به حضور بیاورد. همین که شاه نمونه آن را دید و با آن چند تیر شمخال و توپ انداخت دانست که کلید موفقیت به دست آمده، دیگر جای تأمل نیست. قطب‌پاشا

را مأمور کرد که دستگاههای متعدد و بزرگ فراهم ساخته، سعی کند که مصرف باروت را برای شروع جنگهای آینده تأمین سازد. ساختمانهای بزرگ جباخانه و انبارهای قورخانه به عجله تعمیر می‌شد و توسعه می‌یافت. شاه جوان خود از بامداد تا شامگاه در اطراف بناها گردش می‌کرد و با کارکنان تماس می‌گرفت. از مردانی که غریب به نظر می‌آمدند احوال می‌پرسید و از اوضاع ولایتشان جویا می‌گردید. چنانچه یک روز پیشِ مازندرانی قوی‌جثه‌ای ایستاده گودکندن او را تماشا می‌کرد. مرد هیکل هیولایی عجب‌آور و کم‌نظیر داشت، به طوری که نظر شاه را جلب کرده، به تماشای خود مشغول ساخته بود. شاه پرسید:

— عمو اهل کجایی؟

— قربونت بشوم، اهل بارفروش ده.

— زن گرفته‌ای؟

— آری قربان، دو تا دخترخواهر داشتم، خواهرم مرا دوست می‌داشت، هر دو

را به من داد.

شاه و همراهان همه به خنده افتادند. شاه گفت:

— عجب، مگر شماها دخترخواهر را هم ازدواج می‌کنید؟ آن هم دو تا دو تا با

هم؟

— قربونت بشوم، داروغه شهرمان خواهرش را هم ازدواج می‌کند، حالا من

دختر خواهرم را گرفته‌ام بد کرده‌ام؟

شاه باز به خنده در آمده پرسید:

— داروغه شهرتان کیست؟

— کیافربرز.

شاه به قیافه و هیکل رشید و ساده‌مرد بیابانی می‌نگریست و از سادگی او در

تعجب بود. «ملک‌بهرام» نام از بزرگان مازندران که حضور داشت گفت:

— قربان راست می‌گویند. هنوز چنان که باید و شاید قوانین و اصول دین مبین

در اکناف طبرستان رسوخ نیافته و دیو صفات شیطانی از مرز و بوم آن منطقه

دلنشین بیرون نشناخته؛ بسیاری از مردم آن مرز و بوم هنوز خیر از جهان خارج

ندارند و با آنکه در مجاورت عراق و خراسان واقع شده، مردم آن از فضایل

آدمیت کم بهره‌اند.

شاه گفت:

— این به واسطه وجود باتلاقهای سخت‌گذر، و معابر ناهموار است که آمد و شد مردم را با سایر اقطار قزلباش محدود ساخته. اگر به یاری شاه مردان از سرکوبی دشمنان و بازگرفتن ولایات ایران فراغت یافتیم، پیش از همه کار به گشودن راههای طبرستان و مازندران کمر خواهیم بست و جاده‌های ساخته و پرداخته‌ای در آن ولایات بهشت‌نشان به وجود خواهیم آورد و مردم را از همه جا به طواف و طراوت آباد آنجا، رهنمون خواهیم شد. ولایت مازندران میراث مادری و وطن امی من است؛ امیدوارم که زنگ پریشانی و گرد قراموشی از بروم‌ش بزدایم و باغ و راغش را از غنچه معرفت و شناسایی بارور گردانم.

کم‌کم لشکر قزلباش در قزوین آراسته و مهیا گردید و مرشدقلی‌خان توانست لشکر خراسان را مجهز و کامل ساخته، دسته به دسته روانه شهرهای اسفراین و ترشیز و طبس نماید تا شهرها بتوانند خود را در مقابل هجوم ازبک نگاه دارند، تا شاه با لشکر قزلباش برای شکست قطعی عبدالله‌خان و پسرش عبدالؤمن‌خان به صوب خراسان ایلغار نمایند. در این ایام خبر ورود لشکر آذربایجان نیز شنیده شد و طولی نکشید که اسکندر خوش‌خبر با قسمتی از این سپاه وارد قزوین شدند. شاه در عمارت هزارجریب که خارج شهر بود و هنوز قسمتهایی از آن در حال ساختمان بود، سرداران آذربایجان را به حضور پذیرفت. در این دسته، از همه جای آذربایجان حتی گرجستان و شیروان مردمی آمده بودند. این ریش‌سپیدان از شهرهایی بودند که اکنون در تصرف سپاه عثمانلو بود. از مردم شهرهای چخور سعد و گرجستان و کردستان پیامها و نامه‌های مودت‌آمیز و تهنیت‌های مسرت‌خیز رسیده، قیام شاه‌عباس و جلوس او را بر مسند شهریاری ایران مبارکباد گفته بودند. نخستین فرستاده این طبقات ریش‌سپیدی معتبر و صاحب‌قبیله بود که محمدی‌خان تخماق نام داشت و قبل از عهدشکنتی و هجوم عثمانلو، از طرف دولت قزلباش، بیگلربیگی چخور سعد بود و اینک در اطراف اردبیل و کوههای سبلان متواری و سرگردان می‌زیست.

این مرد که قبلاً هم با شاه عهد خدمت استوار کرده، قول جانفشانی خود و فرزندان و قبیله‌اش را داده بود، اینک با یک دسته هزار نفری مرد کارزار دیده وارد پایتخت شده بود، سرداران دیگر هم هر یک از صد تا هزار سوار زبده با خود آورده، آمادگی خود را برای تجهیز سپاههای بسیار عرض می‌کردند.

من جمله دو نفر از شاهزادگان گرجستان بودند که نامه‌های محبت‌آمیز از

کشیشان و خاندادگان و میرزایان گرجی آورده، همه را به دفترخانه همیونی تسلیم کرده بودند تا در موقع خود به نظر شهریار جوان برسد. از جمله هدیه‌های شاهزادگان گرجی، چهار نفر دختر و چهار پسر سیزده ساله گل‌عذار پری‌رخسار بود که برای خدمت حضور و پرستاری شهریار صفی‌نژاد فرستاده، دلیل خلوص و هم‌عهدی قدیم نموده بودند. این دختران و پسران از طبقه امیرزادگان گرجستان بودند که برای خدمت ملوک ایران آماده ساخته، تربیتی دقیق و کامل می‌یافتند و در عالی‌قاپو و اردو مقامی محترم داشتند. این امیرزادگان در سنین کمال و رشد به مقامات عالی‌رسان رسیده به عنوان ایلچی به ممالک خارج فرستاده می‌شدند و یا برای اشتغال امور مملکتی به گرجستان بازمی‌گشتند. شاه‌عباس دستور داد عمارات هزارجریب را چراغانی کرده، جشنی شاهانه ترتیب دهند و بزرگان فزلباش را که از اکناف ایران آمده بودند در این شب‌نشینی سلطنتی میهمان کنند. مقصودبیک رئیس عباسیان قزوین، آن روز در سایه خدمت چند ساله خلعت پوشید و به سمت ناظر کل بیوتات سلطنتی برقرار گردید. پادشاه جشن دوست ایران، بهادرخان آن شب فرمان داد آتش‌بازی کاملی در میدان هزارجریب که از بناهای جدید بود برپا دارند و انیس‌توپچی‌باشی را که در فن آتش‌بازی مهارت بسیار داشت مأمور آن کار فرمود. اولین شب بود که مردم قزوین جلال دولت نوظهور عباسی را باطنطنه و جمال می‌دیدند و طلوع صبح سعادت قدرت و عظمت ایران را تابان مشاهده می‌کردند. شاه میهمانان را یک به یک احوالپرسی کرده، از حال کسان و ولایتشان پرسید. آن‌گاه در حالی که همه سران او را در میان گرفته بودند، برای حضور در آتش‌بازی، به مجلس عیشی که توپچی‌باشی لب دریاچه‌ای مهیا کرده بود رهسپار گردیدند. بهادرخان و سرداران روی مخده‌ها در وسط چمنی پرگل و سبزه، لب دریاچه بزرگی که صد ذرع طول داشت نشسته، فرمان شروع آتش‌بازی را اعلام کردند. دفعتاً فضای هزارجریب مانند روز روشن گردید و غرش تیرهای غران که کارگران قورخانه ساخته بودند شهر را پر و لوله ساخت. دورتادور دریاچه با فانوسها و شمعیهای الوان مشعلهای قروزان چون روز روشن شده، و در هر سمت برای تفریح میهمانان وسایلی فراهم شده بود. شاه به سرداران خوشامد گفته و از وکیل‌السلطنه مرشدقلی خان خواستار شد که مراتب علاقه و مهر شاهنشاهی را به فرد فرد آنان ابلاغ کند. محمدی‌خان از میان سران ایروان و شیروان برخاسته، پس از بوسیدن زمین خدمت گفت:

— تا سرچشمه آفتاب عالم تاب از سیلاب مروردهور مصون است، چشمه‌سار دولت ابدمدت جاوید شوکت شهریاری ابوالمظفر شاه‌عباس بهادرخان، از غبار کدورت ایام در پناه یزدان باد، گرچه مدتی است که دست امید و توسل ما از دامان دولت ابدمدت به واسطه تعدی غاصبان و دست‌درازی بداندیشان کوتاه شده، لیکن رشته عهد خلوص و صفای دوران یکدلی و یک‌جهتی همچنان زنجیر وار بسته، و با تار و پود حیات ما پیوسته است، گرچه مردم آنجا یک‌زبان می‌گویند:

عرض دعای ما به تو، حد رسول نیست تا خود نمی‌رسیم به خدمت قبول نیست

اما چون در این ایام مسرت‌فرجام، مزده حرکت سپاه قزلباش و نزدیک شدن دوران سرکوبی بدکاران نزدیک شده، با کمال بی‌صبری و انتظار چشم‌به‌راه آن روزیم که غبار سمند لشکر ظفرتلاش، سرمه‌بخش دیده مشتاقان شود و طلیعه ماهچه پرچم پیروزی قدم بهادرخان، ساحل رود کر و چمنهای شماخی و تفلیس را از رنگ ظلمت رومیه شومیه زدوده و پاک گرداند.

شاه گفت:

— از اظهار صوفی‌زادگی و شاهسیونی مردم آن سامان همواره باخبر بوده، نقد اخلاص ایشان را به محک اعتبار آزموده‌ایم، مخصوصاً در این سنوات که سیل بلا در کاشانه ایشان رخنه کرده، و زهر مصیبت و ناکامی خرد و درشت آن بلاد را تلخکام نموده. با این حال دست کینه‌توزی از شمشیر برنداشته، خصم خیانت‌شعار را به خواب خوش نگذاشته‌اند. جنگهای مردانه، و دستبردهای دلبرانه، روزنامه‌چفتخارات ایشان را به طغرای امتیاز آراسته، بر صفحه روزگار، مخلد و جاویدان داشته است. امید از درگاه شاه مردان که پس از نیل مرام، روی امید به جانب آن دیار کنیم و دود از دودمان خصم نابکار برآریم.

مرشدقلی خان پس از شاه به هواداران آذربایجان رو کرده گفت:

— بسی تأسف است که گرفتاریهای خراسان و تاخت و تاز یغماگران ازبک، ما را از توجه به سمت شمال باز می‌دارد و با تهی بودن خزانه و قطع رابطه ولایات با اردوی قزلباش، و نبودن حکومتها در محل، و لاوصول بودن تنخواه، جنگ کردن در دو میدان رومی و ازبک غیرممکن است؛ و یاران ما باید دست همت و یاری برآورده، نخست داخله ملک را مسیر آسایش ساخته، به دفع سرکشان پردازیم؛ و آن‌گاه با همدستی سایر اقطار ممالک قزلباش، یک‌رویه و

یکصدا به جانب ازبکان تاخته، پای تعدی آن خیل بلا و مصیبت را از شهرهای مشهد و هرات قطع کنیم. و اما رومیان و سنان پاشا اکنون کام خود را گرفته می‌دانند و طعمهٔ ربوده را در آغوش غنیمت می‌فشارند؛ از مشکلات و مصایب ما خوشحال‌اند و از پاشیدگی اوضاع ما به اطمینان خود می‌افزایند؛ ما هم این آسایش را فعلاً به کام آنها تلخ نمی‌کنیم، و می‌گذاریم خوب از خستگی بیرون آیند. آن‌گاه که به اوضاع خود سر و سامانی بخشیدیم، کمند همت خود را بر بام قلعه‌جات ایشان انداخته، روزنهٔ فرارشان را به گریزگاه عدم باز خواهیم گذاشت، و صورت حساب پاک‌باختگی را به دستشان خواهیم داد. فعلاً باید به سراغ هرات و بادغیس برویم و نگذاریم لشکریان عثمانلو با ازبک دست‌یکی کنند و ما را در دو میدان به بازی گیرند.

شاه به سخنان سابق خود بازگشته گفت:

— اکنون ایلچیان ما در راه استانبول می‌باشند. خواندگار هم از طرف فرنگ گرفتار محنت و کشمکش است و آرزو می‌کند که ما دست صلح به جانب او دراز کرده، بگذاریم با فرنگیان کار خود را یکسره کند. ما هم چون سود خود را در این آرامش می‌دانیم، تن به آشتی خواهیم داد تا روزی که نوبت عهدشکنی به ما برسد.

مردی از صف ارباب عمامه گفت:

— چه ضرر دارد ما هم از آنها درس خلاف و نقض عهد بگیریم و هنوز مرکب عهدنامه خشک نشده، تیغ جلادت از میان برکشیم، همان‌طور که با ما کردند. در این موقع سرداران تازه‌وارد آذربایجان به مجلس شاه وارد شده، مشغول انجام رسوم و شرایط حضور گردیدند. پیشاپیش همه امت‌بیک بود که شاه‌عباس از دیدن او لبخندی زده گفت:

— شیران بی‌شدهٔ شجاعت و هزیران عرصهٔ بسالت را وقت خوش باد.

خوش‌خبربیک به معرفی آنان پرداخته، بعد از امت‌بیک، ذوالفقاریک و بهرام‌بیک را حضور شاه‌عباس مورد تحسین قرار داد. شاه گفت:

— مرحبا صوفی‌زادگان جلادت‌آثار و رادمردان همت‌شعار، که نامتان در جریدهٔ رهروان مرحلهٔ جانفشانی، مایهٔ فخر و مباهات قزلباش است.

آن‌گاه سخن از خدمات شایستهٔ امت‌بیک به میان آورده گفت:

— ای مردان نامدار و جنگاوران کارآزمودهٔ سپاه بهادرخان، باید برای نجات

ملک و دین از گزند حادثات، دامن همت بر کمر زد و همان طور که شمشیر را از میان رومی برنداشتید، باید با ازبک و مخالفان داخلی نیز تا پیروزی کامل به کوشش دوام دهید. شما پیشرو و پیشتاز سپاه ستاره کلاه قزلباش هستید، باید تا موقع حمله به عثمانلو، در اقطار شرق و اقلیم خراسان به جهاد و مقاومت باشیم تا این روزگار تیره فرو نشیند و آفتاب سعادت از ابرهای کدورت خلاص یابد. راجع به امت‌بیک گفت:

— این قزلباش من با تاتار و چرکس جنگها کرده، عثمانلو را پریشان و عثمان‌پاشا را فراری وادی خاموشان ساخته است. آنچه بر او گذشته تا دامان قرون و اعصار، زیب و زینت روزنامه‌ی لیل و نهار خواهد بود.

آن‌گاه هر سه فرمانده را به لقب ارجمند خانی و خلعت افتخار سربلند ساخته، دستور داد برای رفتن به خراسان و جلوگیری از ازبکان لشکر خود را تقویت نمایند. فرهادبیک که از بهترین جنگجویان شب غازان و برگزیده‌ی ایشان بود، با عنوان و نام فرهادخان مأموریت یافت که با قسمتی از لشکر آذربایجان در رکاب شاه‌عباس به عراق و فارس رهسپار گردد، و ذوالفقارخان با بقیه‌ی سپاه خویش برای حراست و مراقبت از آذربایجان، پشت سر لشکر عثمانلو را نگاه دارد. روز دیگر به میان سپاه عازم خراسان رفته، امت‌بیک را طلبید و در جلوگیری از پیشرفت ازبکان سفارش کرده گفت:

— من بزودی با لشکر گران، و ساز و سلاح مهیا به شما خواهم رسید و تا سرحد بلخ از تعاقب دشمنان، عنان باز نخواهم گرفت.

فردا شاه به طرف عراق و فارس حرکت کرده، از راه ساوه و زرند به طرف اصفهان رفت. مردم شهرها و قصبات از ورود شاه جدید قزلباش که مظهر آمال و آرزوهای مردم بود و از عدل و مردم‌داری او در مدتی کم داستانهای بسیار گفته می‌شد، به حوالی معبر او هجوم می‌آوردند. وارد شهر قم شده به زیارت رفت و پس از طواف، دربان‌باشی را احضار نموده گفت:

— این کتیبه‌ها چرا ریخته است؟ مگر یک مشت گچ یافت نمی‌شد؟

دربان‌باشی گفت:

— قربان بنده چند روز بیشتر نیست دربان‌باشی شده‌ام، از خادم‌باشی پرسید او مسئول این کار بوده.

شاه خادم‌باشی را احضار کرده گفت:

— مگر شماها از این اساس بهره مند نمی‌شوید؟ چرا به تعمیر آن بی‌علاقه و غفلت زده هستید؟!

خادم‌باشی گفت:

— قربان، قبل از من دیگری خادم‌باشی آستانه بوده، لازم است ذات شهریاری از او مؤاخذه فرمایید. به علاوه این کار از وظایف تولیت مقدسه است، نه از جمله کارهای فدوی.

شاه نگاهی به اطرافیان خود کرده گفت:

— به نظر شما تقصیر به عهده کیست؟

بعضی دربان‌باشی، بعضی خادم‌باشی و برخی متولی را مقصر دانستند، اما شاه جوان تبسمی کرده گفت:

— تقصیر هیچ‌کدام نیست، تقصیر از عالی‌قابوست، یعنی کارکنان ملک، و بیش از همه پدر من، این است معنی پاس بر دین ملوک.

آن‌گاه محب‌علی بیگ لاله را طلبیده، نقشه‌ای را حضوراً طرح نمود که مهندس و معمار گماشته، تا موقع بازگشت او صحن جدید را با غرفه‌ها و ایوانهای مجلل بنا نماید تا هنگام مراجعت مورد توجه قرار گیرد. از قم حرکت کرده به طرف جوشقان رفت. اوایل تیرماه بود و مردم عراق خود را برای جشن آبریزان مهیا می‌ساختند. روز رسمی این جشن سیزدهم تیرماه بود، ولی مردم اول تا بیستم تیر در آن فعالیت می‌نمودند. شاه‌عباس اردوی خود را از راه ساوه به اصفهان فرستاد و خود با جمعی مختصر و خواص لشکر، شکارکنان وارد جوشقان گردید. هنوز به چند فرسخی نرسیده بود که مردم جوشقان خبر یافته، با شتاب و عجله به آیین‌بندی قصبه، و تهیه لوازم پذیرایی مشغول شدند.

این ولایات مرکز کارخانه‌های قالببافی و محل صدور صنایع آن بود، همیشه جمعی از تجار فرش در کوچه‌های آرام و ساکت و پرافتاب آن به رفت و آمد مشغول بودند. کلانتر جوشقان و ریش‌سپیدان محل، با عجله تمام کوچه و معبر شاه را آب و جارو کشیده، تا یک فرسخ خارج قصبه را پای‌انداز افکنده، با نفیستین فرشها و قالیچه‌های زربفت و گلابتون‌کار مفروش ساخت. در تمام طول پای‌انداز، گلدانها و عودسوزها و مجمرها چیده، اهالی در کنار آن ایستاده بودند. شاه‌عباس در دو فرسخی شهر بزرگان محل را دیده، یک یک را مورد توجه و احوالپرسی قرار داد. آن‌گاه اجازه داد که سوار شده در رکاب او به قصبه

رهسپار شوند. مردم از شدت علاقه و عشق به شاه، بی‌اختیار فریاد می‌کشیدند و شاه با دست و سر فریادهای مشتاقانه آنان را پاسخ می‌داد. روز بعد به کارخانه‌های قالبیافی رفته، قالبها و قالبچه‌های نیمه‌تمام و طرز کار و محل زندگانی کارگران را معاینه نمود. از کوچه‌هایی که می‌گذشت صدای سرود خواندن دختران را که با کوبیدن قالی هماهنگ بود می‌شنید و نشاط مردم را که با علاقه و شور سرگرم کار خود بودند می‌ستود. به کارخانه‌های بزرگ سرکشی کرد و به اطفال شش ساله‌ای که موجد آن همه نقشهای بدیع و آثار نفیس بودند سکه طلا داد. در تالار بزرگ کارخانه فرش نیمه‌تمام دید که گل‌های درشت و اسلیمی ختاییهای ریز داشت. گفتند این سبک فرش را شاه‌رخ می‌خوانند، زیرا طراح نقشه آن میرزاشاهرخ پسر امیر تیمور بوده، و بافتن این گونه فرش به امر و دستور او در جوشقان معمول شده است. اربابان صنایع فرش از گرانی ابریشم نالیده گفتند: «برای ادامه صنعت ناچاریم از راههای دور وارد ساخته، متحمل خسارت شویم.» شاه قدری از محل صدور و قیمت آن پرسیده، در پایان گفت: — امیدوار چنانیم که در موقع خود به این امر نیز توجه کامل معطوف داشته، وسیله آسایش خیال شما را فراهم سازیم.

آن‌گاه برحسب دعوت اهالی، به محلی که جشن آب‌پاشان یا آبریزان را معمول می‌داشتند رفت. محل انعقاد آن محوطه‌ای بود که قنات یا چشمه‌ای بزرگ در آنجا آفتابی و به استخری بزرگ می‌ریخت. مردم دهات مجاور در حالی که شیشه‌های گلاب و گل‌پاش در دست داشتند، به این سرچشمه روی می‌آوردند. روز سیزدهم تیرماه که این جشن شروع می‌شد تمام مردم به امامزاده محل رفته، فرش مقدسی را که معتقد بودند صاحب امامزاده روی آن شهید شده است، برداشته به حال اجتماع به سرچشمه می‌آوردند، و در حین شستشو مراسم جشن را انجام می‌دادند.

جشن آبریزان با آنکه در همه شهرهای عراق و گیلان و طبرستان اجرا می‌شد، در هر محل شرایط و اختصاصاتی داشت که با اوضاع خصوصی محل وفق داده شده بود. شرکت‌کنندگان در این جشن معمولاً یکتا پیراهن بودند و هر یک ظرفی با خود داشتند که با آن آب سرچشمه را به منزل خود برده، دور خانه و باشنه در خانه پاشیده، تا جلب خیرات کرده باشند.

همین که قالی مقدس به سرچشمه می‌رسید، کلیه مردم در پاشیدن آب و

شستن آن شرکت کرده، در کنار استخر می گذاشتند و پیران به کناری ایستاده جوانان به شناوری و آبیاشی، و کودکان به بازیهای گوناگون می پرداختند. همین که عصر می شد و فرش می خشکید آن را در حال اجتماع برداشته به امامزاده می بردند و پس از دعا کردن به دوام عمر و شوکت پادشاه اسلام، ظرفهای آب چشمه را برداشته به خانه ها می بردند، و آن را «آبالتان» نامیده، تا ماه آبان در خانه نگاه می داشتند. شاه طومار گله های محل را خواسته، مالیات گله داری و علفچیر را از ایشان برداشت تا بتوانند به احشام و اغنام خود افزوده، صنعت قالیبافی را بیشتر سازند. آن گاه راجع به ابریشم به استاد نعمت الله و رحمت الله فرمود که: «از بافتن فرش ابریشم خودداری نمایید، تا روزی که در مملکت خود دارای ابریشم ارزان و فراوان گردیم.» آن گاه در خاتمه بیانات خود، استادان کار را مخاطب ساخته گفت:

— این ابریشمهای خارجی را که با دادن تمغا وارد کرده، به کسار می بندید برخلاف صلاح ملک و ملت است. این تمغا به صورت باروت و گلوله به شهرهای شما بازگشت خواهد کرد و اسباب کشتار و هلاک برادرانتان خواهد شد. اگر روزگار فرصت داده، ابریشم ارزان و فراوان در داخله هم می سازیم و شما را از پرداخت مرسوم آن سبکبار می نمایم، مشروط بر آنکه شما هم تا آن موقع از صرف ابریشم خارج دست نگه دارید.

آن گاه برای عمارات قزوین و بقاع اردبیل و مشهد و نجف دستور تهیه فرشهای زیاد داده، به طرف کاشان در حرکت آمده وارد آن شهرستان گردید. اتفاقاً شهر کاشان نیز در کار شروع جشن آبریزان و تکمیل مراسم آن بود. مردم کاشان این جشن را یک هفته دیر آغاز کرده، یک هفته هم دیرتر تمام می کردند. با آنکه ابتدای جشن، سیزدهم تیرماه بود، آن را با تهیه و تدارک مفصل تا بیست و پنجم ادامه می دادند.

دو صنف بزرگ در کاشان بود که بیش از سایر مردم در این جشن سهم داشتند و اداره کارها به دست ایشان بود: یکی صنف مسگر که بزرگترین تشکیلات این صنعت را داشت و تعداد شاگردان و با کارگزارانش به چند هزار نفر بالغ می گردید؛ دیگر صنف ابریشم باف و مخمل باف که آن نیز صنف دوم، و دارای شعب بسیار و کارگر فراوان بود. هر یک در این جشن تابستانی به رقابت یکدیگر، لازمه کوشش و سعی را منظور می داشتند. هیئت مدیره مسگرخانه از

میان خلیفه‌ها انتخاب می‌شدند و همین خلیفه‌ها که هر یک ریاست شاگردان این کارگاه مسگری را داشتند، متحمل اداره جشن در صنف خودشان بودند. این صنف جشنشان را در سرچشمه فین که یکی از جاهای خوش آب و هوای بیرون شهر کاشان است برپا می‌داشتند و در تمام مدت جشن در اطراف این چشمه به تفریح و سرگرمی می‌پرداختند. دسته دیگری یعنی صنف بافنده نیز اختیار جشن را به خلیفه‌های خود می‌دادند و آنان چند روز جلوتر با سرپرده و پوش و لوازم طبّاحی به سرچشمه دیگری که آن نیز خارج شهر بود می‌رفتند و آنجا را مرکز برقراری جشن خود می‌ساختند. سایر مردم شهر نیز جزو این دو صنف شده، هر یک در مناطق مخصوص به خود وسایل عیش و عشرت را فراهم می‌ساختند. وقتی شاه‌عباس وارد شهر کاشان شد، حاکم جدیدی که از خویشان مرشدقلی خان و از طایفه استاجلو بود به حکومت کاشان نصب شده، مشغول رتق و فتق کارها بود. هنوز اردوی قزلباش در راه بود و مردم نمی‌دانستند که شاه جدید وارد کاشان شده، کوچه و بازار بدون مستحفظ و پاسبان مشغول دقت و مطالعه در زندگانی مردم است. همین که جشن شروع شد، بازارها تعطیل گردیده استادان کار و معاریف شهر برای اینکه شهر را در حال جشن برای جوانان باقی گذارند، به خارج و بیلاقات رفتند. شاه‌عباس از گردش شهر به دولتخانه آمد و با حسن‌بیک استاجلو حاکم جدید شهر ملاقات کرد. داروغه کاشان را به حضور طلبیده تحقیقاتی از اوضاع شهر نموده پرسید:

— چرا مردم برای جشن به خارج می‌روند، مگر در شهر وسیله آن فراهم نیست؟

— قربان این جشن را ما «لتو» می‌خوانیم و از قدیم آن را در سرچشمه‌ها انجام می‌دادیم. از آن گذشته در داخل شهر آب نیست، و چون آب برای این جشن از واجبات است، ناچار به خارج یعنی قنات‌ها رو می‌آورند.

— برای زیاد کردن آب شهر کاشان چه قدمهایی می‌توان برداشت؟

— در زمان شاه جنت‌مکان دو محل را برای ایجاد سد در نظر گرفته بودند که به واسطه فوت آن شهریار در بوته اجمال ماند، و این دو سد در کوهستانهای اطراف کاشان پیش‌بینی شده بود.

شاه از مخارج ایجاد سدهای پیش‌بینی شده و لوازم آن جويا شده پرسید:

— آیا ممر عایداتی برای ایجاد این سدها سراغ دارید؟

— البته شهریارا، اگر به هر یک من مس یک دینار بیفزاییم و آن را صرف ایجاد این سدها بکنیم، بزودی ساخته خواهد شد، زیرا سالیانه چند هزار خروار مس از شهر ما به خارج صادر می‌گردد.
شاه قدری فکر کرده گفت:

— داروغه، هیچ وقت میل ندارم مشورتهایی که با تو می‌شود چشم از خیر مردم بیوشی و صلاح اهل شهر را پشت سراندازی. وقتی آن آبها به کام مردم گواراست که از تانسان کاسته نشود و در عوض برداشتن باری، باری سنگینتر بر ایشان تحمیل نگردد.

هنوز داروغه در مجلس شاه بود که صدای هیاهو و هلهله زیادی از خارج به گوش رسید، چنان که شاه متعجب شده سبب را جویا شد. گفتند: کارگران برای عرض تهنیت به دولتخانه می‌آیند. طولی نکشید که هیئت از خلیفه‌ها با جمعی از جوانان دیگر در حالی که لباس سپید پوشیده، گلپاش و مشکهای گلاب بر دوش داشتند وارد عمارت شده به حضور حاکم پذیرفته شدند. این هیئت تقاضا داشتند که شاه به محل جشن آنها در سرچشمهٔ فین حضور یافته، مجلسشان را با قبول این دعوت میمون و مبارک گرداند. حسن‌بیک استاجلو تقاضای نمایندگان مسگرخانه را به شاه‌عباس عرض کرده، منتظر جواب ایستاد. شاه در جواب گفت:

— چه ضرر دارد، بگوید خواهیم آمد.

همین که شاه جواب مثبت به مردم داد، فریاد گروه جمعی را که در صحن دولتخانه بودند از قبول تقاضای خود آگاه ساختند. جوانان از خوشحالی این بشارت در حوض دولتخانه ریخته، هرچه آب بود به یکدیگر پاشیده، سرودخوانان و خنده‌کنان از منزل حاکم بیرون رفتند. جوانانی که در این جشنها شرکت داشتند تا سه روز در شهر گردش کرده با صورتهای عجیب و غریب به شادی و خوشحالی می‌پرداختند. پس از آن به چادرهایی که سرچشمه‌ها نصب شده بود رفته، چند روز به خوردن و نوشیدن و رقصیدن صرف می‌کردند، تا ایام جشن سپری شده، به شهر بازگشت نمایند. مخارج این جشنها را قبلاً از کارخانه‌های شهر و استادان و سرمایه‌داران محل جمع‌آوری نموده، مایحتاج روزهای بیکاری و مصارف لهو و عیاشی را از آن محل تأمین می‌نمودند. شاه‌عباس به سرچشمهٔ فین رفته، در جشنها حضور یافت و مدتی با استادان

اصناف و حاکم شهر به مذاکره و تحقیق پرداخت. اشخاص را معین کرد که تعداد قناتهای مخروبه را با نام صاحبان آن به نظرش برسانند. هنوز جشن «آبلتان» پایان نیافته بود که لشکر قزلیاش وارد شهر شد و شاه با خواص خود از راه کوهستانی که در معبر اصفهان بود کوچ کرد. در اول این کوهستان به تنگه‌ای رسید، از اسب پیاده شد و با محب‌علی بیک مهندس که در رکاب بود به رأس قلّه کوه رفت. اینجا دهانه کوههای کرکس بود که آبهای زائد را به جلگه کاشان سر می‌داد. شاه گفت:

— محب‌علی، اینجا دهانه‌ای تنگ و برای ایجاد سد بزرگی مناسب است. محب‌علی که از رازدانان فن قنات و آب بود، نگاهی کرده گفت:
— قربان اینجا را شهرستانی مهندس در زمان شاه طهماسب برای ساختن سد در نظر گرفته، قدری هم از ساختمان آن عملی کرده بود. هنوز کوره‌های آن در حوالی تپه دیده می‌شود.

— مثل اینکه سابقاً هم در اینجا سدسازی شده است؟
— این همان پایه‌های سد شهرستانی است.
— به نظر تو این دهانه چند ذرع است؟
محب‌علی دست بالای ابرو گذاشته پس از کمی دقت گفت:
— هشتصد و چهل، با ده ذرع کم و زیاد.
شاه نگاهی به مسافت تنگه کرده، شمخال کوچک خود را سر دست آورد و پس از نگاهی که از دوربین به آن نمود گفت:

— این مسافت از هشتصد ذرع کمتر است، حاضری شرط ببندی؟
— بله.

— شیخ الاسلام عقب است، الآن می‌رسد. هرچه او معین کرد موافقت می‌کنیم؟
— بسیار خوب، موافقم.

— اگر نظر او را قبول نداشتیم، طناب‌کشی خواهیم کرد.
— حرفی نیست.

— اگر تو بردی این کره اسب بختان که از بهترین اسبان بیاتی خاصه است مال تو؛ و اگر من بردم از مال خودت ده کوره آهک پزی اینجا احداث کن. موافقی؟
— بله، حرفی ندارم.

شرط بسته شد و محب‌علی بیک در انتظار آمدن شیخ ایستاد. در این مدت

شاه پیش خود حسابی کرده، مخارج احداث سدّی را برای تأمین آب شهر کاشان در نظر گرفت. این سد می‌توانست قسمتی از آبهای کوه کرکس را برای تابستان گرم شهر کم‌آب کاشان ذخیره کرده، جلگه حاصلخیز آنجا را آباد سازد. در این موقع سپیدی عمامت شیخ‌الاسلام از کف دره، جزو همراهان نمودار شد. شاطربچه‌ها دویده او را نزد شاه بالای تپه بردند. شاه‌عباس داستان شرطبندی را برای شیخ‌الاسلام گفته، از او نظر خواست. شیخ تبسمی کرده گفت: — بسیار خوب، این کره با زین و برگ مرصع، یا بی‌زین و برگ مورد شرط است؟

شاه گفت:

— نه، بی‌زین و برگ، فقط خود اسب.

محب‌علی گفت:

— نه قربان، نواب همایونی اشاره به موجودی فرمودید، و این شامل زین و برگ هم می‌باشد.

شیخ گفت:

— چون شاه کلمه لخت را قید فرموده‌اید، حق به جانب محب‌علی است. به علاوه در بازار مال‌فروشها هم رسم است، تنگ و سرافسار را روی مال می‌گذارند، چه رسد به کره سواری مرشد کامل.

شاه خنده‌ای کرد و گفت:

— حرفی نیست، پس محب‌علی هم چیزی بر سر کند تا مال‌الشرط سبک و سنگین نباشد.

محب‌علی گفت:

— پنجاه شتر هم برای حمل آذوقه کارگر و عمله تا آخر کار اضافه می‌کنم. شاه گفت:

— حرفی نیست، یا لا شیخنا اندازه را تعیین کن. شرطی است بسته‌ایم.

شیخ چاقویی تیغه‌بلند از جیب در آورده، قدری به شعاع آفتاب نگریسته، تیغه چاقو را در محلی به زمین فرو برد و سایه‌ای که از دسته چاقو احداث شده بود بدقت اندازه گرفت. آن‌گاه اعدادی روی کاغذ نوشته گفت:

— مسافت میان این دهانه کوه از کوتاهترین نقطه، هشتصد و بیست و سه ذرع و سه گره است، حال اگر یکی از شماها قبول ندارد طناب‌کشی خواهم کرد.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— بنابراین هر دو باخته‌ایم، پس کی برده است؟

شیخ گفت:

— قربان اینجا از قدیم سدّی بود که از میان رفته، باید در بازگشت که قدری اوضاع مملکت آسوده شد و خیال از جهات دیگر فراغت یافت، به ایجاد سدّی در این مکان اقدام نماییم بلکه آب کافی برای شهر کاشان فراهم گردد، و این رنج از پیش پای ولایتی برداشته شود.

از آنجا گذشته به اطراف اصفهان رسیدند. جاده‌ها از عابرین پر بود و در مجاورت هر دهکده اهالی برای عرض تهنیت و تبریک به اطراف شاهراه آمده بودند. حُسن شهرت و آوازه عدالت شاه‌عباس چنان ملت را تکان داده بود که هرکس مایل بود شاه جوان را دیدن کرده، در عرض خلوص و جانفشانی از دیگران عقب نماند، و مراتب تقدیر و رضایت عمومی را به این وسیله به مصلح اجتماعی جدید عرضه نماید. شهر اصفهان نیز گرم جشن تباستانی بود و شاه‌عباس از اینکه در این موقع به شهر وارد شده خوشحال بود. زاینده‌رود در بحبوحه شادابی و سرمستی بود و مردم اصفهان در دو سمت رودخانه به کار جشن آب‌پاشان می‌پرداختند. زاینده‌رود در بستر سبز خود می‌خرامید و بیشه‌های خرم و انبوه در کناره‌های آن هرچه شایسته‌تر و باشکوه‌تر آراسته بود. چنین مرسوم بود که در ایام جشن آب‌پاشان جلوی رودخانه را با تخته‌بندها و سدهای موقتی بسته، آب را در حوالی شهر راکد می‌ساختند. تا هم نهرهای داخلی شهر پر گردد و هم رودخانه برای انجام رسوم جشن پر آب گردد. به همین نظر در این فصل که مردم قلب‌الاسد می‌نامیدند و گرمای تابستان می‌خواست به اوج شدت خود برسد، برپا داشتن این رسوم متناسب و بموقع بود. مردم بسیار از هر طایفه و طبقه در این جشن شرکت کرده بودند، چنانچه مورّخ آن ایام اسکندر منشی که همراه بوده، تعداد مردمی که در این رسم ملی شرکت می‌کردند در حدود صد هزار نفر تخمین و تعیین کرده است. هر قسمت از حوالی زاینده‌رود را یکی از صنفهای شهر به خود اختصاص داده، وسایل عیش و شادمانی در آن فراهم ساخته بودند.

شاه‌عباس به اتفاق شیخ‌الاسلام به گردش شهر پرداخته، مراکز جشن اصناف را دیدن کردند. بزرگترین جشن ساحل زاینده‌رود را صنف چیت‌ساز و گازر

صحرا کار اداره می‌کردند. صنف اخیر یکی از مهمترین اصناف اصفهان و تعداد کارگران آن از ده‌هزار متجاوز بود. این دسته وظیفه‌شان این بود که باسمه‌های رنگی و چیتها و قلمکاری‌های قالبی را در مجاور آب رودخانه شستشو داده. پس از خشک شدن آماده قبول قالبها و رنگهای دیگری می‌کردند. قسمت بزرگی از ساحل زاینده‌رود را این صنف تزیین و آیین‌بندی کرده، وسایل تفریح و تفنن صنف را در آن فراهم ساخته بود.

شاه‌عباس اول شب به تماشای این دستجات، از آن جمله به مرکز جشن صنف رنگرز رفت که بعد از چیت‌ساز رتبه اول را داشت، و تعداد نفراتی که تابع این دو صنف بودند به صد هزار نزدیک می‌شد. قایقهای کوچکی که مردم ساخته بودند با چراغها و فانوسهای الوان آراسته، روی آب در حرکت بود سازندگان و خوانندگان روی آن نشسته پیش می‌آمدند و در برابر هر جشنگاه توقف کرده به سازندگی و خوانندگی می‌پرداختند. شاه با این طبقات آمیزش می‌کرد و در مراکز اجتماعشان توقف می‌نمود. رقاصان و خوانندگان برای تهنیت، حضور شاه شعرها می‌خواندند و نغمه‌ها می‌سرودند. شاه در این سفر که نخستین مسافرت او به عراق عجم بود طوری شیفته و فریفته خط و خال ساحل زاینده‌رود شد که تصمیم گرفت پایتخت خود را به آنجا منتقل سازد و شهر تاریخی اصفهان را از نو به زیور آراستگی و حلیه آبادانی سربلند سازد. روزها برای سرکشی به قلعه طبرک می‌رفت و انبارهای مهمات و سلاح و آذوقه را که در آن قلعه بود مورد توجه و تحقیق قرار می‌داد. احمدبیک گرانپایه کوتوال قلعه جنگی طبرک اصفهان در این موقع به مأموریتی مهم اشتغال داشت. او از طرف شاه‌عباس در شهر ورامین ری مأمور محافظت سلطان محمد و خاندان سلطنتی بود که شاه‌عباس آنان را به آنجا تبعید کرده بود. شاه پسر بزرگ احمدبیک را که شایستگی تمام داشت به ریاست قلعه طبرک برگماشته فرمان داد که لشکر اعزامی به فارس و کرمان را مسلح نموده، دسته به دسته روانه مقصد سازد. بعد از چند روز مرشدقلی‌خان با لشکر قزلباش وارد شهر شدند و جمع بسیاری از فراریان آذربایجان و مردم تبریز را که در اثر قیام شاه‌عباس از آنجا متواری شده به سمت عراق و اصفهان روی آورده بودند، به اردوی شاه‌عباس رسانید. شاه فرمان داد این مهاجرین در اردوی قزلباش نام نوشته، به هر یک اسب و سلاح بدهند. آن‌گاه سران ایشان را که در محلی به نام یاغ رستم منزل داشتند به حضور طلبیده گفت:

— شاهسیونان آذربایجان، صوفیان صافی اعتقاد قره‌باغ و شیروان اینجا هم خانه خودتان است، مملکت قزلباش است. خوش و شادکام باشید که اینک در پناه لشکر ظفر اثر هستید و نیزه‌های براق و شمشالهای فروزان شیعیان علی سایبان سرهای پرشور شماست. شما خانه و لانه خود را برای جنگ با دشمن بدنهاد از دست داده، مرگ عزیزان را به چشم دیده نزدیکان خویش را در خون غلتان و غوطه‌زنان نگریسته‌اید. شیرمردان کارزار، افسرده مباشید و از پای ننشینید تا روزی که دشمن چون مار سرکوفته، پیش روی شما به خفت و خواری جان دهد و لاشه ننگین او از سرزمین نیاکان به گورستان عدم افکنده شود. آری ای مردم فداکار تبریز، ای شیران شیروان، از این باغهای خرم که در کناره‌های زاینده‌رود ملاحظه می‌کنید، به شما خواهم داد تا در عوض خانه‌هایی که دشمن از شما ویران ساخته آبادان سازید؛ تا کوشکهای بلند خود را در گلگشتهای آن برافرازید و آفتابه‌های طلای خویش را از آب گوارای زاینده‌رود پر سازید. اینک مردم اصفهان برادران شما هستند، و در کنار آنان آسوده و در رفاه خواهید زیست تا روزی که علمهای نصرت و افتخار در اهتزاز آید و لشکر قیامت‌اثر، وارد کارزار آذربایجان شود. ای بازماندگان لشکرهای بسیار، اینک جوی شما به دریا پیوسته و اندک‌تان به بسیار رسیده، باید کوشش کنیم تا نخست شهرهای فارس و کرمان در حیطة امنیت و آرامش قرار گیرد، آن‌گاه با وفور مردان کارزار و کثرت قزلباش، به سرکوبی بدخواهان پردازیم. قبلاً به ارومیه از در موافقت در آمده‌ایم و سفرایی برای عقد پیمان صلح رهسپار استانبول کرده‌ایم تا فرصت جنگ از بیکان از دست نرود و خراسان گرفتار بلای آذربایجان نشود. پس از قطع و فیصل مهمات شرق، خدای جهان یار و بخت همایون مددکار است. هرچه در صلاح مشیت ایزدی باشد به عرصه ظهور خواهد آمد.

آن‌گاه فرهادبیک برادر ذوالفقاریک را با لقب و عنوان سپهسالاری و خانی، خلعت داده، با لشکر آذربایجان و عراق به طرف فارس فرستاد و خود برای تهیه لشکری بزرگ که قادر به جلوگیری از ازبکان خراسان باشد، به جمع‌آوری نفرات ورزیده و تفنگچیان برجسته پرداخت. کم‌کم موضوع هجوم ازبک و نزدیک شدن ایشان به مشهد خاطر شاه را نگران ساخت. هنوز کارهای فارس فیصله نیافته بود که معلوم شد عبدالؤمن‌خان ازبک به شهرهای اسفراین آمده، با ساخلوی قزلباش به زد و خورد و مبارزه پرداخته است.

فصل چهل و پنجم

کشته بنام، به که زنده به ننگ

بیانات شاه دربارهٔ مردم آذربایجان، مرهم لطفی بود که بر جراحت دل و جان آنان گذاشته می‌شد، مردمی که در برابر لشکرهای هول‌انگیز خصم، تا پای فنا مبارزه کرده بودند، می‌رفتند که خسته شده کم‌کم از پای درآیند.

اما ظهور پیشوایی جوان و مہیای کار و کوشش، نوید پیروزی به آنان داده، روح شہامت و حمیت را در کالبد آنان زندگی بخشید. سیل‌وار به طرف قزوین و اصفهان آمد، خود را برای جانبازی با او عرضه کردند. شاه جوان ارزش استقامت و فداکاری آنان را می‌دانست و از رنجی که در مدت سالها استقامت تحمل کرده بودند آگاهی داشت. به همین جهات در باغ رستم اصفهان و تالار نقش جهان به افراد و ریش‌سپیدان آن جماعت گفت:

— اکنون در شهر خود هستید، اصفهان تبریز، و تبریز اصفهان است. همه قزلباش و برادر دینی هستند.

طولی نکشید که وعده‌های خود را عملی ساخت و محلهٔ تبریزیان و شیروانیان را بنا نهاده، بهترین جای پایتخت جدید را برای سکونت این مهاجرین اختصاص داد. شاه به مردم آذربایجان و شیروان در اردوگاه فرهادخان گفت:

— به شما اطمینان می‌دهم که سنگی از خاک ممالک قزلباش را در دست دشمنان نخواهیم گذاشت. عثمانلو و ازبک با پای خود به گور آمده، دیر یا زود به شمشیر صاعقه‌آسای شما سپرده خواهند شد. غم مخورید و قدمهای خود را استوار سازید تا اندک‌اندک پیش برویم و خانه‌های خود را آزاد سازیم. فعلاً صلاح چنان بود که شاهزاده حیدر میرزا و مهدیقلی خان را برای بستن عهدنامه‌ای به استانبول بفرستیم تا در موقع جنگ با ازبک از پشت سر آسوده

باشیم و مجبور نشویم سپاه خود را از دو جانب به جنگ بگماریم. شما از این باب نگران مباشید، حدود و ثغور بلاد با شمشیر مردان تضمین شده است.

صد کشته بنام به که یک زنده به ننگ

این دلجویی به قدری حسن اثر بخشید که شاهزادگان گرجی هم از استانبول گریخته، به اصفهان روی آوردند و خود را برای قبول خدمت در اردوی قزلباش و نجات گرجستان در اختیار شاه گذاشتند. شاه عباس هنوز در کارهای دولت و عزل و نصب حکام و انتخاب رؤسا دخالت نمی‌کرد و این کارها مطابق معمول به مرشدقلی خان واگذار بود. یک روز که شاه تنها در قلعه طبرک بود و به اوضاع جباخانه‌ها و قورخانه‌های جنوب رسیدگی می‌کرد، شیخ الاسلام وارد شد و در مشاهده کارخانه‌های اسلحه‌سازی با شاه همراه گردید. این قلعه طبرک از بناهای باستانی و از عجایب دوران قدیم بود که پادشاهان دیلمی در اصفهان ساخته بودند و پیوسته به عظمت و حصایت آن افزوده شده بود تا در عصر شاه طهماسب که به صورت یکی از قلعه‌های متین و استوار جنگی در آمده، مرکز توقف حکومت و تکیه‌گاه دولت شده بود. شاه به اتفاق شیخ الاسلام خزینه‌های سلاح و انبارهای عظیم کارگاههای اسلحه‌سازی را می‌دیدند و از متانت و استحکام قلعه و داشتن قدرت دفاعی بسیار سخن می‌راندند. شیخ گفت: — خوب نواب والا، اگر مرشدقلی خان روزی این قلعه را تکیه‌گاه ساخته، شاهزاده‌ای اسباب دست کرده، و از فرمان شما سرپیچی نمود چگونه این برج و باروهای تسخیرناپذیر را از دست او بیرون خواهید آورد؟

شاه از این جمله ناگهانی شیخ تکان خورده، ابروها را در هم کشید و خیره خیره به او نگرست. دانست که شیخ الاسلام بیهوده این حرف را به میان نیاورده، قطعاً اطلاعی اساسی دارد. گفت:

— البته از این بدنفش شقی هرچه بگویند برآمدنی است.

— می‌شنوم مشغول آن است که در شهر برای خودش یاران و همدستانی تهیه کند من جمله می‌گویند بعضی از املاک شاهی متعلق به مرحوم شاه طهماسب را به نام خودش کرده، تا از این رهگذر با بزرگان شهر رابطه داشته باشد. اینها انتشاراتی است که شنیده‌ام، حال تا چقدر حقیقت داشته باشد نمی‌دانم.

شاه لبخندی زده گفت:

— عجب، خیلی حرف است. وقتی من برای خودم قائل به ملک و مالی نیستم

و چشم توقع به مال کسی ندارم، چگونه اجازه می‌دهم که دیگری دست به جمع مال بزند و وقت خدمت به ملک و ملت را صرف باغ بالا و آسیای پایین کند، آن هم در موقعی که نیمی از خاک ما زیر سم اسب دشمن است.

— به هر حال می‌گویند از املاک شاهی خریداری کرده، قباله‌اش را به نام خود گردانیده است.

— نگفتی با این قلعه چه کنم؟

شیخ فکری کرده گفت:

— همین که از جنگهای عراق و فارس فراغت یافتید، فوری خراب سازید. گذاشتن این قلعه‌ها با این صورت صلاح نیست.

— تا توپ و بادلیج هست، امثال این قلاع نمی‌توانند زیاد خطرناک باشند.

— شنیده‌ام خیال دارید کاروانسرای شیرازیها را خراب کنید؟

— آری، این محلی است که برای ساختن مسجد جامع در نظر گرفته‌ام. برای محلات جدید و قسمت عمارات دولتیخانه، مسجدی متناسب با عصر ما لازم است. کاروانسرای شیرازیها هم ملک موروث و از بناهای پدر من است، حال به درخواست خودش می‌خواهم در آن محل مسجد جامعی بنا کنم. چطور است؟

— من آنجا را دیده دقت کرده‌ام، جای مناسبی است. به علاوه امروز مردم شهر زیاد شده‌اند، باید فکر ایجاد کاری بود تا خلق خدا هم به نانی برسند.

شاه از دیدن قلعه طبرک بیرون آمده، به میدان لنیان در سمت غربی شهر رفت. در این میدان قوللر آغاسی و تویچی‌باشی به امتحان نفرات لشکر و نام‌نویسی ایشان مشغول بودند، وسایل امتحان سوار و تیرانداز و تفنگچی در قسمتهای مختلف گذاشته شده، داوطلبان اصفهان و مردم کهگیلویه و بختیاری برای ثبت نام و دادن امتحان، سواره و پیاده ایستاده بودند. شاه نگاهی به دور میدان کرده، سوار و پیاده بسیار را نگریست که توده توده در جاهای مختلف ایستاده بودند. مردم بسیار با لباسهای گوناگون و لهجه‌های متفرق همه منتظر رسیدن نوبت و شروع امتحان بودند. شاه از اینکه مردم با شوق و شور خدمت او را پذیرفته، فوج فوج از راه می‌رسند قلباً خوشحال بود. روی به میرفتاح ممتحن شمشال نموده گفت:

— خیلی مواظب باشید که تفنگچیان قول، قادرانداز باشند، مخصوصاً چشمهایشان نباید هیچ ضعیف باشد.

میرفتاح گفت:

— قربان ملاحظه کنید، از اینجا تا محل نصب بوته دویست ذرع متجاوز است. روی بوته که سر دیوار مشاهده می‌فرمایید، پنج رنگ تخم مرغ گذاشته‌ایم. شمخالچی باید هر رنگی را که به او گفتم نشانه بزند، به طوری که تخم مرغهای طرفین آن از جای نجنبند.

شاه سری تکان داده گفت:

— تشخیص رنگ از این مسافت کار دشواری است، هرکس خوب ببیند قطعاً باصره‌اش قوی است. خوب، این شمخالچیها تیراندازی به طبله را هم امتحان می‌دهند؟

— البته قربان، سواران قول باید در انواع سلاحها ماهر و ممتاز باشند. آنجا را ملاحظه فرمایید، آن سمت میدان، محل نصب طبله است، تیر و کمانها باید آنجا رفته، پیش قورچی باشی امتحان بدهند.

شاه رو به دو نفر جوان قوی‌جثه که هر یک شمخالی به دوش داشتند نموده گفت:

— شما هم بختیاری هستید؟

— نه قربان، ما از مردم سرسخت کهگیلویه می‌باشیم.

وسط میدان چادری نصب شده، دامنه‌هایش بالا زده بود. چند نیمکت گذاشته عزب‌دفتران و لشکرنویسان سپاه قزلباش روی آن نشسته، دفترهای خود را در پیش داشتند. از ورود شاه همه برخاستند، فریاد شادی و هلهله از مردم بر آسمان رفت. شاه به قولر آغاسی باشی گفت:

— به کار خود باشید.

حضار هر یک به کاری پرداخته مشغول انجام وظایف خویش شدند. شاه آهسته آهسته به محل تیراندازی آمد و اسلوب امتحانات آنان را که در قسمتی از میدان انجام می‌شد زیر نظر گرفت.

داوطلبان امتحان، جوانانی شانزده هفده ساله بودند. شاه گفت:

— معلم اینها کیست؟

— میرفتاح.

— اینها کجایی هستند؟

— بختیاری.

شاه میرفتاح رئیس تفنگچیان را پیش خوانده گفت:

— صبح تا حال چند نفر تفتنگچی نام نوشته‌اند؟
 — قربان یکصد و هشتاد و چهار نفر.
 — چند نفرشان را برای قول انتخاب کرده‌اید؟
 — سی و شش نفر، و بقیه به قسمت‌های جوانغار و برانغار تقسیم شده‌اند.
 — می‌توانی آن تخم‌مرغ را با گلوله‌ای شمخال از روی بوته برداری؟ چشمت
 کار می‌کند؟
 جوان گفت:

— شاه بهادرخان به سلامت باد.
 و پس از این گفتار، بلادرنگ شمخال را از دوش بر سر چنگ آورد. هنوز
 چشمان حضار در جستجوی دیدن تخم‌مرغ سرخ بود که صدای غرش شمخال
 در هوا طنین انداخت و لکه‌ای ابری از دود باروت به هوا رفتن گرفت. مراقب بوته
 که پشت دیوار نشسته تخم‌مرغها را روی بوته می‌گذاشت، با بیرق سرخی که از
 پشت دیوار بالا داد صحت نشانه را تأیید کرد. بهادرخان لبخندی زد و گفت:

— آفرین، شیرازی.
 خوش خبر بیک گفت:
 — قربان از مردم کهگیلویه است.
 — فرقی ندارد، قزلباش است.
 آن‌گاه رو به جوان نموده گفت:
 — این شعر را شنیده‌ای که:

گاه باشد که کودکی نادان به غلط بر هدف زند تیری

— بله.

— پس تیر دوم شرط است.
 میرفتاح لبنانی، شمخالی پر کرده به دست جوان داد. شاه‌عباس گفت:
 — می‌دانی کدام تخم‌مرغ را نشانه کنی؟ آنکه به رنگ کلاه ازبکی است.
 سرداران و چهارگان ازبک کلاهشان چه رنگ است؟
 — سیاه‌رنگ.

— پس تخم‌مرغ سیاه منظور است، معطل نشو.
 فتیله زردرنگ شمخال که مانند سیگاری لای انگشتان جوان دود می‌کرد، به

مخزن باروت شمشال نزدیک شد و غریو گلوله که زوزه کشان به طرف هدف می رفت گوشها را پرصدا ساخت. همه به دیوار خستی که بوته بر آن نهاده شده بود نظاره کرده، منتظر نتیجه شدند. بیرق سیاه از پشت دیوار بالا آمد و صحت نشانه جوان تصدیق گردید. شاه گفت:

— حالا درست شد، بچه ها خلعت.

شاهوردی بییک یساول مأمور شد که قبایی نقره باف به جوان بپوشاند و نام او را در لشکر قول ثبت نماید. آفتاب گرم و میدان مشق پر از سپاه و سلاح بود. سواره و پیاده زیر اسلحه های آهنین گذاخته می شدند. شاه به وسط میدان رسید و قدری با عزب دفترباشی صحبت کرد و قدم زنان به جانب تشکیلات توپخانه نزدیک شد. این قسمت از میدان مخصوص تمرین تیراندازی با توپ و بادلیج بود. کارگاههای توپریزی اصفهان روز و شب کار می کرد و انواع توپهای سبک و سنگین برای میدانهای جنگ بیرون می فرستاد. یک نوع از این توپها را که بالیمز می نامیدند مورد امتحان و آزمایش بود. سرداران این قسمت عبارت بودند از توپچی باشی، قورچی باشی، گرگ یراق تبریزی و الله قلی بییک قاجار.

شاه از دیدن سرداران توپخانه و کوشش ایشان خوشحال و متبسم بود. همه را مورد احوالپرسی و تفقد قرار داد، رو به گرگ یراق نموده گفت:

— اسد آقا، حالت چگونه؟ چرا این قدر ریشها را سپید کرده ای؟ میل داری

قدری حنا برایت بفرستم؟

— بخت بهادرخان جوان و کوکب اقبال او بر سر قزلباش تابان باد. البته پس از آن همه جوان که در راه دین و دولت قربانی کرده ام، باید روسپید باشم. موقع خضاب هم خواهد رسید، این ریش سپید را گذاشته ام تا روزی که پای رکاب نواب ظل اللهی به دروازه های تبریز رسیدم، به خون خود خضاب کنم. روزی که با آتش این توپهای خانمانسوز خصم را خاکستر نشین کردم، آن روز، روز خضاب کردن من است.

— احسنت اسد آقا، خانواده تو روی مردم تبریز را سپید کرد، بلکه فرق افتخار قزلباش را به فرقدان عزت سود. امیدوارم که در امان مولای متقیان باشی. خوب، راستی بگو بدانم تبریزیهای من حالشان خوب است؟

— به مرحمت شهریار دشمن سوز دوست نواز، همه در کنف حمایت، مرفه و

آسوده اند.

- ساختمانهای عباس آباد در چه حال است؟
- محمدحسین بیک ناظر بیوتات با عجله مشغول خانه سازی و طرح کوچه و خیابان است.
- سپرده ام همه جا چهارخیابان، و سر چهارراهها حوض آب باشد.
- همین طور عمل کرده اند.
- اسدآقا از قول من به تبریزیان و همه مردم آذربایجان که در اردو هستند بگو اینجا شهر خودتان است. غریب نیستید، اصفهان و تبریز در عرض هم است. همه جا خانه قزلباش و سرایرده شیعیان علی است. شرق و غرب ندارد، آسوده و مقضی المرام باشید. تا روزی که کاربرد از عالم کون و فساد، وسایل حمله به آذربایجان و راندن خصم بی امان را فراهم سازد و کعبتین تقدیر موافق دلخواه بنشیند، آن روز به یاری ائمه اطهار ساعتی نخواهیم آسود و لحظه ای از تعقیب دشمن قارغ نخواهیم غنود.
- سپس پیش آمده تویی را که مورد آزمایش بود معاینه کرده پرسید:
- تویچی باشی، این چندمن گلوله می اندازد؟
- بهادرخان به سلامت، سی من تبریز.
- او، بسیار خوب، بُردش چقدر است؟
- جناب وکیل السلطنه با آن تیراندازی کرده اند گلوله اولش که با باروت جدید انداخته ایم، نتیجه بسیار مطلوب بخشیده است.
- بسیار خوب، زنبورک چند تا ساخته شده؟
- سی لوله موجود، و هشتاد لوله در دست ساختن است.
- شاه عباس سری تکان داده گفت:
- زنبورکها را جلو بیندازید که برای جنگ صحرا لازم است. در میدان ازبکها به این توپهای کوچک احتیاج بیشتری داریم. توپهای بالیمز را بگذارید برای جنگ با خواندگار که احتیاج به آلات قلعه گیری داریم. ازبک توقف نمی کند، کش و روزن است. باید در صحراهای بی آب و علف با آنان روبه رو شد. در این صورت حمل توپهای بالیمز در ریگزارها ضرورتی ندارد. به عقیده من زنبورک در این جنگها مناسبتر است. دو تای آن را با یک شتر بار می کنیم، یراقش را هم با یک شتر.
- کم کم ظهر گذشته، شدت گرما به غایت کمال رسید. شاه عباس اسب طلبیده

سوار شد و به اتفاق چند نفر یساول به طرف قلعه طبرک که محل توقف حرمسرای شاهی بود رهسپار گشت. روز دیگر شاه با شیخ الاسلام و محمدخان تخماق و جمعی از سرداران آذربایجانی به طرف النگ فریدن رفت تا با خوانین ایلات و سرکردگان قبایل بختیاری ملاقات کرده از آنان لشکری کوهنورد و یرطاعت برای جنگ انتخاب کند، دنباله زاینده رود را گرفته شکارکنان پیش رفت تا به اردوی قزلباش که در النگ بودند رسید.

رؤسای قبایل «زلفی» و «خواجه وند» و «باوند» در این محل به حضور شاه عباس آمدند. نخست ده هزار سرگوسفند و یک هزار کره اسب که به لشکر قزلباش هدیه کرده بودند به نظر شاه رسید، و پنجاه رأس کره دورگه که برای تقدیم به حضور شاه آورده بودند مورد معاینه قرار گرفت. چیزی که بسیار مورد پسند و جالب توجه بود جلها و دنباله افسارها و توپره های این اسبان بود که به دست دختران ایلیاتی بافته شده و گلها و بوته های نفیس با رنگهای گیاهی شایان توجه بر آنها نقش شده بود. یکی از این کره اسبها نوع ممتازی بود که نظایر آن در بازارهای دهلی و استانبول هزارها تومان ارزش داشت و یکی از سران قبیله خواجه وند به شاه عباس پیشکش کرده بود. جل ابریشمی الوان با ریشه های گلابتون و منگوله های طلاکاری جلب توجه می کرد که دارای کتیبه ای نفیس با متن طلائی بود، و این اشعار دور تا دور آن در کتیبه ها بافته شده بود:

ای سمند خجسته دلخواه	رام عباس شاه چرخ پناه
زود شه را رسان به پیروزی	دشمنش را شکست کن روزی
و فرغ شهریار ایران باش	مرگ قیصر، بلای خاقان باش

ریش سپیدان ایلات از هر قسمت در النگ حاضر شده، مراتب فدویت و حاضر بودن خود را خاطر نشان ساختند. این سران عشایر هم با لباسهای قبیله خود و هریک دو یا سه پسر برای خدمت در رکاب شاه همراه آورده بودند. این جوانان همه کوهنورد و تیرانداز و دارای بهترین تربیت روحی و جسمی بودند. شاه از دیدن آنها لبخندی زده گفت:

— پیران کار خود را کرده اند، حال نوبت ما جوانان است.

صبح فردا مجلس جشنی در چمن آراسته، سرداران را به حضور طلبید و نام و نشان هریک را با الگا و علفچر پرسیده مورد توجه قرار داد. معلوم شد که

سردار بزرگ بختیاری «تاج میر» نام از حضور خدمت احتراز کرده، به کوهستان گریخته است. شاه به ریش سپیدان محل گفت:

— تاج میر به کجا گریخته است؟ خیال می کند من می روم و می گذارم او به حکومت ملوک الطوائفی خود ادامه بدهد؟ خیلی در اشتباه است. در ممالک قزلباشیه باید یک شاه، یک فرمانده، یک مرجع امر و نهی باشد. آن روزگار سپری شد که هر کس هر کار دلش می خواست مرتکب می شد و به هیچ قاعده و قانونی تسلیم نمی گردید. تاج میر می خواهد از شاهوردی خان لر عیناً تقلید کند و فرمان عالی قاپو را پس پشت اندازد؟ البته من نخواهم گذاشت. به آن خدایی که جان عباس در مشقت اوست، اگر شاهوردی به صندوقخانه قصر خیزران بگریزد و یا در گریبان خواندگار عثمانلو پنهان شود، دست از تعقیبش باز نخواهم کشید و شمشیر بژان را از سایه اش دور نخواهم داشت.

سپس رو به بزرگان عشایر که ایستاده دست روی شالها گذاشته بودند نموده گفت:

— و اما شما شاهسیونان و صوفی سیرتان، بدانید و آگاه باشید ملک و ملت ما از چند سوی مورد هجوم و تعرض واقع شده، برادران شما و ذریه شیعیان علی مرتضی در شبکه بلا و مصیبت افتاده اند. عثمانلو تا ناف مملکت ما رخنه کرده، آن گاه با وعده و وعید، ازبکستان را نیز به کمک خوانده است. او نیز از طرف مشرق خراسان پیش می تازد مملکت آرمیده ما را آشفته و مردم را نگران می سازد. این دو دشمن تاریخی از شرق و غرب ما را در میان گرفته، هر لحظه فشرده تر می سازند و هر روز بیشتر می تازند. مشکلات داخلی ما نیز کمتر از بلیات خارجی نیست. اما یک چیز به جای خود باقی است و آن مردم فداکار و جانپاز مملکت می باشند که خوشبختانه صدای قیام مرا شنیده، لبیک گویان از دور و نزدیک به طرف من روی می آورند. از بندر هرمز تا چخور سعد ولایتی نمانده که از ابنای آن در حول و حوش اردوگاه من خیمه ای برپا نشده، دست مساعدتی دراز نشده باشد. من نیز به حول قوه الهی و یاری ارواح اصفا، زود باشد که یساق هفت ساله ای آغاز کرده، نخست از دشمن تازه رسیده ازبک، که اشتهايش در خونخواری صافتر است شروع کنم و هنگامی نزد شما بازگردم که سرهای قتیلان و زنجیر اسیران ایشان از نظر شما گذشته، فتحنامه هایم، جشنهای شما را زینت افزا شده باشد.

سپس از ایلاتی که گوسفند به اردوی قزلباش هدیه کرده بودند سپاسگزاری نموده گفت:

— چون این مقدار گوسفند را به لشکر داده‌اید، مالیات علفچر دوساله را به شما می‌بخشم. از شما دو چیز در غیاب خود خواهانم و آن اطاعت احکام و حفظ راهها و رفع تعدی از بندگان خداست. به سرکشان بگویید که اگر من در بلخ باشم چشم و گوشم به راه مردم و مملکت است، مبادا مرا دور پنداشته گوسفندی از ضعیفی، یا مال فقیری را ببرند.

سپس شاه‌عباس به بزرگان و خاتراذگان فریدن گفت:

— این محمدخان بیست و سه سال است که در اثر پیمان‌شکنی عثمانلو دائماً در جنگ و ستیز بوده و در حقیقت ریش سیاه خود را در این مبارزه سپید کرده است. چه بسا شبها که خواب راحت را بر خود حرام کرده، در تهیه وسایل جنگ فردا بیداری کشیده است. او که روزی بیگلربیگی چخور سعد و سرحدات گرجستان بود و چندین هزار سوار و تفنگچی شجاع و ورزیده از طایفه خود داشت، صاحب رمه‌های بزرگی از اسبان اصیل بود. تمام آنها را در راه نجات کشور قزلباشیه و سرکوب کردن دشمن به مصرف رسانیده، به طوری که اکنون از عشره چندین هزاری او چند صد و امانده باقی است، که آنها نیز در کوههای اردبیل پراکنده‌اند؛ ولی چنان که می‌بینید با این فداکاری و زیان، ذره‌ای از روح عظیم و همت مردانه‌اش کم نشده و مثل روزهای اول مبارزه از سرسختی و جانبازی او کاسته نگردیده است، و الحق بایستی قزلباش به داشتن این گونه مردان غیر تمند و با ایمان افتخار کند. اگر شما ملاحظه می‌کنید که لشکر عظیم عثمانلو در قلعه نوی تبریز خود را محصور نموده بیرون نمی‌آید، از ترس گلوله‌های جانگداز این مردم باحمیت و صوفیان پاکباز است. این محمدخان تخماق نیست، بلکه مجسمه‌ای از شرافت و حسب و نسب است. اگر اینها نبودند دشمن بیباک سالها بود به این کوههای بلند هم رخنه کرده، آسایش شما را برهم زده بود.

بیانات شاه‌عباس و تمجیدی که از خدمتگزاری محمدخان بیگلربیگی چخور سعد در حضور رؤسای عشایر و ریش‌سپیدان قبایل این سرزمین نمود، چنان حضار مجذوب و مسحور ساخت که آثار افتخارآمیز آن سالها در این سرزمین بر جای ماند.

در پیرو بیانات شاه‌عباس اللہ یاریک نامی که یکی از ایل بیگیهای عشایر بود

و در نتیجه ستایشهای شاه عباس احساساتش تحریک شده، به عنوان نماینده ایلات چنین گفت:

— خاطر خطیر شهریاری آسوده باشد که جان نثاران، این عشیره فداکار و ظفر تلاش را از جان و دل ستایش کرده، برادران خود می دانیم؛ و در عوض جوانانی که در راه ملک و ملت به خاک هلاک افتاده اند، از فرزندان خود به خدمتگزاری آنان می گماریم، و اگر هستی آنها طعمه غارت و یغما شده است، ما هستی خود را در طبق اخلاص نهاده تقدیم ایشان می کنیم. ما همه از یک خانواده و پیروان خاندان ائمه اطهار و صوفیان کامل عیار هستیم. این برادران فداکار و یکه تازان عرصه کارزار اگر عنوان و احشام خود را در مبارزه با خصم بدنهاد از کف داده اند، اینک مردان ما برادران ایشان اند و کلیه اغنام و احشام ما در اختیار آنهاست.

شاه عباس از این یک جهتی و خلوص نیت و شهامتی که در روح پیروان و رعایای خود می دید خشنود شده، به موقفیت خود در راه دفع دشمنان خارجی و اصلاحات داخلی امیدوار و مطمئن می گردید. دوباره به سخنان خود ادامه داده گفت:

— این مردم بیش از وسع و توانایی خود در راه جهاد با دشمنان، همت و فداکاری به خرج داده، و در این راه محنتها کشیده اند. حال باید چندی به ایشان فرصت آسایش داد و دیگران را به جای آنان عهده دار نجات دین و دولت ساخت تا حق و عدالت منظور شده باشد.
ریش سپیدان گفتند:

— ما از زمینهای سرسخت و خرّم خویش هرچه بخواهید در دسترسشان خواهیم گذاشت و خود به خدمتگزاری آنان کمر خواهیم بست.
صفا و صمیمیت این کوه نشینان پاک نهاد و صافی ضمیر، چنان در شاه عباس حسن اثر بخشید که در خلوت به شیخ الاسلام گفت:

— به ذخیره خانه بزرگی از مردان شجاع و باشهامت راه یافته ایم، و بعد از این می توانیم این مردم پاک نهاد را جزو ذخیره سپاهیان قزلباش محسوب داریم، که در صفا [و] حقیقت از صوفیان ایروان و شاهسیونهای داغستان صافی ضمیرتر و ممتازترند و با بودن این گونه سلحشوران با ایمان، از دشمنان نابکار باکی نیست. از این تاریخ بیگلریگی قفقاز و مرزدار گرجستان، با بقیه عشیره خود در

فریدن و در مجاورت پایتخت سکونت می‌کند. فردای آن روز الله‌یارخان رئیس عشیره بختیاری، شیخ‌الاسلام را واسطه کرد که از مرشد کامل استدعا کند برای شکار در کوههای بختیاری سه روز میهمان او باشد، و او را به این افتخار سرافراز نماید. و نیز درخواست کرده بود که اردوی قزلباش دعوت او را قبول نمایند. شاه‌عباس گفت:

— معلوم می‌شود این خان خیلی ثروتمند است.

— او سالی چند هزار کره اسب دو بنادر خوزستان به کشتیهای هندی و فرنگی می‌فروشد و گله‌های بزرگ اسب عربی و بیاتی او در ولایات میانکوه و رامهرمز به چرا مشغول‌اند.
شاه‌عباس گفت:

— حرفی نداریم، اما میهمانی اردوی قزلباش برای او گران تمام خواهد شد.

— تمام وسایل و لوازم را مهیا کرده است.

شاه اجازه داد که شرفیاب حضور گردد. اولین بار بود که این مرد درگاه دولت و تشکیلات سلطنت را به چشم می‌دید. با اینکه او را به شرایط آستان‌بوسی آگاه ساخته بودند، چنان از عظمت و حشمت سرایرده‌ها و کشیک‌خانه‌ها تعجب کرده بود که انجام برخی از شرایط شرفیابی را از یاد برد. شاه‌عباس این نکته را دریافته، تبسم‌کنان با او به صحبت پرداخته نام او را پرسید. جواب داد:

— خلیل‌خان، اگر ذات شهریاری قبول زحمت فرموده و بر جان‌نثار منت گذارند و کلبه دهقانی مرا به قدوم شرافت لزوم مزین فرمایند، کلاه‌گوشه افتخار بر آسمان خواهم سود.

— بسیار خوب، اردوی قزلباش را هم به میهمانی خوانده‌ای؟

— اگر مرشد کامل اجازه فرمایند.

شاه‌عباس نگاهی به علی‌بیک جارچی‌باشی که مرد شوخ‌طبعی بود نموده گفت:

— باشی، این خان چقدر برنج آب بریزد؟

حضار مجلس دانستند که مراجعه شاه به جارچی‌باشی، مقدمه شوخیهای شاه است. جارچی‌باشی گفت:

— هرچه سفره‌چی بگوید.

— سفره‌چی من طمعش از کرم مرتضی‌علی زیادتر است. این خان می‌خواهد

سه روز اردوی قزلباش را میهمان کند، معلوم است سفره‌چی باشی چه به سر او خواهد آورد. خلاصه ریشه‌اش را به آب خواهد رسانید. از سفره‌چی گذشته آبدارباشی و شربت‌دار هم پیشنهاداتی دارند که خان باید انجام دهد.

خلیل خان گفت:

— اگر ذات ظل‌اللهی افتخار قبول ارزانی فرمایند، سایر مطالب اهمیتی ندارد. جان چه باشد که نثار قدم دوست کنیم.

— جارچی باشی، این کار را به عهده تو می‌گذارم که لوازم میهمانی را برای خان صورت بدهی و به سفره‌چی بی‌انصاف محول نکنی.

جارچی باشی رو به خان کرده گفت:

— اولاً بیست و چهار دیگ دوازده حلقه می‌خواهی که هر کدام یک خروار برنج پخت کند، و یک سفره یک فرسخی هم باید بندازی که جای نشستن دوازده‌هزار سپاهی در نظر گرفته شده باشد. فعلاً صورت ادویه و لوازم مطبخ را یادداشت کن: زعفران پنجاه من، هل هجده من تبریزی، دارچین شصت و پنج من، ریشه جوز سه خروار، مشک‌دانه بیست و چهار من، زنجبیل شیربرورده دو خروار.

شاه گفت:

— جارچی باشی، چقدر در آشپزی سررشته داری، تو که دست سفره‌چی باشی را از پشت بستی، پس کی به اصل مطلب خواهیم رسید؟

— قربان حالا سر شب است، نزدیک سحر نوبت برنج و روغن می‌رسد.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— خلاصه کاری نکن که میزبان ما را از گفته پشیمان سازی.

خلیل خان گفت:

— خیر قربان!

سر که نه در راه عزیزان بود بار گرانی است کشیدن به دوش

جارچی باشی گفت:

— راستی سرکه یادم رفته بود، آن هم دو خروار، آخر رعیت هم باید بفهمد که خرج شاه چقدر سنگین است و مرشد کامل در شبانه‌روز چند هزار دست آرواره را باید به گردش و حرکت آورد.

شاه عباس گفت:

— خوب، حالا اگر خان حاضر شد میهمانی را خشکه حساب کرده، خرج آن را نقد به ما بدهد، مخالفی هست؟

جارچی باشی گفت:

— قربان، اولش بنده.

— نه، ما می خواهیم زحمت خان را کم کنیم، زیرا این جوان شاهسیون در این کوهسار، این همه دیگ دوازده حلقه را از کجا فراهم سازد؟ به علاوه افراد اردوی قزلباش هم صوفی و درویش نهاد بار آمده اند، نه پرخورند و نه پایبند جاه و جلال، همه مثل شاهشان درویش و درویش دوست و ریاضت کشیده بار آمده اند. بنابراین میهمانی را مصالحه می کنیم به اینکه خان در راه اصفهان رباطی ساخته، وقف عابرین کند که رهگذران در آن حدود از سرما و برف زمستان و آفتاب تابستان راحت و ایمن باشند، و از رنج راه بیسایند، آن وقت اگر برای آجریزی و کوره سازی هم بخواهد از خود ما کمک بگیرد، محب علی بیک را در اختیارش می گذاریم. خان چطور است؟

خلیل تعظیمی نموده گفت:

— امر امر مرشد کامل است، لیکن اگر ذات ظل الهی اشاره و قبول فرمایند هم میهمانی را می پذیرم و هم رباط را می سازم.

— نه، این سفر به واسطه مشغولیت خاطر نمی توانم دعوت کسی را پذیرفته گردم. چون که لشکر در حال یساق خراسان است و ساعتی بیهوده صرف کردن، موجب زیان بسیار خلق خدا و ویرانی شهرها و آبادیهاست. روزی که دشمنان از عرصه ملک رانده شدند و فراغت کم شده جمال نمود، وقت میهمانی و جشن و روز نشستن و شاد زیستن است.

شاه عباس به اصفهان بازگشت و اردوی قزلباش را به گلپایگان فرستاد تا به صوب قزوین عزیمت کنند. پس از ورود به شهر به دیدن هیئتی که مسجد سلطانی را می ساختند رفت. در این موقع پی ریزی و بنای اساسی آن پایان یافته، مدرسه ها و خانقاهها و تکیه های مجاور آن، طرح ریزی می شد. محب علی بیک لاله رئیس مهندسین و مباشر این بناها در التزام رکاب بهادرخان بود، و جزء به جزء مطالب را به عرض می رسانید. شاه در حالی که تماشای ساختن پیلپایه های گنبد را می کرد، به محب علی بیک گفت:

— لله آقا، نگفتی برای آوردن سنگهای مرمر از یزد چه فکری اندیشیده‌ای؟
 — در این باره هنوز رأی قطعی اتخاذ نشده و آرای مختلف آن مورد مطالعه
 شیخ الاسلام و میرزاتقی وزیر است. همین قدر شترداران جنوب حاضر شده‌اند
 در هر سفر که از کرمان بازمی‌گردند، یک شتر و یا قاطر نذر مسجد کرده سنگ
 بار کنند.

— نه، این تحمیل به مردم است و ما با آن موافق نیستیم، یا با قافله‌های
 خودمان باید بیاوریم یا ...

محب‌علی بیک مهندس دنباله گفتار شاه‌عباس را گرفته گفت:

— از قراری که اهل اطلاع گفته‌اند شاید در حدود اصفهان هم معدن سنگ
 مرمر پیدا کنیم و احتیاج شدید ما از معادن مرمر یزد مرتفع گردد.
 — مسلم است که در صورت کوشش سنگ یافت خواهد شد.
 — البته سنگ مرمر یافته‌ایم، ولی اهل خبره می‌گویند این نوع سنگ در
 مجاورت هوای اصفهان بیش از سیصد سال دوام نمی‌کند.

— نه، باید از نوع سنگ سماق و یشم فراهم سازیم که تا هزار سال قابل دوام
 است.

در ضمن شاه به موضوع چهارپایان مورد کار توجه نموده گفت:

— مبدا بشنوم دوابی که در خدمت بنایی مسجدند مورد اذیت و آزار واقع
 می‌شوند.

— ابدأ قربان، هرگز. قدغن اکید کرده‌ایم که احدی از رانندگان وسایل نقلیه،
 چوب و زنجیر و سیخ همراه نداشته باشند. حتی حیوانات در فواصل رفت و آمد
 به اختیار خود می‌باشند و احدی به آنها زجر و آزار روانی ندارد. بهتر بگویم در
 خط سیر آنان گاه و یونجه می‌ریزیم تا به اختیار باشند و در ضمن چسب، کار
 انجام دهند. به علاوه نصف بار معمولی بیشتر به آنها حمل نمی‌شود.

شاه‌عباس از کارگاهی به کارگاه دیگر آمد و آهنگ دلیپزیر آوازه‌خوانان و
 ذکرگویان و نغمه‌سرایان خوش‌آهنگی را که در فواصل هر کارگاه به خواندن
 آواز و قصاید و مدح و ثنای علی و امامان مشغول بودند گوش می‌داد. در این
 بناهای عمومی که مرکز آن مسجد جامع سلطانی بود، مقرر بود که کارگران و
 بنایان و معماران و مهندسان و سایر اصناف، صبحگاه به حمامهای مجانی رفته
 شستشو نمایند و پس از آن سر کار خود حضور یابند تا در میان عمله و بنا و

کارگر مسجد، ناپاک و چرکین وجود نداشته باشد؛ چه بودن امثال این مردم را باعث کم‌دوامی بنا و سرعت انهدام آن می‌دانستند. کارگران غذای ظهر را میهمان شاه عباس بودند و پس از صرف غذا صدای اذن نماز در محوطه کارگاهها طنین می‌انداخت و صفوف نماز جماعت در منطقه ساختمانها آراسته می‌گردید. از تمام مملکت قزلباش استادان کار و عمله در این بناها حضور داشتند. هیچ‌کس کارگران را مجبور به ادامه کار نمی‌کرد و هر کس به قدر طاقت و وسع، مختار به انجام خدمت و کار بود. نکته مورد تعجب مردم زمان این بود که کدام مؤسسه حسابداری دقیق می‌توانست حساب این کارگر و هنرمند بی حساب را نگاه دارد و چگونه ممکن است این همه افراد با مزدهای متفاوت و حقوق گوناگون، عصرها به حق خود برسند و تعدی و اجحافی صورت نگیرد. اما تشکیلاتی که می‌خواست در این گونه موارد به حیوانات هم آزاری نرسیده باشد، این مشکل را در نظر گرفته، دریچه‌ای ساخته بود که عصرها پس از ختم کار و اعلام نقاره‌خانه، هر کس برای دریافت حق خود به آنجا می‌رفت و از اشخاصی که پشت دریچه، یا به زبان امروزی گیشه حضور داشتند، مزد روزانه خود را دریافت می‌نمود. معروف است که مردی از مشاهده این حال پنداشت که هر دستی از این دریچه داخل شود، پولی به او خواهند داد. بنابراین تصمیم گرفت هنگامی که برای دریافت اجرت به دریچه مراجعه می‌کنند، او نیز خود را جزو کارگران قلمداد نموده، بدون انجام کار اجرتی دریافت نماید. اما همین که دست او درون دریچه رفت، کاغذی کف دستش گذاشتند که این شعر بر آن نوشته شده بود:

نابرده رنج گنج میر نمی‌شود مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد

همین که شاه عباس دید هر روز از اکناف مملکت جمعی برای اشتغال به کار وارد اصفهان می‌شوند، تصمیم گرفت برای ساختن عالی‌قاپو یعنی دربار و درگاهی عالی، که شایسته سلطنتی توبنیاد و دولتی با اساس باشد، دست به کار ساختمانهایی دامنه‌دار شود، از وجود کارگران مهاجر و افراد تازه‌وارد در وسعت شهر و ایجاد محلات و عمارات عمومی بهره‌مند گردد. اصفهان نیز مانند پایتختهای دیگر صفوی بایستی عالی‌قاپو داشته باشد تا در ایجاد کاخ هنر آن عصر، از دیگر شهرهای ایران عقب نیفتد و هوش و قریحه قومی او برای تجلی و بروز در میدان نو و محلی تازه اثبات وجود نماید. با این عالی‌قاپو تعداد

عالی قاپوهای دولت صفوی به چهار می‌رسید؛ یعنی ستون چهارم کاخ دولت ایشان بنای خود را تکمیل می‌کرد و داستانی که از اردبیل آغاز شده بود، در ساحل زاینده‌رود به نتیجه و خاتمه می‌رسید.

عالی قاپوی اول را سلطان حیدر در اردبیل ساخت، هنگامی که تاج درویشی را برداشته و تاج سقرلات سرخ قزلباش، یعنی تاج سلطنت را بر سر می‌نهاد و از پوست تخت خانقاه به تخت شهریاری ایران جابه‌جا می‌گردید. به گفته شاهنامه، کیخسرو به اردبیل رفت و آتش مقدس فره را در آنجا نشانید و یک سال هم خدمت آن معبد را کرده سپس به استخر بازگشت. در اوایل قرن نهم هجری از اجاق خانقاه شیخ صفی‌الدین، این فروغ تابیدن گرفت و تشیع ایرانی با تصوف ایرانی از عالی قاپوی اردبیل نمایان گردید.

عالی قاپوی دوم، عالی قاپوی تبریز بود که آثار نفیس و کتابخانه‌های ثروتمند آن به دست عثمانلو پریشان گردید و از آن کاخهای هنر، نامی بیش نماند. شاه‌طهماسب عالی قاپوی سوم را در قزوین ساخت که از آن جز کتیبه و پنجره‌هایی از کاشی مشجر بر جای نیست و آن همه نقاشی که در تالارهای آن از عمارات و مناظر دلپسند مملکت قزلباش بود نابود گردید.

بنابراین عالی قاپوی چهارم در اصفهان ساخته می‌شد و رکن چهارم دربارهای صفویه در کنار زاینده‌رود هرچه جامع‌تر و زیباتر پرده از رخسار بر می‌گرفت. اما مشکلات بی‌شمار، بهادرخان را آسوده نمی‌گذاشت، و تراکم مشکلات داخلی و خارجی سد راه اصلاحات و طراحیهای او می‌گردید. در همین موقع بود که نامه‌ای از میرزا علی بیگ عرب عامری، رئیس راههای خراسان رسید و خاطر آشفته و نگران او را آشفته‌تر ساخت. این نامه را مرشدقلی خان به عرض شاه رسانید و اظهار داشت که عبدالؤمن خان ولیعهد عبدالله خان ازبک شهر مشهد را مسخر ساخته، به طرف نیشابور و عراق آماده حرکت است. اما نامه‌ای دیگر از علی بیگ عامری رسید که توجه شاه را از غائله مشهد منحرف ساخته، به امری مشکل‌تر و غامض‌تر مشغول نمود. عامری در نامه دیگر خبر می‌داد که فرماندهان ازبک مأموریت دارند که چون هنگام خرمن و برداشت محصول خراسان نزدیک است، به دسته‌جات خود امر کنند که مزارع و کشتزارهای خراسان را به آتش داده، اثری از غله و محصول باقی نگذارند تا هنگام رسیدن سپاه قزلباش برای خود و اسبانشان خوراک یافت نشود، و پیشروی شاه عباس در مملکت خراسان

متوقف ماند. این خبر چنان شاه عباس را آسیمه سر و پریشان خاطر ساخت که کلیه کارهای ملک و دولت را رها ساخته، در صدد نجات خراسان برآمد. اولین اقدام تقویت ساخلوهای اسفراین و تیشابور بود. فرماندهان دسته جاتی را که در رکاب بودند مرخص ساخت و هر دسته را با تفنگچی و زنبورک مجهز ساخته، روانه نمود. ابومسلم خان خراسانی را برای حفظ شهر اسفراین تعیین کرده لشکر کلهر را به ریاست قبادبیک با او همراه نموده، میرفتاح اصفهانی را با سیصد نفر قادرانداز به نیشابور فرستاده، تا هرچه بتوانند تفنگچی تربیت کرده، قلعه های شهر را محافظت کنند. ضمناً دستوراتی اکید به حاکم نیشابور و اسفراین و سایر شهرهای خراسان صادر شد، که هرچه ممکن باشد در جمع آوری غله و فراهم ساختن آذوقه و برداشت محصول شتاب کنند. روز دیگر شاه عباس خود برای بدرقه جمازه سواران به میدان قلعه طبرک رفت. تفنگچیان مأمور خراسان دسته دسته از قلعه بیرون آمده بر جمازه ها سوار می شدند. چند هزار جمازه در این میدان دیده می شد که با عجله مشغول باربندی و تهیه حرکت می باشند. نعره شتران و غریو سواران و تفنگچیان در این میدان به آسمان می رفت، صدا به صدا نمی رسید، هر کس در فکر برداشتن باروت بیشتر، سرب بیشتر، فتیله و مهمات بیشتر بود.

شمخالچیان جمازه سوار، مأمور بودند که هریک دو شمخال با یک زنبورک یا خود بردارند و به حکام و فرماندهان قلعه های خراسان تقسیم نمایند. جمازه سواران از دروازه قلعه طبرک بیرون می آمدند، درحالی که بار سفر بسته، عازم طی کردن کویرهای بی آب و علف بیابان لوت بودند. آفتاب روزهای آخر تیرماه هر لحظه شدت می یافت و میدان قلعه طبرک اصفهان از تابش آن گداخته و سوزان می گردید. جمازه های خرمایی رنگ با چشمان بانفوذ که از زیر موهای ابرو مشتعل و تابان بود به این میدان پریهاهو و شورش، وقار و آرامشی می داد. این زالوهای خشکیها ساعتی دیگر در دریای ریگزار و نمکزار کویر لوت فرو می رفتند و در کنار افقی پر از لرزشهای سرابی ناپدید می گردیدند. شاه عباس در قلعه بود و در جلوی جباخانه بارگیری سواران و مجهز ساختن ایشان را نظارت می کرد. این شیرمردانی که برای نجات ملک و ملت می رفتند، چنان با لپخند نشاط و شوق جانبازی دیده می شدند که شاه عباس مانند تمثالی بی حرکت ایستاده مجذوب پیشقدمی و فارغالبالی ایشان بود. مأمور جباخانه فریاد زد:

— کسانی که سمیه یدکی ندارند پیش بیایند.

جمعی به آن طرف رفتند، صدای علی بیک جارچی باشی هر دم به گوش می آمد که می گفت:

— آهای یا امیرالمؤمنین به دشمنت لعنت، بابا چیزی فراموش نکنید، طناب یدکی ده ذرع، موم ده مثقال، درفش و جوالدوز، سوزن و نخ، چرم و تسمه یک چارک، مشک و تشکچه خیلی بردارید که ساعتی دیگر جان آدم در پوست حیوان است.

راویه کشها یعنی شتران حامل آب، جزء لاینفک این گونه کاروانها بودند، و چرمهای راویه طوری تهیه می شد که غالباً با تیر هم مقاومت کرده، بزودی سوراخ و پاره نمی گردید. همین که طبل رحیل و نقاره حرکت به صدا در آمد شتران خفته از جای برخاستند و میدان به هیاهوی تازه تری سپرده شد. سواران جماز در حالی که لوله های شمخال بالای سرشان برق می زد از میدان خارج شده، با تکان دادن دست و فریاد از کسان خویش خداحافظ کرده، در جاده ای که به صحراهای پرافتاب منتهی می شد از نظر دور می شدند. همین که کاروان خراسان رفت، شاه عباس و مرشدقلی خان با همراهان به شهر آمده در عمارت نقش جهان به مذاکره و مقدمات حرکت پرداختند. شاه عباس دیگر آرام در خود نمی دید، خبرهای تأسف آوری در پی می رسید و نامه های مردم مشهد هر لحظه بیشتر و عاجلانه تر حرکت شاه را تقاضا می کرد. اما در خلال این احوال نامه ای از فرهادخان سپهسالار رسیده، مژده قلع و قمع خوانین فارس و کرمان را که به خودسری و لجاج پرداخته، اطاعت نمی کردند به سمع بهادرخان رسانید. بنابراین دیگر از جنوب ایران نگرانی نداشت و می توانست با تعیین حکومتیهای عراق نیمی از ایران قزلباش را پشت سر خود فرمانبردار و آرام داشته باشد. شب آن روز به خانه خلیفه سلطان رفت و در جلسه محرمانه ای که با حضور جدۀ بزرگ خود خانم موصلو و صدر صفوی و خلیفه سلطان منعقد شده بود حضور یافت. جدۀ بزرگ شاه یعنی مادر سلطان محمد که از طفولیت شاه عباس را دوست می داشت و کوشش خود را صرف محافظت او نموده بود در صدر مجلس نشست، تسییحی از مرواریدهای درشت به دست داشت. شاه در این جلسه زبردست جدۀ نشست، زبردست شاه، خلیفه سلطان، و مقابل خلیفه سلطان در جهت دیگر، صدرالممالک نشست بود. این سه از شخصیت های بزرگ خاندان

صفوی و محرم شاه و اسرار خانوادگی او بودند. شاه در این موقع با یک ساعت شماطه دار بازی می کرد و خصوصیات آن را نشان جدۀ بزرگ می داد. جدۀ گفت: — نواب والا این ساعت مرحمتی شما خیلی زیبا و قشنگ است، اما من ساعت های خودمانی را دوست تر دارم، زیرا از قدیم به وقت نماز و دعای من خوب آشناست.

شاه عباس گفت:

— جدۀ جان، این ساعت های شنی دیگر ارزشی ندارد و به درد امروز نمی خورد. این ساعت شماطه هر وقت بخواهید زنگ می زند و شما را خبردار می کند. این ساعتها را یک تاجر ولندیسی وارد کرده می فروشد، خیلی خوبتر است. — این برای نواب والا خوب است که خطهایش را می توانید بخوانید، اما من به همان ساعت های قدیمی خودمان بیشتر عقیده دارم، زیرا آلت تعیین نماز و تجمه و شب خیزی من است.

شاه در این وقت ساعت ایرانی شیشه ای را که منجم باشی برای خانم ساخته بود برداشته در دست داشت و طرز کار کردن آن را که با ریختن دانه های ماسه سبک و سنگین می شد و ساعات را نشان می داد ملاحظه و مشاهده می نمود. در این موقع خلیفه سلطان که بعد از وکیل السلطنه مرشدقلی خان، اول شخص مملکت بود رو به شاه نموده گفت:

— نواب ظل اللهی، لشکر خراسان را روانه فرمودید؟

— نه، فقط ساخلوها را تقویت کردیم و جاهایی را که اسلحه آتشی نداشت فرستادیم.

— شنیدم که ازبکها غلات و حبوبات خراسان را آتش می زنند؟

— آری چنین است.

— پس آنجا قحطی خواهد شد؟

— اگر به دستور من رفتار نکنند البته، زیرا من خبر داده ام که قبل از رسیدن ازبک همه حاصل را درو کرده به قلعه ها ببرند و هرچه را در دسترس نیست در مشکها و انبارها کرده، مخفی سازند.

— کار مرشد که تمام شده؟

— بلی شهرها را به جنگ واداشتن صلاح مردم نیست. باید خودمان ازبک را در بیابان شکست داده، راه ورودش را ببندیم، وگرنه در قلعه ها خزیدن و جنگ

صحرا را به کوچه‌های شهر کشیدن، جز خونریزی بیهوده و خرابی بی‌پایان، ثمره‌ای نخواهد داشت. من خودم بزودی آنها را در هرات متوقف خواهم ساخت، تا آنچه از ایشان به داخله خراسان راه یافته‌اند در دست مردم نابود شوند. عمده کارها صلح موقتی بود که خدا را شکر انجام شد و ما فعلاً از رهگذر آنها آسوده خاطریم.

— مهدیقلی خان و حیدرمیرزا ایلچیان قزلباش خیلی در استانبول ماندند، چرا باز نمی‌گردند؟ مگر عهدنامه شما با عثمانلو تمام نشده است؟

— از قراری که جاسوس من خبر داد، حیدرمیرزا با شیخ‌الاسلام عثمانلو ملاقاتی محرمانه کرده است. نمی‌دانم مطلب چه بوده، شاید خواندگار خواسته باشد حیدرمیرزا را قریب داده، به طمع تخت و تاج ایران او را آلت دست کند. جده بزرگ بیانات خلیفه سلطان را قطع کرده گفت:

— مشکل چنین تصویری صحت داشته باشد، حیدرمیرزا خیانت به آب و خاک قزلباش و توأب ظل‌اللهی نخواهد کرد؟
شاه عباس گفت:

— حیدرمیرزا برادرزاده من است، خودم او را می‌شناسم. فعلاً شاهزادگانی که در قلعه طبرک سکونت دارند بیشتر حواس مرا مشغول ساخته‌اند. این جوانان بی‌عرضه و بیکاره، در عین حال که از قدرت من استفاده می‌کنند و اقتدار یافتن دولت قزلباش به نفع آنهاست، باز هر کدام وقت پیدا کنند از پریشانی حواس من کوتاهی نمی‌نمایند. نمی‌دانم با غائله آنها چه کنم. از کجا وقتی که من گرماگرم به زد و خورد با ازبکان مشغولم، یکی از این خشک‌مغزان دلی دیوانه، با یک نفر مثل این مردکه [مرشدقلی خان] سازش نکنند، و به اتکای استحکام این قلعه طبرک، مرا آشفته نسازند؟ آیا در صورت وقوع چنین حادثه‌ای دیگر من می‌توانم از یک را خرد کنم و دشمن را از مملکت بیرون رانم؟ مسلماً خیر، پس بایستی قبل از شروع جنگها پشت سرم را محکم نمایم و راه و رخته اغتشاش را بالمره مسدود سازم.

صدر صفوی که از پیرمردان سلسله و متولی آستانه ارشاد اردبیل بود سربرداشته گفت:

— البته نظر مرشد کامل عین صواب است و احتمال وقوع چنین حوادث از امثال این بچه‌ها غیر محال. به علاوه درست گفته‌اند که: «با جهاننداری نسازد

علقه خویش و تبار» کسی که بایستی غم جهانی را به خود و کشوری را در حلقه امن و عدل نگاه دارد، کجا رواست که صلاح ملک را بر خویش پرستی و رعایت خواهر و برادر مقدم شمارد؟! ...

شاه از شنیدن این بیان که دلچسب او بود سری تکان داد و گفت:
— البته چنان که گفته‌اند، ما را خداوند مأمور فرموده که شوریدگی ملک را از میان برداریم. هر کس با این منظور سازگار نباشد، البته در بقای او تردید خواهیم کرد.

صدر مجدداً به بیانات خود افزوده گفت:

— به هر صورت اگر مرشد کامل بخواهند این دسیسه کاران را به حال خود گذارند، یقیناً ساعتی آسایش نخواهند داشت. اینان که جز خوردن و خوابیدن هنری ندارند، همین که افسونشان در شما مؤثر افتاد دائم به کینه و تفاق خواهند پرداخت. تا جایی که عالی‌قاپو و شما را غرق در مشکلات داخلی ساخته، بازی بوستان‌باشی خواندگار، و قصر باغچه‌سرا را راه بیندازند. این آن را زهر دهد، و آن این یک را خفه نماید.

شاه خنده‌ای کرده گفت:

— نه اینجا استانبول است، و نه من خواندگار. من جز خیر و صلاح مملکت قزلباش و رفاه حال شیعیان علی نظری ندارم و کسی را که مغل این مرام باشد در حول و حوش خود نگاه نخواهم داشت. خیلی با آنها موافقت کنم، اجازه می‌دهم در یک گوشه بخورند و بخوابند، آن گوشه را هم همه می‌دانید کجاست. خلیفه سلطان زیر لب گفت:

— البته، قلعه‌های خوش‌آب و هوای الموت.

در این موقع جدۀ بزرگ شاه که حواس خود را به تیک تاک ساعت شماطه مرحمتی شاه عباس متوجه ساخته بود سر برداشته گفت:

— نواب ظل‌اللهی، از این رهگذرها نگران نباشید، هیچ‌کس جز بقای ذات و دوام عمر و عزت شما نظری ندارد. اینها هم بچه‌اند و لازمه طبیعت جوانی، این حرفها و گفتگوهاست.

صدر صفوی خواست چیزی به حمایت شاه اضافه کند، اما جده دریافته به شاه گفت:

— راستی فرزند، در خصوص نماز جمعه چرا دستور نفرمودید؟ من به

مجتهدالعلما تأکید کردم که نماز جمعه را برقرار سازد و لشکر قزلباش را هم ملزم نماید که جمعه‌ها در نماز حاضر شوند. خیلی نماز جمعه لازم است، ببینید حلیه‌المتقین چقدر فواید برای آن ذکر کرده.

شاه تبسمی نموده گفت:

— جده‌جان، فرمایشات شما صحیح است و من هم برای همین منظور ساختن مسجد جامع را پیش انداختهام. البته همین که مسجد تمام شد، نماز جمعه را در آنجا مقرر خواهیم داشت. فعلاً که شهر مشهد در دست سنیان و از یکان بی‌ایمان است، چگونه ما فراغت داریم به نماز جمعه صرف وقت کنیم؟ هر وقت باغستان ملک از خس و خار بدخواهان پیراسته گردید و گلدسته‌بند آب و خاک قزلباش، یعنی بهادرخان از زیب و زینت اطراف ملک آسودگی یافت، این مقررات آسان و بی‌زحمت انجام خواهد شد.

مدتی به سکوت گذشت و اهل مجلس در اندیشه‌های گوناگون فکر می‌کردند. خلیفه‌سلطان شاه‌عباس را غمناک می‌دید و از احاطه مشکلات او خبر داشت، در آن حال می‌دانست شاه چه فکر می‌کند و تا چه پایه از بودن شاهزادگان در اصفهان مشوش و پریشان‌خاطر است. خواست از موقع استفاده کرده، تصمیم قطعی شاه را در نتیجه این مذاکرات به دست آورد، بدون مقدمه گفت:

— قربان، آیا تصور می‌کنید این اشخاص به منزله انگشت ششم واقع شده‌اند؟ اگر تا این حد باعث مشغولیت خاطر ظل‌اللهی می‌باشند، باید از همه عواقب آن صرف نظر کرد.

— به قتل و اعدام ایشان نظر ندارم. با اینکه یقین دارم انگشت ششم دولت می‌باشند، اما می‌خواهم از شرشان در امان باشم. خودتان بهتر می‌دانید که مردم ایران اگر کودکی از دودمان صفویه باقی مانده باشد، دور گساره‌اش را رها نمی‌کنند و تا آخرین نفس در حفظ آن کودک شیرخوار از بذل جان و مال دریغ نمی‌کنند اگر یکی از این بچه‌ها هم فریب مردی مانند این مردکه مرشدقلی را بخورد، حساب دولت ما پاک است، دیگر قزلباش تاب کشمکش و نفاق داخلی را ندارد. این نامه‌ها که مانند قطرات باران به در و دیوار عالی‌قاپو می‌ریزد و همه در قبول و فداکاری با من همصدا می‌باشند، نشانه آن است که قزلباش تکلیف خود را دانسته، از خواب غفلت برخاسته است. اما می‌توانید قول بدهید که یک نفر نظیر مرشدقلی در خوانین قزلباش وجود ندارد؟ البته نه.

خلیفه سلطان گفت:

— راستی شنیده‌ام وکیل السلطنه املاک خالصه را به نام خودش قباله کرده است، آیا این مطلب صحت دارد؟

شاه نگاهی به اطراف تالار کرده گفت:

— بلی، امروز اموال خاصه را قباله می‌کند، فردا هم نوبت به مردم و املاک عامه خواهد رسید. هرچه به گوش او می‌خوانم که از این طمع‌ورزی چشم‌پوشد و از مال حال امین‌خان تبریزی، عبرت بگیرد، چاره‌اش نمی‌شود. با آنکه به چشم خود دید که از آن همه ملک و مال بیگلربیگی، قیمت کفنی برای صاحبش نمانده و یکسره به باد فنا رفت، بارها بر سر جمع و به عنوان تنبیه گفته‌ام: «این دو حلقه انگشتر هم که به انگشت من است، مال مردم و وقف خیرات می‌باشد.» بارها به این مردم حریص گفته‌ام «اگر روزی سراغ کردید که من به عنوان مالکیت شخصی، یک باب دکان دارم، حق دارید که شرعاً آن را مصالحه نمایید»، این حرفها به گوش او نمی‌رود، مگر خداوند او را از این خواب غفلت بیدار کند.

در این وقت صدر صفوی از شاه پرسید:

— در خصوص عریضه مردم شهر اصفهان چه اقدامی فرمودید؟ جمعی از من مطالبه جواب کرده‌اند.

شاه دستی به سیل‌های لوله‌شده کشیده گفت:

— راجع به قلعه طبرک؟

— بلی.

— دستور می‌دهم آنجا را خراب کنند، دیگر به وجود آن احتیاجی نداریم. برج و قلعه‌ها سپاهیان ما هستند. این قلعه پناهگاه دزدان و یاغیان واقع می‌گردد، پس بهتر آن است که خراب شود.

صدر صفوی گفت:

— البته صحیح است. مردم اصفهان می‌ترسند روزی این قلعه به دست مخالفین افتد و آنجا را تکیه‌گاه قرار داده، آرامش شهرستان یا متزلزل سازند. بنابراین از نواب ظل‌اللهی درخواست ویران کردن آن را نموده‌اند.

شاه گفت:

— البته دیگر با بودن این تویهای باره‌افکن و خمپاره‌های قلعه‌شکن، احتیاجی

به این گونه قلمه‌ها نیست، آن هم در وسط مملکت؛ باید قلاع سرحدی برای سکونت لشکریان بنا نهاد و با سلاحهای وافر و مردان کافی مجهز داشت تا حواشی ملک از دستبرد خارجیان در امان باشد، اینجا قلعه لازم نخواهد بود.

چند روز از تشکیل این مجلس محرمانه نگذشته بود که علی‌بیک عرب‌عامری از خراسان رسید و بلافاصله حضور شاه را تقاضا و در خلوت نامه‌هایی به بهادرخان تقدیم نمود. ضمناً به عرض شاه رسانید که پادشاه از بکستان با سی و دوهزار لشکر به خارج شهر نیشابور وارد شده، آنجا را مانند نگین انگشتر در میان گرفته. در ضمن نامه‌ای بی‌سروته و بی‌ادبانه، دور از رسوم و مقررات مخاطبه سلاطین با یکدیگر نشان داد که عبدالمؤمن خان خطاب به شاه‌عباس نوشته، در آن واگذاری خراسان و عقب‌نشینی لشکر قزلباش را تا شاهرود خاطر نشان شده بود. شاه از علی‌بیک عامری پرسید:

— خوب لشکر از یک را خودت دیدی؟

— آنچه در سرچشمه، دو فرسخی نیشابور منزل کرده، تهیه خیمه و خرگاه می‌کردند، بیست هزار گفته می‌شد، ولی می‌گفتند دوازده هزار پیاده هم در راه‌اند.

— این نامه را کی به تو داد؟

— میرفتاح اصفهانی و درویش محمدبیک حاکم نیشابور.

— تا تو بودی جنگی هم در گرفت؟

— نه فقط لشکر از یک برای نصب توپخانه خود، اطراف شهر برج و سیبه بنا می‌کرد.

— بسیار خوب، خراسان را می‌خواهد، چه ضرری دارد؟ ما خواهیم داد.

شیخ‌الاسلام گفت:

— آدم برهنه، کرباس پهن‌دار خواب می‌بیند.

شاه سپس از علی‌بیک عامری پرسید:

— درویش محمد با آذوقه چه کرد؟

— از این باب نگرانی نیست، قبل از وصول دشمن انبارها را پر کرد. تمام خرمنهای اطراف شهر و روستاها را به داخل نیشابور آورد و مهلت نداد یک خوشه‌اش به دست حریف بیفتد.

— درویش محمد مردی لایق و فرماندهی باکفایت است.

آن‌گاه روی به منشی‌الممالک نموده گفت:

— فرمان سلطانی برای درویش محمدبیک صادر شده است؟

— وعده‌ای به او داده‌ایم، اما هنوز فرمان او صادر نشده.

— زودزود بفرستید، بلکه تا راه دخول به شهر مسدود نشده به دستش برسد.

بسیار از او راضی هستم.

همان روز فرمان سلطنتی برای درویش محمدبیک، حاکم نیشابور صادر و به مهر شاه عباس زینت یافته، به علی بیک عامری سپرده شد تا به دست او برساند. رتبه سلطانی از مراتب عالی مملکت قزلباش بود که درجه دوم مراتب را حایز می‌شد و جز رتبه خانی بالاتر از آن وجود نداشت. شهر نیشابور در این موقع دارای حصار محکم و خندقی کامل بود که می‌توانست مدتها در برابر لشکر خارجی استقامت کند؛ به علاوه ارگ شهر یا قلعه دولتخانه که مرکز توقف حاکم و ساخلوی لشکر نیشابور بود، در داخل این حصار واقع بود و حصار شهر برای محافظت آن به منزله پوشش اول محسوب می‌گردید، به طوری که اگر شهر سقوط می‌کرد، قلعه ارگ حصنی متین و باره‌ای جداگانه بود که گشودن آن مستلزم فداکاری بسیار بود. اما در مدتی که ازبک به شهر مشهد راه یافته بود، درویش محمدبیک به عجله توانسته بود این برج و باروها را تعمیر کرده، راه و رخنه‌ها را مسدود نماید. شبی که چرخچی ازبک به دو فرسخی شهر نیشابور ورود کرد، میرفتاح و تفنگچیان جمازه‌سوار مدتی بود وارد شده بودند. از کلیه قوایی که بهادرخان برای شهرهای خراسان تعیین کرده بود یک‌هزار نفر آن نصیب نیشابور شد و بقیه به کلیه شهرهای معتبر و قلعه‌های قابل اعتماد خراسان تقسیم گردیده بود. درویش محمدبیک حاکم، به طوری که شاه عباس را آگاه ساخته بود پادگان هزارنفری خود را بایستی با سی و دو الی چهل هزار سپاهی ازبک به جنگ وادارد، بنابراین تا توانسته بود نقطه ضعف، یعنی فقدان خواربار را از نظر دور ندانسته، خوراک شش ماه خود و مردم شهر را در انبارها ذخیره نمود. هنوز شاه ازبکستان به لشکر خود نپیوسته بود و لشکر ازبک به تهیه مقدمات محاصره اشتغال داشتند. ابتدا شورای جنگی که تحت نظر درویش محمد و میرفتاح اصفهانی در قلعه ارگ تشکیل شده بود، حفظ دروازه عراق به عهده اصفهانیان و دروازه طوس به مردم آذربایجان واگذار شد. اما همین که خبر رسید باقی سلطان، سپهسالار لشکر ازبک، با دوازده هزار سوار به دروازه طوس وارد شده، نقشه قبلی برهم خورد و قرار بر این شد که اصفهان و آذربایجانی به دو

جبهه تقسیم شده، دو دروازه اصلی شهر را حفظ نمایند و دروازه‌های فرعی به مردم شهر واگذار شود. بنابراین دارندگان سلاح آتشی با دارندگان سلاح سرد مراکز دفاعی را با هم محافظت می‌نمودند.

آخرین لشکر ازبک با پادشاه جوان و پرشور آن مملکت وارد دروازه‌های نیشابور شده، در اردوگاه خود که دو فرسخی شهر بود، فرود آمد.

این جوان عبدالؤمن خان فرزند عبدالله خان پادشاه ترکستان و ماوراءالنهر و بلخ و سایر نواحی بود که با پدر پیر خود عبدالله خان نیز جنگها کرد و عاقبت به عاق پدر گرفتار شده، از زندگانی نیز بهره‌ای ندید. عبدالؤمن خان تا نیشابور شهر به شهر پیش آمده، پیشتر ولایات را عرصه دمار و ویرانی ساخته بود. اینک نوبت نیشابور رسیده، سیلاب بلا خروشان و عربده‌جویان به دیوارهای آن نزدیک می‌شد. پیش از آنکه نبردهای رسمی آغاز گردد، نامه‌ای که شاه‌عباس همراه آن علی‌بیک عامری به درویش‌محمدبیک حاکم و رئیس ساخلوی شهر نوشته بود به دست او رسید و فرمان رتبه سلطانی که به نام حاکم صادر شده بود در نماز جمعه برای اهل شهر خوانده شد. ضمناً شاه بهادرخان تأکید کرده بود که یادگان نیشابور بایستی در برابر دشمن بایستند و قدمی واپس نگذارند تا غلماهای پیروزی لشکر قزلباش در افق خراسان به اهتزاز درآمده، دشمنان آیین و کیش چون روباه زخم‌خورده به لانه خویش متواری گردند.

نامه بهادرخان با این عنوان آغاز شده بود:

عالی‌شان صوفی‌نشان، درویش سلطان محمد حاکم نیشابور و فرمانده سپاه ظفرتلاش قزلباش، به نوازشات شاهانه مفتخر و سرافراز باد. در این موقع که چراغ امنیت خراسان لطمه‌خوار طوفان حوادث گشته، شاهسیونان فداکار و جانبازان عرصه پیکار، بایستی پروانه‌وار از بال و پر فشانان در شعله آتش عشق نیندیشند، و سمندر کردار در لهیب بلا مسکن گزینند، تا زر خالص وجود ایشان از بوته صفا مصفاتر چهره گشاید و نقد شجاعشان کامل‌عیارتر جلوه نماید.

درویش محمد هر روز با رؤسای قزلباش و معاریف شهر بالای برجها ایستاده، دیوارهای یورش و سنگرهای حمله را که لشکر ازبک در کنار شهر می‌ساختند به مردم نشان می‌داد و نقطه‌های سیاهی را که مانند لانه مور در

صحراهای مجاور به بالا بردن برجها و کندن خندقها اشتغال داشتند مورد مطالعه قرار می داد. هر روز این دیوارها بلندتر می شد و سایه آن مانند لکه های ابر سیاه در دامان دشت گسترده تر می گردید. این سنگرها برای نصب توپخانه از یک ساخته می شد تا بتوانند با گلوله های آن دیوارهای استوار شهر را فروریخته برای دخول سپاه ازبک راه ورودی ایجاد کنند. مردم نیشابور دانستند که شاه ترکستان عزم جزم کرده است که به هر قیمت باشد شهر ایشان را تسخیر و پی سپار سم اسبان ازبک سازد. بنابراین با شتاب تمام به فراهم ساختن وسایل دفاع همت گماشته، درویش محمدخان را تقویت کردند. برجها و سیپه ها به تیررس شهر نزدیک شد و توپهای ازبک از پشت آن نمودار گردید. این دهانه های شرربار مانند ازدهای مردمخوار اندک اندک از شکاف دیوارهای خشتی گردن کشیده، برج و باروی شهر را نگرستن گرفت. همه منتظر ساعتی بودند که این رعدهای خروشان به غریدن آمده، زمین و زمان را آشفته و بی سامان گردانند. سردار قزلباش نیز روز و شب به تدارک دفاع و سرکوبی خصم مشغول بود و هیچ یک از دقایق سپاهگیری را فراموش نکرده، در پیروزی نهایی خود تردید نداشت. توپخانه شهر مرکب از چند لوله زنبورک و دو توپ نسبتاً بزرگ بود که هر دو را روی برج بلند شیرحاجی ارگ نصب کرده بودند. مردم شهر نسبت به حاکم شهر صمیمی و فداکار، و از بذل جان و مال مضایقه نداشتند. این مرد را سلطان محمد صفوی قبل از جلوس شاه عباس به این شهر فرستاده بود. شاه عباس و مرشدقلی خان هم وقتی دانستند که نیشابوریان نسبت به او یکدل و یک جهت می باشند او را به حکومت ابقا نموده، حتی چنان که اشاره کردیم بهادرخان هم روز حرکت به قزوین، شرحی از دلاوری و شهامت او تمجید فرموده، به این واسطه مردم از حاکم و حاکم از مردم راضی، و هر یک مصالح خود را در محافظت دیگری تشخیص داده، جز شکست دشمن و نجات شهر اندیشه ای نداشتند. دوره اول محاصره، تمام لشکر ازبک از دو سمت به شهر یورش برداشت. و یک روز صبح غرش توپهای کلان، مردم شهر را از خواب سحرگاهی برانگیخته روی بامها و برجها فرستاد.

باقی سلطان ازبک که سپهسالار بود، با دوازده هزار نفر از دروازه طوس و خود عبدالمؤمن خان از دروازه عراق آهنگ حرکت و جدال کرد. شهر نیشابور مانند کوهی از آهن در میان حلقه محاصره پافشاری می کرد و

لشکر ازبک چون مور و ملخ برای سقوط شهر حمله می‌برد. میرفتاح اصفهانی تفنگچیان را به دروازه‌ها قسمت کرد و به هر دو جبهه فرمان می‌داد.

روز سوم حمله، روزی سخت و هولناک بود. از طلوع آفتاب توپخانه ازبک بنای آتش‌فشانی را نهاده، برج و باروی شهر را زیر تگرگ گلوله گرفت. روزی مهیب و ساعتی خوفناک، سرداران قزلباش دانستند که این گلوله‌باری توپخانه، مقدمه حمله نهایی و آغاز فتح شهر است. درویش محمد به لشکریان خود گفت:

— شیرمردان عرصه هیجا و سرفرازان صفت صفا، امروز دست تقدیر ما را در چنبر حادثه‌ای بزرگ افکنده که می‌توانیم از میان گرد و غبار آن، سرخ‌روی و سرفراز بیرون آییم و شایسته همردیفی نام پرافتخار پدران نامدار گردیم. اما این سربلندی و کامروایی بدون تحمل رنجها و کشیدن محنتها میسر و مقدور نیست. شیراوژنان ایران، بهادران قزلباش، شاه‌عباس مرشد کامل ما اکنون در کار رفع مشکلات و تهیه لوازم فتوحات است. زود باشد که همای همایون پرچم او سایه بر این مرز و بوم افکند و صفر تیر قیامت‌نفر او گوش کتروبیان را بر غلغله گرداند. مرشد کامل بهادرخان در نامه خود از ما خواسته است که پافشاری کنیم و تا قطره خونی در رگها داریم، از نجات شهر نیشابور دست برنداریم. اکنون دشمن بی‌شمار سپرها بر سر کشیده، رو به حصار شهر می‌آیند و آنها مطمئن هستند که شما را در شبکه اسارت افکنده، شهر را مسخر خواهند نمود، زیرا پادشاهی توانا چون خان ترکستان با سپاه سیل‌آسای خود به این کار همت گماشته و دامن بر کمر زده است. ازبکان در رکاب شاه خود می‌خواهند ساخلوی کوچک شما را از پای در آورده کوس فتح و بشارت پیروزی خویش را در خراسان بلندآوازه گردانند. اما شما ای بهادران روبین‌تن، در برابر این تصمیم چه اندیشیده‌اید؟! شما هزار تن و آنان از چهل هزار تن بیشترند. آری هر یک از شما باید با چهل نفر دشمن در ستیز آید و از گرداب این مهلکه مظفر و منصور بیرون شتابد. هشیار باشید و تکیه به عنایات یزدان نموده بکوشید تا شاهد فتح از نقاب خفا بیرون آید و عروس نصرت در خلوتگاه عشرت شما خرامد.

ساعتی نگذشت که غرش کوس و کرنا از لشکر ازبک برخاست و ولوله در ارکان مردم شهر افکند. غوغای عرصه محشر آغاز شد و روز بلا به سردان صحنه هیجا دندان نمود. کلاخود سلحشوران از روی برجها برق می‌زد و شمخالها با فتیله‌های افروخته به مهاجمان دورباش می‌گفت. توپهای خشم چون

شیر شرز می خروشید و گلوله‌های پنجاه منی آن دیوارهای بلند را به لرزه می آورد. میرفتاح جمعی از جوانان نیشابور را به برجها قسمت کرد تا دم به دم آب برای سرد کردن شمشالها و تفنگها به جنگجویان برسانند. در این موقع سادات و علما و اصحاب زهد و صلاح در مسجدها گرد آمده، برای پیروزی سپاه قزلباش دست نیاز به آسمان برداشتند. یکمرتبه درویش محمد خبر یافت که ازبک نزدیک تخته پل قلعه رسیده، زود باشد که با نردبانها و کمندها خود را به برجها خواهند رسانید. به عجله نزدیک دروازه رسید. به تیراندازان و جنگاوران روی برجها فرمان داد که از قلعه بیرون رفته با ازبک دست به گریبان شوند. این بار اول بود که قزلباش نیشابور، با دشمن در صحرا روبه رو می شد. احمدبیک پسر درویش محمد پیشتاز این دسته شده، از دروازه بیرون شتافتند. کار جنگ بیرون قلعه مشکل شد. میرفتاح به اصفهانیان گفت:

— بچه‌های ما با دشمن مخلوط شدند، تیراندازی را موقوف دارید تا تکلیف روشن شود.

جمعی از سلاحداران شهری به عجله از دروازه بیرون رفته، به یاری احمدبیک شتافتند. میرفتاح به توپچیان اشاره کرد که راههای هجوم ازبک را از عقب صفوف زیر آتش بگیرند تا سلسله کمک ایشان بریده شود. اما شتاب و بی‌روایی دشمن فرصت نمی داد و تیراندازان ازبک مانند سیل پیاپی از عقب می رسیدند. در این موقع درویش محمدبیک خود با صد نفر سوار ورزیده و یکه‌چین شده، به کمک قزلباش بیرون رفت و در کنار شیرحاجی قلعه یعنی میدانی که قزلباش و ازبک یکدیگر را عقب می زدند به مهاجمین یورش برد. جنگی مهیب و هولناک روی نمود. چشمها از دیدن پرتگاه اجل ناتوان و سرها از شوق پیروزی به مرگ لبخندزان، اولین دسته اسیر ازبک را وارد شهر کردند. اینها سی چهل نفر نامدار و پیش جنگ بودند که به اتفاق یک نفر از چهرگان ازبک یعنی بزم‌نشینان شاه ترکستان، به اسارت گرفتار شده بودند.

اسرای ازبک را به باغ صفی آباد که مجاور ارگ بود برده و در زنجیر کشیدند، لیکن مردی که از طبقه چهرگان بود در خانه داروغه نگه داشته وسایل آسایش او را فراهم ساختند؛ باشد که روزی وسیله برقراری ارتباط بین دو لشکر گردد و یا واسطه عقد موافقتی گردد. درویش محمدبیک جنگی مردانه نمود و تا نزدیک برجهای ازبک و دیوار حمله ایشان، دست از تعقیب دشمن برنداشت.

به این واسطه لشکر از یک حدود شیرحاجی رانده شد، و دروازه‌ها از خطر سقوط نجات یافت. فرمانده قزلباش می‌دانست که اگر لشکر خصم اولین روز حمله عمومی سرکوبی شود و از ابهت و رعب بیفتد، دیگر روزهای بعد کاری از پیش نخواهد برد و چشم‌ترسی که از زخم اول برداشته، تا پایان شکست و نومیدی دست از او نخواهد کشید. بنابراین سه دسته سوار که هر یک صد نفر از زبده‌ترین مردان کارزار بودند مهیا پشت سر گذاشته بود تا هر دسته به فاصله یک ساعت از تخته‌پل بگذرند و با شمشالهای روشن و تیغهای آخته سردرپی فراریان گذارند. بنابراین دیری نگذشت که دسته سوم با فریاد: «الله، الله» از دروازه بیرون شتافته به دریای جوشان از یک غوطه‌ور شد و دسته دوم را که با شمشالهای خالی و تیردانه‌های بی‌تیر مجبور بودند جنگ کنند یاری و پشت‌گرمی فرستاد. از یک پشت داد و هر سوار قزلباش صد نفر آنان را پیش انداخته به گودال عدم رهبری می‌کرد. نزدیک ظهر صدای سپیدمهره بلند شد و جنگجویان قزلباش را به بازگشت به قلعه شهر اشارت نمود. سپیدمهره غالباً برای انجام اشارت عمومی لشکر و انجام دستورهای مقرر سپاه به کار می‌رفت و با صدای آن فرمانده فرمانها را به جنگجویان ابلاغ می‌نمود. سواران از تعقیب دشمن بازگشته به دروازه وارد و تخته‌پل را کشیدند. شدت گرمی هوا و کثرت تیراندازی، توپها را گرم کرده و از فعالیت انداخته بود. مردان و اسبان نیز از کوشش بازمانده، کم‌کم به اردوها بازگشتند و انجام جنگ را به روز دیگر موکول داشتند. آن روز شاه ازبکستان خود بدقت ناظر اوضاع میدان و یورش ازبکان بود و از فراز برجی بلند کیفیت دفاع مردم شهر را زیر نظر داشت. وقتی جنگ تمام شد و لشکر ازبک به اردو بازگشت، عبدالمؤمن‌خان به چهرگان لشکر گفت:

— دیدید قزلباش چطور می‌کند؟ یاد بگیرید.

باقی سلطان ازبک گفت:

— قربان، ما هم بد نجنگیدیم.

— بسیار بد جنگ کردید. دلیلش هم آنکه بیابان زیر کشتگان شماست و

رخنه‌ای به دیوار شهر نشده.

— قربان هنوز هم دیر نشده، اگر شهر را تسخیر نکردیم حق به جانب سرکار

خان است.

— من یقین دارم از قزلباش کسی تلف نشده، در حالی که توپخانه ما پیش از

صد مرتبه به شهر تیراندازی کرده است. خلاصه باید کوشش کرد که بیرون شهر روز ما تلف نشود. شاه عباس می خواهد ما را پشت این حصارها معطل سازد تا بتواند با ساز و سلاح کامل به خراسان بیاید. باید به او مهلت صف آرایی نداد. ما به او مهلت نمی دهیم و پیش از عزیمت او به خراسان این ولایت را ویران کرده، به صورت تپه خاکی درمی آوریم.

اما درویش محمد سلطان به مردان خود گفت:

— باید بدانیم از ما چقدر تلف شده. در حول و حوش قلعه تا جایی که من توانستم تشخیص بدهم هیچ کس از ما ناپود نشده، آنچه در صحراهای مجاور ریخته، کشته های دشمن است که چون بی پروا یورش برداشته اند هدف شمخال و تفنگ شده، از دست رفته اند.

ازبکان ابتدا خیال کردند تصرف نیشابور کاری آسان و سرسری است، زیرا هزار نفر ساخلوی قزلباش با نداشتن توپخانه سنگین و وسایل دفاعی، هیچ گاه نخواهد توانست یک لشکر کامل را که با توپخانه مجهز، و زیر فرماندهی شخص پادشاه ازبکستان که به فتح شهر کمر بسته است، مانع و مدافع باشد. لیکن در روزهای اول و حمله های نخستین اشتباه بودن این نظریه معلوم و اثبات گردید و عبدالمؤمن دانست که عجله در این قضاوت اشتباه صرف بوده است. بنابراین به مشهد بازگشت و تصمیم گرفت با تشدید محاصره و ایجاد قحطی، درویش محمدخان و نیشابور را از پای در آورده تسلیم نماید. اما درویش محمدخان، چنان که قبلاً اشاره کرده ایم، هم سرداری نامدار و هم حاکمی مهربان بود. پیش از شروع جنگ و قبل از آنکه اردوهای ازبک در اطراف نیشابور فرود آید ملاحظه این احوال را کرده، هرچه توانسته بود مردم را به ذخیره کردن خوراک و تهیه آذوقه تأکید کرده بود. خود نیز هرچه در استطاعت داشت از وسایل نقلیه لشکر و کاروانهای دولت بارکشی کرد و انبارهای مربوط به خود و سپاه ساخلو را انباشته گردانید. در این صورت اطمینان داشت که برای مدتها از فشار قحطی در امان بوده، نگران خوراک مردم شهر نخواهد بود. مدتی گذشت و مجدداً از هرات و شهرهای دیگر کمکهایی به لشکر ازبک رسید، بنابراین دومرتبه برای فشار یورش به شهر آماده شدند. پادشاه ازبک نیز از مشهد مراجعت کرد و توپخانه و مهمات تازه برای زدن آخرین ضربت به شهر نیشابور همراه آورد. در مدت ده ماه که از محاصره شهر

گذشته بود هفت جنگ واقع شد. بارها پیاده از یک تا پای دیوار قلعه رسیده بود، اما دفاع مردانه مردم و سپاهیان، کوشش آنان را نقش بر آب ساخته بود. این دفعه از یک نقشه‌ای تازه طرح کرده، تصمیم گرفت که به وسیله نقب زدن خود را به حوالی قلعه رسانیده، توپهای سنگین را از نزدیک به شهر ببندند و با استفاده از تاریکی شب یکی از برجها را به دست آرند.

دو روز بعد از این تصمیم جوانی از لوطیان نیشابور که به خردک آهنگر معروف بود اطلاعاتی درباره این تصمیم به درویش محمدخان رسانید و خبر داد که این مشورت مورد تصویب پادشاه ازبکستان واقع شده، به اجرای آن اشارت کرده است. این لوطیان توانسته بودند از مجاری قنوات شهر و راههای مخفی آن شبانه به اردوی ازبک رفته اطلاعاتی مفید به دست آرند درویش محمدخان خردک آهنگر را طلبیده به او گفت:

— می‌توانی سر این بچه ازبک را برای من بیاوری؟ اگر این کار را کردی از شاه بهادرخان برایت منصب و خلعتی شایسته خواهم گرفت.

— جناب خان البته می‌توانم این کار را بکنم، لیکن جای تأسف است که دزده‌کشی در قانون ما عیب است و پیش‌کوت ما انجام این‌گونه کارها را ممنوع دانسته است.

درویش محمد گفت:

— اینان دشمنان دین و دولت می‌باشند و کشتن آنان بر هر فرد قزلباش فرض و حتم است. نمی‌بینی چگونه قزلباشهای من این قادراندازان اصفهانی، سینه پرکینه این ازبکان را خوب سوراخ می‌کنند؟ شماها هم باید از آنان سرمشق بگیرید.

— جناب خان حاکم، قزلباشهای شما نان شاه را می‌خورند برای اینکه در چنین روزها سربازی کنند، ما تابع پیش‌کسوت و سردم خود می‌باشیم. لوطی نباید دزدی و دزده‌کشی بکند. ما مردم و پیشوای ما علی در جنگ از پشت سر با دشمن نبرد نمی‌کرد تا رعایت لوطی‌گری را کرده باشد.

درویش محمد در حالی که از خردک آهنگر و بیانات او متبسم و مجذوب بود

پرسید:

— خوب، حاضری یک روز ما را به سردم لوطیان برده میهمانی کنی؟ شنیدم

تو برایشان ریاست داری؟

— ما لوطیان رئیس و مرئوس نداریم، همه یکی هستیم. سردم ما هم این ایام مخفی است و جای آن را احدی نمی‌داند، اما من حاضرم خان حاکم را آنجا پذیرایی نعایم به شرط آنکه تنها بیایند و تنها بازگردند. سرمنزل ما در اعماق زیرزمینهای بیابان است، حتی می‌توانیم شما را هم سواره به آنجا ببریم که زحمت پیاده‌روی هم متحمل نشوید.

درویش محمد پرسید:

— آنجا وسایل استراحت دارید؟

— آبهای جاری و خنک، نانهای گرم و تازه.

— بسیار خوب، یک روز به دعوت شما خواهیم آمد. اما باید صبر کنید تا من از این گرفتاریها قدری فراغت پیدا کنم، لیکن چیزی که هست شما باید به بچه‌های محله سفارش کنید که مراقب دشمنان باشند و اگر خواستند شبانه دستبردی به شهر بزنند و از داخل قناتها وارد حصاربندی شوند، ایشان ما را آگاه کنند.

— این خدمت را قبول می‌کنم و در انجام آن روز و شب فرصت را از دست نمی‌دهم. از این حیث خاطر جمع باشید، شب این بیابانها زیرپای بچه‌های ماست.

ماه سوم محاصره پایان یافت و در این مدت نقبهای ازبک و دیوارهای حمله اطراف قلعه آماده یورش گردید. عبدالؤمن خان در مجلس محرمانه قرارداد کرد که یک شب بی‌خبر شبیخون بزنند ولی این شبیخون را پس از مدتی آرامش و سکون آغاز نمایند که قزلباش و مردم شهر کاملاً در خواب مانده، غافلگیر شوند. اما با همه محرمانه بودن این مجلس، خردک آهنگر خبر آن را به گوش درویش محمد خان رسانیده، حتی تاریخ وقوع آن شبیخون را هم به حاکم شهر گفت. درویش محمد دانست که عبدالؤمن خان از توقف دو سه ماهه پشت دروازه شهر نیشابور خسته شده، تصمیم دارد که به هر قیمت باشد آخرین ضربت خود را به شهر وارد ساخته، غائله نیشابور را پایان دهد. به خردک آهنگر گفت:

— لوطی باشی، تو چند نفر برای حفظ دروازه‌ها حاضر خواهی ساخت؟

— سرکار خان، مردم از صغیر و کبیر برای انجام اوامر شما حاضرند، باکی نداشته باشید.

— به هر صورت تو برو بچه‌های زرنگ و چابک را اسب‌نویسی کرده اول غروب در میدان ارگ حاضر ساز.

— آنهایی که سلاح ندارند چه کنم؟
 — بیارشان دولتخانه تا کسری اسلحه آنها تأمین گردد.

فردا لشکر ازبک از سنگرهای خود، برج و باروی شهر را زیر آتش گرفت. مبدأ این حمله دروازه عراق بود که ارگ نیشابور در داخل آن قرار داشت. عبدالؤمن خان خود به شخصه در این حمله نظارت می کرد و به توپخانه دستور گلوله باری می داد. درویش محمد و میرفتح نیز بالای برجها به دفاع و تشجیع جنگاوران می پرداختند و شمشالچیان را روی نوبت به تیراندازی وامی داشتند. دیگر لشکر ازبک از ادامه محاصره دلتنگ شده بیم آن داشت که مبادا علمهای سرخ و سبز بهادرخان از گوشه بیابان پدید آید و عبدالؤمن خان بی نیل مرام، به کوهها متواری گردد. این گلوله باران شهر تا غروب آفتاب ادامه یافت و بسیاری از برجها در اثر آن سوراخ و مشرف به انهدام گردید، اما هرچه شدت حمله ازبکان فزونی می یافت، برپایداری و شجاعت قلعه گیان نیز می افزود. هوا تاریک می شد و ظلمت شب بر عرصه جنگ گاه دامن می گسترد. لشکر ازبک که در طول مدت روز از نزدیک شدن به حصار شهر خودداری می نمود، در اثر تاریکی شب سعی می کرد که به دیوار حصار نزدیک شده، با یک حمله متهورانه برجی را متصرف و از آنجا به داخل شهر نفوذ کند. اما میرفتح و تفنگچیان او لحظه ای آرام نداشتند و مهاجمین بی پروا را از وصول به مقصد ممانعت می نمودند. کم کم مشعلها فروخته گردید و شمع روشنایی خرمهای آتش در اطراف خاکریز و خندق، میدان عملیات شبانه را روشنتر ساخت. بسیاری از سران ازبک و چهرگان لشکر ایشان با تیر و کمان در سنگرها و نقبهایی که نزدیک خندق رسیده بود موضع گرفته، مهیای جست و خیز و رسیدن به حصار بودند. توپخانه ازبک می غرید و یا هر شلیک قسمتی از خشت و خاک برجها را به سر و روی مدافعین می افشاند. شبی هولناک و صحنه ای خونبار بود. دلاوران دو طرف برای پایان دادن به این صحنه خونین دامن به کمر زده، مردان در کوشش بودند. خارجی و داخلی، ازبک و قزلباش دیگر از این زور آزمایی خسته شده، می خواستند کار را یکسره کنند. مخصوصاً پادشاه ازبکستان که از این خیره سری و پایداری یک ساخلوی کوچک سخت برآشفته، خشمگین و غضبناک بود، زیرا این ناکامی و طول مدت محرومیت، شهرهای دیگر خراسان را به مقاومت

تشجیع و ترغیب می کرد، چنانچه همان شب به باقی خان سپهسالار خود گفت:
— اگر یک شهر قزلباش با هزار نفر ساخلو بخواهد سه ماه ما را معطل کرده،
چندین برابر عده خود از ما کشته بگیرد، دیگر حساب ما با شاه عباس و اردوی
بزرگ قزلباش چه خواهد بود؟

باقی خان در جواب گفت:

— ما امشب با هر قدر تلفات شده است به این جنگ خاتمه بخشیده، کار
نیشابور را یکسره می کنیم.

عبدالمؤمن خان گفت:

— اگر صبح شد و شهر در دست ما نبود، به جفۀ عبداللہ خان تمام سرکردگان
را تیرباران خواهم کرد. مگر نمی بینید چند صد نفر قزلباش بدون حضور شاه و
سپهسالار و یا سرداری نامدار، چگونه فداکاری می کنند؟ آیا برای از یک تنگ
نیست که سه ماه با سی چهل هزار مرد کاری این طور سرشکسته و سرگردان
باشد؟ من فتح شهر را می خواهم.

این بود که سرداران و سرکردگان به وحشت افتاده، در صدد یافتن راه چاره و
غلبه بر شهر بر آمدند. از طرف دیگر مردم شهر دسته دسته با سلاح و لوازم
پشت سر مدافعین شهر ایستاده آنها را به پایداری و مقاومت ترغیب می کردند.
چند ساعت از شب گذشت و هنگامه حمله و کشتار همچنان باقی و برقرار بود.
خرمنهای آتش که از گوشه و کنار زبانه می کشید، اشباح هولناک جنگجویان را
که در سنگرهای تاریک موضع گرفته بودند نمایان می ساخت. هر دو طرف برای
روشن ساختن صحنه جنگ و یافتن هدف، مشعلهای بزرگ برپا ساخته،
خرمنهای آتش افروخته بودند. گاه گاه که شمخالی در می رفت و یا تویی شلیک
می شد، در روشتایی زودگذر آن سرهای بی آرام جنگجویان و نیم تنه های
زره پوش محصوران نمایان می گشت و فریاد اللہ اکبر مردم شهر بر آسمان
می رفت و با غرش تویهای سهمگین آمیخته شده، زهره شیر را آب می کرد.
پاسی از شب گذشت و هیچ کس از دو طرف دست از کوشش باز نداشت.
درویش محمدخان فریاد می کرد:

— آهای قزلباش، مردم آذربایجان و اصفهان، خاطر جمع بدانید که اگر شهر از
دست رفت، دشمن به خرد و بزرگ، زن و مرد شما ترحم نخواهد کرد. همه به
بدترین صورتی در خاک رهگذار خواهید افتاد. و در آغوش مرگ ننگین

خواهید خفت. پس کوشش کنید تا به یاری ائمه اطهار یای دشمن به درون شهر نرسد و جنبش جنون‌آمیز آنان به سکون نومیدی و حرمان منجر شود، بلکه خورشید نجات شهر اندک‌اندک از پس افق صبر و بردباری چهره نماید.
مردم نیشابور گفتند:

ما دروازه‌ها و کوچه‌ها را نگاه می‌داریم، شما برج و بارو را حفظ کنید. ما تا جان در بدن داریم نمی‌گذاریم یای ازبک به دهلیز خندق برسد، شما مراقب حصار باشید.

در این حال توپخانه ازبک از ظلمت شب استفاده کرده، بیشتر آمد و تپه بزرگی را که در محاذی دروازه بود تکیه‌گاه شلیک خود ساخت.

گلوله‌های سنگین توپ در هر بار قسمتی از برج و بارو را ویران می‌ساخت و مجاهدینی را که بالای آن مقام داشتند تهدید به فنا می‌کرد. نزدیک شد که برج ساقط گردد و راه را برای یورش به شهر هموار نماید، اما مدافعین دست از کوشش برنداشته، راه ورود دشمن را مسدود می‌ساختند. هر کس کشته می‌شد دیگری به جای او می‌رفت و هر دسته‌ای را داس مرگ می‌درود، دسته‌ای دیگر بر جای آن اظهار حیات می‌نمود. درویش محمدخان فریاد کرد:

— بناها کجا رفتند؟

جمعی گفتند:

— حاضریم، چه باید کرد؟

— زود زود برج را تعمیر کنید، مهلت ندهید.

بنا و عمله هجوم آوردند. بیل‌داران و بنّایان در زیر آتش سوزان گلوله توپ، دست به کار بنّایی شدند. گل و خشت مهیا شد. باید افرادی ترک جان گفته روی برج بایستند و شروع به کار نمایند. درویش محمد فریاد زد:

— یا آقزلباش، وقت همت است. در زیر این شب مُظَلِّم و در سراپرده این

تاریکی موحش، هم افتخار پیروزی نهفته و هم ذلت شکست؛ هم لکه ننگ و عار مهیاست و هم نشان عظمت و افتخار. بکوشید تا در ساعتی که آفتاب جهانتاب، عالم را منور می‌سازد، تارک سرفرازی شما با این ابلق احترام زینت یابد و خصم کینه‌توز سرکوفته و ننگ‌آلود راه دیار عدم پیش گیرد.

توپهای ازبک نعره می‌زد و رخنه‌های دیوار شکسته را هر لحظه بیشتر و گشادتر می‌ساخت. افراد ازبک از پشت سنگرها سر می‌کشیدند و آماده حمله

می شدند تا از شکاف حصار وارد شهر شوند و با تصرف برجی سقوط ساخلوی شهر را محقق گردانند.

در این موقع جوانی روی برج شکسته نمودار شد. این بنایی بود که قید حیات را زده، برای تعمیر حصار بالا آمده بود. گل و خشت را به او رسانیدند و شروع به کار کرد. هنوز کاری نساخته بود که سواد نیم تنه او در اثر شلیک شمشالهایی دیده شد و صغیر تیر دلدوز از صف مقابل به طرف او روانه گردید. جوان بنا از برج بر زمین افتاد و در خون غوطه ور گردید. داروغه فرمان داد او را به خانه برسانند. هنوز صدای درویش محمد برای داوطلب بنایی بلند بود که پیرمردی روی برج نمایان شده گفت:

— گل پده.

جوانی به پای او چسبید و با التماس گفت:

— بابا تو بیا پایین، مگر ما مرده ایم.

— نه، پدر بگذار کارم را بکنم. عجب وضعی است، پسره اینجا هم نمی گذارد راحت باشم. خدایا چقدر خوب بود اگر این سر پیری به عزّ شهادت نایل می شدم.

درویش محمد گفت:

— بگذارید بابا کارش را بکند، او دیگر کلنگش لب گور است. حالا وقت

مراقبه نیست.

— قربان، پسر می خواهد کار را از دست پدر بگیرد، عجب دنیایی شده.

همه زدند به خنده. داروغه گفت:

— تا شما بخواهید مرافعه کنید، کار از کار می گذرد.

پیر مشغول تعمیر برج شد. سرعت گل می گرفت و آجر و خشت می چید. مردم در ظلمت شب پشت حصار جمع شده، جمعی خشت می دادند و گروهی گل تهیه می کردند. ضمناً از خدا می خواستند که چند لحظه دیگر اتفاقی رخ ندهد تا این منفذ خطرناک بسته شده، راه تسخیر شب مجدداً مسدود گردد. مدتی شلیک توپخانه از یک قطع شد، به طوری که تصور می شد می خواهند حمله شبانه را متوقف سازند. قزلباش نیز برج شکسته را در تاریکی تعمیر کرده، راه دخول دشمن را مسدود ساختند. دیگر تاب و توان دفاع و کوشش از جنگجویان قلعه سلب شده، می رفتند که از یا در آیند. همه خسته و فرسوده، لیکن در انتظار

حصول نتیجه بودند. ساعتی در این حال سپری نشده بود که حمله سوم لشکر ازبک با تانی و دقت آشکار گردید. قبلاً مقداری گلوله‌های پنبه‌ای نفت‌آلود آتش زده، به عرصه حصار و فاصله‌ای که به سنگرهای قزلباش منتهی می‌گردید افکندند تا توپخانه ازبک جاهای مورد لزوم را یافته، گلوله‌های خود را به هدف رساند. این گلوله‌های سوزان که از فراز منجیق به اطراف دروازه و برجهای مجاور آن افکنده شد، فاصله میدان سنگرهای دو طرف را کاملاً روشن ساخت، به طوری که گل‌میخ‌های درشت دروازه، مانند سپرهای پولادین نمایان گردید. توپخانه‌های ازبک آتش خود را به همان برجی متوجه نمود که سرشب آسیب دیده، تعمیر شده بود. بنابراین طولی نکشید که برج مورد نظر زیر ضربتهای خردکننده به لرزه در آمد و قطعات سنگ و گچهای تازه‌ساز آن به سر و صورت مدافعین قلعه افشان و پریشان گردید. یگ گلوله ده منی هم از برج سیر کرده، به دولتخانه رسید و پیش‌طاق ساباط دولتخانه را از جای کنده به خانه‌های مجاور پرتاب کرد. جمعی که در این عمارت شمخال پر می‌کردند و یا داخل تفتنگها را شستشو می‌دادند از وحشت بیرون جسته، به جای دیگر پناه بردند.

توپخانه کوچک قزلباش دیگر کار نمی‌کرد و به اصطلاح بی‌پراق مانده بود، زیرا کار به جنگ سرنیزه و دست و گریبان می‌رسید. به علاوه سنگرهای ازبک نیز در تاریکی کاملاً اختفا شده بود. در این موقع درویش‌محمدخان از پله‌های برج دروازه بالا آمده به میرفتاح رئیس تفتنگچیان گفت:

— پس این لوطی‌ها چه شدند؟ این خردک آهنگر و دست‌آموزان او که می‌گفتند ما در موقع ضرورت کمکهای مؤثر خواهیم کرد به کجا رفتند؟ پس دیگر کی به درد ما خواهند خورد؟

میرفتاح در حالی که چشمانش را به نقطه روشنی در کنار بیابان دوخته بود گفت:

— چه عرض کنم؟ لابد دیده‌اند سمبه پرزور است، به گوشه‌ای خزیده، سلامت را برکنار یافته‌اند. اصلاً نباید به امید مردم شهر از کشش و کوشش بازایستیم. آنها چه مسئولیتی دارند، ما و شما در معرض خطر و منظور نظر دشمن می‌باشیم. بهادرخان از ما مؤاخذه می‌کند، معطل نباید شد وضع وخیم است. من الآن هرچه تفتنگچی در محل احتیاط گذاشته‌ام به کار خواهم انداخت و تا نفس باقی است از سقوط شهر ممانعت خواهم کرد. شاید هیچ‌کس از ما در

آفتاب فردا صبح زنده نباشیم، اما آنچه باید زنده و برقرار باشد، فر و شوکت قزلباشیه است که لوله‌های تفنگ ما آن را گرمی و سوزندگی می‌بخشد. مگر نه پدران ما گفته‌اند: «کشته بنام به که زنده به ننگ.»

هنوز جمله آخر سخنان میرفتاح رئیس تفنگچیان تمام نشده بود که صدایی هولناک شنیده شد و گرد و غبار کورکننده‌ای بر تاریکی فضا افزوده گردید. برج بزرگ که معروف به برج حیدرخانه بود در اثر ضربت گلوله‌های توپ از پای درآمد و راهی هموار و قابل عبور برای هجوم و تصرف شهر باز گردید. صدای نعره و هلهله شادی از سنگرهای دشمنان به آسمان رفت. ازبکان به طرز معمول خود کف دست را به دهان زده، غریو و جیغ به آسمان رسانیدند. دیگر راه شهر باز و مدخل شایسته‌ای به دست مهاجم افتاده بود. سپاهی ازبک از سنگرهای قسمت جلو کنده شده، سیل‌وار برای رد شدن از برج خراب و تصرف شهر به دویدن آمدند. شمشالها را حمایل کرده، یک دست به کده و دست دیگر سپر برداشته، بدون پروا و ملاحظه از میان رگبار گلوله و تیر می‌گذشتند و از فراز تپه خاکی که در اثر فروریختن برج احداث شده بود به داخل شهر می‌شتافتند. رنگ از روی فرماندهان قزلباش پریده، وحشت برایشان مستولی گردید. رنج و مشقت قلعه‌داری سه‌ماهه، و جنگ شبانه‌روزی آنان به هدر رفته بود. بدنامی شکست، وقوع قتل عام در شهر، اسارت بیگانه و بی‌آبرو شدن خانواده‌هایی که فرزندان‌شان در این ساخلو مأمور حفاظت شهر می‌باشند، همه این تصورات در اندیشه جنگجویان قزلباش نقش بسته بود. فریاد درویش‌محمدخان از میان تاریکیها شنیده می‌شد که با صدای گرفته و رقت‌آور می‌گفت:

— الله، الله، قزلباش، جانمی بزن. کوشش کن، نایست، کشته بنام به که زنده به ننگ.

هجوم ازبک دائم فشرده‌تر و انبوه‌تر می‌گردید. بسیاری از آنان روی خاکریز قلعه، خاک‌نشین زمین فنا می‌شدند، اما یورش پرشتاب، این تلفات را به چیزی نשמرد، به عجله جای آن را پر می‌کرد. هرچه از آنان بر زمین می‌ریخت، از سمت دیگر به آن می‌افزود و با همه کوشش و تلاش قزلباش، آن خط سیاه از روی برج خراب گسته نمی‌گردید. سردهسته ازبک تیغ‌زنان و خونریزان داخل شهر شد و از وسط کوچه‌ها پیش‌رفته، به چهارراه رسید. مردم شهر که در کوچه‌های مجاور حصار بودند از هیبت آن پیشامد پا به فرار گذاشته، در ظلمت

دهلیزها خریدند. غرش توپ و تفنگ منقطع نمی‌گردید و نعره درویش محمد و میرفتاح در میان آن غلغله و خروش که برای تهییج و تحریک قلعه‌داران کشیده می‌شد، هر لحظه کمتر و بی‌اثرتر مسموع می‌گردید. شبی هولناک و ساعتی وحشت‌خیز بود. مردم شهر در تکیه‌ها و مسجدها مضطرب و پریشان دست به دعا برداشته، از خداوند متعال دفع آن خطر را استرحام می‌کردند. همه با خود می‌گفتند: «خدایا، اگر ساخلو از پای درآید و لشکر شهر منکوب شود، سرنوشت ما چه خواهد بود؟ البته قتل عامی فجیع و کشتاری آمیخته با خشم و غضب، زیرا هنوز کشتگان ازبک از روی خاکریز و راه و بیراه جمع نشده، سه چهار هزار از آن قوم در مدت سه ماه محاصره از پای درآمده‌اند، البته کسان این کشتگان ازبک فارغ نخواهند نشست، و داد و بدکاری داده، بر خرد و بزرگ نخواهند بخشود.»

در این موقع پیشتازان ازبک سر چهارسوق شهر رسیده، با مردم گلاویز شدند. اینان از مشاهیر لنگر دشمن و چهرگان سپاه عبدالؤمن بودند که آن روز صبح بر اثر سرزنش خان، کمر مردی استوار ساخته، فتح شهر نیشابور را به او وعده داده بودند. اینک راه مقصود باز و چهره مراد در آینه کامروایی نمایان بود. می‌رفتند که بقیه شهر را نیز تا ساعتی دیگر تصرف کرده، دمار از سپاهی و شهری بر آرند. در این حال که آتش جنگ فروزان و دلاوران ازبک در کوچه‌های نیشابور با مردم گلاویز بودند، یک دسته مسلح از درون تاریکی دیده شد که با زوبین و سپر خود را به صف ازبک زده، سر راه بر آنان گرفتند. خردک آهنگر پیشاپیش این دسته به واسطه ریزی اندام و چابکی و جست و خیز سریع، شناخته شد که مانند برق لامع جستن می‌کرد و پیشروان دشمن را از رسیدن به سایرین ممانعت می‌نمود. جمعی از جوانان قزلباش همین که وضع را به این صورت دیده، زد و خورد دست به گریبان را در مدخل برج خراب مشاهده کردند، تاب توقف نیاورده بی‌اختیار پایین جسته با شمشیر و قمه به ازبک حمله ور شدند. صف پیوسته ازبک قطع گردید و تیراندازی به سمت هجوم‌کنندگان به واسطه جنگ تن به تن و آمیخته شدن دو لشکر به یکدیگر متوقف ماند. درویش محمدخان فریاد زد:

— بچه‌ها، بٹا، بٹا، زود برج را تعمیر کنید.

عده زیادی عمه و بٹا پای کار حاضر شده، به ساختن برج پرداختند. این

برج بار دوم بود که در یک شب ساخته می‌شد، در حالی که نعشهای کشتگان از یک و قزلباش در تاریکی شب روی خاکهای خون‌آلودش سپاهی می‌نمود. درویش محمدخان می‌گفت:

— جانمی بچه‌ها، امشب شب قدر است. ستاره افتخار در گوشه افق پیروزی به ما چشمک می‌زند. شب قدری که با قطرات خون خود تاریخ درخشان پدران را زیب و زینت خواهیم کرد، و پایه قدر و مقام قزلباش ظفرتلاش را بر صخره صما خواهیم نهاد.

در این ساعت جنگ تن به تن فزونی گرفت و جمعیت طرفین طوری آمیخته شد که تشخیص دوست از دشمن غیرممکن گردید. جوانان قزلباش پای ثبات فشرده، احدی را مهلت پیشروی ندادند. ضمناً مردم از هر صنف و طبقه به ساختن برج، و بالا بردن دیوارهای شکسته مشغول بودند و دقیقه‌ای را از آن فرصت گرانبها غنیمت می‌شمردند. صدای خردک در وسط آن لجه ظلماتی هائل شنیده می‌شد که دستیاران خود را تقویت می‌کرد و به پایداری و شهامت رهبری می‌نمود. همین که برج ساخته شد و تفنگداران بر فراز آن به دیده‌بانی پرداختند در این وقت به حاکم خبر رسید که مردم شهر ازبکان را در کوچه‌ها دستگیر کرده، به قتل می‌رسانند و دسته‌جات ایشان را که به مقاومت برخاسته‌اند در محاصره گذاشته، قریباً به هلاکت خواهند رسانید. حاکم چند نفر را فرستاده به مردم خبر داد که از کشتن کسانی که وارد شهر شده‌اند صرف‌نظر کرده، همه را مقید و محبوس نگاه دارند. ازبکان همین که دانستند فتح شهر ممکن نشده، چند صد نفر از مردان خود را بیهوده به چنگ اجل گرفتار ساخته‌اند، از میان تاریکی فریاد کرده به درویش محمدخان گفتند:

— آهای حاکم قزلباش، بچه‌های ما را که گرفتار شده‌اند نکشید که کار جنگ هزار روی دارد. فردا ممکن است باز شاهد فتح در آغوش ما آید و نوبت پیروزی بر بام دولت ما نواخته شود. اگر می‌خواهید ما هم به جوانان شما رحم کنیم و دست از خیره‌کشی برداریم این چهرگان ما را که به دست شما افتاده‌اند نگه داشته تباه نسازید. شاید به وساطت آنان ترتیب صلح و سازشی شرافتمندانه بدهیم که هم مردم و هم لشکر دو طرف شمشیر عناد در نیام کنند، صاحب صدا می‌گفت:

— مردم نیشابور، درویش محمدخان، سردار و شهریار بزرگ ما عبدالؤمن خان

می‌فرماید: «اگر خانزادگان و چهرگان ما را کشتید، بسیاری از مردم شهر شما را که در بند داریم به دهانهٔ توپ نهاده به سوی شما روانه خواهیم داشت. لیکن اگر دست از تباه کردن ایشان بردارید، ما نیز طریق آستی پیش گرفته گفتگوی، صلح در میان خواهیم آورد، و کار را به دلخواه دو طرف پایان خواهیم بخشید.»

درویش محمد حاکم، و میرفتاح تفنگچی باشی و سایر سران و یزرگان در این خصوص به مشورت پرداخته، گفتند: «به طوری که معلوم می‌شود امسال شاه بهادرخان به خراسان نخواهد آمد، ما نیز آذوقه تا سال آینده را نداریم.» پس بهتر آن است که اسیران ازبک را نگاه داشته، به وسیلهٔ آنان باب مذاکرات را با خان ازبک مفتوح داریم، شاید دست از محاصره برداشته سر خود گیرد و تکلیف فتح نیشابور را به سال آینده موکول و محول دارد.»

درویش محمدخان عقیده داشت که اگر شاه به کمک نرسد، بهتر آن است که با خان ازبک مدارا نماییم و با قول و قرار، شهر را از خطر قتل عام نجات دهیم.

فصل چهل و ششم

ستاره صبح

بنابراین، شرح حوادث جنگهای شبانه و کوشش مردانه افراد را مشروحاً به شاه عباس نوشته به توسط یک نفر قاصد از راههای مخفی که خردک می شناخت به عراق و اصفهان فرستادند؛ و در ضمن تکلیف خواستند که با ازبک چگونه رفتار نموده، از صلح یا جنگ کدام را اختیار کنند. فردای آن روز نمایندگان ازبک اجازه گرفتند که کشتگان خود را از حوالی نیشابور جمع آوری کرده به خاک بسپارند. پس از احصای تلفات، معلوم شد که چهار هزار نفر برای تصرف نیشابور مرد کار از دست داده، هنوز به فتح برجی هم موفق نشده است. پادشاه ازبک سخت متغیر و اندوهناک شده، در فکر فرو رفت. کمتر اتفاق افتاده بود که پادشاهی با لشکر و توپخانه کافی برای فتح شهری که هزار نفر ساخلو بیشتر ندارد دامن به کمر زده چهار ماه کوشش کند. و عاقبت بدون اخذ نتیجه، مضحکه مردم کشورها شده باشد.

اگر می خواست باز هم پافشاری کند جز تلفات و ضایعات بیشتر سودی حاصل نمی شد، بلکه اسیران شهر هم که اغلب خائزادگان و خویشان او بودند به شمشیر اعدام سپرده شده، نابود می شدند. بنابراین یکی از مردم نیشابور را که ازبکان در دهات حومه دستگیر و زندانی کرده بودند پیش خوانده او را وسیله افتتاح باب مذاکرات نموده به شهر فرستاد و با درویش محمد خان به مذاکره پرداخت. درویش محمد همین که از رسیدن شاه عباس مأیوس شد و دانست که لشکر بزرگ قزلباش به واسطه قحط و غلای خراسان در این فصل به خراسان نخواهد آمد، بزرگان نیشابور را جمع آورده گفت:

— آقایان محترمین شهر، خدا را شکر که آنچه وظیفه داشتیم از قوه به فعل

آوردیم و دشمن توانایی چون شاه ازبکستان را به شکست تاریخی ننگین ساختیم. حال اگر بخواهیم جنگ را ادامه دهیم و شهر را در چنبر محاصره نگه داریم، عسرت آذوقه و تنگی خواربار بالاخره ما را به فنا و تسلیم تهدید می‌کند. پس بهتر آن است که رابطه خود را با خان ازبک قطع نکرده برای حفظ شهر مردم، وسیله‌ای فراهم سازیم، تا نامه شاه بهادرخان برسد و تکلیف قطعی ما با لشکر دشمن روشن و معلوم گردد.

مردم این رأی را پسندیده به رفت و آمد سفرای ایلچیان پرداختند، و در ضمن به محافظت شهر و پاسبانی حصار نیز توجه کامل نموده، ذره‌ای از شرایط مراقبت را از دست نمی‌دادند. شاه‌عباس هنوز به قزوین بازنگشته بود که نامه درویش‌محمدخان به دست او رسیده، از حوادث نیشابور آگاه گردید.

از جسارت و مردانگی ساخلوی نیشابور و مردم آنجا خوشحال شده تمجید بسیار نمود. آن‌گاه دستور داد شرحی به درویش‌محمدخان نوشته از مراتب خدمتگزاری و کاردانی او ستایش نمود. در خصوص معامله صلح که خان ازبک پیشنهاد کرده بود، شاه‌عباس در جواب نوشت:

عالیجاه درویش‌محمدخان دریافته بدانند، که امسال لشکر ظفر اثر قزلباش وسیله سفر خراسان را ندارد. شهر نیشابور هم به جایی نمی‌رود، باید فکر محافظت مردم را مقدم داشت. یا خان صلح کنید. تا سال دیگر که به حول و قوه خدا علمهای پیروزی‌نشان به جانب خراسان در اهتزاز آید، ازبک را در خانه خودش هم آسوده نخواهیم گذاشت.

همین که نامه موجود شد، گفتند شخصی لازم است که آن را به نیشابور برده، تسلیم درویش‌محمدخان نماید. گفتند برادر درویش‌محمدخان در اردو جزو یساولان است، باید نامه را به توسط او به مقصد فرستاد. شاه‌عباس دستور داد حاکم نیشابور را طلبیده، بردن نامه را به او محول نمایند.

همین که حاضر شد، شاه‌عباس گفت:

— نام تو چیست؟

— شاه‌علی‌بیک.

— با درویش‌محمدخان از یک پدر و مادری؟

— آری پادشاهها.

— آفرین باد بر پدر و مادری که چون درویش محمد فرزندی به بار آرد، حال تو هم باید خدمتی به برادر و شهر نیشابور نموده، بسرعت چاپاری این نامه مرا به برادرت برسانی و حضوری هم به او بگویی که شرایط صلح را با خان ازبک پذیرفته، شهر را بدون ریختن خون از دماغ احدی واگذار می‌کنی، و ساخلوی قزلباش را سالم و بدون از دست رفتن سوزنی عقب نشانیده، صحیح و سالم به اردوی بزرگ می‌رسانی.

شاه‌علی‌بیک سر به زیر انداخته فکر می‌کرد و در جواب سفارشات شاهانه کلمه‌ای به لا و نعم دهان نمی‌گشود.
شاه‌عباس گفت:

— باید زودتر حرکت کنی که اردوی ازبک منتظر رسیدن اجازه من است. مبادا سوء اتفاقی رخ داده، چشم‌زخمی به سپاه دلیر قزلباش عاید گردد.

شاه‌علی‌بیک سر برداشته با چهره‌ای در هم و پژمان گفت:

— ذات فرشته‌صفات نواب ظل‌اللهی به سلامت باشد، بنده را از بردن چنین نامه‌ای معذور فرمایید.

شاه با تعجب پرسید:

— چرا؟

— بنده هیچ وقت نامه تسلیم به لشکر قزلباش نمی‌برم، این نامه را دیگری ببرد.

شاه‌عباس ابرو در هم کشیده گفت:

— چرا نمی‌بری، می‌خواهم برادرت از خطر مرگ نجات یابد.

— قربان اگر برادر من است بگذارید کشته شود، این نامه تسلیم، سر خط ننگ و بی‌آبرویی اوست، چه لازم است من چنین ننگی را سبب شوم؟ مقرر فرمایید دیگری ببرد.

— عجب امر مرشد کامل را نمی‌پذیری؟

— من جان را جز برای باختن در راه مرشد کامل و علم قزلباش نمی‌خواهم. برادر من هم باید جانش را در سر حفظ آبروی ملک و ملت نثار کند. بگذارید جنگ‌کنان کشته شود. اگر برادرم نخواهد نیشابور را تسلیم دشمن کرده، صاف و سالم به خانه بازگردد، دیگر برادر من نیست، ننگ خانواده است. پس چه ضرر دارد اگر نواب ظل‌اللهی من و برادرم را از کمک به این ننگ تاریخی معاف

فرموده، اجازه ندهند این همه افتخارات خانوادگی ما در اثر امضای عهدنامه تسلیم، چرکین و ننگین شود.

— پسر مگر کله‌ات خشک است؟ مسئله تسلیم شهر نیشابور یک عمل جنگی و یک تدبیر ملک‌داری است. هیچ کس یک ریگ از خاک ایران‌زمین را به دست خارجی نخواهد داد. این امریه تسلیم ساخلوی شهر، محض آن است که مردم در محاصره نمانند و شهر به عقوبت قتل عام گرفتار نشود، وگرنه تا یک فرد قزلباش زنده است نخواهد گذاشت بیگانه در سرزمین او فرمانروایی کند. ما امسال وسیله‌ای برای لشکرکشی به خراسان نداریم و باید تا سال آینده خود را مجهز و کامل سازیم، پس چرا هزار نفر سپاهی و یک شهر آباد را به قتل و ویرانی بسپاریم؟

شاه‌علی‌بیک در حالی که چشمانی پراشک داشت، زمین بارگاه را بوسیده عقب عقب از در بیرون رفت و در حالی که پشت پرده شادروان از نظر مخفی می‌شد می‌گفت:

— فرمان بدهید مرا هم به جرم نافرمانی بکشند. من با این‌طور زندگی موافقت ندارم که سپاهی قزلباش باشم و برادرم مرتکب ننگ تسلیم شود و به دشمن تسلیم گردد، در حالی که سران دشمن را به خاک مالیده، زمین را از خون دلیرانشان لاله‌زار ساخته است.

شاه در حالی که هم متغیر و هم خندان بود گفت:

— بگذارید پرودگم شود. مردکه خر نمی‌فهمد که این تسلیم به دشمن از روی مصلحت است، نه از روی ذلت و خفت.

آن‌گاه فرمان داد شخص دیگری آمده عهده‌دار چاپاری و بردن نامه به نیشابور گردد. مدتی گذشت و ساخلوی نیشابور پس از قرارداد صلحی با عبدالؤمن‌خان ازبک عقب‌نشینی کرده، در قزوین به اردوی قزلباش پیوست. روز ورود درویش‌محمدخان، شاه‌عباس جمعی از سرداران را با اسبان کتل، به عنوان احترام جلوی او فرستاده با تجلیل و ستایش وارد قزوین نمود. درویش‌محمدخان در حضور شاه و سرداران شرح عبور خود را از میان لشکر بی‌شمار ازبک بیان کرده گفت:

— لشکر چهل هزاری ازبک در دو طرف جاده شهر صف کشیده به تماشای عبور ما ایستاده بودند. از قراری که بعداً شنیدیم توطئه‌ای در میان ازبک بوده که

هنگاه عبور ما حمله‌ور شوند، لیکن وقتی مشاهده می‌کنند که ساخلوی قزلباش مسلح و مهیای جنگ است، به خان ازبک می‌گویند: «بهتر آن است که دست از عهدشکنی برداشته، قصد حمله به این مردم از جان گذشته را از سر به در کنیم، چه آنان مردمی دلیر و بیباک‌اند که تاکنون چهارپنج هزار کسی از ما بر خاک هلاک افکنده اکنون نیز اگر مورد حمله واقع شوند، تا هر یک چهارپنج نفر ما را نکشند کشته نخواهند شد، و دادن چهارپنج هزار کشته برای سرکوبی هزار نفر کاری خارج از حزم و احتیاط لشکری است.» بنابراین خان ازبک، یعنی عبدالؤمن پادشاه ترکستان از حمله به ساخلوی قزلباش صرف نظر کرده، اجازه داد که سالم از شهر خارج گردند.

آن روز لشکر ازبک در طول جاده صف کشیده پست و بلند را گرفته بودند. همه خانزادگان و چهرگان ایشان برای تماشای پادگان و ساخلوی دلیر قزلباش که توانسته بود مدت چهار ماه در برابر پادشاهی خارجی، و لشکری چهل برابر خود ایستادگی نشان دهد، به دو طرف جاده شاهی روی آوردند. این لشکر تا سه فرسخ در طرفین جاده کمرنگ زده ناظر یک دسته سپاهی رزم‌آموده بودند. درویش محمدخان فرمانده و حاکم شهر با میرفتاح اصفهانی پیشاپیش ساخلو سوار بر اسبی عربی ممتاز بود که زین و یراق آن از تلالوی جواهرات، چشم بیننده را خیره می‌ساخت. تفنگچیان شمشالها را سر دست گرفته فتیله‌های آن را روشن کرده بودند. شمشیرزنان شمشیرها و قمه‌های بران را برهنه در دست، و تیراندازان کمانها را به زه کرده سر چنگ، با نظم و ترتیبی که درویش محمدخان معین کرده بود از دروازه نیشابور خارج شدند. مردم شهر در حالی که دلاوران نامی خود را با اشک و آه بدرقه می‌کردند از عاقبت آنان نگران، و هر یک دست به دعا برداشته، سلامت و نجاتشان را از خداوند خواستار می‌شدند. ساخلو از میان صفوف بی‌انتهای ازبک گذشت و چشمان پر از اعجاب و حیرت ازبکان را در قفای خویش گذاشت. همه با آنکه در جنگ با قزلباش خویشان خود را از دست داده بودند، باز هم بی‌اختیار زبان به تحسین و آفرین گشوده، روح سلحشوری و کوشش مردانه آن را می‌ستودند. نوبت به پادشاه ترکستان رسید. اشاره کرد رئیس پادگان را نزد او برند تا مردی که این همه درس ثبات و پایداری به جمعیت کوچک و لشکر محدود خود داده است از نزدیک مشاهده نماید. درویش محمدخان به اتفاق چند نفر ازبک بدون بیم و هراس با چهره‌ای

مردانه و سیمایی متبسم پیش رفت و به شاه ازبکستان کرنش نمود. شاه ازبک که سرپرده خود و خواص دربار را کنار چشمه آبی زده بود، درویش محمدخان را اجازه جلوس داد. آن‌گاه رو به شاهزادگان و میرزادگان ازبک نموده گفت:

— راه و رسم سپاهیگری و جانسپاری را از این مردم بیاموزید. آن که دیدید جنگشان بود، این هم که می‌بینید صلح و عقب‌نشینی‌شان است. همه در خور ستایش، همه شایسته تمجید و آفرین، این همه آوازه‌ها از این یک مشت مردم بود که دیدید. چهار ماه ما را با این همه نیرو و توانایی پشت دروازه شهری معطل کردند و چندین برابر تعداد خودشان از ما تلف ساختند. اینک هم با یک دنیا افتخار و سربلندی به پادشاه خودشان ملحق می‌شوند.

آن‌گاه رو به درویش محمدخان نموده گفت:

— نان شاه و مملکت بر تو حلال باد. الحق که شایسته خلعت و نعمتی. من اگر به جای شاه عباس می‌بودم نوکری چون تو را از جان دوست تر می‌داشتم. درویش محمد بدون آنکه ذره‌ای از این سخنان تغییر حالت دهد اجازه رفتن خواست. شاه ازبک گفت:

— این اسب اصل زاده را چند خریده‌اید؟

— هرچه هست تقدیم محضر عالی می‌کنم.

شاه ازبک تبسمی نموده گفت:

— البته بازین و براق؟

— چنین است.

— بچه‌ها یکی از اسبان یدک مرا زین کنید تا به عنوان یادگار به این نجیب‌زاده ایران، سردار دلیر قزلباش نیشابور هدیه نمایم.

درویش محمد پس از معاوضه اسبان برخاسته شرط ادب به جای آورد و از عبدالؤمن خان خداحافظی کرده، به لشکر خود ملحق گردید. درویش محمدخان با ساخلوی نیشابور در قزوین به شاه عباس رسید و جریان ختم جنگ و تسلیم شهر را به سمع شاه رسانید.

شاه گفت:

— درویش محمد، از کوشش سپاهیان تو و مردم اصفهان که در راه سربلندی قزلباش متحمل چند ماه محنت و مشقت شدند، بسیار راضی و خرسندم. همه را خلعت و نعمت خواهم داد تا جوانان مملکت قزلباش بدانند که هرکس در راه

حفظ نام و نشان ملک و دین پای ثبات افشرد و داد مردی دهد، ما نیز در بذل مال و محبت مضایقه نخواهیم کرد.

چند روز پس از آن شاه فرمان داد سپاه هزار نفری نیشابور در میدان سعادت آباد حاضر شده، هر یک به فراخور حال، خلعت شایسته دریافت دارند. شاه از مقابل صف ساخلو گذشت و با یک یک سپاهیان اظهار عنایت نمود. پس از ختم خلعت پوشی، شاه عباس اجازه داد که سرداران و سرکردگان این هزاره، حق داشته باشند در جشنها و طوی‌های شاهانه ابلق مردانگی به کلاه خود نصب نمایند و از امتیازات آن برخوردار شوند. درویش محمدخان شرحی از خدمات خردک آهنگر و کوششهای مردانه او و سایر مردم نیشابور به عرض رسانید و خردک را شایسته توجه شاهانه معرفی نمود.

شاه عباس خردک را طلبیده مورد مرحمت قرار داد و گفت:

— این لوطیان پاکباز همه راه و رسم مردی و جانبازی را می‌دانند و با عیاری و طراری از حد جوانمردی و نیک‌اندیشی خارج نمی‌شوند. این خردک نیست، بلکه کوچک علی است. باید به نیشابور بازگردد و تا آمدن ما به سر وقت ازبکان، حمایت مردم را عهده‌دار باشد و با همدستان خود دشمن را آسوده نگذارند.

چند روز پس از این تاریخ شاه عباس درویش محمدخان را به مجلس خصوصی دعوت کرد، با او به مذاکره پرداخت. در این مجلس جمعی از ایلچیان قزلباش که مأمور ممالک همسایه بودند حضور داشتند. شاه با مردی طرف صحبت بود که عمامه‌ای زربفت از پارچه‌های نفیس هندوستان برسر داشت و تازه از سفر آمده بود. این مرد یادگاریک نام داشت و فرزند مردی بود که شاه عباس هنگام مسافرت به عراق در قصر ییلاقی پدرش در دهانه زیدر پذیرایی شده بود. پسران یادگاریک که همه به نام یادگار نامیده می‌شدند، به تمام زبانهای معمول زمان آگاه و به رسوم عادات ملل واقف بودند. به این واسطه شاه عباس ایشان را جزو تشکیلات ایلچی‌گری قرار داده به خارج می‌فرستاد.

یادگاریک شرح حال مسافرت خود را به دربار پادشاهان هند می‌گفت و از حسن معاشرت و پذیرایی دوستانه اکبرشاه حکایت می‌کرد. شاه عباس پس از تأیید بیانات یادگاریک و لزوم حسن رابطه با شاهان هندوستان گفت:

— یگانه همسایه بی‌آزار ممالک قزلباش، دولت هندوستان است و ما از آغاز تأسیس دولت صفویه پیوسته با ایشان رابطه مهر و وداد داشته‌ایم. اینک هم از

طرف آن دولت ایلچی در پایتخت ما ساکن است، اما کاری که امروز در پیش داریم و شما را برای مشاوره آن به اینجا خوانده‌ایم مسئله مرگ خواندگار سلطان مراد است. به طوری که شنیده‌اید ما از چند سال پیش عهدنامه متارکه‌مانندی با سلطان مراد برقرار ساختیم که بتوانیم با فراغت خاطر به نبرد با ازبکان و سرکشان داخلی پردازیم. اینک به حول و قوه الهی آن کارها سر و صورتی گرفته، در شرف اختتام است. زود باشد که با یک یورش قطعی از چهار جانب به خراسان، کار از یک یکسره شود. اینک طالع همایون قزلباش رو به اوج و ترقی است. در حالی که کارها سر و صورتی گرفته دشمن دیرین ما سلطان مراد هم رخت از جهان بر بسته، مملکت را به جانشین خود سپرده است. پس کسی که با ما عهد صلح بسته بود از میان رفت و ما دیگر در مقابل عثمانلو قراردادی نداریم. نخست می‌خواهیم یک نفر را به اقامه تهنیت جلوس و تبریک سلطنت به روم بفرستیم، و در نامه‌ای قید کنیم که اگر ولایات ما را تا یک ماه دیگر خالی نکرده عقب نروند، دولت قزلباش می‌تواند این کار را به نیروی شمشیر فیصله داده، ملک از دست رفته را بازستاند. اینک نامه‌ای از شیخ الاسلام رسیده که می‌نویسد: «پسران سلطان هر یک در گوشه‌ای سر به خلاف برداشته، مملکت عثمانلو را از نظم و نسق انداخته‌اند». به علاوه هجوم پادشاهان فرنگ نیز در سرحدات غربی عثمانلو، کار را بر آن دولت تنگ ساخته، باید فرصت را غنیمت شمرد.

در این موقع یکی از ایلچیان کرد که پهلوی یادگاریک نشسته بود گفت:

— آری قربان، من شیخ الاسلام را در اوج کلیسا دیدم، با لباس درویشی میان زوآر اوج کلیسا در سرحدات عثمانلو.

شاه به عجله انگشت را روی دماغ گذاشته، با کمی تغییر قیافه گوینده را از شرح بقیه مطلب بازداشت. آن‌گاه گفت:

— او مدتی است به سفر حج رفته، اما چنان که رسم و عادت اوست تا در هر صومعه و کنشتی دو رکعت نماز نخواند به وطن باز نمی‌گردد.

آن‌گاه شاه عباس رو به درویش محمد کرده گفت:

— درویش، می‌خواهم تو را به عنوان نماینده پادشاه ایران به روم بفرستم، آیا می‌توانی این خدمت را به طوری که شایسته شهرداری چون من و فرماندهی چون توست، به انجام رسانی؟

— البته.

— از هر قسمت سپاه قزلباش پنجاه نفر انتخاب کرده، با بهترین لباس و سلاح و اسب همراه ببر. کارخانه‌ای که شایسته چنین جمعیت کاملی باشد در اختیار خواهی داشت، بی‌پروا خرج کن و آبروی مملکت و شاه را پیش خارجیان محفوظ نگاه دار. از دیدن سپاه تو که با همه جنگهای چند ماهه به این خوبی و شایستگی عقب نشستند، دانستم که در رسوم فرماندهی و سرداری کاردان و موقع‌شناسی. پس باید در کار ایلچی‌گری و سفر در ولایات بیگانه، هم این نظم‌شناسی و رعایت دقایق را از نظر دور نکنی. از لشکر قورچیان پنجاه نفر، از لشکر غلامان پنجاه نفر، از تفنگچیان پنجاه نفر و از قشون همیشه‌کشیک هم پنجاه نفر بهترین مردان قزلباش را دستچین کن که نماینده جنگاوران مملکت باشند. صد نفر هم از دیلماج و مستوفی و مشرف و ناظر و عمله آشپزخانه، تا چادرچی و رکابدار و یساول و چماق‌دار و چاوش و میرآخور و مهتر که جمعاً غیر از مکاریان و خدمتکاران اردو، سیصد نفر بالغ گردند، باید این هیئت سیصد نفری در تمام طول راه شایستگی خود را نشان داده، درست بروند و بازگردند. زنهار مبادا بشنوم که در استانبول کسی از افراد قزلباش به میخانه‌ها رفته و مستی کرده. همه وسایل عشرت و آسایش را در منزلها برای افراد قزلباش تهیه کن که هر کار می‌خواهند در منزل خودشان بکنند و در کوچه و بازار شهرهای بیگانه، جز با ادب و احترام قدم نگذارند. البته به این افراد که جزو جمع شما هستند بگویند که در دیوار جهان را به جاسوسی آنها فرستاده‌ام و هر جا قدم می‌گذارند چشمی بینا و نظری نکته‌سنج گماشته‌ام. خیال نکنند که عباس بهادرخان از ایشان دور است. من با کمال دقت به کار این هیئت می‌نگرم و تا بازگشت به ایران عمل هر یک را از نظر دور نمی‌سازم. مبادا بشنوم پستی یا کوتاه‌مندی از نمایندگان ما بروز یافته. زنهار، پول طلا در جیب و بغل این همراهان فراوان باشد، و برای جزئی خدمت بهترین انعام را منظور نمایند و در برابر فرمانی اندک، بخششی بسیار ظاهر سازند.

سپس لازمه سفارش را برای هیئت ایلچی‌گری قزلباش فرموده، درویش محمدخان را مرخص کرد و خود برای سفر مازندران آماده گردید. روز دیگر لشکر قزلباش در میدان سعادت سان داده می‌شد و قسمتی از ایشان به ریاست شیخ‌احمد داروغه قزوین برای دستگیری یاغیان گیلان آماده حرکت بود. جوانی بلندقامت همراه شاه حرکت می‌کرد که سرداران قزلباش خیلی نسبت به او

احترام می‌کردند. این جوان بلندقد و خوش‌قیافه، تازه به هیئت سرداران روزافزون قزلباش اضافه شده بود. شاه در غالب موارد با او صحبت می‌کرد و از او نظر می‌خواست. لقب این جوان قوللرآغاسی یعنی فرمانده کل سپاه بود که گاهی در عالی‌قاپو سپهسالار گفته می‌شد. قوللرآغاسی را شاه در سفر اخیر لرستان دیده و شناخته بود و طوری در مدت اندک توانسته بود در مزاج شاه نفوذ پیدا کند و مقبول طبیعت درباریان گردد که باعث حیرت همه و مورد حسادت سایرین می‌گشت. این قوللرآغاسی ابتدا نام دیگری داشت و جزو یکیه‌تازان بروجرد و لرستان بود که هنگام حمله بهادرخان به لرستان و دستگیری «شاهوردی خان لر عباسی» ملترزم رکاب شده بود.

وقتی شاه‌عباس با عده‌ای از قورچیان همیشه‌کشیک به تاخت دنبال یاغی اسب می‌تاخت، به یکی از دهات لرستان رسید. گفتند: «شاهوردی دیروز از اینجا عبور کرد و به طرف خرّم‌آباد راند.» شاه به همراهان خود گفت: «هرکس اسب آموخته دارد همراه من بیاید.» این را گفته راه بیابان در پیش گرفت. نزدیک خرّم‌آباد برگشته پشت سرش چابک‌سوار لر را دید که پا از پشت پای شاه برنداشته، همچنان می‌تازد. به چادرهای شاهوردی رسیده معلوم شد که ساعتی قبل از آنجا گذشته است. شاه‌عباس از اسب پیاده نشده همچنان به تعقیب یاغی ادامه داد. نزدیک آب «صید مره» یا «سیمره» رو پس کرده، همراهان مختصر خود را نگریست که مقدم بر ایشان، جوان لر همچنان در تک و تاز بود. شاه در آنجا هم کمی استراحت نموده باز به دنبال شاهوردی شتافت. لب مرز رسید. از اینجا دیگر خاک عثمانلو بود که مطابق مقررات عهدنامه، عبور از آن را جایز نمی‌دانست. وقتی رو پس کرد دید تنها یکیه‌تاز لر پشت سر او باقی مانده و بس. آنجا از جوان خوشش آمده گفت: «نام تو الله‌وردی است، از پشت سر من جایی نرو.» شاه از سفر لرستان بازگشت، در حالی که الله‌وردی را به خود نزدیک ساخته، از دهها و زیرکی و شجاعت او اطمینان یافته بود. در این موقع الله‌وردی خان هنوز اسم سپهسالاری را داشت، و مقام سرداری کل سپاه متعلق به فرهادخان بود که در این موقع عازم مازندران بود و مأموریت و مقام سرکوبی خودسران را یافته بود. اما درویش‌محمدخان مشغول تهیه سفر ایلچی‌گری روم بود و از میان لشکر عظیم قزلباش که هر روز دسته دسته از اطراف ایران در پایتخت جمع می‌شد نفرات نخبه و منظور نظر خود را انتخاب می‌کرد تا جمعیت

سیصد نفری که برای تهنیت و تبریک جلوس شاه جدید به استانبول می‌رفتند، کامل گردد. شاه‌عباس از مازندران بازگشت تا هیئت ایلچی‌گری فوق‌العاده قزلباش را روانه سازد. این هیئت سیصد نفری هنوز حرکت نکرده بود که شاه تصمیم گرفت ذوالفقارخان برادر فرهادخان، سردار بزرگ قزلباش را به عوض درویش محمدخان، ایلچی فوق‌العاده کرده با هیئت روانه روم دارد. روز حرکت این هیئت از قزوین، شاه به دو فرسخی شهر رفت تا آخرین دستورات خود را به مأمورین ابلاغ کند و آراستگی آنان را نیز به رأی‌العین مشاهده نماید. از چهار دسته لشکر قزلباش هر دسته پنجاه نفر سوار انتخاب شده بود که از حیث اسب و سلاح و لباس نمونه کاملی از نوع خود محسوب می‌گردید. بیش از همه دسته قورچیان بودند که اسبان سیاه، ولی چهارقلم سوار بودند و قباهای اطلس ارغوانی و جبهه ماهوت آبی بر روی آن پوشیده، چهار آینه از فیروزه بر سینه داشتند. این قورچیان تیردانهای منبت و نقاشی شده با کمانهای گوهرنشان و نیزه‌هایی با هفت‌بند طلا و تاج قزلباش و زین و یراق طلا و گوهرنشان، از جلوی شاه عبور کردند. پنجاه نفر دوم از قادراندازان، یعنی تفنگچیان سوار و شمشالداران بودند که بر اسبان چهارقلم سیاه سوار و قباهای سقرلات آبی و جبهه‌های اطلس ارغوانی پوشیده، قاچ قزلباش و عمامه‌ای مختصر از پارچه‌های زربفت نوع معروف به سمندر در لهب که از عالی‌ترین زربفتهای یزدی و کاشانی بود دور کلاه پیچیده، قنداق تفنگها و شمشالها را با فیروزه و عقیق گل و بوته کاری کرده بود. پنجاه نفر سوم طبقه غلامان شاهی بودند که بر اسب ابلق الوان سوار و زره‌های طلا و نیم‌خودهایی داشتند که با زه طلا گلکاری شده، ابلقی کوچک با پرطاوسی زیبا آن را آراسته بود. این دسته با شمشیر کوتاه و تیر و کمانی سبک و کمندی با ابریشم هفت‌رنگ مجهز شده، از مقابل بهادرخان گذشتند. لباس دسته غلامان قبای کوتاه و شلوار گشاد از جنس حریر گلداز بود که نیم‌تنه‌ای از نمد لطیف کرمان با یراقدوزی طلا بر آن خودنمایی می‌کرد، و بیننده را از حیث زیبایی اسب و سوار و لباس و اسلحه متحیر و مجذوب می‌ساخت.

پنجاه نفر چهارم که سمت مستحفظ را داشتند، از طبقه همیشه کشیک بودند که اسبان ابلق خال‌درشت سوار بودند و عالی‌ترین جنس و پرطاقت‌ترین اسبان بومی را داشتند. این دسته از حیث آراستگی زین و برگ و نمدزین و ستام و افسار از همه برتر بودند و به طور کلی لشکر کشیک‌خانه خاص بودند که قبای

ماهوت سرمه‌ای و جبهه ماهوت آبی باز پوشیده، کلاهی پوست بره داشتند که طاق آن با ماهوت دوازده ترک آراسته شده بود. این دسته شمشالهای کوتاه و شمشیرهای قمه‌مانند، و تیر و کمانی ظریف به قاچ زین بسته داشتند و بعد از آنها هیئت مستوفیان و دیلماجان بر اسبان خود سوار، و سپس اسباب و خیمه و خرگاه آنان نمودار می‌گردید. بهترین خیمه‌ها و قلندریهای کتان و قلمکار و مخمل، با طنابهای ابریشم هفت‌رنگ و آویزهای مروارید و شمشه‌های گلابتون همراه آنها بود، به طوری که وقتی وارد خاک عثمانلو می‌شدند از شهرهای مجاور برای تماشا به اطراف خط عبور آنها هجوم آور می‌شدند.

شاه ذوالفقارخان، برادر سپهسالار فرهادخان را طلبیده گفت:

— خان بیگلربیگی آذربایجان، این مرد رشید که بنا بود به عوض شما ایلچی دولت قزلباش و رئیس هیئت سفارت باشد، درویش محمدخان است. البته آوازه شجاعت و استقامت او را در نیشابور شنیده‌اید. می‌خواستم این سرباز جانسپار را به این کار نامزد کنم، اما چون شایستگی شما را چند نفر گوشزد نمودند که در راه و روش ایلچی‌گری، کامل‌عیار و نامبردار می‌باشید، بنابراین مقرر فرمودیم درویش به حکومت گیلانات مأمور شود و شما به ریاست ایلچیان قزلباش برقرار باشید. بنابراین آنچه باید منظور نظر باشد حفظ مقام و رعایت احترام دولت ابدمدت قزلباش است. شماها نمودار مردم ایران و برگزیده بهادرخان هستید، باید در تمام طول راه و مدت اقامت در استانبول چنان رفتار کنید که درخور گوهر پاک و شایان نژاد عالی شماست. شما باید نشان دهید که مردم قزلباشیه دلیر و راستگو و سخی‌کردارند. چنان‌که به درویش محمدخان نامزد نخستین این مقام سفارش کرده‌ام، به شما نیز تأکید می‌کنم که از بذل مال و خرج منال مضایقه نکنید. ما پول را برای آبروی مملکت می‌خواهیم. شما اگر در ممالک روم خوشرفتار و فتوت‌کردار باشید، برازندگی و سربلندی آن عاید خرد و کلان شیعیان و پیروان شاه مردان، و اورنگ‌نشینان سرزمین ایران می‌گردد. اکنون به مقصودبیک ناظر، و حسین‌بیک مراقب بیوتات سفارش می‌کنم که درهای چینی‌خانه خاص و صندوقخانه شاهی و خزانه عامره را بگشاید و هرچه از اوانی و ظروف طلا برای سفره‌خانه و مایحتاج آشپزخانه، از دیگ‌دانهای نقره و طلا و مرتبانها و دوستگانیها و صراحیهای بارفتن و لنگریهای طلای احمر و سرونیه‌های مرصع، و پالوده‌خوریها و نقل‌دانهای مکمل، و

آبدستانهای گوهرنگار، و تشت و لگنهای یاقوت‌نشان ظریف‌نگار، برای رنگینی سفره و سنگینی مطبخ لازم است برداشت نموده، همراه ببرید. هرچه از شمعدانهای مینا و مرواریدنشان با فانوسهای نقره و گلاب‌ریزها و عودسوزهای زبده و نفیس که در سرکارشاهی و کارخانه سلطنتی فراوان است و مورد احتیاج و یا شایسته همراه بودن است برگزید و سایر مطالب را نیز چنان که اشاره کرده‌ام از قوه به فعل آرید. همین قدر به شما یادآور می‌شویم تا شما هم به همراهان خود فرد فرد یادآور شوید که در خاک بیگانه کمال نجابت و شخصیت را منظور داشته، قدمی برخلاف مراتب قزلباشی و ایران‌مآبی برندارید، زیرا در و دیوار رهگذرها به شما می‌نگرد و چشمانی دقیق و خرده‌گیر نگران وضع و رفتار شماست. چه بسا ممکن است که در میان این چشمان خرده‌بین و دقیقه‌شناس، چشمان نکته‌سنگ و پرتوقع من نیز بوده باشد. ببینید این ایلچیان پادشاه و الاجاه هندوستان که به تختگاه ما می‌آیند، چقدر با جلال و حشمت حرکت می‌کنند، چقدر در بذل و بخشش بی‌پروا و ناشکیبا هستند. البته مردم شهرهای بین راه چنین حاتم‌بخشی و بزرگ‌منشی را نمونه دربار هندوستان دانسته، این خوشه را از آن خرمن، و این مشت را از آن خروار می‌پندارند. پس شما هم هر سیصد نفر که همراه ایلچی تا استانبول می‌روید، باید هر یک نماینده و شاخص عباس بهادرخان باشید و معرف دولت و تخت و تاج قزلباش شمرده شوید.

آن‌گاه ذوالفقارخان را اجازه حرکت داده، لشکر کوچکی که از هر حیث قابل تماشا و ملاحظه بود به طرف سرحد روانه نمود تا به همراه پاشایی که در مرز میهماندار ایشان تعیین شده بود، عازم آناتولی گردند.

اینک شرح عبور این دسته سپاه را که مأمور بودند در جشن جلوس سلطان محمد خواندگار روم حضور یابند و جاه و جلالی که ذوالفقارخان در بین راه نشان داد، برای فرصت دیگری می‌گذاریم و به بقیه داستان می‌پردازیم.

پس از این مقدمه، شاه‌عباس عازم گردش مازندران شد و خواست به هیئتهای بسیاری که در طرق و شوارع آن ولایات گرم راهسازی بودند سرکشی نماید. ایران نوین عصر عباسی، احتیاج به راههای مرتب و وسایل ارتباط منظم داشت تا بتواند در موقع شروع به جنگهای خارجی، در مواقع مختلف و فصلهای غیرمتناسب به نقل و انتقال لشکر موفق گردد، و برای رسانیدن مایحتاج سپاه از

ولایات پرآذوقه، استمداد کند. اولین ولایتی که از این سلسله اقدامات برخوردار شد، ولایات مازندران بود که شاه‌عباس اصلاحات آن را بر بسیاری از کارهای دیگر مقدم دانست و قبلاً سپهسالار کل فرهادخان را برای سرکوبی یاغیان آن منطقه اعزام داشت. دستجات بی‌شمار کارگر و بنا و معمار و مهندس در راههای سوادکوه سرگرم راهسازی بودند و در تمام خطوط این ولایات کاروانهای بی‌حد و حصر بود که برای رساندن مصالح و آوردن لوازم از اطراف مملکت به طرف سوادکوه در حرکت بودند. شاه در لاریجان از اردو جدا شده، شکارکنان پیش رفت تا به دسته اول کارگران راه رسید. از لاریجان گذشته به ابتدای منطقه سوادکوه رسید. در اینجا به جاده بلندی رسید که از میان چمنهای سرسبز و جنگلهای انبوه به داخله مازندران رهبری می‌شد این خط سپید، اول دسته اردوی جاده‌سازان مازندران بود که مانند نواری سپید و کم حرکت در دامنه کوهستانی پربرف سوادکوه دیده می‌شد، و از خلال سپیدی چادرها و سیاهی دورنماها، لکه‌های دود کوره‌های گچ‌پزی و آهک‌پزی نمایان بود. جلگه‌ای آباد و قلعه‌ای شامخ و سر به آسمان کشیده در این نقطه وجود داشت که «قلعه اولاد» می‌نامیدند و از نظر جنگی و لشکرکشی مهمترین معبر مازندران شمرده می‌شد. در دامنه برهنه و کم‌درخت آنجا اردوی میرزاتقی وزیر رئیس و سرپرست معماران و مهندسان خطوط مازندران دیده می‌شد که شاه‌عباس او را برای این خدمت شگرف از میان دانشمندان اردوی خود انتخاب کرده بود.

روزی که فرهادخان سپهسالار را شاه‌عباس برای تصفیه مازندران می‌فرستاد، مجلسی از بزرگان و سران لشکر که در کارهای مازندران صاحب‌نظر بودند تشکیل داده، در آن مجلس گفت:

— سرداران قزلباش، زود باشد که خودمان را در مازندران بیابیم و پست و بلند آن ولایات بهشت‌نشان مضرب خیام، ظرف‌فرجام ما شود. اکنون برای رابطه آن شهرها دو مانع بزرگ در پیش، و دست ما را از چمنهای خرم آن کوتاه ساخته است. اول دیوساران فتنه‌انگیز که نمی‌خواهند آهنگ وحدت و یکرنگی دولت ما به گوش ساکنان آن عرصه مینوشان برسد، و وسوسه اختلاف و نفاق از مرز و بوم آن منقطع گردد. این سرکشان هر یک ولایتی را به چنگ آورده، دائم به همدیگر می‌تازند و مردم بی‌آزار ولایت را عرصه دمار، و آبادیها را قرین ویرانی می‌سازند. دشمن دوم این سرزمین برآفرین، باتلاقها و مردابهایی هستند

که از حیث زیان و آزار دست کمی از دیوساران ندارند و چه بسا واقع شده است که ولایتهای داخلی طبرستان سالهای دراز از سایر جاهای ممالک قزلباش منقطع و منزوی بوده است. این همه شهرهای معمور و سرزمینهای فرح‌انگیز به واسطه این دو بلا از سایر اقطار ایران بی‌خبر و گوشه‌نشین عرصه فراموشی است. اینک ما در ابتدای کارها می‌خواهیم با این شهرها و ولایتهای حاصلخیز نشاط‌آمیز، رابطه رفت و آمد برقرار سازیم، و دست این دو دشمن خانمانسوز را از سر زندگانی مردم آنجا کوتاه کنیم. فردا صبح سپهسالار ما فرهادخان برای مبارزه با دیوساران با لشکر ظفر اثر عزیمت خواهد نمود و بلافاصله سردار دیگر ما میرزاتقی وزیر با خیل معمار و مهندس، بیل‌دار و مقتی به آن صوب طبل رحیل خواهد کوفت، و هر یک از سمتی برای ایجاد رابطه با شهرهای مازندران داخل عمل خواهند شد. مازندران میراث مادری من و خانه موروثی قزلباش است. فردا صبح به حول و قوه خدا دست به اصلاح آن برخواهیم داشت و هر خس و خاری که در رهگذر آن بوم و بر است، با شمشیر فرهادخان و تدبیر میرزاتقی برخواهیم داشت تا دوستان مازندرانی ما بتوانند مانند سایر مردم ایران در رفع و دفع دشمن با ما همدستان شوند، و از مردان سلحشور و آذوقه بسیار خود، ما را مدد و یاری رسانند. سرداران من، آنچه اندیشه کرده‌ام بزودی عملی خواهم کرد و نتایج آن بر هر فرد معلوم خواهد شد. همه می‌دانند از یک کیست و با خراسان چه کرده است. تمام مزارع و باغات آن مملکت سوخته، و قنوات آن انباشته شده است تا در اثر قحط و غلا لشکر قزلباش نتواند آنجا را مضر بخیام و مورد استفاده قرار دهد، و به کمک خرابی و لشکر از یک، از صرصر تیغ سرافشان بهادران قزلباش در امان باشد. اما این اقدام بس ناجوانمردانه از یکان، ذره‌ای از همت ما نخواهد کاست. بزودی از مازندران سیل آذوقه به خراسان روانه خواهیم کرد و بلافاصله در پشت سر آن لشکر دشمن‌سوز را برای زدن ضربت قطعی به سرعت باد و برق خواهیم فرستاد. این است راهی که یافته و رأی که اندیشیده‌ایم.

فرهادخان که مقابل شاه‌عباس ایستاده بود بلافاصله در جواب شاه گفت:

— شهریارا، در تمام عرصه مازندران جز معدودی خیره‌سر و مردم‌آزار که «الوند دیو» در مقدمه ایشان است، همه سالک طریق رعیتی و سلامت‌جویی و شاه‌سیونی می‌باشند. طرد و تبعید این یک مشت گردنکش و خودسر نیز بزودی جامه عمل خواهد پوشید و نباید زاده آیینه ضمیر شاهی را کدر و مشوش سازد.

اگر عرصه خراسان از آذوقه تهی است، از مازندران به کوری چشم دشمنان، سیل مأكولات و حبوبات روانه خواهیم ساخت و افسون نادرست خصم نابکار را پاسخی شجاعانه خواهیم فرستاد. ازبکان گرچه خراسان را ویران ساخته، قنوت آن را کور و آبهایش را به صحراها سر داده‌اند تا قزلباش نتواند در بیرون قلعه‌های آن توقف نماید، اما رأی صواب‌نمای بهادرخان با سرانگشت تدبیر، عقده آن را گشوده، افتتاح راههای مازندران را سرلوحه تصمیمات و دیباچه فتوحات اعلام فرموده است.

فردای آن روز فرهادخان با لشکر قزلباش برای تسخیر مازندران بر اسب نشست، و ستون بی‌پایان عمله و راهساز پشت سر او به سوی شهرهای پر ثروت آن در حرکت آمد. هنگامی که شاه‌عباس به لاریجان رسید، در همین موقع تصرف مازندران پایان یافته، فرهادخان سردار در حال مراجعت، و دسته‌جات راهساز میرزاتقی وزیر به حوالی قلعه اولاد و داخل سوادکوه رسیده بود.

اکنون شاه می‌دید که نقشه او عملی شده، می‌رود که کاروانهای غلات و خوراکی از راه شاه‌رود و بسطام به کمک جنگجویان قزلباش ممکن گردد و مانع بزرگی که دشمنان برای عدم موفقیت لشکر قزلباش کشیده‌اند از میان برداشته شود.

شاه‌عباس در این موقع از لاریجان به آب گرم آمده، سه روز آنجا ماند، و پس از دیدن راههای ساخته شده و رباطهای میان جاده‌ها عزیمت کرد. همان وقت بود که چادرهای بی‌شمار جاده‌سازان به وسط سوادکوه رسیده، هر روز از اقطار عراق و گیلان و فارس مانند مور و ملخ کارگر و عمله و بتا و پل‌ساز و کوره‌پز رو به مازندران نهاده، در طرق و شوارع آن انباشته می‌گردید.

شاه به حوالی قلعه اولاد رسیده، جلگه بزرگ آن را زیر خیمه و خرگاه دید. قلعه اولاد همان ناحیه افسانه‌ای بود که داستان دینوان مازندران و گرفتار شدن مردی از بزرگان آنجا به چنگ رستم، در شاهنامه جاویدان فردوسی ضبط و شرح شده بود و اینک اردوی میرزاتقی وزیر در کنار قلعه به نظر می‌آمد که سیل خروشان عمله و بیل‌دار و راهساز آن را در میان گرفته بود. شاه‌عباس از لاریجان به این جلگه باصفا رسید و از آن موضع تاریخی که جز نامی نشنیده بود دیدن کرد. عمله‌جات و معماران و مهندسان را احضار کرده، از پیشرفت کار پرسید گفتند: «هنوز لنگی و تأخیر در کارها واقع نشده، بسرعت پیش می‌رود.»

شاه جمعی از پیشکاران را برداشته به سرکارها رفت، از کوشش خستگی ناپذیر مردم و عشق و علاقه قورچیان به پیشرفت کار اظهار خشنودی کرده، همه را به انعام و جایزه خوشدل ساخت. میرزاتقی وزیر پیشکار و رئیس کل این جاده‌سازیه‌ها، نابغه و برگزیده افراد معاصر خود بود. او قبلاً مأمور ضبط مالیات گیلان و مسئول جمع‌آوری حقوق دیوان بود، اما دیری نگذشت که به واسطه لیاقت و پاکدامنی و صحت نظریه‌ها مورد توجه و علاقه شاه‌بهادرخان شده، ریاست راهسازی خط مازندران و مأموریت خشکانیدن باتلاقیهای آن سامان به عهده او واگذار شده بود، در این موقع شاه خود را برای جنگ ازبک آماده می‌کرد و با شتابی که در آن موقع اقتضا می‌کرد تدارک جنگ خراسان را می‌دید. سیهسالار ایران، فرهادخان مردی رشید و فرماندهی شایسته بود، اما شاه به او اعتماد کامل نداشت، چه اکثر اوقات فرمانهای شاه را معوق گذاشته، به امر و اشاره وکیل‌السلطنه مرشدقلی‌خان توجه می‌کرد. با این حال شاه با نظر عفو و اغماض نگریسته، هیچ نمی‌گفت و مصالح ملک را بر مصالح خود برتر می‌دانست. نامه‌هایی از خراسان رسید که شاه‌عباس را نگران ساخت، از آن جمله غارت شهرها و بردن اسیر بسیار و خراب کردن قلعه‌های محکمی که در موقع لزوم می‌توانست پایگاه حمله به ازبکستان گردد، مانند ولایت اسفراین و جام و قاین بود که مایه تأثر فراوان شاه گردید. در ضمن این نامه‌های استرحام ناله‌های جانگداز مردم بود که از فجایع ازبکان بی‌ایمان شرح داده، تسریع در حرکت و تعجیل شاه‌عباس را برای نجات ایشان تقاضا کرده بودند.

این بود که شاه خود به عنوان پیشقراولی با یک دسته هزار و پانصد نفری به سمنان وارد شده، پس از دو روز استراحت رو به شاهرود رفت. در شاهرود مصلحت دید که تا وصول قسمت عمده لشکر که به ده هزار می‌رسید، لشکر را اتراق دهد و منتظر وصول فرهادخان و فرماندهان قسمت‌ها گردد. خود با چند نفر سوار به قصد شکار از شاهرود بیرون رفته، تا حوالی ناحیه «زیدر» پیش رفت و در آنجا سواری فرستاده یادگاریبیک بزرگ آن ناحیه را از آمدن خود خبر داد. این یادگاریبیک سرداری بود که پس از ختم دوران جنگجویی و ابراز لیاقتها در ناحیه زیدر دهاتی ایجاد کرده، در آنجا به فراغت بال می‌گذرانید و در سالی که عباس‌میرزا به عراق می‌آمد پذیرایی شایانی از او کرده بود.

یادگاریبیک همین که از ورود شاه‌خبردار شد سر از پا نشناخته، به استقبال

شتاف و از ورود لشکر شاه که برای نجات خراسان می آمد اظهار شادمانی کرد.
شاه گفت:

— یادگاریک من به تو از چند نظر علاقه دارم. می خواهم از تجربیات مفید تو آگاه شوم و از نصایح پدرانۀ تو طُرُفی ببرندم.
— اولاً ذات ظلّ اللّهی می دانید که اکنون در کجا هستید؟
— آری، چطور؟!

— اکنون شما مقداری هم در خاک ازبک پیش آمده از ایران خارج شده اید، زیرا که ازبکان تا دامغان را از آن خود می دانند.
— با چه دلیل مُستند؟

— به موجب عهدنامه ای که با درویش محمدخان بسته اند. آری، می گویند مرز ما با قزلباش در میهمان دوست سمنان آغاز می گردد.
— اینها هم به یاری خدای پاک درست می شود، فقط قدری صبر و تحمل می خواهد.

آن گاه یادگاریک را به عنوان شکار برداشته با خود به شاهرود آورد تا از مطالعات و نظریات او آگاه گردد. سپاهی پیر در تنهایی از شاه پرسید:
— قربان با چه مقدار سپاهی عازم خراسان می باشید؟
— اندکی بیش از ده هزار، این تنها مقداری است که فرهادخان با خود آورده است.

— با این مقدار سپاه وارد صحنۀ جنگی خواهید شد که پایان آن بسیار مبهم و تاریک است، مگر به افراد سپاه خود خیلی اطمینان داشته باشید.
— چطور؟

— می دانید در شهرهای نیشابور و سبزوار و سایر شهرهای نزدیک به عراق چقدر لشکر دشمن متمرکز است؟
— ده هزار شاید قدری بیشتر.

— بیست و پنج هزار، این است آنچه من می دانم. شما لشکر جانی بیک را به حساب نگذاشته اید، بهتر آن است که در این باب بیشتر دقت کنید. جانی بیک سرداری است زرنگ و کارکشته، دائم در شهرهای خراسان با یک سپاه جرّار گردش می کند. همین که شهری را در خطر لشکر شاه دید، فوری با همراهان خود از هرات ایلغار می کند و پشت لشکر مهاجم را می گیرد.

— خوب بود این سرداران قزلباش این قدر کم تجربه نبودند، خوب مطلب دیگر.
— شما برای تهیه خواربار چه کرده‌اید؟ اگر به خیال خراسان می‌باشید سخت در اشتباهید. ممکن است دشمن شما را با جنگ و گریز به داخل خراسان بکشد و لشکر شما را از مرکز آذوقه یعنی عراق دور سازد. شما چگونه خوراک لشکر را تهیه خواهید کرد؟ در تمام خاک خراسان دندان‌گیر یافت نمی‌شود، دهکده‌ها ویران و شهرها از حلیه عمران و آبادی ساقط شده به ویرانه‌هایی تبدیل شده است. از خراسان انتظار کمک نداشته باشید که جز مشتی مردم عریان و گرسنه در آن بر جای نمانده‌اند.

شاه عباس آهی سخت از دل برآورده گفت:

— یادگاریک چرا از آن باغها و بوستانها اثری نمی‌بینم، مگر نه این دشت باصفا و روستای آباد و سرسبزی است که من هنگام آمدن به عراق از آن گذشتم؟ هرچه امروز راه طی کردم اثری از سرسبزی دیده نمی‌شد.

— آری اجاق‌زاده، همه آن باغ و بوستان دستخوش طوفان فنای دشمن بی‌امان گردید و جانستان، ستان دشمن صاعقه مرگ پاشید و تگرگ بلا بارید که همه این نواحی را از زیور آبادی عریان ساخت. روزی که ظل‌الله از این راه گذشتند این روستای بزرگ سه‌هزار دهکده و قصبه و مزرعه داشت که نیمی از آن، دهقانان مزارع من بودند. اینک همه آن کشت‌کارها با خاک سیاه یکسان شده، اثری از آن بر جای نمانده است؛ تا جایی که برای من و خاندانم قلعه‌ای بیش نمانده که آن نیز با فداکاری و دادن قربانیا به چنگ ازبکان نیفتاده است. اکنون مردم این روستا یعنی صاحبان آن باغهای مصفا و گلزارهای بی‌انتها در خاک ازبک در شهرهای بلخ و اورگنج به عنوان اسیر برده شده، برای دشمنان خود آب‌کشی و چوپانی می‌کنند. هرچه خم و راست می‌شوند با گوشه چشم حسرت به خاک قزلباش و به سوی خاندان خود می‌نگرند و در انتظار روزی نشسته‌اند که دستی برای نجات ایشان از آستین انتقام در آید و روزنه امید به روزگار تیره و تار ایشان گشوده گردد.

شاه در حالی که گره مرموزی به ابروان پیوسته و پرموی خود داشت بدقت گوش می‌داد و در گفتار تأثرخیز و شکایت‌آمیز سپاهی پیر تأمل می‌کرد. خیلی متأسف و منقلب به نظر می‌آمد و بخوبی معلوم می‌شد که آتش خشم و غضب، درون شاه را به سوزش و شورش آورده است. می‌شنید و فکر می‌کرد و

در حالی که به گزارش سرباز توجه داشت، دریای خاطراتش جزر و مد عمیقی را نشان می‌داد و از راز آشفتگی روحی دامنه‌داری حکایت می‌کرد. دفعته گفت: — یادگار، اکنون من و تو تنها هستیم و دیگری شاهد سخنان ما نیست. به روان خلدآشیان شیخ صفی، و به خون شهیدان دشت نینوا سوگند یاد می‌کنم که تا انتقام از این گرگان آدمخوار نکشم از پای نخواهم نشست و آبی به فراغ بال نخواهم نوشید. دست از قبضه شمشیر و پای از رکاب سمند جهانگیر بر نخواهم داشت، مگر روزی که این ننگ را از دامان مردم ایران بشویم. با اینکه قتل عباد و ویران کردن بلاد در طریقت و آیین ما ممنوع و ناروا است، برای خونخواهی مردم خراسان این سنت مقبول و شیوه ممدوح را فراموش خواهم کرد و شهرهای آباد دشمنان را در عوض شهرهای کشور قزلباش عرضه تیغ بی‌دریغ خواهم ساخت.

وقتی یادگاریک سوگند شاه را شنید و شدت خشم و غضب شهریار جوان را نگریست چهره غمگین و سیمای در هم شکسته‌اش باز شد و لبخندی که چند سال در انتظار آن بود بر سیمای مصیبت‌کشیده‌اش نقش بست و گفت: — می‌خواهم از ذات ظل‌الله سوآلی کنم، آیا اجازه خواهم داشت؟ — بگو.

— پیر غلام چهل و چند سال در رکاب شاه جنت‌مکان طهماسب بودم. آن مرشد بی‌همال همیشه در معرکه‌های خوفناک از نظر و رأی این صوفی خدمتگزار می‌پرسید و به صحت و صواب نظر خانه‌زاد ایمان و اطمینان داشت ... — یادگاریک ما هم به شرافت حسب و نسب تو اعتماد کامل داریم و آنچه بگویی در پیشگاه سلطنت مقبول و مسموع خواهد بود. — شهریار، نقطه توجه ذات شاهی کجاست؟ — هرات، وطن مألوف.

— با این مقدار سپاهی خواهید توانست صدها فرسخ از تختگاه دور شده، در این شهرهای ویران خراسان لشکرکشی نمایید، آن هم در این موقع سال که هرچه محصول بوده، دشمن ضبط کرده، به قلعه‌ها و مراکز لشکری خودش برده است؟

— البته خالی از اشکال نیست. — نکته دیگری که می‌خواهم جسارت کنم آن است که آیا بدون حمایت و

همراهی خوانین شاملو می‌خواهید هرات را بگیرید و دشمن سرسخت را از آنجا بیرون فرستید؟

— چنین است.

— این هم خبط دیگر. ذات همایونی باید بدانند که تا خاندانگان شاملو در اردوی قزلباش نباشند، فتح هرات امکان‌پذیر نیست.

— البته، شاملوها هم که سمت لله‌گی مرا داشته، خدمت‌های شایان به دولت من کرده‌اند، پس از واقعه قتل علیقلی خان لله‌باشی از حوزه سلطنت دور شده، به خانه‌های خود رفته‌اند و دیری است که از امور ملک‌داری و خدمتگزاری به دولت، خود را معاف داشته‌اند.

— شاه‌ها، این هم مسلم است که تا مرشدقلی خان وکیل‌السلطنه عهده‌دار حل و عقد امور است، هیچ یک از عشایر شاملو پای پرچم قزلباش نخواهد ایستاد. راستی حق هم به جانب آنهاست و بارها با من در این باره سخن گفته‌اند. آنها می‌گویند شاه جوانبخت قزلباش قتل سرداری چون علیقلی خان را با پنج هزار مرد جنگی که به آن حالت فجیع و آن شهامت و دل‌آوری بی‌نظیر، شربت شهادت نوشیده در کوچه‌های هرات پاره‌پاره شدند، خونخواهی نفرمود و دست خیانتکاری که این نقشه شوم را اجرا کرد به بند دار مجازات نرسانید.

— آری یادگار، موقع این کار هم خواهد رسید. قدری صبر کن.

— شهریارا، این پیر غلام آخرین عرض خیرخواهانه خود را کرده، دیگر از این مقوله حرفی به زبان نخواهد آورد، چه ممکن است باد صبا شمه‌ای از آن را به گوش وکیل‌السلطنه برساند و موجب ایجاد خصومت آن سردار فلک‌اقتدار گردد. — نه، احدی از این مذاکرات باخبر نخواهد شد، نگران مباش. خوب، گفتمی

عقیده‌داری که من به فتح هرات نایل نخواهم شد؟

— نه شهریارا، مگر آنکه بزرگان شاملو پشت سر شما باشند.

— این هم که با بودن مرشدقلی خان، جمع آب و آتش است.

— خلاصه شهریارا، یا باید از هرات چشم‌پوشید، یا از وکیل‌السلطنه.

شاه‌عباس از این تصریح سرباز پیر دریافت که حق به جانب اوست و مادامی که بزرگان و سران شاملو که معظم افرادشان در نواحی هرات می‌باشند در زیر لوای عباسی حاضر نباشند، فتح خراسان امکان‌پذیر نخواهد بود. بنابراین پرسید:

— نگفتمی سران شاملو را چگونه می‌توانیم حاضر خدمت سازیم؟

— در صورتی که دست از حمایت مرشدقلی بردارید و انجام کار او را به خاندان علیقلی خان واگذار کنید، دیگر اشکالی در میان نخواهد بود.

— خوب، آن وقت کار تمام است؟

— البته.

شاه تبسمی نموده آهسته گفت:

— در این صورت شمشیر فتح هرات را به کمر یادگاریک خواهم بست.
— قربان، چاکر آنچه باید شمشیر افتخار بگیرم گرفته‌ام. دیگر از این گونه انتظارات ندارم، بلکه خانه‌زاد را همین افتخار کافی است که در راه خدمت به مملکت قزلباش در این سر پیری هم قدمی دیگر بردارم و وسیله‌ای فراهم سازم که اقطار خراسان از لوث وجود این ناکسان اهریمن مزاج پاک و مبرا گردد.

شاه پس از شنیدن این جمله، دست دراز کرده تسبیح مرواریدی که روی مخده افتاده بود برداشته و از جای برخاست و یادگاریک را که مهبای برخاستن شده بود تنها گذاشت. آن‌گاه جلوی شمعدانهای بلور دیوارکوب آمده، چند تایی آنها را خاموش کرد. مثل اینکه از روشنایی بسیار اندیشناک بود، سپس در حالی که دانه‌های تسبیح را می‌شمرد نزدیک پنجره‌ اتاق آمده، به خارج عمارت نگریستن گرفت. همه اردو خاموش و اجزای کشیک‌خانه در پاسگاههای خود سرگرم نگهبانی و صدای یکنواخت ایشان در هر نوبت به گوش می‌رسید، سر بیرون گرفته گوش داد. تمام کوچه‌ها و خیابانهای مجاور عمارت دولتخانه شاهرود را خلوت و در سکوتی عمیق آرمیده یافت. غیر از دو نفر مأمور کشیک‌خانه که برق سرنیزه‌شان در تاریکی می‌درخشید و تابش شیر و قلاب کمر بند زرينشان در روشنایی ضعیف ایوان جلب نظر می‌کرد، جنبنده‌ای نیافت. مثل اینکه آرامش خاطری کسب کرده بود، به نشیمنگاه خود بازگشته نزدیک یادگاریک نشست و پس از تابی که به نوک سبیل‌های خود داد گفت:

— خوب یادگاریک، این هم حرفی است. گفتم یا چشم از خراسان بیوشم یا

از ...

یادگاریک جمله شاه را تکمیل کرده گفت:

— وکیل السلطنه.

— بلی، این هم حرفی است، اما ...

یادگاریک دید موقع آن است که شاه را از بی تکلیفی بیرون آورده آنچه خیر

و صلاح مملکت است به او خاطر نشان سازد. احساس می‌کرد که شاه از وحشت نقشه خطرناکی که یادگاریک به او پیشنهاد کرده است مردد و نگران است. صلاح ندید که فکر شاه را متزلزل و پراکنده نگاه دارد، گفت:

— جان‌نثار وظیفه دارم که آنچه صلاح‌دید دولت خاندان صفی است، بی‌پرده و صریح بگویم، گرچه جان خود را نثار این منظور سازم. آری شهریارا اگر سران شاملو و دستیاران ایشان مایل نبودند، از یک کوچکتز از اینها بود که بتواند به خاک خراسان دست‌اندازی کند و شهرهای پربهای ما را یکی پس از دیگری در قبضه تصرف آورده به این روز سیاه بنشاند.

شاه با تعجب و حیرتی ناگهانی گفت:

— یعنی می‌گویی این کار با رضای سرداران شاملو شده است؟

— نه، چنین عرضی نمی‌کنم و نسبت این خیانت را به خاندان معظم ایشان نمی‌دهم، اما وقتی سرداران دیگر می‌بینند که دشمن خاندان ایشان فرمانروای کشور و شهریار جوان تابع اشاره و دلخواه اوست، وظیفه شاهسیونی خود را از یاد برده خانه‌نشین می‌شوند و شمشیر دشمن‌کش را در غلاف، و عرصه دلاوری را خالی، و دشمن را کامروا می‌سازند.

— آری چنین است و حق به جانب توست، اما اگر من ساکت بمانم و اجازه دهم که خاندان علیقلی‌خان و شاملوها از مرشدقلی‌خان و استاجلو خونخواهی کنند کار مملکت بدتر از اینکه هست نخواهد شد؟

— نه شهریارا، چرا بدتر شود؟

— برای اینکه فعلاً شهرهای عراق و فارس، بلکه همه امور مهم کشور به دست استاجلوس و اتباع مرشدقلی‌خان در همه شئون ملک صاحب‌نفوذ و آمر مطلق‌اند و برای من از سلطنت ایران تنها نامی مانده است!

— این نکته را نه من بلکه افراد قزلباش می‌دانند، به همین جهت است که نسبت به کارهای ناشایست و تعدیات خویشان مرشدقلی‌خان خدمت ظل‌الله شکایتی نمی‌کنند.

— چنان‌که تاکنون هم شکایات ایشان بی‌نتیجه مانده.

— شهریارا من دیگر آفتاب عمرم بر لب ایوان فناست و انتظاری هم به جمع مال و منال ندارم، اما چیزی که از صمیم دل خواهانم احیای مجدد و عظمت قزلباش و بازگشتن ملک موروث به دست بهادرخان است. پس چرا آنچه

صلاح است نگویم و شهریاری چون بهادرخان را از اسرار ملک با خبر نسازم. شاهها، من سرداران شاملو و باقی عشایر قزلباش را حاضر ساخته در انجام کار مرشدقلی خان همدانستان می‌کنم، اما بر ذات شهریاری است که من بعد نگذارند مرشدقلی خان دیگری ایجاد شود و کلید مهمات ملک از دست گردنکشی بیرون آمده، به دست خطرناکتری بیفتد.

شاه از این صراحت لهجه و بی‌پروایی یادگاریک خرسند شده، در دل به او آفرین گفت. آن‌گاه در حالی که هرچه می‌توانست آهنگ صدای خود را پست و آهسته کرده گفت:

— نه یادگاریک، یقین بدان اگر روزی توانستم دست این گردنکشان را از دامن تخت و تاج کوتاه کنم، پس از آن اجازه نخواهم داد امثال این خارهای مردم‌گرای در باغستان ملک پرورش کنند و به آزار خلق خدا و ایجاد فتنه و فساد پردازند.

— شنیده‌ام تمام دهات بزرگ و تیمچه‌های شهر اصفهان و کاشان و قزوین متعلق به مرشدقلی و کسان اوست؟

— آری، من هم از این جریان‌ات بی‌خبر نیستم.

— در این صورت اگر اجاق‌زاده اجازه بفرمایند من چند روزی از ساحت شهریاری غیبت کرده، بزودی با وسایل انجام خدمت بازخواهم گشت.

— یعنی کی مراجعت خواهی کرد؟

— بزودی در یکی از همین شبهای خلوت به اتفاق خوانین شاملو خاکبوس درگاه گردون‌اقتدار خواهم شد.

— زود برو، شاه مردان پشت و پناحت باد. اما یادگاریک، زنه‌ار مبادا جز من و تو احدی از این اسرار واقف و آگاه گردد.

یادگاریک دست اطاعت و قبول بر دیده نهاده، برخاست و ساعتی بعد بر اسب نشسته در آن شب ظلمانی از دولتخانه بیرون آمده به اتفاق یک نفر جلودار از کوچه‌باغ‌های خلوت شهر شاهرود دور شده ناپدید گردید.

*

دیری از این تاریخ نگذشته بود که نیمه‌شبی چند سوار سر و روی بسته در حالی که سم اسبان خود را در پارچه‌های نم‌دی پیچیده بودند وارد کوچه

باغهای شاهرود شده، کنار خیابانی پیاده شدند، اسبان را به جلو دار سپرده خود در تاریکی داخل باغی شدند.

این باغ در کناری واقع شده، مورد رفت و آمد نبود، بنابراین می توانست در آن شب خاموش، پناهگاه شبگردان و مجمع شبزنده داران گردد. در زیر درختان سر بر فلک کشیده این باغ جمعی آهسته و نگران با یکدیگر صحبت می کردند و گاه گاه سایه سرهای بزرگ ایشان دیده می شد که خم و راست شده، با دقت و استتاری شدید اطراف خود را می نگرستند.

غیر از شمعدانی کوچک که بزحمت اطراف خود را روشن می کرد چراغی در این محفل نبود، و افراد انجمن جز سیاهی قامت و هیکل دیگران چیزی مشاهده نمی کردند. قدری از نیمه شب گذشته، مذاکرات این مجلس پایان یافت و مجلسیان به آهستگی و احتیاط از جای برخاسته در پناه تاریکی دیوار از باغ خارج و به مقصدی نامعلوم رهسپار شدند.

در طلوع آفتاب صبحگاهی معلوم شد که مهدیقلی خان شاملو، برادر علیقلی خان، به خیمه مرشدقلی خان رفته، به خونخواهی برادر، وکیل السلطنه را سر از تن جدا ساخته است.

۷۸۰۰ تومان

شماره ۷-۱۲۵-۲۶۲-۹۶۴

ISBN964-363-125-7



9789643631253

۷۸۰۰ تومان